



هاله ی ماه

نوشته ی

محدثه

و

نگین

خلاصه: زندگی هیچ وقت به کامم نبود! وقتی به دنیا اومدم مامانم سر زایمان مرد...

یک روز صبح از خواب بیدار شدم و دیدم صاحب نامادری شدم!
نامادری که یک پسر داشت ، پسری که چند سال از من بزرگتر بود!
زندگی ما از اون روز بهم گره خورد! اتفاقاتی افتاد و رازهایی فاش شد
که منجر به انتقامی شد که قربانیش فقط من بودم ، آيلا!

مقدمه:

هاله ای هستم، به دنبال راه

به دنبال باریکه ای از نور و روشنایی

برای رهایی از تاریکی مژمنِ راه

رهایی از تاریکی شب و ملحق شدن به روشنایی

خواسته ی کمی ست!

که پناه بَرَم به ماه

و با نورش رها شوم

از کابوسی به نام زندگی..

از سیاهی شب..

از هراس..

از تنهایی..

فریادی به سر می دهم از اعماق دلم به سوی آسمان:

یکبار ماه را قسمت من کن..

یکبار ماه را قسمت من کن!

#پارت_۱

انگار رهایی شده بود غیر ممکن ترین کار دنیا!

رهایی از این کابوس دردناک شبانه.

دست و پا زدن، تلاش کردن و ناله کردن بی فایده بود.

این کابوس با تکرارش در حافظه ام مانده بود و خط به خط هک شده بود روی تک تک سلول های بدنم و تمامشان فشار می آوردند به مغزی که کاری از دستش بر نمی آمد!

تمام افکارم درد می کرد. زجه میزد و با تمام وجود تلاش میکردم که صدایم را به کسی برسانم تا نجاتم دهد از غرق شدن در این کابوس اما بی فایده بود، کسی نمی شنید.

بالاخره جیغ خفه ام کار خودش را کرد، در میان این تنهایی خفقان آور نجاتم داد از شر آن کابوس شبانه ام.

همه چیز گنگ به نظر می آمد! با چشمانی که از حدقه در آمده بود به سقف خیره بودم و در افکارم مثل همیشه غوغا بود! فکر آن کابوس لعنتی تیغی شده بود روی مغزم و بد درد می داد به خواب های آرامم که دیگر جایی در دنیایم نداشتند!

فقط این کابوس در رویاهایم نبود که، کل دنیای من شده بود کابوس! تمام زندگی ام، همه چیزم، در یک کلمه خلاصه می شد : «کابوس!»

سوز سردی سر تا سر وجودم را احاطه کرده بود با این وجود حرکت قطره های داغ عرق را روی بدنم حس می کردم و خسته بودم از این همه تضاد در احساساتم!

موهایم به طرز چندی آوری به گردن و پیشانی منماکم چسبیده بودند ، جدایشان کردم و پی در پی نفس عمیق کشیدم.

نمی شد منحرف کرد این افکار لعنتی را!

هنوز هم حسش می کردم آن کابوس واقعیت گونه را! چرا این نفس لعنتی منظم نمی شد؟! نکند نفسم هم قصد تنها گذاشتنم را دارد؟

دستم را تکان دادم و به سمت پارچ عرق کرده ی روی عسلی بردم و آن را برداشتم کمی خودم را بالا کشیدم و پارچ را سر کشیدم، انگار تپش قلبم منظم تر شد.

پلک روی هم گذاشتم آن کابوس در افکارم نقش بست ، کابوسی که سال ها گام به گام همراهی ام می کرد.

کابوسی که هراس خواب شبانه ام شده بود و همیشه ادامه داشت و هیچگاه تمامی نداشت!

لعنتی! لعنتی! هر بار به طرز وحشتناک تری این کابوس مبهم به رویم نمایان می شد؛ خواب مرد و کودک شیر خواره ای که هیچ برایم آشنا نبودند، شاید هم ردی از آشنایی داشتند و من احساس و درکش نمی کردم! اما هر چقدر هم که فکر می کردم آنها را در بیداری ندیده بودم!

غم آشکار چشمان آن مرد کابوس هایم در این بین چه می گفت؟ چرا با غم چشمانش حرف می زد؟! چرا با زبان حرف نمی زد تا مرا از شر این سوالات تمام نشدنی ذهنم خلاص کند؟! لعنتی، چرا دست از سرم بر نمی داشت؟!

سال ها از اولین باری که این کابوس را دیده بودم، می گذشت و من هنوز هم با دیدن این کابوس رعشه ای بر تنم می افتاد و گذر زمان هیچ تاثیری بر تغییر این احساس نداشت!

این کابوس لعنتی با گذشت زمان فقط پررنگ تر می شد!

نشده بود، نه! هنوز هم هیچ چیزی از آن برایم عادی نشده بود.

با خستگی که در تنم مانده بود، از جا برخاستم و نگاهم قفل ساعت دیواری اتاق شد؛ ۶:۱۵ صبح را نشان می داد.

عمرا دیگر خواب به چشمانم بیاید!

به سمت توالت راه افتادم و داخل شدم، لوله آب را باز کردم و آب سرد را چند دفعه به صورت رنگ پریده و خسته ام پاشیدم.

چند نفس عمیق کشیدم، چشم باز کردم و به خودم در آینه رو به رویم خیره شدم.

کمی زیر چشمان درشت و سبز رنگم پف کرده بود، خستگی و هراس
درویشان داد میزد!

داستان ها درون آن دو تپله سبز رنگ بود!

سعی کردم با نگاه کردن به اجزای دیگر صورتم، نگاهم را از آن چشم
های بی روح منحرف کنم،

اما بی فروغی چشمانم زیادی تو ذوق می زد.

خستگی، چشمان براقم را تیره تر جلوه می داد.

تمام حالات خشک و بی روح، در چشمانم نمایان بود.

نیمچه لبخندی زدم و دست از نگاه کردن به خودم برداشتم با حوله
دست و صورتم را خشک کردم و بیرون رفتم.

از اتاق خارج شدم، نگاهم به درب اتاق رو به روی افتاد، اتاق باراد!

باراد که بود؟ می شد گفت کابوس تمام روز های بیداری! شاید هم بی

انصافی بود که بگویم کابوس بیداری، اما بی شباهت هم نبود چون
وجودش مانند آن کابوس لعنتی گاهی رعشه به تنم می انداخت.

علامت سوال های زیادی مثل پتک به مغزم ضربه می زدند که ناتوان
بودم در برابر پاسخشان!

اما باراد کجای زندگی من بود؟ نقشش چه بود؟ کابوس بیداری؟ هم خانه؟ مثل برادر!!؟ نیشخندی زدم، واقعا این فکر مسخره به نظر می آمد. پس چه کسی بود؟! می شود صدایش زد دوست و حامی؟! توصیفش چگونه بود؟ کسی که با تمام روابط سستمان، گاهی در لحظه های سخت وجودش از هر کس دیگری پر رنگ تر بود و تعجب برانگیز بود واقعا! با وجود تمام بدخلقی هایش باز هم بود!

و چقدر سخت بود نام این نقش را گفتن!

اصلا برایم مهم بود یا نه؟!؟

سرم را به دو طرف تکان دادم تا پایان دهم به این افکار که مغزم رامی خوردند! فکر نکردن بهتر بود.

قدم های آرامی برداشتم و از پله ها پایین رفتم و راه آشپزخانه را در پیش گرفتم.

#پارت_۲

وارد آشپزخانه که شدم نگاهم روی باراد ثابت ماند که اتو کرده و مرتب پشت میز صبحانه نشسته بود و مشغول خوردن بود.

میدانم که حضورم را حس کرده بود و مثل همیشه بی تفاوت بود به این حضور!

به میز نزدیک شدم، صندلی رو به رویش را بیرون کشیدم و نشستم. می دانستم تا من بحثی را شروع نکنم باراد به این سکوت سنگینش ادامه می دهد، پس سر بلند کردم و گفتم:

+سلام، صبح بخیر.

به تکان دادن سرش اکتفا کرد، مهم نیست! نه! مگر نباید به این کارهایش عادت کرده باشم؟ پس چرا باز اعصابم از رفتارش بهم میریزد؟!

اصلا این وقت صبح به کجا می رفت؟! شرکت؟ او که سالی یه بار گذرش به آنجا می افتاد و همه ی کارهای شرکت به عهده ی بابا بود. با کنجکاوی آشکارم پرسیدم:

+ جایی می ری این وقت صبح؟

بدون تغییر حالتی در اجزای صورتش، تکانی به لب هایش داد و با همان سردی و خشکی گفت:

- سرت تو کار خودت باشه!

دهن کجی کردم، محترمانه گفت فضول به تو چه!
با اعضای این خانه نمی شد حتی ثانیه ای سر کرد و حرف زد.
بیخیال شانه ای بالا انداختم و مشغول خوردن شدم.
زیر چشمی تمام حرکاتش را زیر نظر گرفته بودم، شاید نگاه سنگینم را
حس کرد که بعد از چند ثانیه سرش را بی میل بالا گرفت و آن نگاه
نافذ را عمیق به من داد، گاهی آنقدر نگاه هایش عمیق می شد که آدم
می ترسید تا ته افکارت را خوانده باشد و از درونت هم با خبر باشد!
نگاهم را غافل گیر کرده بود مثل همیشه!
آن دو تیله ی قهوه ای رنگ و آن نگاه، خودش کلی حرف می زد با
آدم..!
تحمل سنگینی نگاهش سخت بود. جرئت می خواست نگاه کردن به
چشم هایش!
تنفر، خشم یا آن غم ته چشمانش را نمی شد نادیده گرفت.
غم، چشمان همه ی اعضای این خانواده را پوشانده بود! انگار این خانه
نفرین شده بود، شاید هم اعضای این خانه..!
از آن دو تیله چشم گرفته و غرق در افکارم، مشغول خوردن شدم.

پوزخندش بود که سکوت بینمان را شکست و با این پوزخند صدادارش یادآوری می کرد که هنوز فراموش نکرده، نمی کند و نخواهد کرد آن اتفاق تلخ را! با به صدا در آمدن زنگ موبایلش، باز هم حواسم جمع باراد شد، نگاهم را زیر چشمی به او سپردم و انگار تمام حواسم جمع شده بود در حرکات و حالات بارادا!

دست از خوردن کشید و نگاهی طولانی به صفحه گوشی اش کرد.
یعنی چه کسی پشت خط است؟

ثانیه ای بعد با سرعت از جایش بلند شد و بدون خداحافظی از آشپزخانه و بعد هم از خانه خارج شد، این را از به صدا در آمدن در خروجی فهمیدم.

متعجبم کرده بود، با تماس چه کسی انقدر هول زده شد که حتی زحمت یک خداحافظی کوچک را به خود نداد؟!

-پسره ی...!

بی خیال ادامه دادن شدم، این خانه سر تاسر گوش بود. نای یک طوفان دیگر در این خانه را نداشتم!

دیگر میلی به صبحانه خوردن نداشتم، از جا بلند شدم و مسیر خسته کننده ی آشپزخانه تا اتاقم را طی کردم، دستگیره ی طلایی رنگ در را

فشردم که با صدای دادی که از اتاق مادر و پدرم شنیده می شد،
منصرف شدم و راه اتاقشان را با کنجکاوی توام با تعجب در پیش
گرفتم.

تعجبم از این بود که هیچ وقت عادت به بلند صحبت کردن یا جیغ و
داد نداشتند، آخر تمام این خانه شده بود مخفی و مخفی کاری که
حتی این کارهایشان به من هم سرایت کرده بود.

یعنی چه خبر بود؟!

نزدیک در شدم و گوش را به در چسباندم، صدای داد بلند بابا از پشت
در بلند شد:

-سارا!! اگه یک بار دیگه اسم جمشید رو جلوی من بیاری من می دونم
و تو!

+اون تم...

به صدا در آمدن گوشی، مانع گوش کردنم به حرف هایشان شد، با
سرعت از آنجا دور شدم و به سمت اتاق تنهایی هایم حرکت کردم و
فورا وارد شدم.

به صفحه ی گوشی چشم دوختم و زمزمه کردم:

+تو هم باید الان زنگ می زدی؟ آخه الان وقتش بود؟ نداشتی بفهمم
چی می گن، اه!

پوفی کردم و جواب دادم:

+بگو؟

-سلام عزیزم، صبح بخیر خوبی؟ خوشی؟ چخبرا؟ چه عجب الان
بیداری! خواب بودی؟ منم خوبم، راستش امروز...

اگر چیزی نمی گفتم تا فردا هم مدام و پی در پی حرف می زد!
با صدای بلندی جوابگو شدم:

+ یلدا، آروم. یکی یکی بپرس تا جواب بدم، نفس کم نیاری یه وقت.
- ای بابا...

روی تخت دراز کشیدم و ادامه دادم:

+ می گی چرا زنگ زدی یا قطع کنم؟ مزاحم

ایشی گفت و بعد با ذوق ادامه داد:

- تارا رو که میشناسی؟ فارغ التحصل شده و میخوان با چند نفر از دوستای دیگش یه جشن ترتیب بدن، همین فردا شب، مارو هم دعوت کرده، یادم رفت دیشب خبرشو بهت بدم.

حدسش را باید می زدم، ذوق یلدا الکی نبود.

+ خب؟

مکشی کرد، ذوقش را پرانده بودم.

انگار انتظار همچین حرفی را از من نداشت.

- خب نداره ، می ریم دیگه.

بی حوصله بودم و با شنیدن خبر یک جشن و مهمانی، بی حوصله تر شدم.

+ یلدا عزیزم تو دیگه چرا؟ من حوصله سر و کله زدن با اعضای این خونه رو ندارم، می دونی که باراد غیر ممکنه بهم اجازه بده!

- اعتراض وارد نیست! هر چی بشه میگی باراد! همش باراد! اصن اون خ.

ادامه نداد، صدای نفس پر حرصش را شنیدم، سعی کرد اینبار با خونسردی حرف بزند

#پارت_۳

- ببین آیلا جان اصل کاری پدرته که مطمئنم اجازه میده، اصلا مگه بچه کوچیکی که نیاز به اجازه کسی داشته باشی؟

لبخند تلخی روی لب هایم نشست.

+ عزیز من! اتفاقا اصل کاری باراده. تو که با اخلاق و رفتارش آشنا هستی، تو که اونو خوب می شناسی.

عصبی پاسخگو شد:

- ببین اصل کاری هر کسی هست، باشه! تو راضیش می کنی و فردا شب من رو همراهی می کنی.

+ اصرار نکن، نمیام.

داد زد:

- غلط می کنی نیای، خودم میام خونتون و حلش می کنم، تو هم که منو خوب می شناسی دیگه نه؟ حرفم نزن که از دستت عاصیم آیلا! بای.

پشت بند حرفش، صدای بوق بوق که خبر از قطع تماسش داشت به گوشم رسید، حتی مهلت یک خداحافظی را نداد، لجباز! گوشه‌ی را کنار گذاشتم و به سقف سفید اتاق زل زدم و در افکارم غرق شدم.

یلدا هم حرف هایش طوری بود که انگار از هیچ چیز این خانه، اعضایش و اخلاقشان خبر نداشت!

پدرم حتی اگر اجازه می داد، باز هم در مقابل باراد کوتاه می آمد و حق را به او می داد! عمرا اگر به خاطر یلدا و لجبازی هایش اجازه دهد.

شب شده بود و تاریکی و سیاهی این شب، مانند تاریکی ذهنم بود که پر از افکار در هم گره خورده و پیچ در پیچ بود، سیاهی شب انگار قلبم را احاطه کرده بود و مثل سرنگی بود حاوی غم، که بیشتر از هر موقعی همه ی محتویاتش را به آن تزریق می کرد و قلبم تحمل آن حجم سنگین را نداشت، پس شکافته می شد و این باعث می شد هر لحظه ترک های قلب خسته ام بیشتر شود! از آن اتفاق به بعد احساسات من اینگونه شده بود!

رو به روی در ، با استرس، منتظر رسیدن بدبختی های جدیدی بودم! شاید هم همه چیز با خوشی به پایان رسد، و این "شاید" که در افکارم

سر و کله اش پیدا شود؛ یعنی هیچ چیزی درست بشو نیست و من
احمق، باز هم درس نمی گرفتم، نمی دانم چرا؟!
در صفحات دفتر زندگی ام، دیگر کلمه خوشی که تمام و کمال باشد و
خراب نشود، معنا نداشت!!

استرس چون خوره ای به جان افکار خسته تر از جسمم افتاده بود و
سیاهی بر زندگی من همچون کنه ای چسبیده بود و چون تشنه ای
می مکید همین قطره های کمیاب خوشی هایم را!
لغنتی! هراس داشتم از لجبازی یلدا با باراد، لجبازی ای که هر کدام
بیشتر از دیگری به رخ می کشید آن را.
هراس داشتم که دیوار این لجبازی یک جا و یک دفعه بر روی من فرود
آید و آن تکه های باقی مانده ی مرا که می شد گفت کمی سالم تر
مانده هم از بین ببرد.
من از زندگی کردن هراس داشتم، آن هم در این جهنم بی سر و ته!
نمیخواستم باراد بازهم خشمگین شود و به بهانه آن ، دوباره و دوباره
گذشته را یادآوری کند.

صدای باز شدن در آمد، حس می کردم قیامت رسیده و این صدای
شیپور بود که خبر از پایان زندگی را می داد و منی که این همه ترس و

واهمه داشتم، چرا دست بردار نبودم از به دنبال خوشی رفتن، که می دانستم پایانش برایم تلخش می کنند همچون زهر؟! باراد وارد خانه شد ، با اضطراب به او چشم دوخته بودم! زل زده بودم به او، نگاهم کرد و دهان باز کرد:

- بله؟ چرا اینطوری نگام می کنی؟!

توجهی نداشتم به کلمه هایی که خارج می شد از دهانش و فقط خیره بودم به خم بین ابروانش! بیشتر اوقات، مقابل من که بود، بین ابروانش جا خوش میکرد این خم لعنتی زیبا! و چه توصیفی می کردم آن خم ها را در افکارم!! زیبا بود اما ترسناک!

انگار موقع تولدم بند نافم را با تیغه ای آلوده از هراس، غم، بدشانسی و ... بریده بودند که هر چیز خوبی برایم با متضادش همراه می شد و بد تمام می شد!

دست از نگاه کردن کشیدم و به حرف آمدم:

+سلام ، هیچی...

بی تفاوت تر از همیشه از کنارم گذشت.

پاسخی نشنیدم برای سلامم! پاسخ که هیچ، حتی سری هم تکان نداد،
من که حتی به تکان دادن نامحسوس سرش هم راضی بودم!
عصبی به موهایم چنگ زدم، هر چه که می شد و عصبی یا ناراحتم می
کرد، در آن مواقع زورم به هیچ چیز نمی رسید جز خود لعنتی ام.
خسته بودم از این که افراد این جهنم این گونه با من رفتار می کردند!
نه تنها با من، بلکه آن ها بیشتر اوقات با یک دیگر هم اینگونه بودند؛
کنار نمی آمدند با هم، کاملاً سرد و خشک مانند چند مرده ی متحرک
بودند!!

#پارت_۴

اما خب، این قضیه ی یک روز دو روز نبود که، سال ها بود که زندگی
در این خانواده به این روال می گذشت و دیگر درد خنجر تیز و برنده
این رفتار ها را حس نمی کردم، شاید هم حس می کردم اما انقدر به
روی خود نیاورده ام که متوجه اشان نمی شوم؛ عادت کرده بودم خب!
من به این زندگی، به اجبار، عادت کرده بودم!

به داد و بیداد های ناهنگام پدرم، به بی مهری های مادر ناتنی ام و فخر
فروشی هایش، به ثانیه ثانیه زندگی جهنمی در این خانه ی به ظاهر
مجلل عادت کرده بودم!

حتی به بی تفاوتی، اخم و تخم باراد هم عادت کرده بودم، کسی که
دیگر آن آدم سابق نبود!

کسی که هنوز هم نمی دانستم در کدام نقطه ی زندگی ام قرار دارد،
کسی که هنوز هم نام و نقشی که بشود رویش گذاشت، پیدا نکرده ام!
فقط کافی بود سفره ی افکارم پهن شود، هر چیزی را سر سفره می
گذاشتم تا به آن فکر کنم، حتی ترک روی دیوار!

افکارم پر کشید سمت مادرم! مادرم کیست؟ من هنوز هم جواب این
سوال را نمی دانم! حتی تصویری و نام و نشانی از او ندارم؛ یعنی
هیچوقت نگذاشته اند بدانم! کسی که ۹ ماه بار مرا حمل کرد و روز
تولد مرا رها کرد!! ای کاش زنده بود، آن موقع شاید زندگی در این
کره ی خاکی برایم قدری زیباتر و آمیخته با محبت می شد!

شاید اگر کسی به عنوان مادر و محبت هایش در زندگی ام بود، مثل
افراد دیگر یک زندگی نرمال داشتم؛ اما حالا او نبود!

اگر بود، شاید من هم در این دنیا یک بهشت کوچک به جای این جهنم درندشت داشتم.

اما نبود و زندگی من خلاصه می شد در بی تفاوتی های اطرافیانم!
عادت کرده بودم به این کانون سرد و بی روح خانواده که به هر چیزی شباهت داشت جز یک خانواده!

خانواده ای که نه آغازش مشخص بود و نه انتهایش!
و من مثل همیشه چاره ای نداشتم جز عادت کردن به همه ی این ها..!
گاهی برایم تمام این افکار پیچ در پیچ می شد!
من غرق در افکار گوناگونم حتی گاهی شک می کردم به رفتار های پدرم نسبت به خودم!
جزء احمقانه ترین افکارم بود، ولی گاهی فکر می کنم شاید نسبتی با این خانواده ندارم، شاید متعلق به این خانواده نباشم، شاید یک سر راهی بیچاره ام.

و پوزخندی می زنم به روی این افکار مسخره، خب معلوم است که جز بابا حمید، نسبت خونی با این خانواده ندارم که جَو اینگونه است!

در این جمع لعنتی، چیزی که اذیت می کرد، بی توجهی ها و تحت فشار گذاشتن های ناهنگام باراد بود!

باز پوزخندی می زنم، پسر نامادری ام هست خب ، بهتر از این نمی شود!!

در جمع مثلا خانواده، شاید پدرم با من رفتار بهتری نسبت به بقیه دارد و دلیلش هم شاید این باشد که یادگار همسر اول یا عشقش هستم! شاید هم به خاطر رابطه ی خونیمان بود.

پدري که مرا از تمام جهات آزاد کرده بود و بارادی که در مقابل محدودم کرده بود! درک نمی کردم احترام قابل توجه پدرم را برای شخصیت باراد، چرا انقدر برای حرفهای او احترام قائل است؟ نمی دانم! صدای در حیات تلنگری بود برای پاره شدن رشته ی طولانی افکارم، اگر نه دیوانه می شدم با این همه فکر.

هنوز به در این جهنم خیره بودم، از جا بلند شدم و با قدم های نامطمئن به سمتش رفتم! زمزمه می کردم با خودم:

+ یعنی یلداست!؟

و خودم به این سوال مسخره ام جواب دادم:

+ آره آره خودشه!

من هم چه سوالاتی می پرسیدم! جز یلدا مگر کسی هم به این جهنم می آمد؟!

#پارت_۵

همان طور که نزدیک در می شدم با صدای نسبتا بلندی گفتم:

+ کیه؟

صدای یلدا از پشت در بلند شد

- منم یلدا، باز کن.

در را باز کردم و یلدا همین که وارد شد، محکم بغلم کرد و گفت:

- سلام عزیزم.

دستانش را از دورم باز کردم و گفتم:

+ خفم کردی!

با اخم تصنعی گفت:

- مارو باش واسه کی محبت به خرج می دیم.

از حالت چهره اش خنده ام گرفت، دستش را گرفتم و با خودم به سمت پله ها کشیدمش.

- وحشی دستم کنده شد، خودم میام خب، هوی ایلا!
دستش را ول کردم، خواستم چیزی بگویم که سارا، مرتب با ارایشی که همیشه روی چهره اش خودنمایی می کرد، در حالی که از پله ها پایین می آمد، گفت:

- آیلا، یلدا جونو اذیت نکن
و بعد مکثی ادامه داد:

- یلدا جون خوش اومدی عزیزم
- مرسی

- کار دارم باید برم ولی به رقیه خانوم میسپارم ازت پذیرایی کنه.
و سریع از کنارمان رد شد.

او حتی به یلدا هم بیشتر از من اهمیت می داد!
یلدا پشت سرش پشت چشمی نازک کرد.

راه را برگشتیم و روی مبل های گوشه ی هال نشستیم.

رقیه خانوم هم شیرینی و میوه را روی میز گذاشت و بعد سلام و احوال
پرسی رفت.

دقایقی بعد یلدا به آرامی گفت:

- میگم آیلا؟

+ بگو

چشم هایش را ریز کرد و گفت:

- باراد نمیزاره بیای جشن نه؟

سرم را به معنای "آره" تکان دادم.

در حالی که با انگشت های دستش بازی می کرد ، گفت:

- خب من یه فکری دارم.

موهایش را از روی پیشانیش کنار زد و منتظر به من نگاه کرد، انگار می

خواست معما حل کنم!

+ بگو دیگه! چرا اینقدر لغتش می دی؟

- ما به باراد نمی گیم قراره بریم جشن!

نگران نگاهم را به او دوختم، معلوم نیست در سرش چه میگذرد.

+ این یعنی چی؟

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

-ببین ما بهش میگی ک قراره یه شبو خونه ما بمونی، تو هم لباساتو بردار بیا اونجا باهم آماده می شیم که بریم.

ابروهایم متعجب پرید بالا!

یعنی به باراد دروغ بگوییم؟ اگر بفهمد چه؟!

انگار احتمالات و سوال های درون مغزم را از چشم هایم خواند که گفت:

- نترس اون خبردار نمی شه، از کجا میخواد بفهمه؟ فقط باید عادی رفتار کنی

با ترس و گیجی گفتم:

+ یلدا ببین .. من ..

عصبی و با اخم نگاهم کرد، خواست چیزی بگوید که زودتر به حرف آمدم

+باشه،قبول!

لبخند پیروزمندانه ای زد، دقیقه ای نگذشته بود که با تنی آرام تر از
قبل صدایم زد:

- آییلا؟!

بی حوصله گفتم:

+ دیگه چیه؟

با چشم هایش به پشت سرم اشاره کرد، کمی جابه جا شدم و کنجکاو،
پشت سرم را نگاه کردم. باراد با لباس خانه از پله ها پایین می آمد.
نگاهم را از او گرفتم و به یلدا دادم.

چیزی زیر لب گفتم، سرم را به معنای "چی؟" تکان دادم که با صدای
تقریبا بلندی در حالی که نگاهش به پشت سرم بود، گفت:
- آقا باراد، کار کوچیکی باهاتون داشتم.

#پارت_۶

سرم را چرخاندم و به باراد نگاه کردم ، میان راه متوقف شد و منتظر به
یلدا چشم دوخت.

- آییلا قراره فردا شب بیاد خونه ی ما

باراد ابرویی بالا انداخت و خبی زیر لب گفت

یلدا عصبی چشمانش را بر روی هم فشرد

- خب که خب

باراد کلافه ادامه داد : بیادا! چرا به من می گی؟

صدای عصبی یلدا بلند شد:

- محض اطلاع گفتم!

باراد با بی تفاوتی رویش را از یلدا گرفت و به راهش ادامه داد.

نگاهم را به سمت یلدا سوق دادم ، زیر لب فحش هایی نثار باراد می کرد. حرصش را در آورده بود ، از حرص خوردنش لبخندی روی لبم نشست.

امروز استرس همچون خوره ای به جانم افتاده بود. می ترسیدم باراد بویی ببرد و روزگarm را از این سیاه تر کند! از پنهان کاری متنفر بود و من دقیقا همان کار را انجام می دادم.

بابا هیچ مشکلی با رفت و آمد و پوشش من در هیچ جایی نداشت اما در مقابل باراد متضاد با پدرم رفتار میکرد و همین مرا به وحشت می انداخت . امان از موقعی که بفهمد!

از فکر و خیال خارج شدم. هوا رو به تاریکی می رفت لباس و وسایل مورد نیاز برای رفتن به جشن را درون ساک کوچکی جمع کردم باید طوری این ساک را از خانه خارج میکردم که باراد مشکوک نشود.

در خانه ی خود و برای انجام کوچک ترین کاری هم آرامش نداشتم! ساک را به دست گرفتم و به آرامی در را باز کردم ، نگاهی به اطراف انداختم ، هیچ کس نبود. نفسم را با خیال راحت فوت کردم و با قدم های بلند خودم را به پایین رساندم.

مثل این که باراد هنوز برنگشته بود خیالم کمی راحت شد. به سرعت به سمت پارکینگ رفتم چشمم به علی آقا افتاد که با پارچه کوچکی به جان ماشین افتاده بود و تمیزش می کرد.

از استرس احساس می کردم دستانم به طور خفیفی می لرزد.

لبی تر کردم با تن نسبتا بلندی صدایش زدم

نگاهم کرد ، دست از تمیز کردن ماشین کشید و نزدیک آمد

- بله دخترم؟ با من کاری داشتی؟!

با استرس چرخی زدم و یک بار دیگر حیاط را چک کردم . کسی نبود
سریع رو به علی آقا ادامه دادم:

+ بله ، من تقریبا یک ساعت دیگه می رم خونه یلدا! ماشین آماده باشه
، شما منو برسونید

ساک را به سمتش گرفتم و گفتم:

+ اینم از الان تو ماشین بزارین.

چشمی گفتم ، به سمت خانه راه افتادم. در حیاط به صدا در آمد ،
کنجکاو به در چشم دوختم. بعد از چند ثانیه در باز شد و ماشین باراد
وارد شد.

نفسم در سینه حبس شد! اگر فقط چند دقیقه دیرتر می امدم ، باید
منتظر هر اتفاقی می بودم!

ماشین را گوشه ای از حیاط پارک کرد و پیاده شد ، در کناری را باز
کرد و یک دست کت و شلوار از ماشین بیرون آورد و بدون کوچک ترین
توجهی به اطراف وارد خانه شد. باید زودتر آماده می شدم ، قبلش هم

باید به بابا اطلاع رفتنم را می دادم هرچند که گفتن و نگفتنم فرقی به حالش نداشت ، یعنی اصلا برایش مهم نبود!

وارد اتاق شدم پیامکی برای بابا ارسال کردم و سریع دست به کار شدم ، مانتو و شلوار ساده ای به تن کردم ، کیف دستی کوچکی را برداشتم و از اتاق خارج شدم. مشغول قفل کردن در اتاق بودم که صدای باز شدن در اتاق روبرویی یا همان اتاق باراد به گوش رسید!

#پارت_۷

چشم هایم را با استرس بستم. حس کردم برای لحظه ای نمی توانم نفس بکشم.

به سمتش برگشتم، سر تا پایم را برانداز کرد، ابرویی بالا انداخت و با اخم شروع به حرف زدن کرد:

-واسه رفتن به خونه ی یلدا باید انقد به خودت برسی؟! مطمئنی می خوای بری اونجا یا..!؟

قالب تهی کردم نکند بفهمد؟ ولی من که آنگونه که می گوید، به خودم نرسیده بودم، اغراق می کند! حرف هایش با کنایه همراه است!

سکوتم را دید و ادامه داد:

- شاید هم به خاطر شخص دیگه ای تو اون خونه باشه!

با تعجب به چشمانش زل زدم، صریحا داشت تهمت می زد، منظورش برادر یلدا بود. عصبی ام کرده بود. دلم می خواست جوابش را به تندی بدهم اما به سختی جلوی خودم را گرفتم؛ چون ممکن بود بحث و دعوا راه بیندازیم، به رفتنم اعتراض کند و در آخر همه چیز منحل شود.

مثل همیشه سکوت را ترجیح دادم.

مثل اینکه سکوتم کلافه اش کرده بود. چند قدمی نزدیک تر شد، دستش را از جیبش خارج کرد و به سمتم بالا آورد. با چشم هایی از حدقه بیرون زده و متعجب حرکت دستش را همراهی می کردم که شالم را روی سرم جا به جا کرد!

حرکتش باعث شد دسته ای از موهایم روی پیشانی ام جا خوش کنند. دستش به سمت موهایم رفت، نفسم حبس شد!!

موهایم را به آرامی کنار زد و شمرده شمرده گفت:

- خواست رو جمع کن! خودت خوب می دونی از داداش یلدا هیچ خوشم نمیاد! اوکی؟!

سرم رو به معنای تایید حرفش تکانی دادم. اخمش غلیظ شد، لبی تر کرد و گفت:

-چیزی نشنیدم!

با دل خوری و عصبانی نگاهش کردم و به اجبار باشه ای آرام گفتم. بدون هیچ حرف دیگری از من فاصله گرفت و رفت.

با رفتنش نفس حبس شده ام را با خیال راحت فوت کردم.

زیر لب "بیشعوری" نثارش کردم و به سمت پله ها حرکت کردم.

با خودم شروع به حرف زدن کردم

+ اصلا به باراد چه؟! کاش می شد به خودش بگم به تو چه!

پوزخندی زدم و در جواب خودم گفتم:

+ نمی شه، فعلا قدرت دست باراده! و گیرم، جوابشو میزارم واسه بعد.

نمی خواستم وقت را بیش از این تلف کنم به سمت حیاط رفتم و

نگاهم جلب علی آقا شد که منتظر ایستاده بود، سوار ماشین شدم و به

سمت خانه یلدا حرکت کردیم.

سعی کردم به هیچ چیز فکر نکنم. نمی خواستم گند زده شود به این جشن و حال گرفته شود!

دقایقی بعد رسیدیم، وارد خانه شدم، بعد از سلام و احوال پرسی با مادر یلدا به اتاقی رفتیم و لباس هایمان را با لباس جشن تعویض کردیم. مانتوی تقریباً نازکی روی لباسم پوشیدم و منتظر یلدا ماندم. او هم آماده شد و از خانه خارج شدیم.

نگاهم به یاشار، برادر یلدا افتاد که کنار ماشین منتظر ما ایستاده بود. از یلدا پرسیدم:

+ یاشار هم باهامون میاد؟!

سری تکان داد، قدم هایش را بلند تر کرد و سوار ماشین شد. فرصت نداد سوال دیگری بپرسم. پوفی کردم، سلامی دادم و ناچاراً سوار ماشین شدم. آهنگ آرامی پخش شد. چشم به بیرون دوختم.

#پارت_۸

به خودم که امدم دیدم مقابل در قهوه ای رنگ بزرگی توقف کرده ایم.

یاشار از مردی که کنار در بود خواست در را برایمان باز کند، در باز شد و وارد شدیم. حیاطی بزرگ مقابلمان بود و درخت هایی در آن تاریکی که فضا را کمی ترسناک کرده بودند. یاشار ماشینش را گوشه ای که چند ماشین دیگر آنجا بود پارک کرد، پیاده شدیم.

با دیدن آن عمارت بزرگ و صدای موزیکی که پخش می شد ناگهان ترسی به دلم نشست، ولی با فکر کردن به اینکه امشب آزادم از آن زندان و زندان بانس، باراد، لبخندی رو لبم نشست. امشب به دور از آنها باید تا میتوانم خوش بگذرانم. با لبخند عمیقم، همراه یاشار و یلدا به سمت ورودی رفتیم. وارد خانه شدیم.

به جمعیت نگاه کردم، ادم های زیادی دعوت شده بودند، هر کدام از آنها مشغول کاری بودند، بعضی ها میرقصیدند، بعضی ها دور هم نشسته و مشغول حرف زدن و خندیدن بودند و...

به رقص نوری که در گوشه ای بود نگاه کردم، چشمانم را اذیت می کرد، پلک هایم را روی هم گذاشته و محکم فشار دادم، دوباره چشمانم را باز کردم. نفس عمیقی کشیدم که بخاطر دود به سرفه افتادم.

با نیشگون یلدا به خودم آمدم و گفتم:

+ مرض داری؟!

- مرضو جنابعالی داری که مثل مجسمه اینجا ایستادی، راه بیوفت دیگه.

+ میگم مطمئنی اومدیم جشن فارغ التحصیلی؟

- نه اومدیم جشن عروسی بابات با ننه ی باراد خان اعظم!

با حرفش زدم زیر خنده، با نا امیدی نوچ نوچی کرد، دستم را گرفت و مرا به سمت اتاقی کشاند.

یاشار هم قبل تر از ما جدا شده بود و مشغول حرف زدن با چند نفر بود.

مانتو و شالمان را در آورده و با لباس های مهمانی که به تن داشتیم، برگشتیم. نگاهی به دور و بر انداختم که چشمم به تارا افتاد، متوجه ما شد برایمان دست تکان داد و به سمتمان آمد.

بغلش کردیم و تبریک گفتیم.

تارا: مرسی خوشگلا، خوشحالم که اومدین.

لپم را آرام کشید که باعث شد متعجب نگاهش کنم، رفتار مخصوص خودش را داشت و با همه هم صمیمی و گرم برخورد می کرد.

به عکس العمل خندید و گفت:

- نگاش کن تو رو خدا چه چشاشو گرد می کنه!

لبخندی روی لبم نشست.

مشتی به بازوی یلدا زد و گفت:

- بیشعور چه خبرا؟

یلدا در حالی که بازویش را ماساژ می داد گفت:

- خبر مرگت، نمی تونی مثل آدم رفتار کنی نه؟ این یه شبو متین و خانوم باش!

تارا خندید، به جایی اشاره کرد و گفت:

- حالا فعلا برید اونجا بشینید بعد میام تو کلاسای خانمانه رفتار

کردنت شرکت میکنم یلدا خانوم.

یلدا چشم غره ای رفت.

به سمت جایی که گفت رفتیم و نشستیم، بعد از چند دقیقه یاشار به ما ملحق شد. چند دختر و پسر دیگر که میزبان بودند و بعضی هایشان آشنا بودند کنارمان نشستند و بعد از کمی خوش و بش همه ی آنها به علاوه ی یلدا به جمع رقصندگان پیوستند.

#پارت_۹

به جمعیتی که در حال رقص و شادی بودند، چشم دوختم. گهگاهی لبخندی رو لبم می نشست .

اما کلافه بودم، کلافه از نگاه سنگین یاشار که از همان اول مهمانی آزارم میداد!

سر چرخاندم و با اخم ریزی نگاهش کردم. هیچ عکس العملی از خود نشان نداد و همچنان به من زل زده بودم. اخمم بیشتر شد ، مگر از رو می رفت؟

نگاهش را از چشمانم بر نمی داشت از جایش بلند شد ، نگاهم را از یاشار به سمت جمعیت شاد سوق دادم که جلویم ظاهر شد! عصبی سرم را بالا گرفتم ، دستش را به طرفم گرفت و با لبخندی ادامه داد:

- افتخار یه دور رقصو می دین؟

جانم؟! من چه فکری می کردم او چه فکری می کرد. رویش بیش از حد زیاد شده بود ، کلافه نگاهش کردم. اگر باراد اینجا بود و همچنین صحنه ای را می دید، بی شک اول من و بعد یاشار را می کشت!

صدای خنده ی تارا و دختر دیگری، خبر از نزدیک شدنشان می داد ، یاشار دستش را عقب کشید و با کلافگی میان موهایش فرو برد . تارا نگاهش را بین من و یاشار چرخاند و مشکوک پرسید:

- مزاحمتون که نشدیم؟

یاشار : نه راحت باشید

به تارا چشم غره ای رفتم، در جوابم چشمکی زد.

نگاهم به دختری که همراهش بود جلب شد ، در نگاه اول چشمان درشت و خمارش توجهم را جلب کرد! با وجود خط چشمی که دور تا دور آنها کشیده بود ، اما باز هم نمی شد سردی که آن دو تپله ی روشن منتقل می کردند را حس نکرد! دستی به موهای مجعدش کشید و خیره به من و یاشار گفت :

- سلام

سلامی در جوابش دادیم و ادامه داد :

- تارا دوستاتو معرفی نمی کنی؟

تارا به من و یاشار اشاره کرد و گفت:

- ایشون آیلا هستن و ایشون هم یاشار ، داداش یلدا

به دختره اشاره کرد و گفت :

- الناز هستن دخترِ همکارِ پدرم

به هم دست دادیم و اظهار خوشبختی کردیم.

یاشار منتظر نماند و با گفتن ببخشیدی از ما فاصله گرفت.

تارا و الناز هم از انجا رفتند تا با بقیه جمع سلام و علیکی داشته باشند.

با نگاهم دنبالشان می کردم . با این طرز راه رفتن و ظاهرش به نظر

دختر لوندی می آمد ، واقعا زیبا بود!

چشم از آنها گرفتم . رفتم به اطراف نگاهی بیندازم، باید یلدا را پیدا می

کردم . اما هر کسی را می دیدم جز او! یعنی کجاست؟

بی نتیجه وسط سالن ایستادم ، بی حوصله از روی میز کنارم گیلای

برداشتم و دوباره اطراف را پاییدم ، این یلدا هم آب شده رفته بود توی

زمین! به گیلای توی دستم نگاهی کردم ، من که این زهرماری را نمی

خوردم چرا برداشتمش؟! آن را سرجایش برگرداندم و صاف ایستادم که

نگاهم جلب الناز شد! کنار دو پسر گوشه ی تاریکی از سالن نشسته بود
و می شود گفت در حلق یکی از آنها بود!

این همان دختر زیبا با نگاه یخی بود؟ دستانش را دور گردن یکی از آن
پسرها حلقه کرده بود با ناز می خندید و سرش را روی شانه اش می
انداخت. پسر دستان الناز را از دور گردنش باز کرد و او را کنار زد و
سر جایش ایستاد. حالا دید بهتری به او داشتم دیدم که نگاهش به
سمت من بود! هول شدم و خجالت زده نگاهم را به طرف دیگری دادم .
مغزم تازه به کار افتاد و شروع کرد به تجزیه تحلیل.

زمان ایستاد!

ضربان قلبم شدت گرفت! شاید چشمانم اشتباه می دیدند؟!

مثل دیوانه ها در حالی که به سمت گوشه ای از این سالن بزرگ
مخالف با آنها حرکت می کردم، با خودم حرف می زدم.

- نه! نه! آایلا تو از بس تو فکری الانم اشتباه دیدی.. چون..چون این
امکان نداره!!

سعی داشتم خودم را قانع کنم.

همه چیز دور سرم می چرخید گوشه ای ایستادم و چند نفس عمیق کشیدم. میتوانستم حدس بزنم که الان رنگم پریده.

نفسم با احساس این که کسی از پشت با قدم های بلندی به من نزدیک می شود، در سینه حبس شد!

با رعب و ترس برگشتم ، یک جفت کفش مردانه را رو به رویم دیدم. جرئت نداشتم سرم را بالا بگیرم ، ای کاش او نباشد! خودش نباشد!

کفش های مردانه نزدیک تر شدند و آرام سرم را بالا گرفتم و با نگاه ناباوری رو به رو شدم که یک قدم با من فاصله داشت.

انگار توان هرگونه عکس العملی را از من گرفتند! مثل مجسمه ای خیره شدم به چشمان قهوه ای رنگ و متعجبی که کم کم خشم داشت آنها را پر می کرد!

#پارت_۱۰

چشمانم درست دیده بودند. خودش بود، باراد!

نگاهش پر از سوال بود، قفسه ی سینه اش با نفس های پی در پی که از سر عصبانیت می کشید، بالا پایین می رفت.

رگ گردنش متورم شده بود، معلوم بود به سختی خود را کنترل کرده است.

چگونه سر از اینجا درآورده؟!

امشب قطعاً مرا زنده نمی گذاشت!

نگاهم به الناز افتاد که داشت به سمتمان می آمد، کنار باراد ایستاد و با دیدن من ابرویی بالا انداخت و گفت:

- عه آیلا

به من اشاره کرد و رو به باراد گفت:

- بارادی، این آیلاس امشب باهش آشنا شدم.

و رو به من کرد و ادامه داد:

- اینم باراده بهترین دوستم

پشت بند حرفش نگاه خاصی به باراد انداخت و لبخندی زد.

نگاهش کردم و پوزخندی زدم.

باراد انگار تازه به خودش آمد، قدمی به سمتم برداشت و بازویم را محکم در دستش فشرد و با دندان های کلید شده از سر عصبانیتش گفت:

- تو اینجا چه غلطی می کنی!!؟

دردم می آمد اما نای اعتراض نداشتم

الناز با تعجب نزدیکمان آمد و در حالی که نگاهش به دست قفل شده ی باراد دور بازویم بود لب باز کرد:

- وا.. باراد؟؟.. شما همو می شناسید؟؟؟

باراد با عصبانیت گفت: هم خونمه

الناز شوکه شد و با صدای بلندی گفت: هم خونه؟؟؟!

باراد با کنایه جواب داد: مثل خواهرم می مونه

اخمی کردم و وسط بحث پریدم:

+من خواهرت نیستم

به طرف الناز نگاه کردم و با تحکم گفتم:

+من خواهرش نیستم!

الناز با گيجی: یعنی چی؟ باراد اینجا چه خبره؟

باراد فشار روی بازویم را بیشتر کرد که از درد چشمانم را بستم.

داد زد: دوتاتون خفه شین!

الناز از ترس چند قدمی عقب رفت.

باراد دستم را کشید و به سمت در حرکت کرد.

تلاش کردم دستش را جدا کنم و همزمان گفتم: لباسام!

به سرتا پایم نگاه کرد و پوزخندی زد

- فقط یه دقیقه! بیشتر از این طول نکشه، مفهومه؟ بیرون منتظرم.

به سمت اتاق رفتم و سریع مانتو و شالم را پوشیدم و رفتم بیرون، الناز
هاج و واج همانجا مانده بود.

از در بیرون رفتم که چشمم به باراد افتاد که با پسری در حال صحبت
کردن است. شاید الان وقتش بود که از دست این زندانبان بداخلاق فرار
کنم. آرام و بی سر و صدا به سمت در خروجی رفتم، همین که رسیدم
به سرعت به عقب کشیده شده و به جسم سختی برخورد کردم. سرم را
برگرداندم و دیدم در بغل بارادم! دندان هایش را به هم می سایید.
سرش را نزدیک گوشم آورد و گفت:

- می خواستی از دست من فرار کنی؟! می خواهی منو بیشتر از این عصبانی کنی؟

کمی خودم را عقب کشیدم و با تته پته گفتم:

+نه..من..چیزه..فقط خواستم به یلدا و یاشار زنگ بزنم خبر بدم.. که رفتم.

لبم را به خاطر گاف بزرگی که داده بودم گاز گرفتم! خواستم درستش کنم بدتر گند زدم، اخر این چه دلیلی بود که آوردم؟ چرا اسم یاشار را به زبان آوردم؟

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- عه؟ پس با آقا یاشار اومدی!

با دادی که زد چشمانم را بستم:

- دیگه چیزی هست که ازم پنهون کرده باشی؟؟

دستم را گرفت و همراه خود به سمت ماشینش کشید. در ماشین را باز کرد و مرا تقریبا پرت کرد روی صندلی و در را محکم بست، خودش هم سوار شد و با سرعت از آنجا خارج شد.

به خاطر سرعت زیادش پرت شدم به جلو و سرم به شیشه برخورد کرد
،درد بدی توی سرم پیچید.

با عصبانیت به طرفش برگشتم و گفتم:

آروم تر برو به کشتنمون می دی لعنتی!

داد زد: خفه شو و بیشتر از این اعصابمو خط خطی نکن.

با اخم به صندلی تکیه داده و کمربندم را بستم.

به بیرون چشم دوختم ، فهمیدم راهی که می رود، راه خانه نیست!
میخواست مرا به کدام جهنمی ببرد و روانه ی آن دنیا کند؟ جرئت
پرسیدنش را نداشتم.

سرم را تکیه دادم و چشمانم را بستم. سعی کردم درد پیشانی ام را
فراموش کنم.

بعد از چند دقیقه متوجه شدم ماشین از حرکت ایستاد. چشمانم را باز
کردم، مقابلم آپارتمانی زیبا بود. حتما همان سویتی که باراد خیلی
وقتها آنجا می ماند اینجاست!

با صدای باراد به خودم آمدم

- زود باش پیاده شو

سریع پیاده شدم. می ترسیدم...از بارادِ امشب خیلی می ترسیدم!

باراد: چرا وایسادی یالا راه بیوفت

+ تا نگی چرا اینجا اومدیم، نمیام

با چشم های خشمگین نگاهم کرد و عصبی گفت: یعنی نمیدونی چرا؟

چند قدم نزدیکتر آمد و گفت: نمیدونی؟؟؟

به عقب قدم برداشتم که باز جلو آمد و دستم را محکم گرفت و مرا به داخل آپارتمان دنبال خودش کشاند.

+ دستم درد میاد این کارا چیه؟

- ساکت شو و همراهم بیا چرا اینقد زرمی زنی؟

منتظر آسانسور نماند و از پله ها بالا رفتیم.

به طبقه سوم که رسیدیم، در واحدی را باز کرد و مرا به داخل پرت کرد، خودش هم وارد شد و در را قفل کرد.

همینطور که دستم را ماساژ می دادم، وحشی ای زیر لب گفتم.

میخواستم برگردم که حس کردم باراد دقیقا پشت سرم ایستاده. سرش

را نزدیک گوشم آورد هرم نفس هایش به گردنم برخورد می کرد.

سرش را کمی خم کرد تا به قدم برسد. لبانش را نزدیک گوشم آورد و آرام گفت: چرا؟

+چی چرا؟

سرش را عقب برد و یک دفعه هولم داد و داد زد: چرا بهم دروغ گفتی چرا؟؟؟

#پارت ۱۱

بغضم گرفته بود! چه می گفتم؟ که می خواستم کمی از زندانی که برایم ساخته آزاد باشم؟ نمی دانستم چرا بغض اصرار شکسته شدن داشت. نباید خودم را ضعیف نشان می دادم، سعی کردم صاف بایستم. به سمتش برگشتم و باز هم سکوت کردم.

سکوتم را که دید بدتر شد!

- بنال دیگه چرا؟؟؟

با وجود مقاومت، صدایم می لرزید!

+خسته شدم بس که تو اون زندون موندی. منم آدمم و به تفریح و خوشی نیاز دارم می فهمی؟ مجبورم کردی دروغ بگم!

نزدیک شد و بازوهایم را محکم گرفت و تکانم می داد و داد می زد:

- که تفریح نیاز داشتی اره؟ با اون یاشار عوضی؟؟ زبون دراز شدی و واسه من دلیلی مزخرف میبافی؟

هلم داد ک روی زمین افتادم، درد بدی روی کمر و پاهایم پیچید. سعی کردم بنشینم. قطره اشکی از گوشه ی چشمم پایین آمد، سرم را پایین انداختم و دستم را روی زانویم گذاشتم.

- من که می دونم دردت چیه. می خوای ور دل یاشار خان باشی، جشن بهونسست!

+ دیگه داری زیاده روی میکنی!

- حقیقت همینه، دلش همینه و بس!

+بس کن

- وقتی میگم چیزو ازم پنهون نکن یعنی نکن! تو با دروغات و پنهون کاریات گند میزنی به همه چی!

بعد از مکثی، با صدای بلندتری ادامه داد:

- تو مقصرشی، تو باعث و بانی اون اتفاق لعنتی بودی بخاطر چی؟
بخاطر همین پنهون کاریات!

و بازهم پای آن اتفاق را وسط کشید. معلوم بود حالش خوش نیست. دستش را روی سرش فشار داد و به من پشت کرد.

- از جلو چشم گمشو، برو تو اون اتاق و بیرون نیا خواستم بلند شوم که مچ پایم تیری کشید و آخی گفتم. با صدایم برگشت و نگاهم کرد، با دیدن دستم روی مچ پایم قضیه را فهمید.

- حالا داری واسه من فیلم میای؟ زودتر برو دیگه + اگه میتونستم، هرچه سریعتر گورمو گم می کردم! نزدیک آمد، به سویم خم شد و در یک حرکت ناگهانی از روی زمین بلندم کرد.

دست هایم را با تردید دور گردنش انداختم. اصلا نگاهم نمی کرد و با اخم عمیقش به سوی اتاق میرفت. در را با پایش باز کرد و وارد شد و مرا محکم پرت کرد روی تخت و گفت:

- خیال نکن همینجوری ولت می کنم به حال خودت، حالا حالا ها اینجایی.

و بیرون رفت و در را محکم پشت سرش بست.

کمرم درد می کرد، با این حرکتش بدتر شد! میخواهی فکر کنی که آرام شده و خوب رفتار میکند که حرکت بعدی اش افکارت را نقض می کند!

معلوم نیست می خواهد چه کار کند.

خسته و کوفته بودم. به سختی مانتویم را در آوردم و گوشه ای انداختم، چشمانم را بستم و به اجبار با همان لباس مهمانی به خواب رفتم.

مردی بود و بچه ای در اغوشش،

چهره اش مشخص نبود! هر چه نگاه می کردم نمی توانستم تشخیص دهم.

یکدفعه آن کودک شروع به گریه کرد،

بند هم نمی آمد! مرد شروع به حرکت کرد هر لحظه به من نزدیک تر می شد و...

از خواب پریدم، نفس نفس می زدم.

باز هم همان خواب، باز همان کابوس!

بدنم کوفته شده بود، به دور و برم نگاه کردم، با دیدن وسایل نا آشنا
یادم آمد کجا هستم.

#پارت_۱۲

سر جایم نشستم و به بدنم کش و قوسی دادم ، درد کمرم از بین رفته
بود ولی مچ پایم هنوز کمی درد می کرد . از تخت جدا شدم و مقابل
آینه قدی که در اتاق بود ایستادم . با به یاد آوری حرف های دیشب
باراد جوشش اشک را در چشمانم حس کردم . همه چیز تقصیر من بود
، راست می گفت من مسبب آن اتفاق تلخ بودم و شاید هر بلایی سرم
می آوردند حقم بود! اما تا کی؟ باید تا ابد این گونه باشد؟ بعد از
گذشت سال ها هنوز بس نبود؟!

چهره ام مثل همیشه بی روح و خسته بود . به سر تا پایم در آینه نگاه
کردم ، تازه متوجه لباس هایم شدم . بلوز و شلوار راحتی تنم بود!
دیشب که با لباس های مهمانی به خواب رفته بودم پس این چه بود؟!
با فکری که در ذهنم نقش بست دستم روی دهانم قرار گرفت و
چشمانم گرد شد!

تمام بدنم از عصبانیت داغ شده بود ، حس می کردم از گوش هایم بخار گرمی بیرون می زند!

بی شعور بی شعور بی شعور!

عصبی سری به دو طرف تکان دادم تا فکر های بی خود را از خود دور کنم.

باید یک دوش آب سرد بگیرم تا کمی آرام شوم ، اما لباس از کجا بیاورم؟ بادم خالی شده و لب هایم آویزان شد. چشم در اتاق چرخاندم. با دیدن کمد سفید رنگی به طرفش رفتم و بازش کردم ، چند لباس و مانتویی آنجا بود و چند حوله ی تمیز.

یک حوله و لباسی برداشتم و داخل حمام شدم.

همه چیز هم اینجا آماده است ، معلوم نیست مال کدام دختری باشند! اصلا برایم مهم نیست که بدانم.

الان فقط مجبور بودم از آنها استفاده کنم چون به یک دوش درست و حسابی نیاز داشتم.

دوش را باز کردم با سرازیر شدن آب روی بدنم ذره ذره خستگی از تنم خارج می شد.

کارم تمام شده بود لباس ها را برداشتم که به تن کنم ، اتیکت روی لباس ها توجهم را جلب کرد ، یعنی نو بودند!

دهانم را کج کردم و زیر لب گفتم : اصلا چه نو باشند چه استفاده شده مالِ یه دختر، مهم نیست!

شانه ای بالا انداختم و لباس ها را پوشیدم.

حوصله خشک کردن موهایم را نداشتم ، بی خیالشان شدم و از اتاق خارج شدم.

نگاهم را در اطراف خانه چرخاندم ، باراد پیدایش نبود و ان شالله که پیداش نشود.

وارد آشپزخانه شدم نان و پنیر روی میز بود ، میل نداشتم. به سمت یخچال رفتم و کمی آب نوشیدم و از آشپزخانه خارج شدم. در این فکر بودم که تا باراد نیامده از دستش فرار کنم که صدایی آمد ، در واحد باز شد و باراد در حالی که با گوشی حرف می زد داخل شد و در را پشت سرش قفل کرد.

شانس نداشتم که!

سعی کردم نگاهش نکنم ، اما زیر چشمی می پاییدمش ، روی مبل
راحتی در حال نشستم و به صدای باراد گوش سپردم
باراد : بله... گفتم که بهتون ما خوبیم حمید خان...
پس داشت با پدرم حرف می زد.

نگاه کوتاهی به من انداخت و ادامه داد :

- آره پیشمه... نه پیش مامان بزرگ نرفتیم چه گیری دادین ها!... چند
روزی با بچه ها اومدیم کلبه.

دروغ پشت دروغ! چه خوبی ؟ چه کلبه ای ؟ سعی کردم دیگر به حرف
هایش گوش ندهم.

سرم را تکیه دادم ، چشم هایم را بستم.

بعد از چند لحظه صدای پای باراد را که نزدیک می شد ، شنیدم

#پارت_۱۳

چشمانم را باز کردم ، مستقیم نگاهش کردم و گفتم:

+ بله؟! چی می خوای؟

ابروهایش بالا پرید و گفت :

- اینجا چی کار میکنی؟ برو تو اتاق مگه نگفتم جلو چشمم نباش؟

چقدر روی اعصابم بود!

از جا بلند شدم و مقابلش ایستادم و گفتم :

+ دلم می خواد ، این جا می شینم!

- نه دیگه نشد! اینجا خونه بابا جونت نیست که دل بخواهی باشه.

+ راست می گی بابام مثلِ تو عوضی...

حرفم با بالا آمدن دستش نیمه تمام ماند ، قصد داشت به من سیلی بزند؟ چشمانم را بستم اما اتفاقی نیوفتاد ، آنها را باز کردم و با دست مشت شده اش رو به رو شدم که پایین آمده ، پشیمان شده بود!

پوزخندی زدم و گفتم :

- بزن خب ، چرا نمی زنی ؟ آخه فقط بلدی همچین کارایی بکنی و ازت بعید هم نیست!

پشت کردم و به سمت اتاق راه افتادم.

با کشیده شدن لباسم توسط باراد چشمانم گرد شد و به سمتش برگشتم.

نگاهش را در صورتم می چرخاند با لحن آرامی گفت:

- کارای قشنگ دیگه ای هم بلدم ، میتونی امتحان کنی!

لباسم را بیشتر کشید ، حالا فاصله کمی بینمان بود ، سرش را نزدیک آورد نگاهش بین صورتم و موهای خیسم در گردش بود ادامه داد:

- نظرت چیه ؟ امتحان کنیم

نفسم در سینه حبس شد و با برخورد هرم نفس هایش روی صورتم مور مورم شده بود، ناراضی از وضعیتی که داشتیم دو دستانم را روی سینه اش گذاشتم و به عقب هلش دادم + کارات ارزونی خودت ، دست از سرم بردار .

خودم را به در اتاق رساندم و دستگیره را درون مشتم گرفتم اما پشیمان شدم و به سمت باراد برگشتم هنوز سرجایش ایستاده بود و به من زل زده بود.

صدایش زدم اما جوابی دریافت نکردم ، ادامه دادم :

+ می خوام برم خونه

همچنان با سکوت نگاهم می کرد ، می خواست حرصم را در بیاورد.

+ می بری منو یا خودم برم؟

باز هم ساکت آنجا مانده بود.

دندان هایم را از حرص روی هم فشردم

+ به درک ، خودم می رم.

وارد اتاق شدم ، مانتو و شال دیشبم را پوشیدم.

کیف دستیم اما نبود. کمی به مغزم فشار اوردم و یادم آمد که دیشب در حال مانده بود.

نفس عمیقی کشیدم و از اتاق خارج شدم ، کیفم را پیدا کردم آن را برداشتم و با نگاهم دنبال باراد گشتم.

در آشپزخانه روی صندلی نشسته بود و خونسرد نگاهم می کرد.

+ من دارم می رم خداحافظ

پوزخندی زد ، توجهی نکردم و به سمت در رفتم و دستگیره را کشیدم

اما باز نشد چند بار این کار را تکرار کردم اما فایده نداشت.

عوضی! در ذهنم نمانده بود که موقع آمدن در را جلو رویم قفل کرده بود ، پس بگو چرا اینقدر خونسرد بود!

عقب گرد کردم و به سمت باراد رفتم روبرویش ایستادم، بالاخره صدایش در آمد و به حالت مسخره کردن گفت:

- چی شد چرا برگشتی؟ پشیمون شدی و می خوای پیش من بمونی؟
سعی کردم حرف هایش را نادیده بگیرم . دستم را به سمتش دراز کردم و گفتم:
+ کلید؟

بی تفاوت نگاهم کرد ، انگار که چیزی نشنیده باشد.
موفق شده بود ، با کارهایش بدجور حرصم را در آورده بود.
پوفی کردم و از آشپزخانه خارج شدم.
باید خودم به بابا زنگ می زدم و می گفتم راننده ای به دنبالم بفرستد
و مرا از این هلفدونی نجات دهد!
سریع تلفنم را از کیف بیرون آوردم و تماسی با بابا برقرار کردم .

موبایلم را به سمت گوشم بردم که یکدفعه از دستم خارج شد . به طرف مخالف چرخیدم و نگاهم به باراد افتاد که گوشی را از دستم گرفته بود و خاموش می کرد.

با خشم گفتم:

+ لعنتی چی کار می کنی؟ من می خوام برم دست از سرم بردار!
- تو هیچ جا نمی ری . به حمید خان گفتم چند روزی با دوستامون رفتیم کلبه.

سعی کردم گوشی را از دستش بگیرم اما تلاش هایم بی فایده بود ، صاف ایستادم و ادامه دادم:

+ بس کن دیگه ، بهت نگفتم که نگفتم. مگه بابت کارام باید به تو جواب پس بدم؟

اخم هایش در هم کشیده شد چنگی به بازویم انداخت و گفت:

- چی می گی واسه خودت؟ معلومه که باید به من جواب پس بدی ، چون تهش اینجوری میشه که می بینی

+ دست از این رفتارای خودخواهانت بردار

سرش را نزدیک صورتم آورد لبخند بدجنسی زد و گفت:

- اگه تو بزاری می تونم رفتار بهتری باهات داشته باشم.

دهانش را کنار گوشم آورد و با تن آرام تری ادامه داد:

- کافیه خودت بخوای!

#پارت_۱۴

در یک حرکت ناگهانی کمی به عقب هلم داد ، سعی کردم تعادل را حفظ کنم.

حالت آرام چهره اش عوض شد و با صدای بلندی گفت:

- هر بار که سعی می کنم کاری به کارت نداشته باشم ، تو دقیقا همون

موقع نظرم رو عوض می کنی و با کارات بهم یاد آوری می کنی که

نباید بزارم هر غلطی دلت خواست انجام بدی!

سرم را به دو طرف تکان دادم و به آرامی گفتم:

+ نه تو قرار نیست عوض بشی.

به حرفم اهمیتی نداد و شاید هم به خاطر تن پایین صدایم درست

نشنید.

- تو حالا حالاها اینجایی تا بفهمی هر کار اشتباهی که ازت سر بزنه یه توانی داره

گوشیم را در هوا تکان داد و گفت:

- اینم پیش من می مونه.

از این بد تر هم مگر می شد؟ باز هم قرار بود در زندان حبس شوم. راهی اتاق شدم و با حرص در را محکم کوبیدم.

احساس کسی را داشتم که از یک زندان عادی به زندان زاویرا انتقالش داده بودند و قرار بود در آن آرامشش را ببرایند و از همه چیز محرومش کنند.

دقایق زیادی روی تخت دراز کشیدم . خسته شده بودم از یک جا ماندن و کاری نکردن.

به ساعت نگاهی انداختم ، ظهر شده بود.

از جایم بلند شدم و به سمت در رفتم و دستگیره را در مشتم گرفتم .
دو دل شده بودم نمی دانستم در تنهایی خود بمانم یا به بیرون بروم .
قبل از اینکه حرکت دیگری بکنم در با شدت باز شد و محکم به سرم برخورد کرد ،

آخی گفتم و دستم را روی سرم قرار دادم و مالش دادم .
کنار رفتم و باراد با نگاه متعجبش وارد شد ، با اخم نگاهش کردم و
گفتم:

+ این وحشی بازیا چیه؟

جا خورد ، انگار انتظار شنیدن این حرف را از من نداشت.

اخمی در هم کشید و سرد گفت:

- صداتو واسه من بالا نبر ، عمدی نبود!

زیر لب گفتم: تو که راست میگی

- اومدم بهت بگم بیای ناهار بخوری ، حوصله جنازه کشی و مراسم
کفن دفتو ندارم.

در ادامه پوزخندی زد و از اتاق خارج شد.

حرصم گرفته بود! اصلا از لجش ناهار نمی خورم ، دست به سینه روی
تخت نشستم ، اما صدای بلند شده قار وقور شکمم اجازه لج و لجبازی
را نمی داد

برای باراد هم که اصلا مهم نبود و با این کار فقط خودم گرسنه می
ماندم.

شانه ای بالا انداختم و از اتاق به سمت آشپزخانه رفتم. باراد پشت میز در حال غذا خوردن بود و یک پرس دیگر روی میز خودنمایی می کرد. سریع خودم را به میز رساندم و مشغول خوردن شدم که صدایش در امد:

- خفه نشی!

با دهن پر لبخندی زدم و گفتم:

+ نگران نباش نمی شم.

پوزخندی زد دست از غذا خوردن کشید سرش را نزدیک تر آورد و شمرده شمرده گفت:

- خیلی خودتو تحویل بگیر! من نگران تو نیستم نگران خودمم که باید تحویل بیمارستان بدمت واسم زحمت می شه.

غذایم را قورت دادم و لیوان پر آبی سر کشیدم. اخمی بین ابروهایم نشست باید الان می گفتم:

+ نمی خوامی واست زحمت درست کنم پس دیشب چطور به خودت اجازه دادی بیای تو اتاقم و لباسام ...

آخ لعنتی خجالت می کشیدم انقد راحت بگویم که مرا دیده بود!!

خیره به چشمانم نگاه می کرد ، نگاهش خالی از هر چیزی بود.

ادامه دادم:

+ چرا و چطوری اون لباسا تنم بود؟

بدون کوچک ترین تغییر حالتی در صورت و چشمانش گفت:

- خب من عوضشون کردم

حس کردم الان مثل یک لبو قرمز شده بودم هم از خجالت هم از
عصبانیت!

عصبی از جا بر خواستم و گفتم:

+ چی؟! تو چطور اجازه ی همچین ...

از جایش بلند شد و اینبار مقابلم ایستاد چشمانش یخی بود و پوزخند
مسخره ای به لب داشت ، دسته ای از موهایم را گرفت و با نوازش
آرامی رویشان ادامه داد:

- ببین هوا برت نداره ، من برای هر کس از این کارا نمی کنم

دستش را عقب کشید، نگاهی به سر تا پایم انداخت و گفت:

- تو که دیگه جای خود داری آیلا!

یه زن برای تمیز کاری میاد این جا و اون اینکارو کرد
بعد از مکشی ادامه داد:

- حرص نخور حalam برو تو اون لونت حوصله ندارم.

نفس اسوده ای کشیدم و دهن کجی کردم ، نگاه از چشمانم بر
نمیداشت! پشت کردم و به اتاقم برگشتم.

شب شده بود در بالکن ایستاده و بی حوصله به آسمان یک دست سیاه
خیره بودم . با باز شدن در اتاقم به داخل اتاق رفتم ، باراد وسط اتاق
ایستاده بود نگاهی به سر تا پایم انداخت و گفت:

- دفعه بعد اینطوری نمیری تو بالکن! دیگه تکرار نکنم برات.

چشمانم گرد شده بود. سریع پشت بند حرفش ادامه داد:

- اومدم اینو بگم خوب گوش کن ، در این اتاقو قفل می کنم ، بهتره
برای باز کردنش تلاش نکنی و هیچ سر و صدایی ازت در نیاد وگرنه بد
می بینی!

پوفی کردم و کلافه از تهدیدات همیشگیش گفتم:

+ دلیل دستوراتت رو نمی فهمم و من مجبور نیستم به چیزی گوش
کنم!

یک قدم جلوتر اومد و چند قدم عقب تر رفتم با صدای بلندی گفت:
- آییلا...آییلا! بهتره مثل بچه ی آدم گوش بدی و بتمرگی سر جات ،
خودت منو می شناسی و می دونی چه کارایی ازم بر میاد پس به نعته
مزاحم من و مهمونام نشی!
سکوت کردم ، از سکوت‌م عاصی شده بود ، انگشتش را تهدیدوارانه به
سمتم گرفت و گفت:

#پارت_۱۵

- من حرفامو بهت زدم ، برات بهتره خلاف کارایی که گفتم رو انجام
ندی.
صبر نکرد و بدون حرف دیگری از اتاق خارج شد و پشت بندش صدای
قفل شدن در به گوش رسید.
دلم می خواست سرم را به دیوار بکوبم ، هم از دست باراد و هم این
زندگی مسخره ای که برایم ساخته اند!

چند دقیقه گذشت که صدای زنگ واحد به صدا در آمد و بعد صدای
پچ پچ و خوش و بش هایشان بلند شد که هر لحظه این صداها زیادترو
واضح تر می شدند.

چند دقیقه ای آرام روی تخت نشستم اما نمی شد ، حس فضولیم
عجیب قلقلکم می داد.

از جایم بلند شدم ، به در اتاق نزدیک شدم و گوشم را به در چسباندم.
حالا می توانستم خیلی واضح تر صداها را بشنوم.

خنده ی دختری به گوش می رسید و بعد از چند لحظه صدای بهم
خوردن لیوان ها!

قشنگ می شد تشخیص داد دور هم خوش می گذرانند بعد مرا اینجا
حبس کرده و حق انجام هرکاری را از من گرفته.

خودش میتواند همراه هر کسی باشد و مهمانی ترتیب دهد و شاد باشد
اما من نه! چرا؟!!

با فکر های خبیثانه ای که یکدفعه در ذهنم نقش بستند، دستم را
مشت کرده و روی کف دست دیگرم کوبیدم و زیر لب گفتم:

+باراد...باراد...من اگه مهمونی امشب تو خراب نکنم آیلا نیستم، بشین و منتظر باش.

در آن لحظه به عواقب کارم فکر نمی کردم و فقط می خواستم تلافی کنم شبی را که جشن را برایم زهر کرده بود!

قبل از اینکه بخواهم فکر هایم را عملی کنم، صدای آشنایی توجهم را جلب کرد!

خوب گوش سپردم.

- وای باراد عزیزم! خیلی خوشحالم باز می بینمت، مطمئنم امشب خیلی خوش می گذره.

از آن طرز حرف زدنش که با ناز همراه بود، حالم بهم می خورد. به مغزم فشار آوردم تا بفهمم صاحب این صدا کیست!

خیلی آشنا بود، اما هر چه فکر کردم نفهمیدم، پس بیخیال شدم.

سمت کیفم رفتم و یکی از چند گیره ی سیاه رنگ و ریزی که همراهم بودند را درآوردم، امیدوار بودم چیزی که یاد گرفته ام امشب به کارم آید.

به سوی در رفتم و گیره را در قفل فرو کردم، بعد از یک دقیقه تلاش بالاخره در باز شد.

لبخند پهنی از سر خوشحالی زدم.

در را کمی باز کردم و از لای در نگاهی به بیرون انداختم. دیدی به من نداشتند و من هم فقط کمی آنها را می دیدم که پشتشان به من بود، جز باراد، پسر و دختر دیگری آنجا بودند.

دختر دستش را دور گردن باراد انداخته بود. سرش را چرخاند و به باراد نگاه کرد، نیم رخش را که دیدم شناختمش!

این صحنه ی آشنا و این صدای آشنا، متعلق به کسی نبود جز الناز! دختره ی... پوفی کردم و در را به آرامی بستم. نفس عمیقی کشیدم و به سمت کمد رفتم، شلوار جین تنگ مشکی و بلوز آستین حلقه ای سفیدی که آنجا بود را پوشیدم.

موهای بهم ریخته ام که تا پایین گردنم می رسید را شانه زدم.

کیفم را برداشتم و رژ گلبهی رنگم که همیشه همراهم بود را بیرون آوردم و به لب های خشکم زدم،

کفش هایی را که در مهمانی پوشیده بودم را پایم کردم و به خودم در آینه نگاه کردم، لبخند مارموزانه ای زدم.
خوب شده ام حالا وقتش رسیده که بروم و سورپرایزشان کنم.

#پارت_۱۶

در را باز کردم با قدم های آهسته به سمتشان حرکت کردم ، هرچقدر هم آهسته می رفتم باز هم پاشنه ی این کفش ها صدا می داد . صدای قدم هایم باعث شد به سمتم برگردند ، حالا چشم های تک تک آنها را تعجب پر کرده بود!

استرس داشتم از عکس العمل باراد ، داشتم با دم شیر بازی می کردم!!
به خودم جرئت دادم و در چشمان باراد زل زدم ، چشمان قرمز از حدقه بیرون زده اش، تپش قلبم را تند می کرد!

نمی دانستم با قیافه اش باید بخندم یا بترسم اما خوب می دانستم الان در این موقعیت جای خنده نبود ، خصوصا با این حال باراد.

خودم را جمع و جور کردم و به باراد نزدیک تر شدم. همه متعجب مانده بودند و کسی هیچ حرفی نمی زد ، جو سنگین شده بود!

طرف راست باراد خالی بود ، نشستم و دستم را دور گردنش انداختم ،
دمای بدنش عجیب زیاد بود! حس می کردم یک کوره ی آتش را بغل
کرده ام و کم کم گرمایش به من هم منتقل می شد.

انگار تازه همه درک کرده بودند چه خبر است به خودشان آمدند ،
صدای پسری که روبه رویمان نشسته بود بلند شد.

- باراد نمی خوای معرفی کنی؟ فرشته تو خونت داشتی و رو نمی
کردی؟

با ناز لبخندی زدم که مطمئن بودم خیلی مصنوعی به نظر می رسد و
سرم را در شانه باراد پنهان کردم .

خودم هم متعجب بودم، دارم چه کار می کنم؟! واقعا با دم شیر داشتم
بازی می کردم اما خب از این بازی داشت خوشم می آمد.

صدای به هم برخورد کردن دندان های باراد که از حرص به روی هم
می فشرد ، می آمد. شانه ای بالا انداختم خب حقش بود!! مهمانی من
را خراب کرده بود حالا نوبت خودش رسیده بود.

الناز خود را به باراد نزدیک تر کرد با تعجب نگاهش بین من و باراد در
حال گردش بود . با تعجب توام با حسادت گفت:

- آایلا؟ خودتی؟!

با عشوه لبخندی زدم و گفتم:

+ بله عزیزم خودم هستم

هول کرده بود و می توانستم ببینم که چشمانش سر تا سر خشم و حسادت بود ، با تته پته ادامه داد:

- ت ... تو اصلا این جا چی کار می کنی؟

نگاهش را به باراد داد انگار در چشمان او دنبال چیزی می گشت که می خواست بشنود ، اما نه نمی گذارم!

الان دقیقا زمان تلافی بود باراد خان! قبل از جواب دادنم نگاهی به باراد انداختم که پیک مشروبی دستش بود و با نگاهی یخی و پر از خشم به من که حالا سرم را از شانه اش برداشته بودم، مشروبش را مزه مزه می کرد! فکر کنم در ذهنش نقشه ای برای قتل می کشید!

نگاهم را از باراد به الناز دادم و گفتم:

+ خوب باراد دیشب منو آورده اینجا

دندان های قفل شده الناز خبر از حرص خوردنش می داد ، کلافه دسته ای از موهایش را که به روی صورتش ریخته بود را کنار زد و درحالی که سعی داشت تن صدایش را بالا بیاورد گفت:

-چی می گی؟؟! یعنی دیشب شما دوتا باهم این جا بودین؟

دستم را دور گردن باراد سفت تر حلقه کردم و گفتم:

+ آره عزیزم ، دیشب منو باراد این جا بودیم

از جایش پرید نگاهش را به باراد داد هنوز دنبال جواب دلخواهش می گشت با داد گفت:

- باراد این دختره چی میگه؟! منظورش چیه؟؟ شوخی می کنه مگه نه؟ یه چیزی بگو باراد

انگار صبر باراد هم لبریز شده بود لیوان مشروبش را محکم روی دیوار کوبید که هزار تکه شد، جا خوردم و با ترس از باراد دور شدم، پسره و الناز هم کپ کرده بودند. از جایش بلند شد و رو به الناز گفت:

- لطفا الان خفه شو!!

الناز با قهر رویش را برگرداند و دست به سینه در حالی که پایش را با حرص تکان می داد نشست.

با کشیده شدن بازویم توسط باراد نگاهم از الناز گرفته شد ، از مبل بلندم کرد و با تن کنترل شده ای غرید :

_ گمشو برو تو اتاق!

خونسرد نگاهش کردم و گفتم:

+ عزیزم منم تو مهمونیتون باشم مگه چیزی می شه؟

پسر جمع که تا الان ساکت بود حرفم را شنید و با نیش باز گفت:

- نه خانوم ، تازه خوشحال ترم می شیم.

در جوابش لبخند دندان نمایی زدم

باراد جری تر شده بود نزدیک تر شد شانه هایم را گرفت و سرش را

نزدیک تر آورد تا شاید صدایش را فقط خودم بشنوم و گفتم:

_ ببین یا مثلِ آدم میری تو اتاق یا جلوی همه ی اینا جوری می زنمت که باباتم شناسست!

باز هم تهدیدات همیشگی اش. با نفرت نگاهش کردم چشمانش پر از

حرف بود! نمی دانستم باید چه کاری انجام دهم اگر جلوی الناز کاری

دستم بدهد چه؟ باز هم مهمانی برای من زهر می شد و این را نمی

خواستم!

کلافه نگاهم را به اطراف دادم باید کاری می کردم .

نگاهم بر روی کت باراد که روی دسته ی مبل اویزان شده بود افتاد ، همان کتی بود که گوشی ام را در جیب جلویش گذاشته بود ، باید حواس باراد را پرت کنم و گوشی ام را بردارم. به سمتشان برگشتم و به شیشه ی مشروب خالی روی میز اشاره کردم و گفتم:

+ انگار مشروبتون تموم شده ، مگه مهمونی بدون مشروب هم میشه؟
میرم براتون بیارم.

قبل از این که باراد چیز دیگری بگوید خودم را از چنگش خارج کردم و با قدم های تندی به سمت آشپز خانه رفتم ، شیشه ای مشروب از کابینت بیرون آوردم ، لیوان مخصوص مشروب را به دست گرفتم و از آشپز خانه خارج شدم ، نگاهم به باراد و الناز جلب شد.

#پارت_۱۷

کنار یکدیگر نشسته بودند با هم پیچ پیچ می کردند ، این الناز مثلا با باراد قهر بود؟! پوزخندی زدم که با دیدن من ساکت شدند و نگاه الناز را تنفر پر کرد.

به سمتشان رفتم پشت به الناز و باراد ایستادم ، حالم از اینکه در حلق هم هستند بهم می خورد!

لیوان را روی میز گذاشتم و سعی کردم درب مشروب را باز کنم اما فایده ای نداشت ، کار من نبود. همان پسر جمع از جایش بلند شد به سمتم آمد و گفت:

- من بازش کنم؟

لبخندی زدم و تشکری کردم. شیشه مشروب را به دستش دادم چند قدمی عقب رفتم که حضور کسی را پشت سرم حس کردم ، بوی عطر باراد! فکر های شیطانی در ذهنم نقش می بست ولی مساوی بود با کندن گور خودم با دستان خودم اما نه نمی شد از آنها بگذرم!

لبخند شیطانی زدم ، لیوان مشروبم را برداشتم و به سمت پسره گرفتم ، برایم مشروب ریخت و بعد شروع به پر کردن لیوان های بقیه کرد ، به عقب برگشتم و خودم را محکم به باراد زدم که لیوان مشروب روی لباس های باراد خالی شد.

سرم را بلند کردم و به چشمانش نگاه کردم اجازه ی حرفی را نداد و با دادی که حس می کردم پرده ی گوش هایم را از دست دادم گفت:

- تو چیکار کردی ؟ هان؟ کوری مگه؟ داری چه غلطی می کنی؟؟

مظلوم نگاهش کردم و ادامه دادم :

+ خب من از کجا بدونم تو پشت سرم ایستادی

عصبی گفت :

- خفه شو ، خفه شو

یقه ام را چسبید و آرام در گوشم گفت:

+ تو از کی تا حالا از این زهرماریا کوفت می کنی؟ هان؟ انقد سر به هوا شدی . نشونت می دم آيلا! من که بهت هشدار داده بودم!

یقه ام را ول کرد و من را به سمت مبل پرت کرد و به سمت اتاقش رفت. الان وقتش رسیده بود خودم را به کت روی مبل نزدیک کردم و یواشکی از جیبش گوشیم را برداشت.

به بقیه نگاهی انداختم که نگاهشان به من بود ، گوشی را در جیبم قراردادم و منتظر باراد بودم که از اتاق خارج شود.

عصبی پایم را تکان می دادم قطعاً امشب کاری به دستم می داد. با نزدیک شدن همان پسری که مشروب را برایم باز کرده بود لبخند زورکی زدم ، کنارم نشست و دستش را به سمتم دراز کرد و گفت:

- من ساسان هستم ، شمارو قبلا کنار باراد ندیدم معرفی می کنید؟!

این هم وقت گیر آورده بود! لبخند دندان نمایی از سر حرص زدم و گفتم:

+ آیلام

_ چه نسبتی با باراد داری آیلا جان؟

آیلا جان؟ چه زود هم پسر خاله شد! روی اعصابم راه می رفت! باید در جوابش چه بگویم؟ من خودم نسبتم را با باراد نمی دانستم! دوستش بودم؟ هم خانه اش بودم یا خواهرش؟ از کلمه ی خواهر او خوشم نمی آمد؛ چون نه رابطه خونی داشتیم، نه او برایم مثل برادر بود نه من برای او مثل خواهر!!

با صدای پای باراد از فکر و خیال خارج شدم، نگاهش به من بود و گفت:

- اگه لاو ترکوندنت تموم شد برو تو اتاق!

ساسان بدبخت جا خورد.

از خدایم بود ، سریع از جایم بلند شدم و به سمت اتاق رفتم.

وارد اتاق شدم و در را بستم ، باید حتما فرار می کردم وگرنه امشب مرگم به دست باراد حتمی بود و قاتل من می شد! باید فکری برای فرار

می کردم ، نگاهم را در اتاق چرخاندم توجهم به بالکن جلب شد ، وارد بالکن شدم و ب ارتفاعش نگاهی انداختم ، طبقه سوم بودیم اما ارتفاع کمی نبود و این مرا می ترساند اما پریدن بهتر بود تا مرگ به دست باراد.

نباید لفتش می دادم همان طور که نگاهم به پایین بود نگاهم را به اطراف چرخاندم. چشمم به بالکن طبقه دوم افتاد که دقیقا زیر بالکن ما قرار داشت و می توانست کارم را راحت تر کند ، به داخل اتاق برگشتم باید با چیزی آویزان بشوم و بپریم هیچ چیزی جز ملحفه سفید نازک روی تخت کارم را راه نمی انداخت . سریع از روی تخت جمعش کرد اما یکی کافی نبود!! استرس تمام وجود را احاطه کرده بود اگر فرارم انجام نمی شد؟ حتی نمی خواستم به بعدش فکر کنم!! به سمت کمد دیواری اتاق رفتم حتما ملحفه های دیگری پیدا می شود ، دو درش را باز کردم طبقه ها را زیر رو کردم و چشمم به ملحفه ها خورد از خوشحالی دستانم را روی دهانم قرار دادم و جیغ خفه ای کشیدم ، وقت را تلف نکردم سریع تعدادی برداشتم و محکم به یک دیگر گرهشان زدم ، به سمت بالکن رفتم و گره ها را یک بار دیگر چک کردم ، محکم بودند. باد سردی در حال وزش بود و استرس من را بیشتر می کرد و باعث می شد به خود بلرزیم.

#پارت_۱۸

نفس عمیقی کشیدم و آرام با خودم زمزمه کردم:

+ آروم باش آیلا تو نباید بترسی، گره ها سفت سفتن و نمیوفتی

به خودم دلداری می دادم، مطمئن نبودم از پیشش بر بیایم ولی مجبور

بودم انجامش دهم. من باید خودم را از بند زندانی که این زندانبان

برایم ساخته نجات دهم. اما هر چقدر هم خوشبینانه نگاه می کردم به

این مسئله بازهم افکار بد ذهنم را خط خطی می کرد. دفتر مغزم پر

بود از کلمه ی ترس!

باید شجاعت به خرج دهم و استرس را از خودم دور کنم، یعنی راه

دیگری نداشتم!

افکار مزاحم را پس زده و ملحفه را برداشتم و با نرده ی بالکن چند بار

محکم گره زدم و چند بار محکم کشیدمش تا اطمینان پیدا کنم و

خیالم آسوده شود.

به اتاق برگشتم و شال و مانتویم را پوشیدم، موبایل را در کیفم انداختم.

باید اول وضعیت بیرون را چک می کردم.

نزدیک در شدم و گوشم را مماس در قرار دادم

الناز: باراد دوست دارم امشب پیشت بمونم

صدای خنده ی ساسان بلند شد و گفت:

- نه الناز جان ما باید رفع زحمت کنیم باراد امشب یه فرشته خانوم
پیشش داره

پوفی کردم، چه افکاری داشتند!

دیگر زمانی برای گوش کردن نداشتم باید کار را تمام می کردم. به
سمت بالکن رفتم و به طرف دیگر نرده ها پریدم، کمی جا داشت برای
ایستادنم.

قلبم تند می زد، یک حرکت اشتباه من را به کشتن می داد!
ملحفه را چنگ زدم و محکم گرفتم، چشمانم را بستم و در دلم خدا
خدا می کردم که سالم برسم پایین.

خودم را رها کردم تا به بالکن طبقه ی دوم رسیدم.

سریع خودم را به سمتش بردم و نرده هایش را سفت گرفتم و از رویش
به داخل بالکن پریدم و نفسم را با صدا فوت کردم.

با برخورد کفش هایم به کف بالکن، صدای بدی ایجاد شد.

خودم را جمع و جور کردم و صاف ایستادم. حالا باید چه کار می کردم؟
به این فکر نکرده بودم! از استرس تمام بدنم یخ کرده بود و میلرزید.
نگاهی به ارتفاع طبقه دوم تا همکف انداختم، زیاد بود و دیگر ملحفه
ای هم برای پریدن وجود نداشت.

با صدای باز شدن در بالکن به عقب برگشتم و دستم را روی دهنم
گذاشته و جیغ خفه ای کشیدم.

پسری با موهای ژولیده و بالا تنه ی لخت جلویم ظاهر شد. دستم را
روی قلبم قرار داده و چشمانم از کاسه بیرون زده بود.
پسره هم دست کمی از من نداشت، با تعجب و گیج به من زل زده بود.
آب دهنم را قورت دادم و لبخند پر استرسی زدم.
به خودش آمد و گفت:

- شما کی هستین؟ این وقت شب تو تراس بنده چیکار می کنید؟ اصلا
چجوری اومدید اینجا؟

سکوت کرده بودم، چه می گفتم؟

اخم ریزی میان ابروهایش نشست و مشکوک پرسید:

- نکنه اومدی دزدی؟

هول کردم و سریع گفتم:

+ نه نه بخدا، اشتباه می کنید. تو رو خدا نجاتم بدید کمک کنید از این ساختمون کوفتی برم بیرون لطفا! من از طبقه بالا فرار کردم، اونا میخوان منو... منو...

قطره اشکی از چشمم چکید و کاملاً هم به موقع بود.

عجز صدایم را حس کرد در حالی که نگاهش رنگ عوض کرده بود، ادامه داد:

- کیا خانوم؟ من الان چی کار کنم؟

+ فقط کمکم کن از اینجا خارج شم، وقت ندارم براتون توضیح بدم اگه خواستید بعدا.. فقط الان اینکارو برام انجام بدین.

مکث کوتاهی کرد و گفت:

- خونتون تو این اپارتمان؟

+ نه!

- پس کجاست؟ چجوری می خواهید برگردید این موقع شب کسی نیست برتون گردونه!

چه می گفتم؟ چه کسی مرا بر میگرداند؟

دست به دامن چه کسی باید می شدم؟ بابا؟! او که فکر می کند من الان دارم در کلبه خوش می گذرانم و خبری هم نمی گرفت! باید به یلدا می گفتم کس دیگری جز او نداشتم.

رو به پسره گفتم:

+ بله هست، می خوام زنگ بزنی بگم بیان دنبالم ولی آدرس اینجارو بلد نیستی!

ابرویی بالا انداخت و مشکوکانه پرسید:

- یعنی تو نمی دونی الان کجایی؟ چجوری بهت اعتماد کنم؟

لبم را گاز گرفتم و در جواب سوال اولش سرم را به معنی نه تکان دادم و ادامه دادم:

+ باور کنید من برای دزدی نیومدم اینجا.

پوفی کرد و خسته گفت:

- بگو بیان خیابان(..) کوچه(..) آپارتمان ...

لبخندی زدم و تشکر کردم، گوشیم را روشن کردم و با حجم زیادی از پیام و تماس یلدا و یاشار رو به رو شدم!

پسره مرا به داخل آپارتمان راهنمایی کرد و خودش رفت لباس بپوشد.

سریع شماره یلدا را گرفتم، یک بوق... دو بوق... سه بوق... جواب نمی داد! خدایا باید چه کار می کردم؟

هیچ کس دیگری بعد از یلدا جز یاشار به ذهنم نرسید؛ یعنی راه دیگری هم نداشتم.

با لرزش گوشی میان دستانم و نمایان شدن اسم یلدا روی صفحه، لبخند پهنی روی صورتم نشست.

#پارت_۱۹

سریع تماس را وصل کردم:

+ الو یلدا...یلدا؟

صدای جیغ یلدا از پشت گوشی آمد و گفت:

- وای آیلا خودتی؟ تو کجایی؟ شب مهمونی کجا غیبت زد می دونی
منو یاشار چقد نگران بودیم!!

یلدا هم وقت گیر آورده بود! میان حرفش پریدم و گفتم:

+ خودمم، آیلام، یلدا یه لحظه گوش کن ببین چی می گم

مکث کوتاهی کرد گفتم:

- بگو می شنوم آیلا

+ من الان یه ادرس میفرستم برات، خواهش می کنم زودتر بیا دنبالم
دیر کنی باراد منو کشته، فقط زود باش وقت ندارم.

- منظورت چیه آیلا ؟ چی می گی؟!

چرا نمی خواست بفهمد الان وقت سوال و جواب نبود!

+ یلدا نپرس، نپرس و فقط بیا

- باشه ۱۰ دقیقه دیگه اونجام

گوشی را قطع کردم و نگاهم را به پسره دادم که حالا رو به رویم
ایستاده بود و با تعجب نگاهم می کردم. پر استرس گفتم:

+ لطفا کمکم کن برم بیرون

سری تکان داد و گفت: دنبالم بیا

به سمت در واحدش رفت و بازش کرد قبل از این که خارج بشوم
نگاهی به دور و بر انداختم ، کسی نبود . نفس عمیقی کشیدم حالا
کمی خیالم راحت شده بود. از در خارج شدم و رو به پسره گفتم:

+ واقعا ممنونم ، خیلی کمکم کردین

خواهش می کنمی زیر لب گفت

صبر نکردم و به سمت آسانسور رفتم که صدای پسره از پشت بلند شد:

- اسمت آیلان؟

به سمتش چرخیدم و با تعجب نگاهش کردم و پرسیدم:

+ بله ، اما شما از کجا می دونی؟!

- خودت وقتی با گوشی حرف می زدی گفتی

آهانی گفتم و تشکری کردم.

دکمه ی آسانسور را فشردم تا به طبقه دوم بیاید .

با احساس اینکه شخصی پشت سرم ایستاده هینی گفتم و به سمت

مخالف چرخیدم!

دستم را روی قلبم نهادم! با دیدن همان پسره خیالم راحت شد!! یک

لحظه به ذهنم خطور کرد شاید باراد باشد و این یعنی مرگ!!

- ببخشید که ترسوندمت ، باهات تا پایین میام

زودتر از من سوار آسانسور شد و ادامه داد:

- زود باش بیا دیگه

به خودم آمدم و سریع وارد شدم.

با ایستادن آسانسور در طبقه هم کف خارج شدیم .

از ساختمان خارج شدم از استرس زیاد طول و عرض کوچه را راه می رفتم ، پس کجا بود یلدا؟ نکند دیر بیاید گیر بیوفتم! نه نباید از این فکرهای وحشتناک کنم.

به ساختمان نگاهی انداختم ، نگاهم جلب تراس واحد باراد شد که ملحفه هایی که گره زده بودم از آن آویزان بود. خدا خدا می کردم یلدا زودتر برسد!

نگاهم را از ساختمان گرفتم و به پسره که به من زل زده بود دادم ، اخم ریزی میان ابروانش بود.

یلدا دیر کرده بود و پسره حتما فکر می کرد سر کارش گذاشتم. از استرس با پایم روی زمین ضرب گرفته بودم . با پیچیدن ماشین یاشار در کوچه حس می کردم کل دنیا را به من داده اند .

به سمت پسره نگاه کردم و گفتم:

+ بازم ممنون بخاطر کمکاتون ، اومدن دنبالم من می رم دیگه.

نزدیک تر آمد دستش به سمت جیبش رفتم و کارتی از آن خارج کرد و به سمتم گرفت و گفت:

- هر وقت به کمک احتیاج داشتی میتونی روی من حساب کنی آیلا خانم

کارت را گرفتم و در کیفم انداختم

الناز: اون آیلا نیست؟

با شنیدن صدای الناز که از دور می آمد، میخ شدم!!

سرم را به سمت صدا چرخاندم و هم زمان با نگاه من باراد پشت سر الناز ظاهر شد!

سرجایم میخ شده بودم ، یخ کرده بودم اصلا نمی دانستم باید الان چه کاری می کردم .

باراد با دیدن من نگاهش رنگ تعجب گرفت و با قدم های بلندی به سمتم حرکت کرد و تپش قلبم هر لحظه کند تر می شد گویی که می خواست از تپیدن دست بکشد!

ماشین یاشار جلوی پایم ایستاد و دستی دور بازویم پیچده شد و به داخل ماشین کشیده شدم.

به خودم که امدم، دیدم سوار ماشین یاشارم. به یاشار نگاهی انداختم
که گفت:

- باراد دنبالمونه!

به آینه بغل نگاه کردم که دیدم ماشین باراد با سرعت تعقیبمون می
کنه.

به سمت یاشار چرخیدم و گفتم:

+لطفا سریع تر برو، تا گممون کنه.

بدون حرفی پایش را روی گاز فشار داد

و من دوباره در فکر های همیشگیم فرو رفتم.

گاهی انسان در زندگی به جایی می رسد، به نقطه ای که دیگر نمی
کشد ، تحمل نمی کند و خسته میشود.

آن زمان شاید انسان فقط به یک چیز فکر کند «فرار!»

دوست دارد فرار کند از مشکلات ، از سختی ها، از ادم ها!

انسان است دیگر گاهی نمی تواند صبور باشد و تحمل کند!

باید فرار کند از این همه تا کمی آرام شود.

من هم دلم کمی فرار می خواست و کمی آرامش.

با صدای یاشار از افکارم بیرون کشیده شدم، در حالی که آینه را نگاه می کرد، گفت:

- مثل اینکه موضوع جدیه!

بعد نگاهی به من انداخت و گفت:

- نمی ریم خونه بابام؛ چون باراد پیدات میکنه، می برمت خونه خودم.

سکوت کردم، جای مخالفتی وجود نداشت تا رسیدن به خانه سکوت بینمان حکم فرما بود. از یک جایی به بعد باراد دیگر پشت سرمان نبود! به خاطر این همه جنب و جوش و هیجان به کمی استراحت نیاز داشتم.

بعد از چند دقیقه کنار خانه ای پیاده شدیم. یاشار کلیدی از جیبش در آورد و در را باز کرد. اول من وارد شدم، یاشار هم پشت سرم آمد داخل و در را پشت سرش بست.

به خانه و حیاط نگاهی کردم، یک حیاط متوسط که باغچه ی کوچکی گوشه اش بود. تاریک بود و حس بدی به من دست داد.

#پارت_۲۰

به سمت یاشار برگشتم و گفتم :

+پس یلدا کجاست؟!نمیاد؟!

- یلدا اومد پیشم، انقد هول بود که درست نفهمیدم چی گفت. فقط بهم یه آدرس داد و گفت برو آیلا رو نجات بده وگرنه باراد می کشتش!

ادامه ی حرفش با لحن خاصی گفت:

- البته دور از جونت.

اخمی کردم و منتظر نگاهش کردم که گفت:

- یلدام واسه این نیومد که مامانم ناخوش بود و منو تنهایی فرستاد دنبال تو.

بعد از کنارم رد شد و به سمت خونه رفت. من هم کلافه نفس عمیقی کشیدم و پشت سرش راه افتادم

در را باز کرد و رفتیم داخل.

انقد خسته بودم که بدون نگاه کردن به خانه به سمت مبلی که انجا بود رفتم و خودم را رویش انداختم.

یاشار هم روی یکی از مبلا نشست و سرش را با دستانش گرفت.

خجالت کشیدم به خاطر من به دردرس افتادند. سر جایم صاف نشستم و رو به یاشار گفتم:

+ ببخشید شمارو هم به زحمت انداختم. شما برین خونه پیش مامانتون و یلدا، ممکنه به شما احتیاج داشته باشن.

_زحمت کدومه آیلا؟ اصلا حرفشم نزن. پیش مامانم، بابا و یلدا هستن.

نمیشه یه دخترو که تنها گذاشت تو این خونه، امنیت نداره!

از شنیدن اسمم بدون پسوند و پیشوند از زبون یاشار کمی جا خوردم.

آنقدر صمیمی نبودیم و هیچوقت اینگونه صدایم نکرده بود.

نگاهش کردم او هم نگاهش به من بود.

کمی معذب بودم. همان لحظه گوشی یاشار به صدا درآمد و نگاهش را از من گرفت و با گوشیش مشغول شد.

خدا خیرش بدهد هر کسی را که الان زنگ زد و مرا از معذبی نجات داد.

بعد از کمی حرف زدن با گوشیش، آن را سمت من گرفت و گفت:

__یلداس، میخواد باهات حرف بزنه.

بلند شدم و گوشی را از دستش گرفتم

+الو یلدا؟

- وای آیلا خیلی نگران بودم، الان حالت خوبه؟؟

+به لطف شما دوتاس که خوبم الان.

__عزیزم! میگم آیلا من امشب نمیتونم پیام بپشت، ناراحت که نمیشی؟!

+نه گلم، ناراحت چیه؟ به آقا یشار هم گفتم بهتره برگرده ولی قبول نمی کنه.

- نه دیگه تنهایی که نمیشه اونجا بمونی ، حال مامانم بهتر بشه احتمالا فردا پیام بپشتون.

+ باشه

- کاری نداری عزیزم؟ چیزی لازم داشتی به من یا یشار بگو.

+باشه ممنون.

خدا حافظی کرد و بعد از قطع کردن ،گوشی را به یشار دادم. نگاهی به من انداخت و گفت:

- بشین راحت باش

و خودش بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت.

نشستم، یاشار با لیوانی آب برگشت و آن را گرفت سمتم و گفت:

- ببخشید چیز دیگه ای نیست ازت پذیرایی کنم، زیاد نمیام اینجا آخه.

لیوان را از دستش گرفتم و گفتم:

+همین کافیه، ممنون.

نشست روبه رویم و زل زد بهم،

امشب یک چیزیش شده بود.

کلافه از نگاه کردنش گفتم:

+چیزی شده؟!!

نفس عمیقی کشید و گفت:

- برام سوال شده که چرا بعد پیشنهاد رقص، دیگه تو مهمونی

ندیدمتون، تا الان و با این وضع، چه اتفاقی افتاد یهو؟!!

اخم کردم، منتظر نگاهم میکرد. من هم در سکوت نگاهش کردم که

پوزخندی زد و گفت:

- نمیخواهی بگی؟!

+ می شه نپرسی؟

- باشه اشکالی نداره

لب کج کردم که گفت:

- شام خوردی؟!

نخورده بودم و خیلی هم گرسنه بودم ، اما گفتم:

+بله خوردم

سری تکان داد.

+ببخشید من کجا بخوابم؟!

به گوشه ای از خانه اشاره کرد و گفت

- دوتا اتاق اونجا هست هرکدومو دوست داشتی برو.

به سمت اتاقی رفتم ، داخل شدم و برای اطمینان در را قفل کردم.

مانتو و شالم را دراوردم و خودم را روی تخت انداختم و از خستگی زیاد

همان لحظه به خواب رفتم.

(باراد):

داشتم به ماشین یاشار نزدیک میشدم که سرعتش را بیشتر کرد. همه
ی حواسم به آنها بود که گمشان نکنم ولی یکدفعه احساس کردم
سرعت ماشینم کمتر شده بود و روی جاده صدایی ایجاد می کرد،
مشکلی پیش آمده بود!

عصبی گوشه ی خیابان توقف کردم. پیاده شدم و همه چیز را چک
کردم، پنجر شده بود.

با پایم محکم به ماشین کوبیدم و داد زدم:

- لعنتی! لعنتی! الان وقتش نبود.

کلافه دستی توی موهایم کشیدم.

این روزها خیلی عصبی بودم و آیلا با کارهایش بیشتر عصبیم میکرد و
روی مخم رژه می رفت دختره ی احمق.

گوشیم را از روی داشبورد برداشتم و به ساعت نگاه کردم، دیروقت بود.
به کیان دوست چندین و چند ساله ام زنگ زدم تا بیاید و فکری به

حال ماشین کنیم تا فردا بتوانم سراغشان بروم و حسابشان را کف دستشان بگذارم.

با سردرد شدید ناشی از بد خوابی دیشب بیدار شدم. لعنتی! سردرد همیشه همراهم بود و خواب را برایم زهر می کرد.

به ساعت نگاهی انداختم ۹ صبح بود ، فقط یک ساعت خوابیده بودم آن هم چه خوابی!! هیچ وقت معنی خواب های عجیبی را که می دیدم درک نکردم.

بی خیال خواب شدم باید از جایم بلند می شدم و دنبال آیلا ی احمق می رفتم. آخ اگر پیدایش کنم! دیشب که دستم به او نرسید.

از جایم بلند شدم دو مسکن را از روی عسلی برداشتم و قورت دادم تا کمی سردردم بهتر شود ، آماده شدم باید به دنبال کیان می رفتم.

اگر او ایلا را فراری نمی داد شاید الان کنارم بود.

رفتم پایین و دقایقی بعد از تماسم با کیان او هم سریع پایین آمد.

سوار ماشین شدیم ادرس خانه ی یلدا را دادم و به سمت خانه اشان حرکت کردیم

#پارت_۲۱

بعد از گذشت دقایقی به آدرس رسیدیم.

منتظر ماندیم کسی بیرون بیاید اما خبری نبود! شاید دیر کرده بودم.
معلوم نیست آیلا را در کدام خراب شده ای نگه داشته اند!

در افکار مشوش خود غرق بودم که با خارج شدن یلدا از در خانه مغزم
سوتی کشید ، چرا تنها بود؟ آیلا کجاست؟

تنها یک جواب مزخرف در ذهنم نقش می بست و آن سوت مسخره
ذهنم گوش هایم را اذیت می کرد. نمی خواستم به این فکر کنم اما
قطعا آیلا با یاشار بود با فکر کردن به این موضوع دستانم مشت شد ،
لعنتی!

رو به کیان گفتم: سریع برو دنبالش ، تعقیبش کن.

کیان با چشمان پر از حرف نگاهم کرد اما با دیدن اخم سکوت را
ترجیح داد. فکرم مشغول بود، این دخترِ احمق با من چه می کرد؟! از
دست آیلا ، من را به چه روزی انداخته است.

دیشب را کجا مانده ؟ در خانه ی چه کسی؟! قطعاً جایبست که به فکر من نمی رسد. آن یاشار عوضی به همه جایش فکر کرده حتما!! فقط اگر گیر من بیوفتند، قطعاً قبلِ آیلا یاشار را می کشم .

بعد از گذشت لحظاتی یلدا در یک کوچه ای پیچید در کنار در یک خانه پارک کرد
رو به کیان گفتم:

- داخل کوچه نریم ، همین جا خوبه نگه دار
باشه ای گفت و توقف کرد ، سریع پیاده شدم و پشت دیوار ایستادم ،
سرک کشیدم و تمام توجهم را به یلدا دادم از ماشین پیاده شد و زنگ
در را فشرد بعد از چند ثانیه یاشار در را باز کرد.
چشم هایم از عصبانیت روی هم افتاد!لعنتی!
وقت را تلف نکردم ، قبل از این که در را ببندند سریع از پشت دیوار در
آمدم و در نیمه باز را با تمام توانم باز کردم.
به هیچ وجه نمی توانستم خشمم را کنترل کنم ، به سمت یاشار رفتم ،
یقه اش را چنگ زدم و با داد گفتم:

- تو به چه حقی آیلارو همراه خودت به این خراب شده آوردی لعنتی؟
هان؟! با اجازه کی تو و این خواهر دروغ گوت بردینش به اون مهمونی
کوفتی؟!!!

با تمام خشم و عصبانیت او را به دیوار کوباندم و به سمت یلدا رفتم.
انتظارش را نداشت، جا خورد و چند قدم به عقب رفت. فاصله را پر
کردم و با صدایی که از شدت خشم لرزش داشت داد زدم:
- مثلاً سر منو شیره مالیدی؟ فکر کردی خیلی زرنگی؟ منو خر فرض
کردی، حالا هم این داداش عوضیت دست آیلارو می گیره میاره این
جا؟
بلند تر داد زدم:

- اون هم تنهایی؟!!

نگاهم را بین یلدا و یاشار گردش دادم و گفتم:

- فکر کردین نمی دونم چی تو اون مختون می گذره؟!
یلدا ترسیده بود و با داد اخرم چشم هایش را بست و از من فاصله
گرفت.

کیان نزدیکم آمد. قصد آرام کردنم را داشت اما نمی شد، در این لحظه آرام شدنم از محالات بود!

کیان: داداش آروم باش همه چی درست می شه شاید داری الکی قضاوت می کنی!

آرام که نمی شدم هیچ بدتر هم می شدم . نفس عمیقی کشیدم ولی انگار جوابگو نبود!

یاشار پوزخندی به لب داشت ، نزدیکم شد و گفت:

- الان می خوای بگی خیلی نگران آیلائی؟ اگه تو باهات نقد خوش رفتاری نمی کردی که از دستت فراری نمی شد باراد خان! که بعدش مجبور باشه از خونه تو نصف شبی بزنه بیرون بیاد پیش من ، تو خونه ی من! باشه ما بد ولی خودت هم تو اون مهمونی کوفتی که بودی؟ این هم به کنار آیلا خودش به یلدا زنگ زده بود اونم نتونست بیاد ، من اومدم و این چیزی نیست تازه، بیش تر از اینام برای آیلا انجام می دم! با دستش به سینه اش زد و گفت:

- من آوردمش این جا ، خودم! اما فقط به قصد کمک. همه که قصدای شمارو ندارن باراد خان! نیت من فقط خیر بود نه اون چیزی که تو مخ توئه.

مغزم به شدت سوت می کشید و گوش هایم را کر کرده بود، اما صدای
یاشار تیغی بود به روی اعصابم!! شوخی خوبی نبود ، اصلا نبود! حکمش
را خودم صادر کردم ، مرگ هم برای او در این لحظه کم بود!

کنترل کردن در فرهنگ لغت من معنی نشده بود!

به سمت یاشار رفتم با تمام توانم مشتی حواله صورتش کردم ، مشت
بعدیم در دهانش فرود آمد. به روی زمین افتاد فرصت ندادم و از زمین
بلندش کردم. یلدا جیغی کشید و کیان سعی در جدا کردنمان داشت ،
کنارش زدم چون الان اصلا زمانش نبود! یاشار را محکم چند بار به
دیوار کوباندم که صدای بدی ایجاد شد ، حقش بود به قصد مرگ او را
کتک می زدم!

با داد گفتم:

- واسه کی آیلا آیلا راه انداختی؟ بد نیست یه خانومی پشت بندش
بیاری یاشار خان!! جلوی من هم از مرد و نامردی حرف نزن که من
دست تورو خوندم ، تو یکی رو خوب می شناسم . تو اجازه می دی
خواهرت پاش به اون مهمونیای کوفتی باز شه! خوشم میاد خودت می
دونی وضع این مهمونیا چقدر خرابه اما حرفی نیست.

مشت محکمی به سینه اش زدم که به سرفه افتاد و دهانش پر از خون شده بود.

ادامه دادم:

- من بارادم! فهمیدی؟ اینو تو مخت فروکن، اجازه نمی دم نه تو نه اون خواهرت، آیلا رو بدون اطلاع من تو همچین کثافت کاریایی شریک کنین!

#پارت_۲۲

دندان هایم را روی هم فشردم و داد زدم:

- اصلا تو خر کی باشی؟؟ هان؟

یاشار پوزخندی زد و میان سرفه هایش گفت:

- تو خودت چیکارشی باراد؟ هیچکاره، هیچی!

در این لحظه نفس کشیدنش روا بود؟ نه ، قطعاً نبود!

دو دستم را محکم به گلویش فشردم و

با دادهای کیان و دخالتش و گریه و داد های یلدا که میخواست تمامش کنم، دست هایم را از دور گردنش باز کردم ، رنگش به کبودی می زد.

روی زمین افتاد.

- من همه کاره ی آیلام ، همه کارش! می فهمی؟ همیشه بودم.
یلدا میان گریه هایش به سمتی مخالف با ما نگاه کرد، کیان هم که
نگاهش بین من و یاشار در گردش بود و سر تاسف تکان می داد، به
پشت سرم نگاه متعجبی انداخت.

نمی دانم چرا؟!*

(آیلا):

دست و صورتم را شستم و به سمت آشپز خانه رفتم. یاشار مشغول
خوردن صبحانه بود ، پشت میز نشستم. با دیدن نیمرو روی میز شکمم
به قار و قور افتاد، خیلی گرسنه بودم.

سلام و صبح بخیری بهم گفتیم و شروع به خوردن صبحانه کردم. بعد
از تمام کردن کامل صبحانه ام تکیه ام را به صندلی زدم و چشم هایم
را بستم . دستی به شکمم کشیدم ، سنگین سنگین بودم .

چشم هایم را باز کردم ، یاشار با لبخندی نگاهم می کرد. خجالت کشیدم و سرم را پایین انداختم.

حالا با خودش چه می گوید!

با بلند شدن صدای در حیاط، یاشار از جایش برخاست و گفت:

- فک کنم یلداس ، می رم درو باز کنم.

سرم را تکان دادم.

چند دقیقه ای گذشت. یاشار برای باز کردن در رفته بود ولی دیر کرده بود. سر عادت همیشگی با پایم روی زمین ضرب گرفتم. ربع ساعتی می شد که رفته بود اما همچنان خبری نبود. به سمت در حال رفتم تا به حیاط بروم. میان راه بودم که صدایی شنیدم ، گویی صدای داد و بیداد بود! واضح نبود.

نزدیک تر شدم حالا صداها را کمی بهتر می شنیدم و این تپش قلبم بود که بدتر می شد ، تند تر و تند تر!!

باورش سخت بود اما صدای خودش بود. باراد آمده بود!

باید چه کار می کردم؟ نمی دانستم بمانم یا به بیرون بروم! با صدای جیغ و داد یلدا برق از سرم پرید و به سرعت از در بیرون زدم ، محو صحنه ی روبرو شدم. یاشار و باراد درگیر بودند، بد هم درگیر بودند!! با تعجب به پسری نگاه کردم که سعی داشت آنها را از هم جدا کند. چشمانم گرد شد بود ، همان پسری بود که دیشب من سر از بالکنش درآوردم، آره خودش بود!

باراد خشمگین پسر را کنار زد و یاشار را به باد کتک گرفت . چشمانم را بستم دوست نداشتم این صحنه ها را ببینم ، یاشار به من کمک کرده بود جوابش این نبود.

چشم باز کردم، نگاهم روی یاشار که روی زمین افتاده بود و دهانش پر از خون بود ، ثابت ماند!

باراد با صدای بلندی گفت:

- من همه کاره ی آیلام ، همه کارش! می فهمی؟همیشه بودم.

با حرفش خشکم زد . یعنی هنوز به یاد داشت روزی تمام کس یک دیگر بودیم!

یاشار از جایش برخواست ، باراد دوباره خشمگین به طرفش حمله ور شد که داد زد:

+ بسه!!

یلدا و آن پسر پیش تر متوجه آمدنم شده بودند. سر باراد و یاشار هم به سمتم برگشت.

یلدا با نگرانی ، پسر به تعجب ، یاشار با پوزخند و باراد با چشم هایی به خون نشسته و خشمگین نگاهم می کردند.
یاشار با پوزخند روی لبش رو به باراد گفت:

- اینم از آیلا ، صحیح و سالم جلوته ولی اگه واقعا نگرانشی که اصلا بهت نمیاد و اگه ادعا داری که همه کسشی ، اینقدر باهاش تند برخورد نکن که ازت فراری باشه.

به چشمانم نگاه کرد ، دلخوری درونشان دیده می شد ، ادامه داد:
- لطفا اذیتش نکن.

باراد باز به سمت یاشار هجوم برد که کیان مانعش شد ، باراد از همان فاصله داد زد:

- همین مونده تو بگی چی کار کنم ، چی کار نکنم، اون دهندو ببند.

از چنگ کیان خارج شد و با قدم های بلند به سمت حرکت کرد. تپش قلبم شدت گرفت ، آب دهانم را قورت دادم و چند قدمی به عقب رفتم. زیر لب یک چیز هایی زمزمه می کرد و به طرفم می آمد ، با چند قدم دیگر کاملاً نزدیکم شد و روبرویم ایستاد ، دستش را نزدیک صورتم آورد ، چانه ام را میان دستش گرفت و سرم را نزدیک صورتش قرار داد. نگاهش از خشم خونین بود!

آرام گفت :

- لعنتی! موندم باید باهات چی کار کنم؟ یه دلم میگه گور اون یاشار احمقو با تورو همین جا بکنم تو همین باغچه! نظرت چیه؟ کسیم نمی فهمه!

نگاه عمیقی به چشمانم انداخت و سرد گفت:

- دختری لجباز و احمق

چانه ام را ول کرد و بازویم را به چنگ گرفت. فکر کنم به بازوی بی چاره ام علاقه ی شدیدی داشت!

دستم را روی دستش قرار دادم و گفتم:

+ صب کن مانتوم ، شالم و گوشیم تو خونه جا موندن ، همین طور
کیف...

جوری به سمتم چرخید که جا خورده و حرفم را خوردم. نگاهی به سر
تا پایم انداخت و سر تاسفی تکان داد ، با نگاهی خط و نشان می
کشید!

#پارت_۲۳

قبل از این که باراد چیز دیگری بگوید یلدا در حالی که به طرفمان می
آمد، چشم غره ای حواله ی باراد کرد و گفت:

- من میارمشون

+ پس کفشامم بیار

باشه ای گفت و به داخل رفت ، یکم طولش داده بود. باراد گاهی بی
حواس به من زل می زد، گاهی کلافه دستی بین موهایش می کشید .
یلدا نزدیکمان آمد ، وسایلم را سمتم گرفت ، مانتو و شالم را پوشیدم و
مشغول پوشیدن کفش هایم شدم. یلدا به آرامی کنار گوشم گفت:
- آایلا سالم رسیدی خبر بده ، بعدم همه چیو تعریف کن برام.

یلدا هم مثل همیشه وقت گیر آورده بود!

چشم هایم را به نشانه ی باشه روی هم گذاشتم.

باراد دیگر مهلتی نداد و سریع من را به دنبال خود کشاند و رو به پسره به معنی بریم سرش را تکان داد. پسره زودتر از ما خارج شد. باراد تنه ای به یاشار زد و از در خارج شدیم. به ماشین رسیدیم در عقب را باز کرد و تقریبا به داخل پرتم کرد و در را محکم به هم کوبید.

بد نبود کمی مراعات می کرد اما باراد بود دیگر!!

نگاهم را به پسره دادم آثار تعجب را می شد از صورتش دید ولی در سکوت به سر می برد ، حتما او هم از بارادی که وحشی می شد می ترسید ، البته باراد بعد از آن اتفاق نحس وحشی شده بود!

سرم را به شیشه چسباندم و چشمانم را روی هم گذاشتم. باز و بسته شدن در های جلو خبر از سوار شدنشان می داد.

صدای باراد آمد:

- کیان برو (...)

با شنیدن آدرس خانه ی خودمان خیالم راحت شده بود، حداقل در خانه، جلوی پدرم، شاید کاری به کارم نداشته باشد اما این عمارت هم کم جهنمی نبود.

چشمانم را باز کردم نگاهم به پسر افتاد. پس اسمش کیان بود و به نظر می آمد دوستِ یک دیگر باشند. باراد هم طوری بود که فاصله ای میان دوستان و خانواده اش وجود داشت، نه می گذاشت دوستانش مارا بشناسند نه ما آنها را! به همین دلیل بود که تابحال کیان را ندیده بودم و خب برای دوستانش همان جهنم را داشت، خانه ی مجردی اش! قطعاً اگر کیان می دانست من از دست باراد فراری ام و او در به در قرار است دنبال من بگردد هیچ وقت فراری ام نمی داد. حتماً باراد حساب کیان را هم کف دستش گذاشته بود.

بی خیال فکر کردن شده و دوباره چشمانم را روی هم قرار دادم و تا رسیدن به خانه سکوت بینمان بود.

با توقف ماشین چشمانم را باز کردم و به اطراف نگاه کردم ، روبروی خانه ایستاده بودیم.

قبل از این که باراد پیاده شود سریع در را باز کردم و با آخرین سرعت خودم را به داخل خانه رساندم.

متوجه سارا شدم که روی مبل لم داده بود و مثل همیشه در حال ور رفتن با ناخن هایش بود. متوجه حضور من شد ، بدون توجه به او و سوالاتی که می پرسید به سرعت خود را به بالا رساندم ، وارد اتاق شدم و در را محکم بستم و قفلش کردم.

نفسی از سر آسودگی کشیدم ، حالا احساس امنیت داشتم . الان فقط اندکی آرامش احتیاج داشتم. کیفم را روی تخت پرت کردم ، از کمد حوله ام را برداشتم و به سمت حمام رفتم. وان را آماده کردم ، آهنگ ملایمی پلی کردم. لباس هایم را خارج کرده و در وان دراز کشیدم. احساس خستگی شدیدی داشتم. چشم هایم برای رفع خستگی روی هم گذاشتم و کمی بعد از این دنیا بی خبر شدم.

باران می آمد همه جا را آب گرفته بود. در میان زجه زدن آسمان و جیغ و داد افرادی که اصلا نمی دانستم کجا هستند و فقط صدایشان را می شنیدم، گیر کرده بودم. مردی با کودک شیرخواره ای که در بغلش بود جلب توجه می کرد. با اینکه اجزای صورتش برایم قابل تشخیص نبود اما حس می کردم که اندر نگاهش تماما غم بود ، نگران بود و پر از

حرف!! با سرعت نزدیک و نزدیک تر می شد ، چهره ی بچه ، چهره ی مرد و چشمان قرمز پر حرفش جلوی رویم خودنمایی می کردند و در آخر صدای آهنگی به گوشم رسید که با صدای جیغم در هم شد.

از خواب پریدم همه چیز در اطرافم گنگ بود ، به اطراف نگاه کردم معلوم نیست کی خوابم برده بود آن هم در وان حمام.

کابوس همیشگی زندگیم در حمام هم ولم نمی کرد! عصبی از وان بیرون آمدم بعد از تمام شدن کارم از حمام خارج شدم. یک دست لباس سرسری انتخاب کردم و پوشیدم . احساس سبکی می کردم ، هیچ وقت عادت به خشک کردن موهایم نداشتم . با حوله کمی آبشان را گرفتم.

به ساعت نگاه کردم ۱ ظهر را نشان می داد. خودم را روی تخت انداختم که همزمان با من صدای سارا که برای ناهار صدایم می زد بلند شد . می ترسیدم به پایین بروم و با باراد روبرو شوم! نکند واقعا بلایی سرم بیاورد؟

اما خب در مقابل گرسنگی ام نمی توانستم ایستادگی کنم. یا از گرسنگی می مردم یا به دست باراد.

دل را به دریا زدم و از اتاق خارج شدم ، به سمت آشپز خانه رفتم.

به میز رسیدم و با دیدن غذا های خوشمزه ی رویش احساس کردم مدت زیادی است که غذا نخورده ام ، به روی میز خم شدم که بوی غذاهای خوشمزه را کاملاً حس کنم.

در همین لحظه کسی دستم را از پشت گرفت و به سمت خودش برگرداندم.

چشمان خشمگین باراد را دیدم و دست بالا رفته ای که آماده بود برای فرود آمدن روی صورتم!

#پارت_۲۴

پلک هایم از ترس روی یک دیگر افتاد و هر لحظه منتظر فرود آمدن دستش روی صورتم بودم.

با صدای برخورد چیزی به میز چشمانم این بار از ترس ، از حدقه بیرون زد.

مشت باراد بود که به جای صورتم روی میز فرود آمده بود!

با دست دیگرش گردنم را از پشت به چنگ گرفت و صورتم را به خود نزدیک کرد .

سفیدی چشمانش را رگه های قرمز خونین پوشانده بود! لرزشی درون آن ها می دیدم.

در حالی که تکانم می داد با صدای بلند می گفت:

- لعنتی نمی تونم ، نمی تونم!! اگه یه بار کتکت بزنم هیچ وقت دیگه کاری خلاف میل من انجام نمی دی! اما می بینی من نمی تونم روی توئه احمق دست بلند کنم.

جوشش اشک در چشمانم و جاری شدنشان روی گونه هایم را حس می کردم. این اشک ها دیگر از کجا سر و کله شان پیدا شد؟

چه می گفتم ؟ حرفی نداشتم!

اینبار نگاهش سرد بود، خالی از هر حسی بود و من این را دوست نداشتم.

صدای پای سارا و پشت بندش صدای خودش در آشپزخانه پیچید:

- باراد پسرم چی شده؟ چرا داد می زنی؟

مکث کوتاهی کرد انگار تازه متوجه وضعیت ما شد ، صدای عصبانیش پیچید:

- آیلا دختر باز چه دسته گلی به آب دادی که داداشت عصبانیه ازت؟
هنوز عبرت نگرفتی؟ دختره ی...! چندتا غلط دیگه میخوای بکنی؟ دلت
کتک می خواد؟

از چنگ باراد خارج شدم و با داد گفتم:

- تو مادر من نیستی، باراد هم داداشم نیست!
واقعا هم نبودند! وقتی مادرم از دنیا رفت پدرم با سارا ازدواج کرد و باراد
هم پسرِ همسرِ قبلی سارا بود!

از حرفم تعجب کرد ، کمی بعد اخمی کرد و گفت:

- امروز از ناهار خبری نیست ، برو تو اتاق.
قطره های اشک با شدت بیشتری روی صورتم جاری می شدند، با
دستم پششان میزددم. گفتم:

- به درک! از همتون متنفرم ، از همتون!!

دیگر صبر کردن را جایز ندانستم به سمت اتاقم دویدم اشک های
مزاحم روی صورتم می ریختند ، ناهار را کوفتم کردند ، به جهنم! اما
ناهار هیچ، آن ها زندگی را هم برای من کوفت کرده بودند!

در اتاق را محکم بهم کوبیدم ، هوای اتاق خفه کننده بود ، به سرعت به سمت بالکن رفتم. مهم نبود، هیچی مهم نبود! نه این سوز هوا مهم بود نه خیزی موهایم.

من فقط حق می زدم!

واژه ی خواهر ، برادر و مادر برای من واژه های گنگی بودند.

نا آشنا بودند و در زندگی ام جا و معنایی نداشتند. سرشار از تهی بودند در ذهنم. کسی چه می دانست من این چند سال را چه کشیدم؟ این بی مادری چگونه برایم گذشت؟ چگونه نامادری نامهربانم را تحمل کردم و بیشتر از همه این چند سال اخیر بعد از آن اتفاق را؟

گاهی با حسرت به کسانی نگاه می کنم که دست در دست مادر واقعی شان از پس زندگی و مشکلاتش بر می آیند و خوشحال اند. گرچه شاید بعضی هایشان زندگی به ظاهر مرفهی مثل من نداشتند ولی مادر را در کنارشان داشتند، عشقش را داشتند، چیزی که من نداشتم!

کاش تو هم پیش من بودی ماما!

همین عشقت، خوشبختی را در قلب این خانه پمپاژ می کرد و آرامش در رگ هایش جریان می یافت! اما نیستی و من در این تاریکی محض

گم شده ام، گم کرده ام خودم را و انتظار برای یک آرامش دور هم بودن یک خانواده ی شاد بیهوده است!

ذهنم به صحنه ای آشنا از گذشته می رود. گوش هایم را می گیرم تا نشنوم صدای کودکان دبستانی را که با شادی به سمت آغوش مادر می روند اما من با اشک به سمت راننده شخصی امان و هیچ مادری منتظرم نیست!

و فکرم بر می گردد سمت زندانبان زندگی ام باراد. شاید اصلا کسی که شادی هایم را ربوده او باشد، او که حتی محبت های پدرم را هم از من ربوده، اگر ذره ای خوبی در پدرم هست برای اوست! چرا؟ نمی دانم. این روزها حتی کمتر پدر را در خانه می دیدم، همیشه کار را بهانه میکرد و کنارم نبود.

پس سهم من از این زندگی چیست؟ در پاسخ به سوالم تنها یک جواب وجود دارد، سهم من "بی سهمی" است!

با وضعیتی که داشتم و باد خنکی که این موقع عجیب بود بوزد، لرزشی در بدنم احساس کردم.

مهم نبود، من هم برای کسی مهم نبودم. دلخوش به مهر پدر بودم که او هم هیچوقت کنارم نبود.

به اتاق برگشتم. سرم درد می کرد و به دنبالش تمام بدنم. همیشه وقتی تبم می گرفت قبلش این حالت به من دست می داد، گلویم هم بهتر نبود. سرفه ای کردم.

دقایقی بعد احساس کردم تمام بدنم کم کم مثل کوره ای داغ می شود. به سختی چشمانم را باز نگه داشته بودم و سرفه های ممتد اعصابم را بهم ریخته بود. روی تخت دراز کشیدم و پتو را کامل روی خود کشیدم. حالم اصلا خوش نبود، اگر دارو نخورم از حال می روم بس که این روزها ضعیف شده ام.

#پارت_۲۵

پتو را کنار زده و به سختی از جایم بلند شدم تا بروم دارویی بخورم. خیلی سردم بود با وجود اینکه بدنم داغ بود. چند قدم حرکت کردم که احساس کردم همه چیز دور سرم می چرخد. به دیوار تکیه دادم و چند نفس عمیق کشیدم.

من اینجا جان می دادم هم کسی خبردار نمی شد، پوزخندی زدم و خواستم به سمت در حرکت کنم که یکدفعه در باز شد و باراد در چارچوب در ظاهر شد. برای اولین بار در را به آرامی و مثل آدم باز کرد!

حس و حال ترسیدن هم نداشتم. داخل آمد ، در را بست و به من نزدیک شد. خیره نگاهم می کرد من هم به تقلید از او خیره نگاهش می کردم، در سکوت و بدون حرفی. مطمئنا چشمانم گویای حالم بود که نگاهش رنگ تعجب گرفته بود. چه عجب چیزی جز خشم و نفرت هم در چشمانش می توان دید. هم ضعف داشتم به خاطر نخوردن غذا و هم تبم بالا بود، کم خونی هم که قوز و بالا قوز بود.

حوصله ی باراد را نداشتم، نزدیکتر شدم و خواستم بگویم از اتاقم برود بیرون اما توانش را انگار از من گرفته بودند!

دوباره سرگیجه گرفتم و گوش هایی که انگار قدرت شنیدن را از دست می دادند و سوت می کشیدند. سرم را بالا گرفتم که جز سیاهی مطلق چیزی ندیدم.

(باراد):

عصبی به سمت هال رفتم، ناهار من هم کوفت شده بود و هرچه مامان سارا اصرار کرد لب به غذا نزدم از دست این دختره! بی خیال حرفای سارا به سمت حیاط رفتم. نمیتوانستم خشمم را کنترل کنم، اگر سراغ آیلا می رفتم بلایی سرش می آوردم.

وسط حیاط ایستادم و چند نفس عمیق کشیدم و روی نیمکت کنار درخت نشستم و نگاهی به آسمان انداختم. چشمم به سمت بالکن اتاق آیلا رفت، آیلا با لباسی نامناسب و موهای خیشش آنجا ایستاده بود.

واقعا می خواست کفر مرا در بیاورد. آخر آدم با این سر و وضع توی بالکن می ایستد؟ اینکه دور و بری ها به او دید داشتند یک طرف، با این هوا و آن وضعی که داشت و ممکن بود حالش بد شود یک طرف دیگر!

فورا داخل خانه شدم و به سمت اتاقش رفتم.

دستگیره در را گرفتم اما پشیمان شدم، الان بروم داخل سرش داد می زنم و بلایی سرش می آورم. سعی کردم خونسردی ام را حفظ کنم. آرام در را باز کردم که آیلا را با حال و روزی خراب در حالی که به دیوار تکیه داده بود، دیدم. نزدیک شدم او هم تکیه اش را از دیوار گرفت و به سمتم آمد. نگاهش داد می زد حالش خوش نیست، با تعجب نگاهش می کردم. زل زده بود به من و حتما در دلش بد و بیراهی حواله ام می کرد.

نزدیکتر آمد، لبانش تکان خورد اما صدایی از او در نیامد. سرش را بالاتر گرفت و یکدفعه چشمانش بسته شد و می خواست روی زمین بیوفتد که قبل از سقوطش، در بغلم گرفتمش.

بدنش داغ بود و در تب می سوخت.

بلندش کردم و روی تخت گذاشتمش.

سابقه ی بدی در تب گرفتن داشت.

نمی دانستم باید چه کار کنم!

یاد کیان افتادم که با اینکه روانشناس بود برای همچین موقع هایی هم دوره دیده بود.

می توانست کمکم کند، پس گوشیم را برداشتم و شماره اش را گرفتم. بعد از چند بوق جواب داد.

- الو کیان

- بله داداش؟

- خودتو سریع برسون اینجا، آیلا حالش اصلا خوب نیست

- چی؟!

- از حال رفته سریع بیا

-باشه..باشه الان اومدم.

و قطع کرد. به آیلا نگاهی انداختم، بی خبر از این دنیا بود. آرام گفتم:

- همیشه منو به دردسر میندازی

پتو را رویش انداختم و نگاهش کردم.

دقایقی گذشت، کیان دیر کرده بود و حال آیلا بدتر می شد.

صدای گوشیم بلند شد، کیان بود که می خواست در را برایش باز کنم.

سریع رفتم پایین و دوتایی باهم به اتاق آیلا آمدیم.

کیان نزدیکش شد و روی تختش نشست،

من هم روی صندلی میز کامپیوترش.

معاینه اش کرد و گفت:

- تبش خیلی بالاس، من میرم داروهاشو بخرم تو هم تا بر می گردم

پاشویش کن تا حالش بدتر از این نشه.

خواستم حرفی بزنم که سریع از اتاق خارج شد.

- پوف! ببین آدمو به چه کارایی مجبور می کنی. دردسر پشت دردسر...

رفتم آب و پارچه ی تمیزی آوردم، من را چه به این کارها؟ دستم را
 مشت کردم و به سمت تختش رفتم. این موقع ها باید مامان سارا
 پیشش بود که هیچوقت نبود، یا حمید خان که باز در ماموریت به سر
 می برد. حالا من با او چه کار کنم؟

روی تخت نشستم که صدای ناله اش بلند شد. یک چیزهایی زیر لب
 تکرار می کرد که متوجه نمی شدم.

#پارت_۲۶

گوشم را بردم نزدیک اما بازهم چیزی از ناله هایش نفهمیدم. آرام
 تکانش دادم و صدایش زدم:

- آییلا؟! آییلا؟!..بیدار شو

انگار نه انگار، در یک دنیای دیگر بود. پارچه را خیس کردم و خواستم
 روی پیشانیش بگذارم که جیغی زد و ازجایش بلند شد و در حالی که
 گریه می کرد دست هایش را دورم حلقه کرد و در بغلم جا گرفت. میان
 گریه هایش یک چیزهایی می گفت:

+تنهام نزار..م..من میترسم..توروخدا..ت..تنهام نزار..

صدایش آرام و آرام تر می شد و من در بُهت بودم.

احساس کردم سرش روی شانه ام افتاد.

از خودم جدایش کردم و روی تخت خواباندمش، رنگش پریده بود!

زیر لب گفتم:

- عجب گرفتاری شدیما! دردسرات تمومی ندارن.

دوباره پارچه را خیس کردم و روی پیشانی اش گذاشتم، پارچه فوراً داغ شد.

چند بار کارم را تکرار کردم، روی دست و پاهایش هم این کار را انجام دادم.

به ساعت نگاهی انداختم، پس این کیان کجاست؟ چرا دیر کرده؟

نگاهم را به آیلا دادم که پیشانیش خیس بود و چندین تار مو به آن چسبیده بودند.

دستم را با تردید نزدیک بردم و موهایش را کنار زدم و خیره خیره نگاهش کردم.

صدای در مرا به خود آورد، از اتاق خارج شدم و رفتم در را باز کردم.

کیان با پلاستیک دارو ها وارد شد و گفت:

- حالش چگونه؟

- فک کنم یکم بهتر شده، حالا خودت برو ببین.

به سمت اتاق ایلا رفتیم. زودتر از کیان وارد شدم و پتو را روی ایلا کشیدم.

کیان هم بعد از من وارد شد و وضعیتش را چک کرد و گفت:

- آره به نظر میاد بهتر شده، ببینم باراد مامانت خونس؟

- چگونه مگه؟

- سوپی چیزی بپزه واسش ، چیزی خورده اصلا؟

با یادآوری ظهر اخمی کردم و گفتم:

- نه! مامانم تا شب بر نمی گرده، رقیه خانوم هم گمونم مرخصی باشه.

دهن کجی کرد و گفت: بلدی سوپ بپزی؟

اخمم پررنگ تر شد و گفتم:

- امر دیگه؟ تورو خدا تعارف نکنیا، همین مونده واسش آشپزی هم کنم.

او هم اخم ریزی کرد و گفت:

- خیلی خوب بابا، نکن! یه بار نشد تو رو مهربون ببینیم.

به سمت پلاستیک رفت و سرمی از داخلش در آورد.

- سرم واسه چی؟

- فشارش پایینه

سری تکان دادم. به سمت آیلا رفت و سرمش را وصل کرد و به سمت در رفت.

- کجا؟

برگشت، نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

- تو که بخاری ازت بلند نمیشه می رم سوپ درست کنم، آشپزخونه کجاست؟

جوابش را دادم. از اتاق بیرون رفت. کیان هم کدبانویی شده بود برای خودش.

از چیزی که به او نسبت دادم خنده ام گرفت، ولی خنده ام را قورت دادم و جایش را به اخم دادم.

صدای زنگ گوشی ایلا بلند شد، روی میز بود. آن را برداشتم و به صفحه اش که اسم یلدا رویش نمایان بود، نگاه کردم.

او هم احمقانه رفتار می کرد مثل آیلا. دختر بدی نبود اما داداشش رویش تاثیر می گذاشت و من هیچ از یاشار خوشم نمی آمد. گوشی را روی میز برگرداندم و رفتم سری به کیان بزنم.

وارد آشپزخانه که شدم کیان را مشغول دیدم. سرفه ای کردم و گفتم:

- خوش می گذره اخوی؟

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

- بد نیست یه کمکی بکنیا

بی خیال شانه ای بالا انداختم و گفتم:

- مجبور نیستی این کارا رو بکنی

سری به نشانه ی تاسف تکان داد و به کارش ادامه داد. در یخچال را باز کردم و سیبی برداشتم و رو به کیان که سخت مشغول بود گفتم:

- همین طوری ادامه بدی شوهرت می دم.

خفه شویی گفت و دستگیره ی قابلمه را به سمتم پرت کرد که روی هوا گرفتمش.

بعد از دقایقی سوپش آماده شد، کاسه ای پر کرد، توی سینی گذاشت و گفت:

- دیگه باید بیدار شده باشه

با هم به اتاق ایلا رفتیم. ایلا هنوز هم بیدار نشده بود. کیان سینی را روی عسلی گذاشت و خودش را روی کاناپه انداخت و گفت:

- چقدر خسته، دادن اون سوپ به ایلا خانوم با تو

چپ چپ نگاهش کردم و رفتم سمت تخت. نشستم کنار ایلا، تکانش دادم و صدایش زدم اما جوابی دریافت نکردم. برگشتم و با اخم رو به کیان گفتم:

- چرا بیدار نمیشه؟ مثلاً دکتریا بیا به جوری بیدارش کن دیگه.

#پارت_۲۷

بی حوصله نگاهم کرد و گفت:

- الان بیدار می شه دیگه

با لبخندی ادامه داد:

- خیلی نگرانشی؟

نا خودآگاه اخمی بین ابروانم نشست.

- معلومه که نه ، چه ربطی داره؟ چرت نگو لطفا!

مشکوک نگاهم کرد و چیزی نگفت، نمی خواستم این بحث مسخره ادامه پیدا کند. به سمت آیلا برگشتم و دوباره صدایش زدم، کمی در جایش جا به شد اما باز هم بیدار نشد.

صدای زنگ در بلند شد ، کیان از جایش بلند شد و گفت:

- من باز می کنم

سری تکان دادم ، کیان از اتاق خارج شد و در را پشت سرش بست ، این دختره هم که بیدار نمی شد! سرم را نزدیک گوشش بردم و بلند صدایش زدم:

- هی ، آیلا ! بیدار شو دیگه ، خستم کردی!

سریع تکان خورد و چشم هایش را باز کرد ، از او فاصله گرفتم . با چشمای از حدقه در آمده به اطراف نگاه می کرد. آرام سرش را چرخاند و به من زل زد، بعد از مکث کوتاهی آهسته گفت:

+برو بیرون...

اخمم بیشتر شد! دختره ی ...

عصبی چشمانم را باز و بسته کردم و گفتم:

- تب داری

چشمانش را بست و با ناله گفت:

+ سرم درد می کنه

پتو را کنار زد و سعی کرد سر جایش بنشیند. متوجه سرم دستش شد

، با تعجب نگاهش کرد و گفت:

+ این چیه دیگه؟!

اخمی کرد و سعی کرد آن را از دستش جدا کند ، سریع دستم را روی

دستش گذاشتم، نباید اجازه می دادم آن را جدا کند.

با اخم نگاهش به من برگشت و منتظر نگاهم کرد ، گفتم:

- صبر کن تموم شه ، تو هنوز حالت خوب نشده

+ لازم نکرده نگران من باشی ، تو نگران خودت باش

کاسه سوپ را جلویش گرفتم و تند گفتم:

- دهندو ببند،حرف اضافی هم نزن ، بشین سوپتو بخور.

نگاهش بین من و کاسه سوپ در گردش بود ، ابرویی بالا انداخت و گفت:

+ کار توئه؟

در جوابش پوزخندی زدم. چه فکریایی با خودش می کرد!

- هنوز پیش من انقدر ارزش پیدا نکردی که خودمو تو زحمت بندازم ، کار کیانه نه من!

اخمی میان ابروانش نشست و کمی گیج و با دلخوری نگاهش را از من گرفت و خود را با کاسه سوپ مشغول کرد.

در اتاق باز شد ، کیان و یلدا وارد شدند. یلدا زیر لب سلامی کرد ، سرم را به نشانه ی سلام تکان دادم. طرف دیگر تخت کنار آیلا نشست و گفت:

- وای آیلا عزیزم خوبی؟ شنیدم تب داشتی!

+ خوبم عزیزم

پوزخندی زدم ، آیلا نگاهش را به من داد ، بی حوصله نگاهم را از او گرفتم و به طرف کیان سوق دادم. به دخترا زل زده بود.

دستم را جلوی صورتش تکان دادم ، به خودش آمد و گیج نگاهم کرد.
آهسته گفتم:

- کجا سیر می کنی؟

اخمی کرد ، از جا بلند شدم و با اشاره به کیان فهماندم که دختر ها را
تنها بگذاریم.

از اتاق خارج شدیم ، کیان به سمتم برگشت و گفت :

- من این دختره رو یه جایی دیدم ، برام آشناست

- امروز صبح دیدیش

نوچی کرد و ادامه داد :

- نه بابا ، قبلا انگار دیدمش!

دهن کجی کردم و گفتم :

- خب حالا اینارو ولش کن. من تو فکر اینم که یه درس درست و

حسابی به اون یاشار بدم.

کیان گیج نگاهم کرد و گفت:

- همون پسره که ایلا رو برده بود خونشون؟

حرفش را تایید کردم، گفت:

- به اندازه کافی بهش درس دادی دیگه بیخیالش شو!

و ادامه داد:

- راستی تا یادم نرفته بهت بگم ، بچه ها برای چند روز دیگه بساط کوه

رو جور کردن ، پایه ای؟

- هستم.

لب زد چیزی بگوید اما پشیمان شد و سکوت را ترجیح داد ، سریع
گفتم :

- بگو

- چیه؟

- همینی که خواستی بگی ولی نگفتی.

مکث کوتاهی کرد و ادامه داد:

- این آیلای شما افسرده شده ، میریم کوه همراهات بیارش.

مکثی کرد و ادامه داد:

- به دوستشم بگو بیاد

چپ چپ نگاهش کرد که گفت:

- خب حالا مگه چی گفتم؟ غم تو چشمای دختره داد می زنه! بی حوصلگی ، افسردگی ، خستگی و تنهایی! همه اینارو میشه از چشماش خوند ، موندم تو تا حالا چطوری نفهمیدی؟ به نظرم احتیاج داره یکمی بیاد بیرون ، حداقل الان که خودتم هستی.

- خودت بهشون بگو

- یعنی الان موافقت کردی؟

سری به نشانه ی تایید تکان دادم
لبخندی زد و گفت:

- الان بهشون بگم؟

شانه ای بالا انداختم و نمیدانمی زیر لب گفتم.

- آره الان می گم ، بیا بریم.

راه رفته را برگشتیم.

(آیلا):

بعد از اینکه قضیه رفتن از جشن و اتفاقات بعدش را به طور خلاصه برای یلدا تعریف کردم، گفتم:

- باراد دیگه شورشو در آورده ها، چرا میزاری انقدر روت تسلط داشته باشه و کنترلت کنه آخه؟ دلیل بد بودنش با تو چیه؟ آخه چرا این چند سالو این مدلی شده؟ قبلا سه تایی دوست بودیما چش شد یهو؟ با شنیدن سوال هایش سوپ در گلویم پرید.

یلدا: آیلا چت شد؟ خوبی؟

چند بار به پشتم زد و از روی عسلی لیوانی را اب کرد و به دستم داد. کمی آب نوشیدم تا نفسم بالا آمد.

- هیچی، هیچی، من خوبم!

در اتاق باز شد و با آمدن کیان و باراد، بحث ما نصفه ماند.

کیان با لبخندی رو به من گفت:

- بهتر شدین؟

نیمچه لبخندی زدم و گفتم:

+ بله ممنون

- اومدم بهتون بگم چند روز بعد قراره با اکیپ بریم کوه، شما هم
همرامون بیاید، حال و هواتونم عوض میشه.

با تعجب گفتم:

+ من؟!

کیان نگاهی به یلدا انداخت و گفت:

- دو تاتون

یلدا کمی فکر کرد و گفت:

- آییلا بیاد منم میام

#پارت_۲۸

و منتظر به من چشم دوختند، سکوت کردم. چه می گفتم؟ که باراد
اجازه نمی دهد؟ مسخره است! نگاهی به باراد انداختم که دست به
جیب ایستاده و خونسرد به ما چشم دوخته بود.

کیان رد نگاهم را گرفت، انگار قضیه را فهمید و گفت:

- بارادم هستش و می خواد شما هم بیاید

باراد چشم غره ای به کیان رفت.

یلدا اخمی کرد و با دهن کجی به باراد نگاهی انداخت.

تعجب کرده بودم که قبول کرده و نکته ی جالب تر این بود که من را هم با خودش قرار بود همراه کند!

در حالی که به چشم های باراد زل زده بودم، گفتم:

- میام

کیان لبخندی زد و گفت:

- پس هر موقع خواستیم بریم خبرتون می کنم.

سه روزی گذشته بود، آخر هفته بود.

حالم نسبت به چند روز پیش بهتر شده بود.

باراد خبر داد که قرار است امروز برویم کوه. صبح زود بیدار شدم و حمام کردم و بعد حمام موهایم را با سشوار خشک کردم تا دیگر حالم بد نشود.

موهای پشتم را با کش مویی بستم و دسته ای از موهای جلو را دو طرف صورتم ریختم.

لباس هایم را پوشیدم و خط چشم باریکی روی چشم هایم کشیدم.

وسایل کیف دستی ام را در کوله ام ریختم.

در اتاقم به صدا در آمد، سریع عطر سردم را از روی میز برداشتم و روی خودم خالی کردم و گفتم:

+ اومدم

از اتاق بیرون رفتم، باراد رو به روی در ایستاده بود. در آن پالتوی طوسی رنگ، بدون آن تیپ رسمی همیشگی اش، یک جور دیگر به نظر می رسید. ایستاده بودم و زل زده بودم به او.

اخمی کرد و گفت:

- به چی نگاه میکنی؟ بریم دیر شد.

و بعد از حرفش راه افتاد. به خودم آمدم و همراه او به سمت پایین حرکت کردم.

کنار در کفش هایم را پوشیدم که گوشیم برای بار چندم به صدا در آمد. ان را از جیبم در اوردم، یلدا بود. رد تماس دادم و گوشی را در کیفم گذاشتم.

نگاهم به کارتی افتاد ، برداشتمش و پشتش را خواندم.

کیان سعیدی؟ شماره و ادرس مطبش هم روی کارت بود. اوه! پس روانشناس بود کیان! همان شب که از دست باراد فرار کرده بودم این کارت را به من داد. آن روز نمی دانستم دوست این زندانبان است!

کارت را در کیفم انداختم و بیرون رفتم.

سوار ماشین باراد شدم و حرکت کردیم.

سرم را به سمت شیشه گرفتم و به بیرون چشم دوختم. یکدفعه یادم آمد که بدون رژ زدن از اتاق زدم بیرون. از داخل کیفم رژ قرمز را بیرون آوردم و آینه را روی صورتم تنظیم کرده و خواستم رژ را روی لبانم بکشم که باراد به حرف آمد:

- رژ زدنت دیگه واسه چیه؟

+ واسه چی نداره!

رژ را از دستم قاپید و در حالی که حواسش به جلو بود گفت:

- نزن

به سمتش هجوم بردم و در حالی که سعی می کردم رژ را از چنگش در بیاورم گفتم:

+ دلم می خواد میزنم، دخلش به تو؟

- ببین باز داری رو اعصابم رژه میریا

رژم را به زور از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

+ اخه تو که نباید برات مهم باشه

- این حرفم دلیل بر مهم بودن نیست، پس فکرای الکی نکن و اینارو به هم ربط نده! اونو هم نمال به لبات تا برت نگردوندم.

در دلم فحشی نثارش کردم و با فکری که به ذهنم رسید لبخندی زدم.
دوباره حفظ ظاهر کردم و گفتم:

+ باشه حالا داد نزن!

همیشه میخواست حرف خودش را به کرسی بنشاند، ولی من نمی گذارم حالا ببین بارادخان!

حوصله ام سر رفته بود دستم را سمت سیستم پخش بردم و اهنگی پلی کردم، به صندلی تکیه دادم و چشمانم را بستم.

هر دو ساکت بودیم و فقط صدای آهنگ در ماشین می پیچید.

"از حالا که، توی قلب تو دیگه

واسه یاد من دیگه جایی نیست

چشای خیس

دیگه امونمو برید

قصه به آخرش رسید

سهم من، شده تنهایی

از حالا که، توی قلب تو دیگه، مثل غریبه ها میمونم

یه روزی میدونم، تو قلبت هرچی از سنگ باشه عاشق میشی

اون موقع روزای خوبتو بدون اون میشی مدیونم

از حالا، یه قلب عاشق تنها

گمه تو گریه و غم ها، بغض تموم حرفا

دردام همش از روی عشقه

تو کتاب عشق نوشته، تنهایی مرام عشقه

فهمیدم، خسته شدی از داشتنم

میدونم، زیادی بود دوست داشتنم

دیگه تو خوابمم نیا، بذار فراموشم بشی

آسون نیست اون که نمیخوام باشی

از حالا دلتنگیام و بغض تو صدامو

مدیون توام که تو رفتی و ندیدی غمامو

اگه صدام گرفته تو این آهنگ

آخه نیستی بینی خیزی چشمامو

از حالا یه قلب عاشق تنها

گمه تو گریه و غم ها بغض تموم حرفا

دردام همش از روی عشقه

تو کتاب عشق نوشته

تنهایی مرام عشقه"

(از حالا، یوسف زمانی)

انقدر این آهنگ را گوش کردم تا ماشین توقف کرد.

چشمانم را باز کردم و به بیرون نگاه کردم.

صدای باراد بلند شد:

- پیاده شو دیگه

+ پام خواب رفته تو پیاده شو منم میام.

نگاهی به پایم انداخت و گفت:

- زود بیا

پیاده شد. رژم را برداشتم و پررنگ روی لبانم کشیدم، لبخند پهنی زدم و سرخوش از اینکه حرصش را در خواهم آورد، پیاده شدم.

چشمم به اکیپ دختر و پسری افتاد که از بینشان توانستم باراد، یلدا و کیان را تشخیص دهم.

نزدیکتر که شدم چشمم به یاشار افتاد، او دیگر چرا اینجا بود؟! همین لحظه ماشینی دیگر از راه رسید و الناز و همان پسر ساسان که در خانه ی باراد دیده بودمش از آن پیاده شدند.

#پارت_۲۹

به سمتشان حرکت کردم ، هنوز متوجه حضورم نشده بودند. بلند گفتم:

+ سلام

همه ی سرها به سمتم چرخید، شروع به سلام و احوال پرسی کردند. الناز با اخم اما از من رو گرفت ، پوزخندی زدم و به باراد چشم دوختم که با چشمان به خون نشسته یک نگاه به لب های قرمزم و یک نگاه به

یاشار می کرد که نگاهش زوم بود روی من، لابد با خود می گفت اول کدام را سر به نیست کنم. شانه ای بالا انداختم و به سمت یلدا رفتم ،
غرغر هایش شروع شد:

- بی شعور چرا رد تماس دادی؟

+ صدمین بارت بود بهم زنگ می زدی ،

حوصله نداشتم باز جواب بدم. حالا اینو ولش کن کی به داداشت گفته
بیاد؟

شانه ای بالا انداخت و گفت:

- من گفتم بیاد دیگه

آهانی گفتم و نگاهم را به الناز دادم که خود را در حلق باراد فرو می
کرد و با عشوه می خندید!

دختره ی لوس!! با این هیکل و آن چهره این کارها از او بعید بود، به او
میخورد آدم مغروری باشد!

بیخیال نگاه کردن به آنها شدم ، صدای یکی از پسر ها بلند شد:

- خب دیگه راه بیوفتیم، دیر میشه ها

چند نفری راه افتادند ، کوله پشتی ام را روی شانه ام جا به جا کردم،
شالم را مرتب کردم و راه افتادم که یک دفعه کسی کوله ام را از پشت
کشید و من هم به عقب کشیده شدم. قبل از اینکه چیزی بگویم صدای
عصبی باراد در گوشم پیچید:

- چرا اون رژ کوفتی رو مالیدی؟

صدایش از بین دندان های قفل شده اش می آمد ، ادامه داد:

- اون یاشار عوضی رو دیدی نه؟ و با خودت گفتی اره الان وقتشه که
اینو بمالم رو لبام جلب توجه...

به طرفش برگشتم، میان حرفش پریدم و با خونسردی گفتم :

+ همش یه رژه ها، چرا به همه چی بدبینی و یاشارو عوضی خطاب
میکنی نمیدونم!

اخمش شدیدتر شد، دستش مشت شد. قدمی نزدیک تر شد، لب زد
چیزی بگوید که یلدا نزدیک شد. دستم را به چنگ گرفت و همراه خود
کشید و گفت:

- آایلا دختر کجا موندی؟ بیا دیگه الان جا می مونیم.

از خدا خواسته همراه یلدا رفتم ، باید فرار می کردم!

باراد با قدم های بلند تر از ما پیشی گرفت.

دختر باحال و نازی به من و یلدا پیوست.

خودش را لاله معرفی کرد. تمام راه حرف میزد و اداهای بامزه در می آورد و مارا می خنداند.

با دقت قدم برمی داشتیم، ارتفاع تقریباً زیاد بود، پستی بلندی هم همینطور، به کمک هم بالا می رفتیم.

بقیه جمع جلوتر از ما بودند و فقط کیان پشت سرما بود و با گوشیش ور می رفت.

همینطور که راه میرفتیم یکدفعه پای یلدا به جایی گیر کرد، جیغی زد و به عقب پرت شد و مستقیم افتاد در بغل کیان. با چشمای گرد و وحشت زده به آنها زل زده بودم. کیان هم گوشیش افتاده بود و مات مانده بود.

لاله هم کم از من نداشت و هنگ کرده بود.

یلدا سرش را برگرداند و زل زل به کیان نگاه کرد، کیان هم همینطور.

یکدفعه لاله به خودش آمد و با هیجان دوربینش را جلوی چشمش گرفت و عکسی از آنها انداخت و ذوق زده گفت:

- واو چه صحنه ی رمانتیکی!

من که تا آن لحظه هنگ بودم، به خودم آمدم و زدم زیر خنده.

یلدا و کیان هم با شنیدن صدای لاله از آن خلسه شیرینی که درونش فرو رفته بودند بیرون آمدند و از هم جدا شدند.

کیان گوشیش را از روی زمین برداشت، سرفه ی مصلحتی زد.

یلدا با اخم رو به من گفت:

- مرض، به چی می خندی؟

خنده ام را قورت دادم، نگاهم به کیان افتاد که لبخند نامحسوسی بر لب داشت و سعی داشت جلوی خنده اش را بگیرد.

یلدا به ما رسید و نیشگونی از من گرفت.

لاله دوربینش را سمت یلدا گرفت و گفت:

- نگاه کن، به این میگن شکار لحظه ها

یلدا هم خنده اش گرفت اما دوباره اخمش را جایگزین کرد و گفت:

- کوفت، بی مزه

در حالی که سعی میکرد دوربین را از چنگ لاله در بیاورد ادامه داد:

- پاک کن اون عکسو

- نوچ

- لاله!!

- عمرا

و دوربینش را درون کیفش گذاشت، چشمکی زد و از ما جلو افتاد.

کیان به ما رسید. یلدا که تازه یادش آمد چیزی به کیان نگفته، به حالت معذبی گفت: ممنون که...

ادامه ی حرفش را خورد. چه میگفت؟ ممنون که بغلم کردین نیوفتم؟ ریز ریز خندیدم. دوباره شروع به حرف زدن کرد:

- معذرت می خوام که...

و دوباره حرفش را خورد.

نتوانستم جلوی خودم را بگیرم، دوباره شروع کردم به خندیدن.

کیان با لبخند پهنی گفت:

- اشکالی نداره! خوب شد اتفاقی براتون نیوفتاد.

به بقیه نزدیک شده بودیم، سرها به سمتمان برگشت. باراد چشم غره ای به من رفت که خفه شدم و سکوت جای خنده هایم را گرفت. یلدا هم چپ چپ نگاهم کرد و نیشگون دیگری از بازویم گرفت، زیر لب گفتم:

+ بمیری بیشعور

کیان نگاهی به یلدا انداخت و دوباره با گوشیش مشغول شد. بالاخره به جایی که مد نظرشان بود رسیدیم. بساط را پهن کردند و دورهم نشستیم. کمی دورتر از ما چند دختر نشسته بودند که ساسان ریلکس گفت: اوه مای گاد ما بریم مخ بزنیم دوستان. و از جمع جدا شد. باراد هی اشاره می کرد بروم کنارش بنشینم. پوزخندی زدم و سر چرخاندم به یلدا چیزی بگویم که با یاشار مواجه شدم.

حالا متوجه شدم که چرا هی اشاره می کرد.

به باراد توجهی نکردم و مشغول حرف زدن با یاشار شدم.

#پارت_۳۰

چند دقیقه بعد متوجه شدم که باراد از جایش بلند شد و الناز هم مثل جوجه اردکی به دنبالش راه افتاد. عصبی پاهایم را تکان می دادم ، حوصله ام سر رفته بود.

به اطراف نگاه کردم، یلدا و لاله با یک دیگر مشغول حرف زدن بودند ، علاقه ای برای شرکت در بحثشان را نداشتم. یاشار هم که کنارم نشسته بود و با من حرف می زد، اما مثل این بود که با خودش حرف میزند؛ چون اصلا حواسم به او نبود و این بیش تر حوصله ام را سر می برد.

نگاهم را دوباره به الناز و باراد دادم ، نیش الناز کاملا باز بود. دوست نداشتم بیش تر از این آن ها را ببینم؛ چون ادا و اطوار های الناز روی مخ بود.

عصبی از جایم بلند شدم، پشت به آن ها و روبه روی یلدا و لاله نشستم.

ساعت ها از ماندمان در انجا می گذشت، نزدیک شب بود و ما هنوز انجا بودیم.

صدای نازک و جیغ جیغوی الناز که حالا کاملاً نزدیک شده بود ، بلند شد.

این جا هم آرامش نداشتم! هی می آمد و یک ایده مثلاً برای سرگرم شدنمان می داد و می رفت.

در خانه، باراد آرامش را حرام کرده در این جا دوستش!

الناز: بچه ها!!

همه ی سرها به سمت الناز چرخید ، ادامه داد:

- من بدجور هوس شهربازی کردم ، الان هم دیگه کم کم شب می شه ، نظرتون چیه بریم؟

صدای جیغ دخترها بلند شد و پشت بندش صدای غرغر پسرها.

کلافه بودم ، دست هایم را روی گوش هایم قرار دادم ، حالا کمی بهتر شد. نگاهم به الناز بود که پیش هر کدام از پسر ها می رفت و انگار سعی داشت آن ها را راضی کند. خسته دست هایم را از روی گوش هایم برداشتم و هدفون هایم را به گوش زدم و آهنگی پلی کردم ، زانوهایم را بغل کردم و سرم را رویشان قرار دادم.

"چه کاری بود که من کردم

تو رو سوزوندم از ریشه

این آتیش همون روزه

که دامن گیر من میشه

رفتی که تنها بمونم با خودم

هیزم آتیش تنهایی شدم

باعث اون همه تنهایی منم

عاقبت باید که تنها میشدم"

دیگر نمی توانستم گوش دهم ، سریع آهنگ را قطع کردم.

جوشش اشک را در چشمانم حس می کردم و این جمله مانند پتکی به

سرم می خورد!

(باعث اون همه تنهایی منم عاقبت باید تنها می شدم!)

چشم هایم سوختند ، گذشته دوباره جلوی چشمانم مثل یک فیلم به

حرکت در آمد،

درست بود! من تنهایی را به این خانواده هدیه دادم و عاقبت تنهایی از

آن خودم شد. مقصر خودم بودم و بس ، هر جای دنیا می رفتم و هر

کاری هم می کردم باز من مقصر همه چیز بودم! ولی من هم درد می کشیدم درست مثل آنها.

با دستی که روی شانه ام قرار گرفت از جا پریدم با تعجب به یلدا نگاه کردم که با چشمانی نگران به من زل زده بود. شاید او در این سالها تنها کسی بود که نگرانش را نسبت به خودم در چشمانش می دیدم! دستی به چشمانم کشیدم ، تپش قلبم شدید شده بود. یلدا سرش را نزدیک تر آورد و به من دقیق شد، پرسید:

- حالت خوبه آیلا؟

گلویم خشک شده بود ، زمزمه کردم :

+ آب می خوام

از کوله ام آب معدنی کوچکی در آورد و به دستم داد ، سر کشیدم. یلدا: این دختره الناز خیلی حوصله داره ، اگه تو نمی تونی نمیریم شهر بازی.

قبل از اینکه جوابی به یلدا بدهم، صدای قدم هایی را از پشت سرم شنیدم و پشت بندش صدای باراد را:

- آیلا هم حالش خوب نیست دوستان ، نمی شه بیایم.

چشمانم از حدقه بیرون زد. خودش حوصله نداشت می‌خواست همه چیز را به اسم من تمام کند و حال مرا بهانه کند.

حاضر نبودم با او به خانه برگردم، قطعا قبل از رسیدن به خانه قربانی ام می‌کرد. سریع از جا بلند شدم و گفتم:

+ من حالم کاملا خوبه ، با شهربازی هم موافقم!

اما نه خوب بودم و نه حوصله ی شهر بازی را داشتم.

الناز از جا پرید و با خوشحالی گفت :

- پس جمع کنید بریم دیگه.

همه مشغول جمع کردن وسایلشان شدند. به سمت پایین حرکت کردیم.

سردم شده بود، دستانم را جلوی دهانم قرار دادم و فوتی کردم و آنها را بهم زدم، اما فایده ای نداشت.

با قرار گرفتن چیزی روی شانه ام با تعجب به طرف مخالف چرخیدم و به شخصی بر خورد کردم.

یاشار بود که پالتویش را روی شانه هایم انداخته بود. لبخندی به نگاهم زد و گفت:

- هوا خیلی سرد نیست ولی تو انگار سردته، بزار رو شونت باشه.

و به پالتویش اشاره کرد.

با خجالت از او فاصله گرفتم و تشکری زیر لب کردم.

نگاهم به نگاه سنگین باراد افتاد که بین من و یاشار در گردش بود، باز هم همان نگاه تهدید آمیز را داشت!

سرم را پایین گرفتم و به سرعت از کنارش گذشتم. راه طولانی و پر پیچ و خم و پر از پستی بلندی بود ، پاهایم درد گرفته بود.

بالاخره با هزار بدبختی خود را به پایین رساندم.

هر کس به سمت ماشین خود حرکت کرد ، نگاهی به باراد انداختم که به ماشینش تکیه زده بود و الناز هم طبق معمول کنارش ایستاده بود و دستش را دور بازوی باراد حلقه کرده بود ، دوست نداشتم با آنها بروم .

نگاهم را به ماشین یاشار دادم که دقیقا کنار ماشین باراد پارک شده بود ، یلدا و یاشار هم به سمت ماشین حرکت می کردند. با سرعت به سمتشان راه افتادم.

#پارت_۳۱

نزدیک یلدا شدم و گفتم:

+ یلدا من با شما میام

لبخندی زد و گفت:

- بیا، بهتر

چشمکی زد و یواش تر ادامه داد:

- دل این داداش ما هم شاد می شه

لبخندی مصنوعی زدم ، خود را به ماشین رساندم و در عقب را باز کردم تا سوار شوم که از پشت سرم دستی به روی در نشست و آن را محکم کوبید. هینی گفتم و از جا پریدم.

عطر باراد را حس کردم ، پشت سرم ایستاده بود. به طرفش چرخیدم ، فاصله را کم کرد.

قدمی به عقب رفتم که به ماشین چسبیدم ، ابرویی بالا انداخت و فاصله را نزدیک تر کرد و سرش را نزدیک صورتم آورد.

اخمی کردم و گفتم:

+ چی کار می کنی روانی؟ برو کنار زشته!

پوزخندی زد و زمزمه کرد:

- عه ؟ من نزدیک می شم زشته ، بقیه نزدیک می شن به خانم می رسن تا سردش نشه زشت نیست نه؟

دندان هایم را از عصبانیت روی هم فشردم ، کنایه می زد و این مرا عصبی می کرد!

یلدا که انگار تازه متوجه ما شده بود ، گفت:

- چه خبره آیلا؟ سوار شو دیگه

قبل از این که چیزی بگویم باراد صاف ایستاد صدایش بلند شد:

- آیلا با من میاد

صدای یاشار هم بلند شد:

- ببین دل خودش چی می خواد

پوزخندی زد و ادامه داد:

- مطمئنی دلش می خواد با تو بیاد؟

باراد با تمسخر خندید ، مکث کوتاهی کرد و گفت:

- من هرچی بخوام آیلا هم همونو می خواد ، می تونیم امتحان کنیم.

دستش را دور گردنم انداخت و من را به خود نزدیک کرد و گفت:

- آیا خودت بگو ، دوست داری با کی بری؟

نگاهش به چشمانم بود ، با چشمانش برایم خط و نشان می کشید .
همه چیز را خودخواهانه برید و دوخت ، پرسیدن نظر من این وسط چه بود؟

سکوتم را که دید حلقه دستش را تنگ تر کرد.

سریع گفتم:

+ من با باراد می رم.

رفتارهایشان برایم عجیب بود!

حلقه دستش را از دور گردنم باز کرد ، دستم را گرفت.

لبخند پیروزمندانه ای در مقابل چشمان یاشار به صورت خود نشانده و
به سمت ماشین حرکت کردیم. الناز با اخمی به ماشین تکیه داده بود.
او هم که هیچ وقت این وسط راضی نبود.

باراد در جلو را باز کرد و با صدایی که از بین دندان هایش بیرون می
آمد بتمرگی گفت.

سریع گفتم:

+ من می خوام دراز بکشم، پاهام درد میکنه، این جا نمی شه که.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- نه بابا؟ تو که واسه رفتن با یاشار چهارتا پای دیگم قرض گرفته بودی

الان پاهات درد می کنه؟

و خیلی جدی ادامه داد:

- یا مثل آدم بشین سر جات ، یا به روش خودم وارد عمل می شم!

چشمانم را از عصبانیت روی هم فشار دادم. قبل از این که بشینم الناز

نزدیک آمد ، نگاهی بین من و صندلی جلو در گردش بود ، پرسید:

- واقعا که باراد ، پس من کجا بشینم؟

باراد به تندی گفت:

- تورو دیگه کجا بزارم؟ با هرکی اومدی با همون برو!

خنده ام گرفته بود ، باراد به طرف دیگر ماشین رفت و سریع سوار شد .

نگاهم به الناز بود که بغض کرده به من و باراد نگاه می کرد ، جلوی

خنده ام را گرفتم و گفتم:

- ناراحت شدی؟ تو که دوستشی، خیلی بهش نزدیکی باید عادت کرده باشی به این رفتاراش!

نیشخندی زدم و سوار شدم ، کمربندم را بستم تا مثل دفعه قبل با سرعتش به جلو پرت نشوم.

باراد صبر نکرد، ماشین را روشن کرد و پایش را روی گاز فشرد و با سرعت حرکت کرد.

شیشه ها را تا آخر باز گذاشته بود ، باد به شدت می وزید و موهایم را به بازی گرفته بود. مشخص بود که باراد عصبی است .

کم مانده بود باد من را با خودش ببرد .

یهویی صدای داد باراد در ماشین پیچید:

- مگه من بهت نگفته بودم اطراف اون یاشاره نیلک ، گفتم یا نگفتم؟! من متقابلا داد زدم:

+ چطوریه که خودت با هرکی دوست داری می گی می خندی ، اون وقت من اجازشو ندارم؟

با صدای بلند شروع به خندیدن کرد ، با تعجب نگاهش می کردم.

تعادل نداشت واقعا روانی بود! ادامه داد:

- پس حسودیت شده آره؟

تعجبم بیش تر شد. با خودش چه می گفت؟ مغزش سر جایش بود؟ که اینگونه می خندید و این حرف ها را می زد؟ این بار من خنده ای توام با عصبانیت زدم و گفتم:

+ جوک نگو! من؟ من به تو حسودیم بشه؟ یا به اون الناز کنه که باهاش می گردی؟ شوخی می کنی دیگه نه؟

معنی دار نگاهم کرد و گفت :

- از خودت بپرس!

عصبیم می کرد! سریع گفتم:

+ من هرکاری دلم بخواه می کنم ، به کسی هم مربو...

با ترمزی که ماشین گرفت حرف نصفه در دهانم ماند ، اگر کمر بند نبسته بودم قطعا با مخ به شیشه برخورد می کردم و همینجا دار فانی را وداع می گفتم!

به باراد نگاه کردم ، عصبی چند مشت محکم به فرمون ماشین زد . از ترس گوشه ی ماشین جمع شدم .

شروع به داد زدن کرد:

- تو اجازه نداری هر غلطی بکنی ، یک بار فقط یک بار سر خود یه غلطی کردی زدی زندگی همه رو نابود کردی ، حواست هست؟!

#پارت_۳۲

دستش را بالا آورد انگشت سبابه اش را به نشانه ی تهدید جلویم تکان داد و گفت:

- بد می بینی آیلا! بد می بینی اگه خلاف کارایی که می گم رو انجام بدی! قسم می خورم کاری کنم که تا آخر عمر فراموش نکنی ، از من گفتن بود، امیدوارم فراموش نکنی!

نفس عمیقی کشید ، رگ های پیشانی اش بیرون زده بود و سفیده ی چشمانش به قرمزی می زد.

ادامه داد:

- نمیفهمم اون یاشار از کجا سر و کلش تو جمع ما پیدا شد! با چه رویی اومده؟ نکنه دلش باز کتک و دعوا می خواد؟

به طرفم نگاه کرد، سریع گفتم:

+ من بهش نگفتم، یلدا گفته!

زیر لب چیزی گفت که نفهمیدم.

شروع به حرکت کرد.

یاد حرف های اولش افتادم، چیزی نداشتم که در برابر آن حرف ها بزنم، روی گرفتم از بارادی که حقیقت را می گفت! اما فقط یک اتفاق لعنتی بود!

بغض لعنتی بلد بود به خوبی گلویم را به بازی بگیرد . من دیگر توان مرور خاطرات گذشته را نداشتم ، کاش می شد حافظه ام پاک می شد.

کاش می شد آنها هم فراموش کنند. به اشک هایم اجازه ی پایین آمدن ندادم. تا رسیدن به مقصد روزه ی سکوت گرفتم و خنثی به رو به رو زل زدم . بعد از گذشت دقایقی به شهربازی رسیدیم ، هیچ حسی نداشتم . سر و صدای زیادی در شهربازی بود. شب شده بود.

باراد بدون حرفی از ماشین پیاده شد ، کمی سر و وضعم را درست کردم و از ماشین پیاده شدم ،همه رسیده بودند.

به سمت یلدا رفتم ، پشت سرمان یاشار ، کیان ، باراد و الناز که طبق معمول خودش را به باراد رسانده بود و به او چسبیده بود ، می آمدند و بقیه ی بچه ها هر یک جایی پراکنده شدند.

الناز طوری به باراد چسبیده بود انگار نه انگار که باراد چند لحظه قبل
آنگونه با او حرف زده بود!

یلدا مثل بچه ها ذوق کرده بود و بالا و پایین می پرید ، دستم را گرفت
و به سمت سفینه کشاند.

با دیدن سفینه و دختر پسرهایی که با هیجان جیغ می زدند ، ذوق زده
شدم. همیشه هیجان را دوست داشتم ، عاشقش بودم!

یلدا: صبر کن به بچه ها بگم ، بریم سوار شیم.

به سمت بچه ها برگشت و گفت:

- ما می خواهیم بریم سفینه ، شمام میاید؟
همه انگار خوششان آمده بود و موافقت کردند.

یاشار گفت:

- من می رم بلیط بخرم.

صدای باراد بلند شد:

- خودم می رم!

سر بلیط گرفتن هم با یکدیگر مشکل داشتند.

چند دقیقه بعد باراد با بلیط ها رسید .

بلیط ها را به دست کیان داد ، صدای کیان بلند شد:

- چرا بلیطا کمه؟

باراد: من نمیام سرم درد می کنه ، شما برین خوش بگذره.

الناز شروع به غرغر کرد و اصرار می کرد که باراد بیاید. بی توجه به آن

ها به سمت سفینه رفتیم بعد از تحویل دادن بلیط ها سوار شدیم ،

کمر بند هایمان را سفت کردیم ، از شدت هیجان قلبم محکم به قفسه

سینه ام می کوبید. شروع به حرکت کرد ، از ته دلم جیغ می زدم،

موقعیت مناسبی بود؛ چون دوست داشتم اینگونه خالی شوم! فارغ شوم

از هر فکر و هر چیزی...

بعد از چند دقیقه سفینه از حرکت ایستاد ، همه کمر بندهایشان را باز

کردند، اما من توان باز کردن کمر بندم را نداشتم.

یاشار که کنارم نشسته بود، انگار متوجه من شد. از فرصت استفاده کرد

و نزدیکم شد. حتی حس و حال مخالفت هم نداشتم.

- برو کنار من براش باز می کنم!

با صدای باراد سرم را بالا گرفتم ، او کی آمده بود؟ از کجا متوجه من شده بود؟

باراد نزدیکم آمد ، خیلی نزدیک ، خودش را خم کرد و مشغول باز کردن کمربندم شد، انگار گیر کرده بود.

صورت باراد دقیقا روبه روی صورتم بود ، نفس های داغش به صورتم برخورد می کرد. داغی نفس هایش باعث بالا رفتن دمای بدنم می شد.

سرم را بالاتر آوردم و به باراد نگاه کردم، گویی نگاهم را حس کرد ، سرش را بالا آورد و چشم دوخت به من.

این بار بر عکس همیشه آرام بود!

من مسبب نا آرامی اش بودم ، خودم! الان هم هر چه می کشیدم حقم بود ، چون سال ها قبل این آرامش را از او سلب کردم، او را به یک فرد عصبی تبدیل کردم.

با صدای پسری که در خواست کمک برای باز کردن کمربند داشت ، باراد هول زده از من فاصله گرفت. به کمربندی نگاه کردم که حالا باز شده بود، به باراد نگاه کردم که گیج بود و کمی کلافه!

از جا بلند شدم ، بخاطر چرخش سفینه کل شهر بازی دور سرم می چرخید ، احساس می کردم مانند یک پر سبک شده ام . دیگر تحمل باز نگه داشتن چشمانم را نداشتم ، پلک روی هم گذاشتم و منتظر ماندم که به زمین برخورد کنم .

سقوط کردم ، اما نه به زمین، به جایی که صدای تپش قلبی می آمد. بوی عطر آشنایی می آمد. چشم گشودم و آن فرد آشنا را دیدم ، لبخندی زدم ، مثل همیشه اخم ریز میان ابروانش را حفظ کرده بود. نفس عمیقی کشیدم و از باراد جدا شدم و گفتم:

+ ببخشید بخاطر سفینه یکم حالم بد شد.

چیزی نگفت فقط به تکان دادن سرش اکتفا کرد.

#پارت_۳۳

از سفینه دور شدیم ، فکر کنم از صورت رنگ پریده ام مشخص بود چه حالی دارم. یلدا نزدیکم شد ، بطری آبی به دستم داد. زیر لب ممنونی گفتم، با لبخندی پاسخگو شد. کمی از آب را نوشیدم ، حالم بهتر شده بود. الاناز هم انگار متوجه چیزی شده بود ، با شک پرسید:

- اتفاقی افتاده؟

یلدا: آایلا یکمی حالش بد شده

پوزخندی زد و با تمسخر نگاهی به سر تا پایم انداخت و گفت:

- این که از منم سالم تره ، هیچیش نیست بابا ، زیادی لوشش کردین فقط.

باراد عصبی گفت:

- الناز چرت و پرت نگو ، می بینی که حالش بده پس دهن تو ببند!

الناز حالت لوسی به خود گرفت ، مثلاً قهر کرد و گفت :

- اصلاً من می رم ، بای!

باراد: به سلامت

کمی این پا و آن پا کرد ، وقتی دید کسی اصلاً به اون توجهی نمیکند و اصراری برای رفتن یا ماندنش نمی کند، زیر لب یک چیزایی زمزمه کرد و رفت.

شانه ای بالا انداختم ، بی خیال الناز.

یلدا به روی نیمکتی نشست و گفت:

- آقا این سفینه چی بود؟ منم سرگیجه دارم.

کنارش نشستم ، یاشار هم کنار یلدا جای گرفت.

کیان به سمتان آمد و گفت:

- همین جا بشینید براتون یه چیزی می خرم میارم

به باراد نگاهی کرد و گفت:

- میای تو؟

باراد سری به نشانه ی تایید تکان داد و رفتند.

صدای یلدا بلند شد:

- اوف یعنی چقدر خوشم میاد باراد این دختره النازو ضایع میکنه ، دلم

خنک میشه، دختره ی...

لبخندی به حرف های یلدا زدم. لاله نفس نفس زنان نزدیکمان شد و

گفت:

- عه شمام که اینجایی ، وای رفتم همه چیز رو امتحان کردم که

کاشکی نمی رفتم.

همگی خندیدیم . بعد از چند دقیقه کیان و باراد با دستای پر برگشتند .

بعد از خوردن شام همه عزم رفتن کردیم. باز هم هر کس به سمت ماشین خود حرکت کرد، خیلی خسته بودم با باراد سوار ماشین شدیم و به سمت خونه حرکت کردیم.

بعد از گذشت دقایقی به خونه رسیدیم ، شدیداً خوابم می آمد ، صبر نکردم و به سرعت به سمت اتاقم رفتم. لباس های بیرون را از تن کندم و مثل یک جسد روی تخت افتادم و از این دنیا بی خبر شدم.

با سر و صدای زیادی که از پایین می آمد از خواب پریدم. چشمانم از فرت خستگی می سوخت.

لعنتی یک خواب راحت را هم از آدم ربوده بودند. در خانه خودم، در اتاق خودم هم آرامش نداشتم. دستم را زیر بالشتم بردم و جویای تلفنم شدم ، نا امید از پیدا کردنش به سمت ساعت چرخیدم ، ساعت ۱۰ صبح بود!

خوابم پریده بود. همین لحظه صدای در اتاقم بلند شد ، این وقت صبح
چه کسی در اتاقم را می زد؟

حس و حال بلند شدن نداشتم ، داد زدم:

+ کیه؟

صدای باراد از پشت در بلند شد:

- بیدار شو زود بیا پایین ، مامان سارا باهات کار داره.

باراد آمده بود من را بیدار کند؟ یعنی سارا چه کار مهمی با من دارد؟

با غرغر از تخت پایین آمدم ، آبی به دست و صورتم زدم ، لباس هایم را
عوض کردم و به سمت پایین رفتم. نگاهم جلب خدمتکار هایی شد که
سخت مشغول تمیز کاری بودند. چشمم به بابا افتاد که روی مبل
نشسته بود، بالاخره چشم هایمان به جمالش روشن شد.

با دیدنم لبخندی زد و اشاره کرد کنارش بنشینم ، تعجب کردم چقد

امروز خوش اخلاق شده بود! به هم سلام دادیم. کنارش جای گرفتم ،

بوسه ای به روی موهایم کاشت ، بهت زده به سمتش چرخیدم و

پرسیدم:

+ بابا خبریه؟

قبل از این که بابا جوابی بدهد ، صدای سارا از پشت سرم بلند شد که صدایم می زد ، به سمتش چرخیدم. نزدیک تر شد و با لبخند پهن و چهره ی بشاشی گفت:

- دختر! قراره امشب برات خواستگار بیاد.

به خاطر شوخی بی مزه اش خندیدم و گفتم :

+ سارا جون جدی باش دیگه! چه خبره؟

اخمی کرد و گفت:

- مگه من باهات شوخی دارم؟

و تند تند ادامه داد:

- قرار خواستگاری امشب به گفته خودشون آقا داماد هم کلاسیته، خانواده ی خوبی هستن ، پسره خوبیه، منو بابات هم راضی هستیم ، قبول کردیم امشب بیان تا شب...

دیگر یک کلمه از حرف هایش را نمی فهمیدم ، زمان ایستاده بود! از تعجب مثل بت در همان حالت مانده بودم. داشتند با زندگی من چه کردند؟ بازی؟ واقعا من بازیچه ی آن ها بودم؟

مثل همیشه بدون پرسیدن نظر من کار خود را کرده بودند ، من در این زندگی کوفتی چه حقی داشتم آخر؟

حتی حق انتخاب برای زندگی آینده ام را از من گرفته بودند.

پس این مهربانی و قربان صدقه رفتن امروز هم ظاهری بود! پوزخندی روی لبم جا خوش کرد! باز هم گول ظاهرشان را خورده بودم.

من را بگو چقد خوشحال شده بودم از تغییر رفتارشان!!

#پارت_۳۴

با مدام صدا زدن اسمم از طرف سارا ، به خود آمدم و گفتم:

+ شما چرا زودتر به من نگفتین؟ قبل از این که امشب دعوتشون کنید! شاید من نخوام.

به پدرم نگاه کردم و گفتم:

+ بابا من الان قصد ازدواج ندارم ، هنوز..

با پریدن سارا وسط حرفم نتوانستم ادامه دهم.

سارا: بالاخره وقتش رسیده دیگه آییلا! اینا خانواده خوب و ثروتمندی ان!

پس قضیه این بود ، پول چشم آن ها را گرفته بود! مثل همیشه باز هم به فکر منافع خود بودند.

گذشته و حال را جهنم کرده بودند بس نبود، قصد داشتند آینده ام را هم تباه کنند.

صدای پدرم در آمد:

- بین آیلا دخترم حق کاملاً با ساراس ، دیگه وقت ازدواجت رسیده! تو دیگه بچه نیستی، این خانواده امشب میان توام قبول می کنی دخترم ، به مرور زمان آشنا می شی باهاش.

پوزخندی زدم ، فقط می خواستند از شر من خلاص شوند و در عوض پولی هم گیرشان بیاید، برای این هدفشان چه کسی بهتر از خواستگار جدیدم؟

بغضی گلویم را چنگ زد ، نه دیگه بس بود ، تحمل حرفای چرتشان را نداشتم و نه توان این که خودم چیزی بگویم!
بلند شدم و به سمت اتاقم عقب گرد کردم.

باراد را با چهره ای بی خیال و آمیخته با اندکی بُهت دیدم .

چند پله را بالا رفتم ، فکری در سرم جرقه زد ، پله های رفته را
برگشتم و به سمت باراد رفتم و گفتم:

+ باراد؟

بی تفاوت و سرد نگاهم می کرد ، این یعنی این که حرفت را بزن. ادامه
دادم:

+ می شه باهم صحبت کنیم؟

- بزارش برای یه روز دیگه ، کارای مهم تری دارم.

چند قدمی فاصله گرفت اما دوباره به سمتم برگشت، نگاهم کرد و
گفت:

- راستی شب هم که خواستگاریته!

پوزخندی زد و ادامه داد:

- مبارکت باشه!

دلم می خواست همان جا زار زار بزنم زیر گریه!

با سرعت به سمت بالا رفتم که صدای سارا از پشت سرم بلند شد:

- آيلا شب درست رفتار می کنیا!

بی توجه به او به اتاقم رفتم ، شماره ی یلدا را گرفتم با سومین بوق
تماس را وصل کرد ، صدایش آرام از طرف دیگر آمد ، گفتم:

+ یلدا بیا خونمون

مکشی کرد و گفت:

- چیزی شده؟!

+ بیا یلدا، بهت میگم

نفس عمیقی کشید و گفت :

- نیم ساعت دیگه پیشتم

تشکری کردم و گوشی را قطع کردم.

نیم ساعتی گذشت که یلدا آمد.

کنارم نشسته بود ، درون چشم هایش کنجکاوی نمایان بود ، نفس

عمیقی کشیدم و گفتم:

+ یلدا قراره بیان خواستگاریم ، همین امشب!

چشم هایش از حدقه بیرون زد ، لبخند گشادی زد و با ذوق گفت:

- واقعا؟ چه خوب.

مشتی به شانه ام زد و گفت:

- حالا کی هست طرف؟؟

چپ چپ نگاهش کردم و با حالت غمگینی گفتم :

+ یلدا آخه توام؟ گوش کن بین چی می گم، من نمی خوام این خواستگاری سر بگیره! ای بابا.

شانه ای بالا انداخت و گفت:

- خب این که نگرانی نداره عزیزم ، میان فوقش میگی نه! تموم میشه میره .

با دستم به پیشانی ام زدم، کاش قضیه همین قدر راحت بود که یلدا می گفت.

حس و حال توضیح دادن را هم نداشتم.

+ تو که خبر نداری عزیزم

گیج گفت : از چی؟

+ می خوان مجبورم کنن ، خودشون بریدن و دوختن و من هیچ کاره
 ام این وسط، نه میدونم طرف کیه و نه از کجا پیداش شده یهو! نمی
 خوامم بدونم. میدونم الان می گی زندگی توئه می تونی بگی نه، اما اونا
 برای زندگیم هم خودشون تصمیم می گیرن ، منم باید مثل همیشه یا
 سکوت کنم یا بگم چشم هر چی شما بگید!

حالت ناراحتی به چهره اش گرفت ، نزدیک تر شد و بغلم کرد و گفت:

- عزیزم خودت رو ناراحت نکن ، کسی نمیتونه مجبورت کنه

+ می تونن یلدا می تونن! بابام می گه قبول کن کم کم باهات آشنا می
 شی ، آخه موضوع که این نیست من کلا نمی خوام ازدواج کنم ، فعلا
 قصدشو ندارم ، اینونمی فهمن.

بهم نگاه کرد با چشمانش حرف می زد، اما خودش سکوت کرده بود.
 از بغلش بیرون آمدم، سوالی نگاهش کردم و گفتم:

+ چی می خوای بگی؟ بگو دیگه!

کمی این پا آن پا کرد و بالاخره گفت:

- ببین آیلا تو خودتم متوجه شدی که داداشم یاشار بهت بی میل
 نیست ، می تونی ...

قبل از این که حرفش را کامل کند ، گفتم:

+ یلدا !! خواهش می کنم ، گفتم که من قصدشو ندارم ، با هیچ کس!
نگاه یاشار هم به من اونجوری نیست که تو می گی.

دلخور نگاهم کرد اما چیزی نگفت.

حالت متفکری به خود گرفت و گفت:

- خب من فک میکنم یه نفر می تونه تصمیم اونارو عوض کنه.

با چشم های ریز نگاهش کردم که گفت:

- باراد!

راست می گفت هم سارا هم پدرم حمیدخان از باراد حساب می بردند ،
اما باراد حتی به حرف هایم گوش نکرد، چه برسد در این مورد کمکم
کند.

+ خودم هم فکر می کردم باراد می تونه از این مخمصه نجاتم بده ، اما
اون براش مهم نیست ، حتی بهم گوش نمیده.

پوزخندی زدم و ادامه دادم:

+ تازه بهم تبریکم گفت.

نفس عمیقی کشیدم از جایم بلند شدم و رفتم آبی به صورتم زدم. از یلدا خواستم امشب را کنارم بماند.

#پارت_۳۵

شب شده بود ، حس بدی تمام وجودم را فرا گرفته بود و دور تا دورم را احاطه کرده بود.

کاش امشب یکی پشتم باشد!

بین این همه آدم یک نفر باشد که تو را درک کند ، کافیست. یک نفر که پشتت باشد، یک نفر که گوش شود برای ناگفته هایت ، یک نفر باشد که تو را بفهمد! که به فریادت برسد!

لباس هایم را پوشیده بودم ، یلدا کنارم نشسته بود. سارا دم به دقیقه به من سر می زد و تذکر می داد و یادآوری می کرد که مبادا کار غلطی از من سر بزند. حس بد هم تمام وقت همراهی ام می کرد. نباید اجازه می دادم که زندگی آینده ام را به چنگ بگیرند و برایش تصمیم بگیرند.

سر و صدا زیاد شد ، انگار آن مهمان های نحس آمده بودند.

من حتی نمی دانستم طرف چه کسی است؟ اصلا هم برایم مهم نبود، تنها چیزی که این وسط مهم بود جواب منفی قاطعانه ام بود.

صدای باز شدن در اتاق باراد آمد ، بلند شدم و به سرعت از اتاق بیرون رفتم. باراد را دیدم که از اتاق بیرون زده بود و به سمت پایین می رفت. صدایش زدم،

به سمتم برگشت و با نگاهی سرد به چشمانم خیره شد. نگاهش سر تا سر یخ بود. احساس می کردم سردی نگاهش به من هم منتقل شد ، تنم یخ کرد.

با سکوت کلافه شده بود. می خواستم قدمی به سمتش بردارم ، انگار تنم روی پاهایم سنگینی می کرد و توان راه رفتن را از من گرفته بود. به کندی قدمی برداشتم ، اعضای بدنم حسی نداشتند .

آینده ی تلخی جلوی چشمانم نمایان بود، اتفاق هایی که ممکن بود به اجبار در زندگی ام روی دهند. می دانستم اگر کاری نکنم مجبورم می کنند، می توانند! افکار منفی به سمت مغزم هجوم آوردند.

ترس اجبار ، قلبم را به زنجیر بسته بود. هجوم مایع ترش مزه ای را به گلویم حس می کردم. به سختی آب دهانم را قورت دادم، اینبار باید سر

پا می شدم و جلوی این اتفاقات را می گرفتم ، امروز روز تصمیم گرفتن بود نه روز ترسیدن یا کنار کشیدن!

باراد: حرفتو بزن!

+ می شه بیای اتاقم؟ کار مهمی دارم.

اخمش پر رنگ تر شد و سکوت بینمان طولانی تر.

نفس عمیقی کشید و به سمت اتاقم راه افتاد ، پشت سرش وارد اتاق شدم و در را بستم. یلدا زیر لب سلامی داد و باراد با تکان دادن سرش پاسخ گو شد.

به سمتم نگاه کرد و گفت:

- می شنوم؟

با استرس وارد جمعی شدم که حضورم در آن جا اجباری بود . سرم را پایین گرفته بودم و بدون نگاه کردن به کسی سلام کردم، جوابم را به گرمی دادند، صدای زنی آمد که میگفت " عروس خانوم خجالتین

انگار " از گوشه ی چشمم نگاه های عصبی سارا را می دیدم. پوزخندی زدم ، اصلا برایم مهم نبود.

سنگینی نگاه ها را روی خود حس می کردم ، اما توجهی نکردم و کنار سارا جای گرفتم، سارا کمی به سمتم خم شد و آرام گفت:

- پس باراد کجاست؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم:

+ فکر کنم رفت بخوابه

غرغری کنار گوشم راه انداخت ، حالم بهم می خورد از واژه ی "عروس" که مادر پسری که به خواستگاری آمده بود مدام مرا با آن خطاب می کرد!

صحبت هایشان کلافه کننده بود ، اصلا کل این مراسم چرت و کلافه کننده بود.

مردی که انگار پدر پسره بود با سرفه ی مصلحتی پایان بحث های فرعی را اعلام کرد:

- بریم سر اصل مطلب

پوزخندی زدم به حرف هایشان توجهی نمی کردم، انگار اصلا چیزی نمی شنیدم. حس های مختلف به سمتم هجوم آوردند .

حس حرص و ترس ، شاید هم آرامش و امید، این تضاد های احساسی بدجور روی مغزم سنگینی می کردند.

صدای سارا من را از افکارم بیرون کشید:

- آایلا عزیزم حواست کجاست؟ پاشو امیر آقارو به اتاقت راهنمایی کن ، حرفاتونو بزنید.

با رفتن به سمت بالا حس آرامش در وجودم سرازیر می شد ، با هر قدمی که به سمت اتاقم بر می داشتم حس بهتری پیدا می کردم. نگاهی به پسره انداختم ، آشنا می زد.

طبیعی بود مثلا هم کلاس بودیم. یادم آمد که بقیه می گفتند این پسر مرا می پاید و بوسیله ی دیگران قصد داشت به من ابراز علاقه کند، اما من بی تفاوت بودم و هیچ عکس العملی هم به کارهایش نشان نمی دادم. پس واقعا قصدی داشت! متوجه نگاهم شده بود ، لبخندی به صورتم پاشید ، با اخم نگاهش کردم، لبخندش پر رنگ تر شد! پسره ی پررو!

در را باز کردم و بفرماییدی گفتم.

وارد که شد در محکم از داخل بسته شد ، لبخندی به روی لب هایم نشست. اندکی استرس داشتم. به سمت اتاق مهمان رفتم با ورودم به اتاق، یلدا با چشم های نگران از جا بلند شد ، خیره در چشمانم زمزمه کرد:

- امیدوارم خوب پیش بره!

و دوباره سر جایش نشست ، کنار یلدا نشستم، از استرس پاهایم را عصبی تکان می دادم ، چشم به در دوخته بودم که ممکن بود هر لحظه با خبری خوش یا بد به سمتم باز شود!

لیوان آبی به سمتم گرفته شد ، یک نفس آن را سر کشیدم. نفس عمیقی پشت بندش کشیدم تا کمی از استرسم کاسته شود!

#پارت_۳۶

فکرم به چند ساعت پیش پر کشید

زمانی که باراد را صدا زدم و خواستم با او صحبت کنم.

در اتاق بودیم ، منتظر شنیدن حرف هایم بود ، استرس داشتم مثل الان ، مثل همیشه...

حرف هایم را زدم، گفتم از این وصلت اجباری بیزارم، گفتم میلی به برگزار شدن مراسم مزخرف امشب ندارم ، از او کمک خواستم برای بهم زدن این وصلتِ مزخرف!

مثل همیشه مخالفتش را با پر رنگ کردن اخمش نشان داد! آن لحظه ته دلم خالی شد و خود را آشفته سر سفره عقد تصور کردم چون تنها امیدم باراد بود!

با حرفی که زد احساس کردم زندگی من در همان لحظه تمام شد ، تنها امیدم به ناامیدی مبدل شد. حرفش و قاطع بودن کلامش در سرم اکو می شد و نفس مرا تنگ تر می کرد.

باراد: بهم مربوط نیست!

پاهایم سست شده بود! احساس می کردم این زندگی خراب شده، این بار با شدت و سنگینی بیشتری روی سرم خراب شده! معده ام به هم می پیچید و آن مایع ترش مزه قصد بالا آمدن داشت اما نمی شد، انگار می خواستم تمام اتفاقات تلخ و احساسات بد زندگی ام را یک جا بالا بیاورم!

باراد با چشمان یخی نگاهش را از من گرفت و به سمت در اتاق عقب گرد کرد ، ناخواسته پاهایم مرا به سمتش کشاند ، دستش را گرفتم و

میان دستانم فشردم ، میان راه ایستاد ، نگاهی بین من و دست
 هایمان در گردش بود. با التماس نگاهی کردم، تمام حرفهایم را در
 نگاهم ریخته بودم ، با اندک امیدی نالیدم:

+ باراد ازت خواهش می کنم ، هر کاری بخواهی برات انجام می دم ،
 بدون اجازهت هیچ کاری نمی کنم بهت قول می دم.

ابروهایش بالا پرید، کاملاً به سمتم برگشت. می دانستم بدون شرط و
 شروط کارم را راه نمی اندازد.

پوزخندی بر لبانش نقش بست ، انگار از حرفم خوشش آمده بود و در
 مغزش برایم نقشه هایی می کشید!

- هر روشی برای بهم زدنش استفاده کنم مشکلی نداری؟

سرش را کمی کج کرد و ادامه داد:

- پشیمون نمیشی؟

سرم را چند بار به نشانه ی تایید تکان دادم، موافقتش را اعلام کرد با
 همان شرط هایی که خودم گذاشته بودم ، حرصم گرفته بود و از طرفی
 انگار دنیا را به من داده بودند. چون در آن لحظه هیچ چیزی برایم جز
 بهم خوردن خواستگاری مسخره مهم نبود.

به تک تک حرف هایش گوش سپردم ، می گفت برای رفتن به مراسم باید کمی طولش بدهم و خواست وقتی پسره را برای حرف زدن می آورم، پیش باراد بفرستمش و خودم آنها را تنها بگذارم.

دقیقا همان کار را انجام داده بودم اما استرس همچون کنه به من چسبیده بود و ولم نمی کرد ، لعنتی!!

باراد با کسی تماس گرفت و در مورد پسری که به خواستگاری آمده بود اطلاعاتی خواست ، معلوم بود از همه جا دوست و آشنا دارد.

و تاکید کرد اگر کسی سراغش را گرفت فقط بگویم خواب است.

همه چیز فعلا که درست پیش رفته بود.

هنوز صدای در اتاق نیامده بود و این یعنی هنوز در حال حرف زدن بودند.

منتظر نتیجه بودم ، باراد چگونه می خواست او را از خواستگاری منصرف کند؟ چگونه می خواست این وصلت مسخره را بهم بزند؟ هیچ چیزی نمی دانستم.

غرق در افکار خود بودم ، تیک تاک ساعت داد می زد که حرف زدنشان بیش از آنچه که انتظار می رفت طولانی شده ، آرام زمزمه کردم:

+ زیاد طول کشید!

یلدا سری به نشانه ی تایید تکان داد و با نگرانی به در چشم دوخت .
لحظاتی بعد در به آرامی باز شد و باعث شد قلبم به زمین سقوط کرد!
سرجایم سیخ ایستادم ، یلدا هم بلند شد.

تنم یخ کرده بود.

باراد داخل شد ، از چهره اش نمی توانستم هیچ چیزی بخوانم! یعنی
چه شده بود؟ چشمانم را ریز کردم و قدمی به جلو برداشتم ، بی طاقت
زمزمه کردم:

+ چی شد؟ خوب پیش رفت یا نه؟

چشمانش را به نشانه ی "بله" بست. این یعنی همه چیز خوب پیش
رفته و آن خواستگاری مسخره دیگر تمام شده بود. این بار از ذوق تپش
قلبم بالا رفت.

دست هایم را مشت کرده و جلوی صورتم تکان می دادم از ذوق، مثل
بچه ها شده بودم!

فاصله ام را با باراد پر کردم ، در یک حرکت ناگهانی او را در بغل گرفتم
و محکم به خود فشردم، نمی دانستم چه کار میکنم، از او جدا شدم و
روی نوک

پاهایم ایستادم و در یک حرکت ناگهانی گونه اش را بوسیدم.

ته ریشش اذیتم کرد سریع عقب رفتم. مخم تعطیل شد ، زمان ایستاد!
تازه فهمیدم چه غلطی کرده ام ، خشکم زد!

باراد هم متقابلا خشکش زده بود و با بُهت به چشمانم زل زده بود ،
زمان از دستانم رفته بود و ما فقط به یک دیگر زل زده بودیم!

فقط صدای تیک تاک ساعت بود که سکوت میانمان را می شکست،
انگار هیچ کدامان قصد گرفتن نگاهمان را از هم نداشتیم.

سر و صدای زیادی از بیرون می آمد ، باراد تکانی خورد ، کمی ترسیدم.
صداها قطع شد ، یکدفعه در با شدت باز شد ، اول بابا و پشت سرش
سارا وارد شدند.

سارا با اخم فوق العاده وحشتناکی به من زل زده بود و زیر لب چیزی
می گفت ، صدایش را بلند تر کرد و داد زد:

- دختری چشم سفید می دونستم آخرش کار خودت رو می کنی!

با داد پدرم چند قدمی عقب رفتم.

#پارت_۳۷

- چی به پسره گفתי که تنها برگشت اونم با اون سر و وضع آشفته که انگار از جنگ اومده باشه! بعدش هم فقط می گفت پاشید بریم؟ و تا ما به خودمون بیایم اونا رفته بودن!

بلند تر داد زد:

- چیکار کردی؟ می خواستی جلوی اون خانواده محترم سر افکنده بشیم؟ هان!!؟

برعکس چند دقیقه پیش این بار آرام بودم، با خونسردی که از من بعید بود گفتم:

+ من کاری نکردم!

با تمام شدن حرفم یک طرف صورتم گویی در آتشی سوخت، پدرم بود که به من سیلی زد . پشت بندش صدای جیغ یلدا بلند شد.

چشمانم از درد بسته شد، دستم را روی گونه ام گذاشتم. دلم می خواست حق حق بزنم تا خالی شوم، این حقم بود؟ نه نبود! این سیلی حق من نبود!

این سیلی گذشته های دور را به یادم آورد. زمانی که بچه بودیم و متوجه شدیم که اسم فامیلی من و باراد باهم فرق دارد، آن روزها چراهای زیادی در سرم بود! فقط به گفتن اینکه حمید پدر واقعی من است و ناپدری باراد، سارا مادر واقعی باراد است و نامادری من اکتفا کرده بودند.

بزرگتر که شدیم عقلمان که کامل تر شد، ذهنمان کنجکاو تر می شد، مادرم چه کسی بوده؟ بابای باراد که بوده؟ الان کجا بودند؟ فقط میگفتند پیش خدا رفته اند و بعدها فهمیدم پیش خدا رفتن یعنی مردن.

من مادری نداشتم و باراد پدری!

مدام از آنها سوال می کردم، اما هیچوقت جواب درست و حسابی به من نمی دادند و تا الان که بزرگ شده بودم هم از جواب دادن بعضی سوال ها طفره می رفتند، نمیدانم چرا! بعضی وقت ها کنجکاوای زیادم باعث خوردن سیلی هایی از طرف سارا می شد. آن روزها بود که متوجه شدم

که ما فقط تظاهر می کنیم یک خانواده ایم، نه حسی بینمان بود و نه محبتی در جریان!

همیشه سعی در فهمیدن گذشته داشتم اما چیزی گیرم نمی آمد جز سیلی پشت سیلی، جز کمرنگ شدن همان محبت های کوچک، جز کم محلی های اعضای خانواده و داد و بیداد های گوش خراش همیشگی! اما باراد از بچگی پشتم بود، همیشه در مقابل سیلی های مادرش می ایستاد که به من برخورد نکنند، گاهی با گریه های من گریه می کرد اما بعد ها او را هم از دست دادم!

من باید با همین خلاء های زندگی ام می ساختم باید خودم را وفق می دادم.

وقتی پدرم جلوی همه غرورم را می شکست، از بقیه دیگر انتظاری نداشتم.

من فهمیدم باید دست بردارم از کنجکاوی؛ چون نبش قبر گذشته وضعیت خودم را بدتر می کرد و جایگاه نداشته ام را کمرنگ و کمرنگ تر!

دوباره به زمان حال بازگشتم، سیلی بعدی باعث شد روی زمین بیوفتم، اما صدایی از من بیرون نمی زد! انگار سکوتم حمید خان را بدتر می

کرد نزدیک من شد اما قبل از هر حرکت دیگری از سوی او صدای باراد بلند شد:

- بس کنید! بسه دیگه ، آیلا تقصیری نداره ، مقصر شما بودین وقتی گفت نمی خوام باید فکر اینجاشو می کردین.

نزدیکم آمد ، در چشمانم نگاه نمی کرد. سعی داشت از روی زمین بلندم کند.

بغض وحشتناکی در گلویم چنبه زده بود و قصد خفه کردنم را داشت. ولی الان وقت شکستن بغض و جاری شدن اشک هایم نبود، باید مثل همیشه مقاوم می ماندم و تظاهر می کردم خوبم!

این بار حق با من بود پس نباید سکوت می کردم. قطره اشکی از چشمم چکید و آرام روی گونه ام سر خورد، سریع با پشت دستم پاکش کردم. با کمک باراد از جایم بلند شدم ، نگاهم هنوز به سمت پایین بود و پوزخندی روی لبم.

باراد با تن بالایی گفت:

- دیگه حق ندارین رو این دختر دست بلند کنید!

لبخند بی جانی روی لبم نشست، مثل باراد قبلی شده بود!

چشمم را به حمید خان دوختم ، الان وقت فریاد بود.

با لرزش کنترل شده ی صدام شروع به حرف زدن کردم:

+ من هیچ کار اشتباهی نکردم بابا ، یکم به منم فرصت حرف زدن بدین! به من نگاه کنید، من ۲۳ سالمه ، ۲۳ ساله صبوری کردم در مقابل کاراتون اما جواب نداد. من اگه هر غلطیم کردم برای این بود که این خانواده رو به هم نزدیک کنم.

کی می شه که منم یه زندگی با آرامش داشته باشم آخه؟

دیگه نمی کشم دیگه تحمل ندارم منم یه آدمم چقدر میتونم صبور باشم و دم نزنم؟؟ من خودم حق دارم برای خودم تصمیم بگیرم، من دیگه بچه نیستم، بزرگ شدم، حق دارم خوشحال باشم حق دارم عاشق بشم و با عشق ازدواج کنم! نمی خوام باز یه زندگی اجباری و بدون عشق رو تجربه کنم. یک بار بهتون گفتم من قصد ازدواج با هیچ کس رو ندارم شمام باید درک می کردین . محض رضای خدا درکم کنید! بسمه دیگه!

دیگر نمی توانستم ادامه دهم ، حسی برایم نمانده بود ، شاید حرف هایم را کامل نگفته بودم ولی حس سبک بودن داشتم ، به خاطر جمع شدن اشک در چشمانم جلوی دیدم تار شده بود ، تمام توانم را جمع

کردم و به سمت اتاقم دویدم. الان فقط به تنهایی دور از همه احتیاج داشتم. یلدا می خواست همراهم بیاید که با صدای خفه ای گفتم "میخوام تنها باشم"

#پارت_۳۸

خواستم در را ببندم که باراد پایش را میان در گذاشت و با دست آن را هول داد، وارد شد و در را بست.

بغضم را قورت دادم، روی چشم هایم دستی کشیدم و گفتم:

+ لطفا تنهام بزار!

- به من نگو چیکار کنم چیکار نکنم چون فایده ای نداره.

خسته تر از آن بودم که جوابی بدهم،

ادامه داد:

- الان بهتره به جای فک کردن و غصه خوردن واسه کارای حمید خان و مامان، نگران شرط و شروطی که باهم گذاشتیم باشی.

کمی مکث کرد و با حالتی مرموز گفت:

- نمی خوای بدونی چجوری این خواستگاریو بهم زدم؟

دست به سینه پرسیدم:

+ خب چطوری؟!

دستی به گوشه لبش کشید و ادامه داد:

- دست به یقه شدیم ، یکم گوشمالی لازمش بود!

با صدای بلندی داد زدم:

+ چی؟!

چشمانش فارغ از هر حسی بود، بی خیال ادامه داد:

- اما این به این معنی نیست که با گلاویز شدن بهمش زدم.

منتظر به او چشم دوخته بودم ، انتظار داشت با این حالم برایش معما

حل کنم؟

دستی میان موهایش کشید ، نفسش را با صدا خالی کرد، در حالی که

نگاهش را از چشمانم گرفته بود گفت:

- بهش گفتم من کسی ام که قراره باهات ازدواج کنه!

با چشمان گرد و حالت بُهت زده به او چشم دوخته بودم ، چه گفته

بود؟!

لحظه ای تصور کردم اگر سارا اینجا بود و این حرف را می شنید چه می شد؟! وای از آن روزی که این حرفش به گوش سارا برسد، قطعا آن لحظه کتک را کار ساز نمی دانست و یکسره حکم مرگم را صادر می کرد!

دوباره نگاهش را به من داد و گفت:

- اگه این کارو نکنیم دست از سرت بر نمی داره!

مغزم هنگ کرده بود ، درست می شنیدم؟ گوش هایم سالم بود؟ شک داشتم! هیستریک خندیدم و گفتم:

+ الان اصلا موقعیت مناسبی واسه شوخی نیست.

اخم غلیظی کرد و گفت:

- من شوخی می کنم؟

در اتاق با شدت باز شد ، سارا دست به کمر ظاهر شد، نگاه عصبیش بین من و باراد در گردش بود ، دست باراد را گرفت و به دنبال خود کشاند و گفت:

- چه حرفی داری با این دختره؟ برو بیرون من کارم هنوز باهاش تموم نشده!

از اتاق خارج شدند قبل از این که سارا یا کس دیگری وارد شود سریع در را قفل کردم و خودم را روی تخت انداختم.

بغضم شکست و اشک هایم سیل گونه روی صورتم جاری شدند، مزه ی شور اشک به لبم رسید. جلوی بقیه خود را قوی نشان می دادم و در خلوت خود تمام قوتم از بین می رفت و ضعف جایش را می گرفت. چند باری در اتاق زده شد و صدای داد سارا به گوش رسید، اما من سکوت کرده بودم، چرا راحت نمی گذاشتند؟

چند ثانیه بعد صدا ها قطع شد، از جایم بلند شدم و نزدیک در رفتم. صدایی نمی آمد به گونه ای که انگار کسی در این خانه زندگی نمی کرد!

همان طور که به در تکیه داده بودم، سر خوردم و روی زمین نشستم. زانوهایم را بغل گرفتم و چشمانم را بستم. کاش حمید خان دنباله ی ماجرا را نگیرد!

یاد حرف باراد افتادم، چگونه چنین حرف مسخره ای را به زبان آورد، در ذهنم نمی گنجید! نمی توانستم به هیچ وجه جدی اش بگیرم. چطور میتوانست در مورد موضوعی به این مهمی آنطور راحت حرف بزند. با امیر بودن برایم قابل باور تر بود تا با باراد بودن! انگار از چاله

فرار کرده باشی و بیوفتی در چاه، همین گونه می شد توصیفش کرد!
سرم را تکان دادم تا این فکر های مزخرف و عجیب دور شوند. از جا بلند شدم و دوباره روی تخت جای گرفتم، پتویم را روی خود کشیدم و چشمانم را بستم. کابوس همیشگی ام جلوی چشمانم نمایان شد، هر وقت استرس و ناراحتی سراغم می آمد، این کابوس خواب را بر من حرام می کرد.

باز هم همان مرد و همان بچه ی شیرخواره! این کابوس تماما برایم مبهم و گیج کننده بود. چرا این کابوس لعنتی تمامی نداشت. این مرد کیست؟ آن کودک چه کسی است؟ چرا از بازگو کردن این کابوس برای دیگران ترسی در دل داشتم؟ گم شده بودم در خواب و بیداری.

صدای پدرم را در خواب می شنیدم، کسی که در واقعیت برایم از هر غریبه ای غریبه تر بود. گوش هایم را می گیرم تا نشنوم، اما فایده ای ندارد، چیزهایی از درون مرا عذاب می دهد، صداهایی که مرا وادار به گشتن گذشته ی مبهم می کند.

ترس تمام وجودم را فرا گرفته بود!

جوشش چشمه ی اشک از چشمم را حس می کنم ، تنهایی پوزخند پرننگی می زند ، خودش را به رخ می کشد!

سایه ی سیاهش را بر سرم می افکند ، با رویاهایم هم قدم می شوم ،
 تنهایی بیش تر اطرافم را فرا می گیرد. خسته می شوم از رویاهای غیر
 ممکن ، از تنهایی، از زندگی اجباری ، نفسم به شماره می افتد!
 می ایستم اطراف را می نگرم ، همه جای زندگی ام سرد و خشک است.
 در بیابانی گیر افتاده ام که تابش آفتاب سرد است ، ولی تابش دو چشم
 پر خشونت زندان بان باعث سوزی در دلم می شود. دقیق تر می شوم
 بر رخسار زندانبانم ، چهره ی مردی را می بینم که در همه خاطره هایم
 با من است.

#پارت_۳۹

طرف دیگرم چشمه ی آبی می بینم و به سمتش می روم ، انگار سراب
 بود! چون با نزدیک تر شدنم کم رنگ تر می شد ، آینده ای که من به
 آن امیدوار بودم همانند این چشمه ی آبی بود که سرابی بیش نبود ،
 عرق از پیشانی ام چکه می کند ، چقدر تنها هستم! همه بودند ولی در
 عین حال هیچ کسی نبود!!

با صدای زنگ موبایلم از خواب می پریم و یادم می آید امروز مرخصی که حمید خان برایم از دانشگاه گرفته بود تمام می شد! پوزخندی زدم. حمید خان به خودش زحمت داده بود و برایم مرخصی گرفته بود ، همه جا نفوذ داشت!

با احساس خستگی و بدن کوفتگی زیاد از جایم بلند شدم، با یاد آوری دیشب بعضی در گلویم چنبره زد ، قورتش دادم الان وقت سر باز کردن بغض نبود ، باید آماده می شدم. کارم تمام شد و در اخر مقنعه مشکی رنگم را سر کردم ، تقه ای به در خورد و پشت بندش صدای باراد بلند شد:

- بیداری؟

در را باز کردم و گفتم:

+ سلام صبح بخیر

سرش را تکان داد.

منتظر نگاهش کردم ، برای چه کاری آمده بود ؟ آمده بود باز چه چیزی را یاد آوری کند؟
صدایش بلند شد:

- چپو نگاه می کنی؟ حمید خان رفت سر کار قبلش گفت برسونمت دانشگاه!

با تعجب نگاهش کردم، حمید خان باز چه نقشه ای بر سر داشت؟ سارا آیا اجازه می داد؟ چه خبر بود این جا، دوباره می خواستند چه کاری کنند؟

باراد کلافه نفسش را فوت کرد و گفت:

- با تواما! حوصله ندارم ، می خوای بیای به اون پاهات یه حرکتی بده ، نمی خوای هم...

اجازه ندادم حرفش را کامل کند ، سریع گفتم:
+ می...میام

تمام راه سکوت بینمان بود، دلم نمی خواست در مورد حرفی که زده بود بپرسم و بشنوم که جدی است!

به دانشگاه رسیدیم ، زیر لب از باراد تشکر کردم، بدون دریافت جوابی از طرف باراد از ماشین پیاده شدم.

وارد دانشگاه شدم، خیلی از نگاه های آشنا به من بود ، طبیعی بود بعد از مدت ها دوباره به دانشگاه آمده بودم. بی تفاوت از کنار نگاه ها رد شدم ، به سمت کلاس رفتم ، وارد شدم.

بعضی از بچه ها در کلاس نشسته بودند ، چشمم به یلدا افتاد که ردیف اول نشسته بود و جزوه روی میزش را زیر و رو می کرد ، بدون حرفی در کنارش جای گرفتم. از جا پرید ، با تعجب نگاهم کرد.

بعد از چند ثانیه به خود آمد و گفت:

- آایلا تو...؟ فکر نمی کردم امروز بیای.

پوزخندی زدم و گفتم:

+ این فکرت ربطی به قضیه دیشب داره؟

با خجالت نگاهش را گرفت و گفت:

- خب آخه دیشب حالت خوب نبود ، کاش نمیومدی.

شانه ای بالا انداختم و "مهم نیستی" زیر لب گفتم. نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

+ من حالم خوبه خیلی ، اتفاقی نیوفتاده که!

یلدا با ناراحتی نگاهم می کرد و این نگاه ترحم آمیزش تیغی بود به
روی اعصابم!

نه نگاهش را دوست داشتم نه یاد آوری قضیه دیشب را!
هرچه بود دیگر گذشته بود و امیدوارم هیچ کسی دیگر دنباله ی آن
قضیه لعنتی را نگیرد!

بی خیال تکیه ام را به صندلی دادم ، دانشجوها وارد کلاس شدند ،
پشت سرشان استاد وارد کلاس شد و سرجایش نشست و نگاهی به بچه
ها انداخت. انگار متوجه حضور من شد ، نا محسوس سری تکان داد ،
لبخند مصنوعی زدم. از پشت سرم صدای آشنایی گفت:

- به به ببینید کی تشریف آورده، خانم صدر!
صدایش به اندازه ای بلند بود که اکثر نگاه ها به سمتم برگشت.
به پشت سرم نگاه کردم که صاحب صدا را پیدا کنم که نگاهم با نگاه
امیر گره خورد.

چشمانم را از شدت عصبانیت برای لحظه ای روی هم گذاشتم. اخمی
کردم و رویم را گرفتم.

اما دست بردار نبود، دوباره صدایش را که این بار کنار گوشم زمزمه می کرد شنیدم:

- نبودی خانوم صدر! حالا که هستی به استاد نخ می دی؟

دندان هایم را به روی یک دیگر فشردم و گفتم:

+ به شما ربطی نداره من چیکار می کنم!

استاد بلند گفت:

- لطفا ساکت می خوام درس رو شروع کنم.

سرجایم صاف نشستم و به حرف های مزخرف امیر توجهی نکردم.

کلاس تمام شده بود ، جزوه ای که نوشته بودم را در کیفم گذاشتم.

بچه ها یکی یکی از کلاس خارج شدند ، یلدا کوله اش را به دوش زد و گفت:

- بریم بیرون؟

حوصله نداشتم اندکی ناخوش بودم ، بی حوصله گفتم:

+ تو برو ، یکم دیگه میام

یلدا از کلاس خارج شد.

سرم را روی دسته ی صندلی گذاشتم، احساس می کردم هر لحظه ممکن است به خواب بروم. ماندن را جایز ندانستم ، کوله ام را بر دوش زدم ، در کلاس را باز کردم که امیر سد راهم شد و گفت:

- می دونی وقتی می خندی خیلی خوشگلتر می شی؟ پس انقدر اخم نکن خوشگل خانوم!

اخمم شدید تر شد ، با این هیکل و هیبتش خجالت هم نمی کشید! نفسم را با حرص فوت کردم و بدون اینکه چیزی بگویم راهم را به سمت دیگری کج کردم ، صدایش را از پشت سرم شنیدم:

- فرار نکن خانومی.

قبلا اینقدر صریح و مستقیم این کار ها را نمی کرد. از کلاس و امیر دور شدم ، انگار از این به بعد در دانشگاه هم آرامش نداشتم! پس آرامش من کجا بود؟ نکند او پافشاری کند و دست از سرم بر ندارد. با این افکار های منفی سر دردم شروع شد.

#پارت_۴۰

بی حوصله در حیاط می چرخیدم ، چشمم به یلدا افتاد که در گوشه ای از حیاط با چند نفر از بچه ها نشسته بود ، حوصله ی آن ها را هم نداشتم ، امیر به امروز گند زده بود!

با صدای یلدا دوباره به طرف بچه ها چرخیدم ، یلدا را دیدم که از جا بلند شده و به سمتم می آمد نزدیکم شد و گفت:

- کلاس بعدی تشکیل نمیشه ، چند وقته میگن استاد جدید میاد ولی خبری نیست.

خداروشکری در دل گفتم ، اصلا حوصله ی کلاس دیگری را نداشتم. با یلدا به سمت خروجی دانشگاه رفتیم ، نگاهم به سمت یاشار که به ماشینش تکیه زده بود کشیده شد ، یلدا نگاهی به یاشار و به دنبالش به من انداخت و گفت:

- عزیزم بیا باهم بریم ، یاشار سر راه تورو هم می رسونه ، نیای ناراحت میشه.

لبخند مصنوعی زدم و گفتم:

+ نه ممنون ، میگم بیان دنبالم

- ایلا!! من و تو که تعارف نداریم باهم، بیا دیگه.

کلافه شده بودم از این همه اصرار ، نمی خواستم با یاشار بروم و آغاز
گر یک جنگ دیگر باشم ، تحملش را نداشتم در واقع!
کلافه گفتم:

+ یلدا من که تعارف ندارم تو برو باراد هست ، میاد دنبالم.

باشه ای گفت و خداحافظی کرد و از من دور شد.

از دانشگاه خارج شدم و کمی قدم زدم و از انجا دور شدم.

تلفنم را از کیف خارج کردم و شماره باراد را لمس کردم و آن را به
سمت گوشم نزدیک کردم.

یک بوق خورد ، تنه ای بهم وارد شد و گوشی از دستم افتاد و پخش
زمین شد. با دهان باز و دست در هوا مانده به جسد موبایلم خیره شدم
، امروز دیگر صبرم لبریز شده بود ، از ان حالت خارج شده و با
عصبانیت داد زدم:

+ کوری مگه؟

صدای خنده ای که خبر از آشنایی می داد به گوشم رسید! امیرِ لعنتی!

سرم را بالا آوردم و با خشم به آن خنده‌ی مسخره اش زل زدم ،
عصبانیتم بیشتر شد ، داد زدم:

+ خواهش می کنم دست از سرم بردارین ، من به اندازه کافی تو
زندگیم مشکل دارم، شما دیگه بهشون اضاف نشید! تمومش کنید
دیگه، شما که جوابتونو گرفتید دیگه چی از جونم می خواهید؟

با تمام شدن حرفم خنده‌ی حرص درآور امیر بیش تر شد و با چند
قدم بلند نزدیکم شد ، از ترس چند قدمی عقب تر رفتم ، با به چنگ
زدن بازویم مانع شد.

بهت زده گفتم:

+ به من دست نزن عوضی.

بازویم را محکم تر فشار داد ، از درد چشمانم بسته شد. در یک حرکت
ناگهانی به عقب کشیده شدم ، دست امیر از بازویم جدا شد و هل داده
شد ، با تعجب به صحنه‌ی روبه رو نگاه می کردم!

به امیری که روی زمین افتاده بود ، سرم را بالا آوردم و با یک جفت
چشم قرمز وحشی روبه رو شدم!

دو چشم قهوه ای آشنا!

دوچشمی که در تمام سانحه های تلخ زندگی ام نقش یک منجی را داشت و گاهی همان منجی نقشش را به فرشته ی عذابم تغییر می داد! رگ گردنش از شدت عصبی بودنش بیرون زده بود . با اخم وحشتناکی نگاهش را از من گرفت و سراغ امیر رفت ، یقه اش را گرفت و از روی زمین بلندش کرد و به طرفی کشاندش و محکم او را به دیوار کوباند، با صدایی که از بین دندان های قفل شده از حرصش بیرون زده بود ، گفت:

- مگه بهت نگفتم دور و بر آیلا نبینمت؟ تو اون خواستگاری مزخرف مگه نگفتم خانوادتو بردار و گورتو گم کن، پشت سرتم دیگه نگاه نکن! بلندتر داد زد:

- گفتم یا نگفتم؟!

ادامه حرفش مشت محکمش را روی صورت امیر فرود آورد ، چند بار این کار را تکرار کرد. جیغی خفه ای کشیدم و به سمتشان رفتم، اشک هایم آماده پایین آمدن بودند، با بغض نالیدم:

+ باراد بسه، تورو خدا بس کن!

عصبی به سمت من برگشت و با داد گفت:

- آيلا حرف نزن!!

با دادش چشمانم را بستم و چند قدمی از ترس عقب رفتم .

امير از موقعيت استفاده کرد و مشت محکمی به شکم باراد زد ، باراد از درد خم شد و چند قدمی به عقب پرت شد ، به خودش آمد اين بار عصبی تر از قبل دست امير را گرفت و محکم به جهت مخالف پیچاند ، داد امير بلند شد.

لگد بعدی را به شکمش زد و امير پخش زمین شد ، انگشت سبابه اش را به حالت تهديد به طرفش گرفت و گفت:

- بهت هشدار داده بودم ، هشدار دادم اگه دور و بر آيلا بپلکی همه ی کثافت کاریاتو رو می کنم! تا همه با خبر شن داری چه گهی می خوری! يه درس درست حسابی ام بهت می دم که روزی صد بار آرزوی مرگ کنی .

لگد دیگری به امير زد، به طرفم آمد و دستم را محکم کشید و من را به دنبال خود به سمت ماشین کشاند.

امير در حالی که با انگشتش خونی که کنار لبش جاری شده بود را پاک می کرد گفت:

- فکر نکن خیلی زرنگی و هر چی به زبونت میاد عملی میشه!

باراد عصبی می خواست دوباره برگردد که به هزار زور و زحمت جلویش را گرفتم. در حالی که از خشم نفس نفس می زد در ماشین را باز کرد و به داخل پرتم کرد و در را محکم بست.

خودش به طرف دیگر ماشین رفت ، در را باز کرد اما انگار پشیمان شده بود ، در را دوباره بست و به سمت امیر حرکت کرد.

نمی خواستم هیچ چیز دیگری ببینم ، برای امروز واقعا کافی بود!

#پارت_۴۱

چشمانم را بستم و به صندلی تکیه دادم ، بعد از گذشت دقایقی صدای باز و بسته شدن در ماشین آمد، نشستن باراد روی صندلی را حس کردم.

با پرت شدن شی ای به طرفم چشمانم را باز کردم ، به تکه های جدا شده ی گوشیم نگاه کردم ، پس رفته بود آن ها را بیاورد.

دیگر صبر نکرد و پایش را روی پدال گاز فشرد و با سرعت شروع به حرکت کرد.

فکرم درگیر اتفاقات دیشب و امروز بود ، چرا نمی شد مثل یک آدم
عادی زندگی کنم؟ یک روز بدون ماجرا!
به طرف شیشه برگشتم و ب بیرون نگاه کردم ، باراد یکهو از کجا
پیدایش شد؟!

(باراد):

سرم شلوغ بود ، منتظر ساسان بودم باید یک قرداد را امضا می کردم ،
سرم به شدت درد می کرد و گوش هایم سوت می کشید!
آن را میان دستانم فشردم شاید کمی بهتر شود.
صدای در بلند شد ، بفرماییدی گفتم.
ساسان وارد شد و پشت سرش یاشار
با دیدن یاشار اخمم عمیق شد! هیچ از او خوشم نمی آمد!
چند وقت پیش خبرش رسید که با ساسان همکاری می کند و حالا
هردویشان برای قرارداد بستن با من آمده بودند.

ساسان سلامی داد و مدارک را روی میز مقابلم گذاشت.

سری تکان دادم ، قرداد را چند بار خواندم همه چیز خوب بود، اما اینکه یک جورایی با پذیرفتنش مجبور بودم با یاشار برخورد داشته باشم را دوست نداشتم!

نگاهی به یاشار انداختم ، سرش را با نیمچه لبخندی به سمتم تکان داد.

صدای زنگ موبایلش بلند شد ، ببخشیدی گفت و جواب داد:
یاشار: بله یلدا؟

با شنیدن اسم یلدا سر تا پا گوش شدم ، نگاهم به سمت ساعت رفت ، الان باید سرکلاسشان باشند! تقریباً دو ساعت دیگر کلاسشان تمام می شد.

خودم را با کاغذها مشغول کردم ولی در واقع تمام حواسم به یاشار بود.
یاشار: الان پیام؟ نمیتونم.

سریع نگاهم را به یاشار دادم.

متعجب سرش را بالا گرفت و به من زل زد ، تلفنش را قطع کرد و گفت:

- دوستان یه کار فوری پیش اومده، مجبورم برم.

ساسان دهان باز کرد چیزی بگوید اما یاشار مهلت نداد و با گفتن ببخشیدی از اتاق خارج شد. دستم خود به خود مشت شد! می خواست به دنبال یلدا و آیلا برود، مطمئن بودم.

رو به ساسان گفتم:

- بشین میرم بگم چیزی بیارن.

سریع از اتاق خارج شدم، چشم چرخاندم و به یاشار نگاه کردم که با آخرین سرعت از پله ها پایین می رفت.

انقدر برای دیدن آیلا عجله داشت که منتظر آمدن اسانسور نشد.

- کور خوندی یاشار خان!!

دوباره وارد اتاق شدم کتم را برداشتم و رو به ساسان گفتم:

- یه کار مهمی برام پیش اومده باید برم.

- چی؟ چخبره اینجا؟

بدون جواب دادن به سوال هایشم از اتاق خارج شدم.

با شنیدن صدایش در راه پله سرعتم را کم کردم.

یاشار: آره نگهش دار نزار بره الان خودمو می رسونم.

یلدا:.....

یاشار: من چند دقیقه دیگه اونجام.

تلفن را قطع کرد و راهش را ادامه داد. سردردم کافی نبود، حالا این

یاشار هم عجیب روی مخ بود، انگار کتک های آن روز برایش درس

نشده بود. چرا نمی خواست دست از سر آیلا بردارد؟!

معلوم نیست برادر و خواهر چه نقشه ای برای آیلا کشیده بودند!

افکار منفی در سرم رژه می رفتند!

فقط اگر آیلا هم خبر داشته باشد و زیر قولی که دیشب به من داده بود

بزند...

با سرعت خودم را به پارکینگ رساندم سوار ماشین شدم و به سمت

دانشگاه حرکت کردم ، ماشین یاشار کمی جلوتر از من در حال حرکت

بود دقیقا مسیرش به دانشگاه ختم می شد! پوزخندی روی لبم نشست.

بالاخره هردویمان به دانشگاه رسیدیم. ماشین را کمی دورتر پارک

کردم، باید می دانستم قصدشان دور زدن من است یا نه!

امیدوارم آیلا همچین کاری با من نکند...!!

یاشار دقیقا روبه روی ورودی پارک کرده بود ، از ماشین پیاده شد و به آن تکیه زد و با چشمانش دنبال کسی می گشت و آن چه کسی بود جز آیلا؟!

یاشار نگاهش به ورودی دانشگاه بود، انگار کسی را دید و چند قدم نزدیک تر رفت. به ورودی دانشگاه نگاه کردم، یلدا و آیلا در حالی که باهم حرف میزدند از دانشگاه خارج میشدند، یلدا رو به آیلا چیز هایی می گفت، ولی انگار اصرار هایش جوابی نداد و آیلا همراهیش نکرد، چه عجب یک بار آیلا به حرف من گوش کرد و طبق آن عمل کرد! یلدا و یاشار سوار شدند و رفتند. هه تیر یاشار به سنگ خورد! نگاهم به آیلا بود که قدم زنان از دانشگاه دور شد، از داخل کیفش گوشیش را بیرون آورد و همزمان صدای زنگ موبایلم به صدا در آمد، نگاهی به گوشیم انداختم که اسم آیلا رویش نمایان شد، گوشی دستم بود و نگاهم به آیلا، یک نفر نزدیکش شد و تنه ای به او زد، گوشیش از دستش افتاد و پخش زمین شد، صدای زنگ گوشی ام قطع شد. اخم هایم رفت توی هم. به پسره دقیق شدم، امیر بود! دستانم خود به خود مشت شد، دستش به سمت آیلا رفت و بازویش را گرفت، خون جلوی چشمانم را گرفت. از ماشین پیاده شدم و با قدم های بلند خودم را به آنها رساندم

از دعوایمان دقایقی می گذشت، از یک طرف امیر و از طرف دیگر یاشار!
آدم های خوبی دور آییلا نبودند، باید درس درست و حسابی به آنها می
دادم، باید با عمل وارد می شدم نه با حرف!

#پارت_۴۲

صدای اهنگی که در فضای ماشین پخش شد مرا از افکارم بیرون
کشاند. به آییلا نگاهی انداختم که با خیال راحت چشمانش را بسته و لم
داده بود روی صندلی. اعصابم بهم ریخت، داد زدم:

- خفش می کنی یا خفت کنم؟

از جا پرید، نگاهی به من انداخت و سریع اهنگ را قطع کرد و چشم به
خیابان دوخت. یکدفعه با تعجب برگشت سمتم و گفت:

- از بینیت داره خون میاد!

بی توجه به حرفش اخمم را پررنگ تر کردم تا بیشتر از این حرف نزنند.

رساندمش خانه و راه آپارتمان را در پیش گرفتم. ماشینم را در
پارکینگ پارک کردم و به سمت سویتم رفتم، در را باز کرده و بی

حوصله کتم را روی مبل انداختم و به سمت آشپزخانه رفتم، بعد از پنج دقیقه گشتن و کلافه شدن، بالاخره مسکنی پیدا کردم و خوردم تا بلکه مرا از شر این سردرد لعنتی خلاص کند، سردردی که مسببش یک جورایی آیلا بود! برگشتم و خود را روی مبل انداختم و با دستم شقیقه هایم را ماساژ دادم.

سرم را تکیه دادم و چشمانم را بستم که صدای در بلند شد. کلافه چشمانم را باز کردم و غر غری زیر لب کردم و بلند پرسیدم:

- کیه؟!

- منم کیان، باز کن.

بی حوصله از جایم بلند شدم که کتم افتاد روی زمین، با پایم کنارش زدم و رفتم در را باز کردم و بدون گفتن کلمه ای برگشتم سر جایم. زیر چشمی نگاهی به کیان انداختم، پلاستیک دستش را روی اپن گذاشت و به سمتم آمد، تا مرا دید نگاهش رنگ تعجب گرفت، با حالت بی حوصله ای گفتم:

- هوم؟ چیه؟!

- حالت خوبه؟ بینیت چرا خونیته؟!

دستم را سمت بینیم بردم و جلوی چشمانم گرفتم، انگشتانم خونی شده بود! به خاطر درگیری امروزم با امیر عوضی بود، بعد از رفتن دنبال گوشی ایلا باز هم درگیر شده بودیم.

بیخیال سرم را به مبل تکیه دادم و آرام گفتم:

- قضیش مفصله حالا بهت میگم، فعلا فکری واسه سردرد لعنتیم بکن.

- مسکن خوردی؟

بی حوصله گفتم:

- الان خوردم

اخم ریزی کرد و گفت:

- خب پس یکم استراحت کن تا خوب شی.

دستم را کشید و به زور هلم داد سمت اتاقم.

داخل شدم ، چند ثانیه بعد سرکی به بیرون کشیدم و گفتم:

- نریا یه ربع دیگه میام، کارت دارم.

سری تکان داد، سرم را داخل برده و در را بستم. وارد توالت شدم، آبی به صورتم زدم و خون خشک شده ی کنار بینی ام را پاک کردم. صورتم

را خشک کرده وبه اتاق برگشته، روی تخت دراز کشیدم. دستم را روی پیشانی ام گذاشته و به سقف خیره شدم.

چشمانم را بستم، باز همان صدا در سرم اگو شد، صدایی که در خواب هایم می شنیدم، صدای تفنگ! صدای تیری که از آن خارج می شد! در یک اتاق تاریک تنها بودم، سر و صدای زیادی می شنیدم و صدای گریه ی بچه ی سه ، چهار ساله ای که قاطی آن صدای وحشتناک شده بود.

چشمانم را سریع باز کردم، نباید خواب می رفتم، این باعث می شد سردردم بدتر از اینی که هست شود. سعی کردم به هیچ چیزی فکر نکنم.

چند دقیقه در آن حالت ماندم، حالا حس بهتری داشتم.

حوصله ام سر رفته بود، از اتاق بیرون زدم.

کیان را دیدم که روی مبل نشسته و در فکری فرو رفته بود. نزدیکتر رفتم اما باز هم متوجه حضورم نشد. دستم را جلوی صورتش تکان دادم که به خودش آمد و گفت:

- عه اومدی؟

بلند شد و ادامه ی حرفش گفت:

- بشین برات چای بیارم.

- چای؟

- اره چای

- نه مثل اینکه واقعا باید دست به کار شم، اما کیه که تو رو بگیره؟

اخمی کرد، مشتی به بازویم زد و گفت:

- مسخره!

لبخندی زدم و نشستم، او هم راه آشپزخانه را در پیش گرفت و بعد از چند دقیقه با دو استکان چای برگشت.

سینی را روی میز گذاشت، روی مبلی جای گرفت و گفت:

- خب بگو ببینم چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟!

کنترل را برداشتم و درجه ی کلر را بیشتر کردم، حس کردم گرم شده، چشمانم را با انگشت شست و سبابه فشاری دادم و رو کردم به کیان و شروع کردم به تعریف.

- راستش دیشب حمید خان یهویی بهمون خبر داد که قراره واسه آیلا خواستگار بیاد، خودشون به ظاهر تحقیق و همه کارا رو کرده بودن، همه چی هم پسندیده بودن، بدون گفتن حرفی به من و ایلا!

کیان با دقت و کمی هم حیرت به حرف هایم گوش سپرده بود، همیشه با او در مورد هر مسائلی حرف می زدم. قابل اعتماد ترین دوستم بود و بامرام هم بود!

خوب می دانست کجا سوال بپرسد کجا سکوت کند.
ادامه دادم:

- راستش من از این موضوع عصبانی شدم اما از طرفی هم نمی خواستم دخالت کنم، تا فهمیدم آیلا مخالفه!

فنجان چای را برداشتم، مزه مزه اش کردم، لبسوز بود!

- آیلا برعکس اونا موافق نبود، بهم گفت نمی خواد به اجبار تن به این ازدواج بده، ازم کمک خواست.

منم به فکر رسیدن به نقطه ضعف یا آتویی از پسره گیر بیارم تا بتونم با استفاده ازش اون خواستگاریو بهم بزنم، با مرتضی تماس گرفتم، می شناسیش که؟ اون تو اینجور کارا ماهره و سه سوته جیک و پیک طرفو

برات درمیاره، نفوذی هم که زیاد داره، کافیه یه اسم و فامیل تحویلش بدی! امیر بهادری اسمی بود که به مرتضی دادم.

#پارت_۴۳

با کنجکاوی پرسید:

- خب بعدش چی شد؟

- نیم ساعت بعد باهام تماس گرفت و گفت که امیر بهادری اگه همون کسی باشه که اونا فکر میکنن ، فردیه که مظنونه به قاچاقچی بودن!

کیان با صدای بلندی گفت:

- چی؟؟

- اون لحظه داشتم دیوونه میشدم، عصبی بودم از تصمیم سرسری حمیدخان و مامان، از خودمم حرصم گرفته بود.

با عکسی که مرتضی بعدا برام فرستاد و دیدن امیر، مطمئن شدم همونیه که بهش مشکوکن!

بعد از مکثی ادامه دادم:

- اما قضیه فقط همین نیست!

منتظر نگاهم کرد، نفس عمیقی کشیدم، کلافه بودم، دستی به موهایم کشیدم.

چشمانش رنگ نگرانی گرفت، گفتم:

- بین کیان هنوز از این حرفا مطمئن نیستیم، در حد همون شکه! مرتضی گفت اون اطلاعات راجع به امیر یکم گنگ و مبهمه.

- چه اطلاعاتی؟ یعنی چی؟

- یعنی اگه اون اطلاعات درست باشه جون آیلا در خطره!

سردرد لعنتیم با فکر کردن چندباره به این موضوع بیشتر شد، دست هایم را روی شقیقه هایم گذاشته و آرام ماساژ دادم، گفتم:

- قاچاق دختر!! امروز دوباره مرتضی بهم زنگ زد و گفت کارش قاچاق دختره!

با یادآوری حرف های مرتضی باز آن حس بد به سراغم آمد. درست بود که به خاطر قضیه رها از آیلا نفرت داشتم اما در مقابل حس دوستانه ای که در گذشته داشتیم با حس نفرت می جنگید و نمی خواستم برای آیلا اتفاقی بیوفتد.

سرم را بالا گرفته و با چشم های گرد و ناباور کیان رو به رو شدم، با بهت گفت:

- دختر.. قاجاق می کنه؟

سری تکان دادم، چند ثانیه بینمان سکوت بود، هضم این قضیه برایمان دشوار بود، ادامه دادم:

- مثل اینکه با دخترا صیغه می کنه، فریشون می ده و ... می فرستتشون اونور آب، مرتضی و افرادش کارشون خیلی درست و سریعه ولی هنوز کاملاً از کارای دقیق این باند مطمئن نیستن، حدس می زنن به زودی هم قراره دخترا رو جمع کنن و از مرز رد کنن اونم دخترای خوشگلو، ولی معلوم نیست کی و چجوری! دستم مشت شد، ادامه دادم:

- و مثل اینکه خوشگلی آیلا چشم اون آدم کشیفو گرفته!

مستم را روی مبل کوبیدم و ادامه دادم:

- ولی من اجازه نمی دم.

کیان نزدیکم شد، دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت:

- آروم باش، نمی تونن کاری کنن

یکدفعه حالتش به گونه ای شد که انگار چیزی یادش آمده باشد، فوراً پرسید:

- وقتی اومدم چرا اون شکلی بودی؟!

- امروز رفتم دنبال آیلا دانشگاه، اون عوضی سعی داشت آیلا رو اذیت کنه، با هم درگیر شدیم. من دیشب بهش هشدار داده بودم اما مثل اینکه قرار نیست دست برداره!

کلافه نفسم را بیرون دادم و گفتم:

- نگران آیلام! نمی خوام وارد بازی کثیف همچین آدمایی شه.

او هم نفسش را با صدا بیرون داد و گفت:

- من باهاتم پسر، نمی زاریم اتفاقی بیوفته.

هنوز هم در چشمانش بهت و ناباوری را میشد دید، در چشم های هر دویمان.

باید کاری می کردیم.

کیان میان افکارم پرید و گفت:

- باراد، این چند روزو باهم تحقیق می کنیم مطمئن شیم دقیقا این امیر بهادری چیکارس، شاید مدرکی چیزی گیر آوردیم و تو این مدت

بهتره آيلا كنارت باشه، يا تو برو خونتون بمون، يا اونو بيار اينجا،
اينجورى خيالتم راحت تره.

#پارت_۴۴

پيشنهاد خوبي بود، سري تكان دادم و گفتم:

- فكر خوبيه، آره، بايد آيلارو بيارم اينجا، نمي تونم اين موضوعو تا
وقتي ازش اطمينان پيدا نكردم به حميد خان و مامان بگم، اونا هم
بيشتر اوقات بيرونن تا خونه، آيلا اينجا باشه امن تره.

كيان به ساعتش نگاهي انداخت و گفت:

- من ديگه بايد برم مطب، يه جاي ديگه هم بهم پيشنهاد كار دادن
بايد روش فكر كنم.

لبخند بي جاني به رويش زدم. به سمت در رفت، به سمتم برگشت و
گفت:

- شب همينجايي ديگه؟

- آره

- مرتضي امشب ميتونه بيا؟

- فکر کنم بیدار، بهش خبر می دم

- پس منم میام موضوعو بررسی کنیم

سری تکان دادم، خداحافظی کرد و رفت.

گوشیم را برداشتم و به مرتضی پیام زدم شب باشد. کتم را از روی زمین برداشته و به اتاقم رفتم.

پیراهنم را درآورده و همراه کت روی کاناپه ی گوشه اتاق پرت کردم. روی تخت دراز کشیدم و از داخل گوشیم آهنگی پلی کردم، آهنگی که حرف های دلم را می زد. باز در خاطرات رها غرق شدم. از لیست آهنگ ها خارج شده و در گالریم دنبال عکس رها گشتم، روی یکی از عکس هایش زوم کرده و به چشم های معصومش زل زدم. خیلی برایم عزیز بود، هنوز هم هست.

هیچکس نمی توانست جایش را برایم پر کند. زدم عکس بعدی، عکس دو نفره مان.

با دیدنش قلبم فشرده می شد و درد می کرد، در برابر ریختن اشک از چشمانم مقاومت می کردم.

"تو که نیستی"

منو عکسات

تموم شب بیداریم

نمی دونی

چقد سخته

وقتی حرفی نداریم"

چقدر سخت بود که نمی توانستم او را رو به رویم ببینم و با او هم کلام شوم! عکس بعدی عکس من و رها و آیلا بود، رها در بغلم جای گرفته بود و آیلا، همان کسی که مسبب دردم شده بود، با اخم تصنعی نگاهمان می کرد.

"آروم نمی شم

نباشی پیشم

با خاطرات دیوونه می شم

هیچکی مثل من دیوونه

پای تو نمیمونه"

داشتم درد می کشیدم، با یادآوریش دیوانه می شدم.

"رفتی و تنهام

زیاده دردام

از دار دنیا

چیزی نمی خوام

وقتی نباشی

میون این همه آدما

تنهام!!"

(آروم نمی شم_محمد رضوان)

مرتضی لب تاپش را باز کرد و داخل یکی از فایل ها رفت.

عکس دختران زیادی آنجا بود، از سنین مختلفی بودند و همه چهره های زیبایی داشتند، چیزی که آن باند خواهانش بودند! حدس می زدم عده ای قربانی و بعضی از آنها گزینه های امیر باشند.

مرتضی روی عکس چند دختر زوم کرد و توضیح داد:

- این ۳ تا رو میبینید، پلیس به تازگی متوجه گم شدن عجیبشون شده، ناپیدیدی هر سه شبیه به هم اتفاق افتاده!

مکشی کرد و گفت:

- همونطور که قبلا هم بهتون گفتم این حرفا کاملا باید بین خودمون بمونه و به هیچ جایی درز پیدا نکنه، تاکید میکنم، هیچ جایی!!
این پرونده دست منه، چون مخفیانه کار میکنم و اونا میخوان مخفیانه انجامش بدیم؛ چون بهتره! اگه دارم در مورد این عملیات مخفیانه بهتون میگم بخاطر اینکه اینبار از خانواده ی شما دختر انتخاب کردن و این میتونه به ما هم کمک کنه!
هنوز مدرک دقیقی پیدا نکردیم و فقط یه عده شک و شبهه وجود داره، مدرکی جا نمیزارن!

#پارت_۴۵

من و کیان عکس ها را نگاه کرده و با مرتضی وارد بحث شدیم، به او اطمینان دادیم که همه چیز بین خودمان خواهد ماند. سوالاتی که ذهنم را مشغول کرده بود پرسیدم.

مرتضی دوباره توضیح داد:

- تا حالا تو آدم ربایی یا هر کار خلافی که انجام دادن ردی جا نداشتن که بتونیم مکانشونو پیدا کنیم، جز یه سری چیزای کوچیک که دستگیرمون شده و مارو نسبت به امیر مشکوک کرده ولی نمیتونیم با اونا دستگیرشون کنیم، فعلا نتونستیم هیچکدوم از کاراشونو ثابت کنیم، ولی الان خیلی نزدیکیم!

با تعجبی که هنوز در چهره ام نمایان بود گفتم:

- فکر نمی کردم وقتی می خوام آتویی از اون پسره گیر بیارم با همچین چیزی رو به رو شم، هنوزم باورم نمیشه! کیان سری تکان داد و رو به مرتضی پرسید:

- حالا می خواید چیکار کنید؟ یا بهتره بگم چیکار کنیم؟!

مرتضی: ما بهش خیلی مشکوکیم و زیر نظرش داریم، یه نقشه هم کشیدیم تا ردشونو بگیریم امیدوارم جواب بده، چند تا نفوذی فرستادیم برنگشتن هنوز، باز می فرستیم که مخفیانه یه اطلاعاتی جمع کنن! اگه برگردن معلوم میشه کار بعدیشون کی و کجاس.

مکشی کرد و ادامه داد:

- فقط اینکه باید خیلی مواظب آیلا خانوم باشید؛ چون یکی از گزینه های اوناس، بهتره چند نفرو بزاریم مواظبش باشن.

بعد از اینکه مفصل باهم حرف زدیم، شام را دور هم خوردیم ، مرتضی و کیان هم قصد رفتن کردند.

خیلی خسته بودم اما صبر کردن را جایز ندانستم ، پشتِ بند رفتن کیان و مرتضی ، سویچ ماشین را برداشتم و از آپارتمان خارج شدم .

تا رسیدن به خانه فکرم به جاهای مختلفی رفت، ذهن و فکرم حسابی درگیرشده بود.

باید آیلا را به آپارتمان خود ببرم! در آن عمارت درندشت اگر کسی بیاید آیلا را با خود ببرد و یا برباید، آب از آب هم تکان نمی خورد، نه سارا متوجه می شود و نه حمیدخان!

چرا این دختر چپ و راست می رفت دردرس را جذب خود می کرد؟! نمی دانستم!

به خانه که رسیدم ، ریموت در را زدم و وارد شدم ، ماشین را گوشه ای پارک کردم و مسیر را تا ورودی خانه طی کردم ، واقعا اگر دزد هم به این خانه می آمد هیچ کسی خبر دار نمی شد.

کلید انداختم و وارد خانه شدم ، خانه در تاریکی فرو رفته بود. سردِ سرد بود ، هیچ شباهت به خانه ای نداشت که در آن آدمهایی زندگی می کنند!

چه زندگی زیبایی داشتیم ما!

مطمئناً همه خواب بودند ، پله ها را سریع بالا رفتم ، همه جا را سکوت فرا گرفته بود، فقط صدای قدم هایم بود که این سکوت سنگین را می شکست.

به اتاق آیلا رسیدم ، در را چند بار طولانی زدم تا بالاخره صدای خواب آلود آیلا از پشت آن بلند شد:
+ کیه؟

- باز کن ، منم

صدای قدم هایش که به در نزدیک می شد را می توانستم بشنوم .

در باز شد و آیلا با موهای ژولیده و بهم ریخته و لباس های گشادی پشت در نمایان شد.

به سر تا پایش نگاهی انداختم و سر تاسفی تکان دادم. او اصلاً در این دنیا نبود و من اینقدر به فکر او بودم!!

کلافه دستی بین موهایم کشیدم و گفتم:

- آماده شو باید بریم.

یکی از چشمانش را اندکی باز کرد ، خمیازه ای کشید و گفت:

- هان؟

عصبی چند قدمی نزدیک شدم ، شمرده شمرده گفتم:

- می گم آماده شو ، باید بریم.

انگار تازه به خودش آمده بود، چشم هایش را کامل باز کرد و هشیار

شد ، بهت زده پرسید:

+ چی ؟ الان ؟ کجا؟

مکث کوتاهی کرد و ادامه داد:

- اصلا تو کی اومدی؟

چرا پشت هم سوال می پرسید؟ اعصابم را خورد می کرد!

- یک بارم شده بدون سوال کردن بگو چشم! اصلا حوصله ندارم فقط

برو آماده شو، می ریم آپارتمانم.

انگار در سرش معمایی حل می کرد ، اندکی در جایش تکان خورد و پرسید:

+ آپارتمان تو این موقع شب چرا؟

چرا این دختر انقدر مرا عصبی می کرد؟

با یک قدم کوتاه کاملاً نزدیکش شدم ، بازوهایش را چنگ زدم ، لب هایم را نزدیک گوشش بردم و آرام زمزمه کردم:

- آیلا الان وقت سوال پیچ کردن نیست ، برو مثلِ یه دختر خوب آماده شو تا بریم انقد هم سوال نپرس!

بدون حرفی خودش را از چنگم خارج کرد ، روگرفت و با قدم های نامنظم به سمت توالت رفت.

در اتاق را بستم و منتظر پشت در ایستادم تا آماده شود.

چند دقیقه بعد آیلا آماده از اتاق خارج شد، به سمت پله ها حرکت کردیم، از چهره ی آیلا معلوم بود کنجکاوی قلقلکش می داد و می خواست چیزی بپرسد اما جلوی خودش را می گرفت.

با باز شدن درِ اتاقِ مشترک سارا و حمید میان راه ایستادیم.

حمید خان از اتاق بیرون آمد ، نگاهش با گنجی به من و آیلا بود ،
خسته تر از آن بودم که وقت را تلف کنم! قبل از اینکه چیزی بگویم
سریع گفتم:

- سلام ، آیلا میاد آپارتمان چند روزی با من بمونه.

حمید خان هنوز با آیلا سر سنگین بود ، مخالفتی نکرد، البته مطمئن
بودم که مخالفتی نمی کند!

بود و نبود آیلا در این خانه برایشان فرقی نمی کرد. با آیلا از خانه خارج
شدیم. بعد از سوار شدن، به سمت آپارتمان حرکت کردیم.

باید موضوع را همین امشب به آیلا می گفتم تا بیشتر مواظب خودش
باشد.

همه ی دردسرهایش برای من است و من باید بارش را به دوش بکشم!

#پارت_۴۶

(آیلا):

یک روز از حرف هایی که باراد درباره امیر زده بود می گذشت و من
هنوز نمی توانستم این موضوع را هضم کنم، ترس چون کنه ای به من

چسبیده بود و آرامشم را ذره ذره تخریب می کرد، این یک حس فقط میان احساسات بدم کم بود که به لطف امیر اضاف شد! برایم بادیگارد گذاشته بودند و تحملشان برایم سخت بود.

اصلا انتظار چنین چیزی را نداشتم!

جزوه ام جلویم باز بود، من اما غرق در فکر کردن بودم.

تقه ای به در خورد، سرم را بالا گرفتم و "بفرماییدی" گفتم، در باز شد و باراد در چارچوب در ظاهر شد.

با لبخند محوی نگاهش کردم، در آن پیراهن آبی رنگی که آستین هایش را تا آرنج بالا زده بود، جذاب به نظر می رسید! لبخندم محو شد و کمی سرم را به دو طرف تکان دادم، داشتم چه فکر هایی می کردم، آیا چه مرگت شده؟! باراد صورتش کمی رنگ تعجب گرفت، با تردید داخل آمد، در را بست و گفت:

- چیکار می کنی؟

به جزوه اشاره ای کردم و گفتم:

+ خودمو با خواندن مشغول کردم.

اما چه خواندنی؟ مگر این افکار بهم ریخته می گذاشت؟

از تخت پایین آمدم، ایستادم و گفتم:

- کاری داشتی؟

بازهم کمی جلوتر آمد، دست هایش را در هم قفل کرد و همینطور که نگاهش در اطراف می چرخید گفت:

- این اتاق امن نیست.

شمرده شمرده ادامه داد:

- اینکه تو.. تنها.. اینجا بمونی دیگه بدتر!

ناخن شستم را میان دندان هایم گرفتم، کمی سرم را کج کرده و منتظر به او چشم دوختم، چه میخواست بگوید؟!

دست هایش را از هم باز کرد و در یک قدمی ام ایستاد و گفت:

- بیا اتاق من، پیش من! اینجوری خیالم راحت تره.

دهانم باز مانده بود، یعنی چه که بیا اتاق من؟! دیگر داشت از حد می گذشت.

دست به سینه و با اخم گفتم:

+ من اینجا راحتم، امنم هست.

قدمی نزدیکتر آمد و نزدیک بود که بهم برخورد کنیم، تپش قلبم بالا رفت و قدمی به عقب برداشتم، باز هم قدمی به سمتم برداشت و همزمان گفت:

- وقتی میگم بیا یعنی باید بیای!

دوباره قدمی به عقب برداشتم که به گوشه ی تخت برخورد کردم، برای جلوگیری از افتادنم چنگی به لباس باراد انداختم، تعادل او هم بهم خورد، اول من روی تخت افتادم و بعد باراد روی من! چشمانم را بسته بودم و قلبم به شدت می تپید و می خواست از سینه ام بیرون بزند. سنگینی جسم باراد نفسم را به شماره می انداخت. سرش را که کنار صورتم بود بالا آورد و حالا صورت هایمان مقابل هم بود. با چشم های گرد به او زل زده بودم، او هم با چشم هایی که نمی توانستم حس درونشان را بفهمم نگاهم می کرد. چشمهایش انگار آرام بودند، شاید هم طوفانی، انگار بی روح بودند، شاید هم پر از حس های ناشناخته! هر چه بود نمی توانستم بفهمم! نزدیک به یک دقیقه در همان حالت مانده بودیم که یکدفعه باراد صورتش را نزدیک و نزدیکتر آورد، دستم را روی دهانم گذاشته و با دست دیگر سعی کردم او را کنار بزنم، نفس کشیدن برایم سخت شده بود! نیمچه لبخندی زد و با صدای خیلی آرامی گفت:

- نترس! کاریت ندارم.

و همین جمله کافی بود تا دمای بدنم بالا رود و از خجالت سرخ شوم!
بالاخره بلند شد و ایستاد، دستی به لباس هایش کشید. من هم نفس
عمیقی کشیدم و روی تخت نشستم، در حالی که سرم پایین بود گفتم:
+ من... همینجا می مونم.

سنگینی نگاهش را کاملا روی خودم حس می کردم و این بیشتر
خجالت زده ام می کرد. صدای نفشش را شنیدم که با صدا فوت کرد و
بعد از آن گفت:

- یه چیز دیگه هم باید بهت بگم.

+ منم می خوام یه چیزی بگم.

- پس اول تو بگو

در حالی که با انگشت های دستم بازی می کردم، با تردید گفتم:

+ اون قضیه ازدواج؟!

سریع گفت:

- اتفاقا منم می خواستم در مورد همین موضوع حرف بزنم.

سرم را با تعجب بالا گرفتم و نگاهش کردم، ادامه داد:

- لازم نیس نگران باشی

پوزخند محوی زد و گفت:

- چون فقط یه کلک بود، می خواستم یکم اذیت کنم!

فرصت اینکه واکنشی نشان دهم را نداد، رویش را گرفت و از اتاق خارج شد.

#پارت_۴۷

دیگر باراد را ندیدم و دلم نمیخواست هم ببینم؛ چون با حضورش احساس معذب بودن می کردم.

صبح روز بعد یکی از آن گردن کلفت ها مرا به دانشگاه رساند و بادیگارد هایم دورادور حواسشان به من بود.

وارد کلاس شده و کنار یلدا نشستم، انگار متوجه حالم شده بود و سعی داشت در آن تغییری ایجاد کند،

اما در برابر شوخی و مسخره بازی هایش تنها لبخندی مصنوعی به لب می آوردم.

حرف های باراد درباره امیر مدام در سرم اگو می شد و مو را به تنم
سیخ می کرد و با فکر اینکه در یک کلاس با او هستم این حس تشدید
می شد!

حالم را گرفته بود ، تنها کاری که می توانستم انجام دهم همین لبخند
مصنوعی بود.

مدام خطر را دورم حس می کردم ، یک حس هشدار در مغزم جرقه
می زد و ترسم را بیش تر می کرد.

حس بی اعتمادی ، حس نگاه های مشکوک و حس زیر نظر بودن باعث
می شد تمام بدنم یخ کند!

حس می کردم در این لحظه از زندگی ام به هیچ کس اعتماد ندارم!
از درون و بیرون آشفته بودم.

آزیر های قرمزِ خطر در مغزم روشن شده و صدا می دادند.

گویی اتفاقات و در دسر های تلخ اطرافم تا مرا دق ندهند و بلایی سرم
نیاورند ، تمامی ندارند!

گیج بودم و درست و غلط را تشخیص نمی دادم ، اگر باراد نبود من چه
می کردم؟ و چگونه می توانستم به این موضوع پی ببرم؟

تنها به یک جواب می رسیدم ، زندگی من فقط با باراد معنی دار می شد!

با صدای استاد به خودم آمدم ، این صدا بیش از حد برایم آشنا بود! با لگد یلدا نگاهم را به سمتش دادم که ماتش برده بود و خیره به روبه رو نگاه می کرد ، رد نگاهش را گرفتم و رسیدم به آن شخصِ آشنای روبرو ؛ کیان! دوست باراد.

همان کسی که آن شب به بالکنش سقوط کردم ، همان کسی که یلدا در بغلش فرود آمده بود.

حالا در جایگاه استاد ایستاده بود!

بعد از معرفی خود و گفتن این که جای استادی که این ترم در غیاب است آمده و قرار است با او ادامه بدهیم ، شروع به حضور و غیاب کرد .

به اسم من که رسید ، سر بالا کرد و نگاهش به من و یلدا افتاد ، انگار تازه متوجه حضور ما شده بود و نگاهش رنگ تعجب گرفت.

نامحسوس سری تکان داد و ادامه لیست را خواند.

سر چرخاندم و نگاه خیره و درگوشی حرف زدن های بعضی دخترها را با اشاره به کیان دیدم.

یلدا هم با اخم ریزی در جلد خانمانه ی خود فرو رفته بود که اصلا شباهتی به دختر چند دقیقه پیش که مسخره بازی در می آورد نداشت.

لبخند معنی داری به یلدا زدم.

کلاس بعد از گذشت یک ساعت و نیم بالاخره تمام شد. همه ی دانشجو ها کم کم می رفتند و تقریبا آخرین کلاسِ دانشگاه بود که برگزار می شد ، دیگر می ترسیدم تنها بمانم!!

کلاس تقریبا خالی شده بود ، کوله ام را به دوش زدم و همراه یلدا به سمت در حرکت کردیم که صدای کیان ما را سر جایمان میخ کوب کرد ، به سمتش برگشتیم:

- خانم صدر و خانم محمدی ، بمونید کارتون دارم.

کیان کیف به دست و با ژستِ استادانه نزدیکمان شد و بعد از سلام مجددی گفت:

- نمی دونستم شما هم تو این دانشگاه درس می خونید.

یلدا فوراً به حرف آمد:

- خب از کجا باید می دونستین؟ اصلا مگه باید می دونستین؟

کیان لبخند جذابی زد و گفت:

- نه ، حرف شما کاملاً درسته.

یلدا اخم ریزش را پر رنگ تر کرد و ادامه داد:

- کاری داشتین با ما ؟

نگاهم بین کیان و یلدا در حال چرخش بود ، از برخورد یلدا تعجب

کرده بودم و خنده ام گرفته بود.

کیان لبخند جذابش را حفظ کرد و گفت:

- خواستم حالی بپرسم و البته اگه مایلید برسو نمتون؟

یلدا پشت بند حرفش سریع گفت:

- نه ممنون! لازم نیست به زحمت بیوفتین ، داداشم بیرون منتظرن ، با

ایشون می ریم.

و پشت بند حرفش دستم را کشید تا با خود ببرد ، کیان دست آزادش

را در جیب قرار داد و خونسرد گفت:

- صبر کنید ، آیلا خانم فکر نمی کنم باراد دوست داشته باشه که شما

با داداش یلدا خانم برگردین خونه!

یلدا به سمت کیان برگشت، در نگاهش دلخوری نمایان بود، گفت:

- فکر نمی کنم به باراد خان ربطی داشته باشه!

کیان با حالتی خشک گفت :

- فعلا که آیلا خانم با باراد خان زندگی می کنن!

یلدا با اخم نگاهش را بین ما چرخاند.

کیان نگاهش را به من داد و گفت:

- می رسونمت آیلا ، خودمم دارم میرم پیش باراد ، بهش خبر می دم.

سرش را به سمت یلدا تکان داد و از کنارمان گذشت.

از یلدا خداحافظی کردم و خودم را به کیان رساندم ، از محوطه‌ی

دانشگاه خارج شدیم. بدون حرفی سوار ماشین شدیم و به سمت

آپارتمان باراد راه افتادیم.

#پارت_۴۸

* دو روز بعد *

(باراد):

رو به مرتضی گفتم:

- این یعنی خودش هفته ی بعد مهمونی تشکیل میده که اکثرا از باند خودش و دخترای انتخاب شده هم یه جوری دعوت می کنه که بیان و به طور ناگهانی و زیرکانه ای دخترای انتخابی رو از محدوده دور میکنن و تمام!

مرتضی سری تکان داد و گفت :

- بله ، اما خب حتما فقط همین نیست! و این که همه ی دخترا رو با یه روش سر به نیست نمی کنه. مورد داشتیم که به روش های مختلف دخترا رو ناپدید کردن مثلا...

حالت متفکری به خود گرفتم و به با دقت به حرف های مرتضی گوش می کردم ، ماهر بودن امیر بهادری من را عصبی می کرد!!

در به صدا در آمد، ببخشیدی گفتم و از جا بلند شدم ، میز گرد را دور زدم و از اتاق خارج شدم ، در واحد را باز کردم.

کیان پشت در بود. به محض این که وارد شد ، بر عکس همیشه بدون سلام و احوال پرسی کل خانه را از نظر گذراند و سریع پرسید:

- باراد ، آیلا کجاست؟!

اخمی کردم و گفتم:

- تو اتاقه ، مریض احواله ، امروز نتونست بیاد منم کل روز رو خونه بودم.

نفسش را با خیال راحت بیرون داد و گفت:

- نگران شدم دیدم نیست ، گوشی لامصب هم خاموش بود زنگ بزنم بپرسم.

لبخندی زد و باهم وارد اتاق شدیم ، بعد از سلام احوال پرسى کوتاه کیان با مرتضى ، دور هم نشستیم و دوباره مشغول شدیم.

گرم صحبت بودیم که چند تقه به در خورد، کس دیگری غیر از آیلا نمی توانست باشد ، سریع از جا بلند شدم و به سمت در رفتم ، بازش کردم.

آیلا با چشمانی بی حال و صدای گرفته سلامی داد و پشت بندش گفت:

- باراد من باید خیلی سریع برم بیرون کار مهمی دارم ، زود بر می گردم.

از اتاق خارج شدم و در را پشت سرم بستم.

- هر کاری داری به من بگو ، حلش می کنم.

کمی این پا و آن پا کرد ، چشمانش را محکم به روی هم فشرد و لبش را گاز گرفت ، از چه چیزی رنج می برد و برای به زبان آوردنش تردید داشت؟

آیلا: خودم می رم ، مراقبها هستن همرام، چیزی نمی شه.

کلافه دستی بین موهایم کشیدم ، باید چه کار می کردم؟
- باهات میام!

سریع به حرف آمد و با استرس گفت:

+ نه لطفا ! پنج دقیقه ای برمیگردم.

مکشی کردم ، دلم راضی نمی شد! آیلا دوباره اصرار کرد، سر تکان دادم و گفتم:

- مراقب خودت باش ، زودم برگرد، از بادیگاردا زیاد دور نشو آیلا.

سرسری باشه ای گفت و به سمت در رفت.

(آیلا):

از صبح حالم بد شده بود و توان رفتن به دانشگاه را نداشتم. باراد هم با دوستانش مشغول تحقیق در مورد امیر بودند.

حوصله ام سر رفته بود و بخاطر حال بدم خواب هم برایم حرام شده بود!

هجوم مایع ترش مزه ای را تا انتهای گلویم حس کردم ، سریع از جایم بلند شدم و وارد توالت شدم و تمام محتویات معده ام را بالا آوردم.

سرم به شدت گیج می رفت . از توالت خارج شدم و به سمت کیفم رفتم ، قرص مسکنی از کیف خارج کردم با یک لیوان آب قورتش دادم. مثل جسدی روی تخت افتادم، دلم شدیداً درد می کرد.

آخر الان هم وقتش بود؟

بخاطر نگرانی و استرس شدید عادت ماهیانه ام زودتر از موعود آمده بود.

باید چه می کردم؟ چگونه به باراد می گفتم؟ نمی توانستم.

باید هر جور شده او را راضی می کردم و خودم به داروخانه می رفتم.

درد در کل بدنم رخنه کرده بود و حالم را بد می کرد!

برایم مراقب هم کار گذاشته بودند ، من باید به چه کسی میگفتم که من به پد بهداشتی احتیاج دارم؟ باید به گونه ای همه را دست به سر می کردم!

فورا از جای بلند شدم ، سرسری مانتو و شالی پوشیدم و به سمت اتاق باراد رفتم، با اصرار او را راضی کردم و به سمت در حرکت کردم. به محض خروجم دو نفر هرکول با فاصله ی کمی پشت سرم راه افتادند.

راه نزدیک ترین داروخانه را در پیش گرفتیم ، دقایقی بعد رسیدم. آن دو نفر را به زحمت راضی کردم که تنها به داخل بروم و سریع وارد شدم.

پد بهداشتی خریدم و درون کیفم قرار دادم ، نمی شد تا رسیدن به خانه صبر کنم قطعا تمام لباس هایم کثیف خواهند شد.

نزدیک یکی از کارکنان خانوم شدم ، با خجالت پرسیدم:

+ ببخشید اینجا دستشویی هست من برم؟

لبخند مهربانی به رویم زد و به دری اشاره کرد. تشکری کردم و به سمت در رفتم.

یک خروجی دیگر آنجا بود ، به تابلوها نگاه کردم و سریع به سمت
توالت خواهران حرکت کردم. سریع کارم را انجام دادم.

نفس عمیقی کشیدم و از توالت خارج شدم و به سمت همان در کوچک
می رفتم که احساس کردم کسی از پشت به من نزدیک می شود، قبل
از اینکه به طرفش برگردم دستمالی به روی بینی ام گرفته شد و
لحظاتی بعد در سیاهی مطلق گم شدم و دیگر چیزی نفهمیدم...

#پارت_۴۹

(باراد):

بالاخره زمان حمل را با کمک جاسوس هایی از طرف پلیس که در باند
جای گرفته بودند پیدا کردیم ، البته باندِ ماهری بود، شاید زمان را
تغییر می دادند یا هر چیز دیگر و این روی مخم رژه می رفت و از
طرفی هم خوشحال بودم که شاید بشود جان تعداد زیادی دختر بی
گناه را نجات داد و هم آیلا را از این مخمصه نجات داد!

خسته نباشیدی به کیان و مرتضی گفتم و به سمت آشپزخانه رفتم.
فنجان های چای را پر کردم و گذاشتم توی سینی و به سمت اتاق
عقب گرد کردم.

مرتضی بعد از خوردن چای تنهایمان گذاشت تا برود و به پرونده‌های دیگرش برسد.

خیلی خسته شده بودم با دستم شقیقه‌هایم را کمی ماساژ دادم ،
فنجان چای را سر کشیدم و به سمت تخت رفتم.

دکمه‌های لباسم را باز کرده و دراز کشیدم. کیان هم خسته به نظر می‌آمد، روی کاناپه راحتی دراز کشید. نگاهی به ساعت‌م انداختم آیا باید کم‌کم پیدایش شود ، منتظر به سقف چشم دوختم که در دنیای خواب و رویا گم شدم.

همه جا را تاریکی محض فرا گرفته بود ، صدای نفس کشیدن‌های بلند و عمیق می‌آمد! صدای گریه‌ی گوش‌خراش بچه‌ای اذیتم می‌کرد.
صدای زجه‌ی مردی مرا می‌ترساند!! صدای داد‌چند مرد دیگر محیط را وحشتناک‌تر کرده بود و در لابه‌لای صداها ، صدای التماس زنی هم می‌آمد.

و همه‌ی صداها با صدای شلیک چند گلوله پایان یافت...!

از خواب پریدم ، قلبم به شدت به قفسه ی سینه ام میکوبید و شقیقه
هایم تیر می کشیدند!!

سر و صدای زیادی از بیرون می آمد ، نگاهی به ساعت انداختم و از جا
پریدم ، من که منتظر آیلا بودم کی خوابم برده بود؟! این همه سر و
صدا برای چه بود؟ به جای خالی کیان نگاه کردم، این یعنی کیان هم
در اتاق نبود.

تمام افکار های منفی به سمت مغزم هجوم آوردند.

بی خیال بستن دکمه های باز لباسم شدم و با سرعت و استرس به
سمت سر و صدای بیرون اتاق حرکت کردم.

چشمم به دو بادیگارد آیلا افتاد که سرشان را پایین انداخته بودند و
کیان با صدای بلندی با آن ها حرف می زد یا می شود گفت با آنها
دعوایی راه انداخته بود ، توجهی به حرفای کیان نداشتم، انگار نمی
شنیدم! فقط توجهم را نبودِ آیلا جلب کرده بود، تنها چیزی که
میفهمیدم این بود که آیلا همراه آنها نیست. سریع به سمت اتاقش راه
افتادم و محکم بازش کردم.

تخت نامرتبِ خالی اش پوزخندی به رویم می زد!

آرام صدایش زدم ، آیلا باید در خانه باشد! قول داده بود زود برگردد ،
 نمی توانست من را تنها بگذارد، نباید غیبش زده باشد!
 سریع به سمت توالتش رفتم حتما باید آنجا باشد ، در توالت را باز کردم
 با حجم عظیمی از خالی بودن روبه رو شدم.

حس می کردم کسی قلبم را با دو دستش می فشرد و خون با فشار
 زیادی در رگ هایم پمپاژ میشد! دوست نداشتم افکار منفی ذهنم را
 باور کنم.

با صدای بلندی دادم زدم:

- آیلا؟! کجایی لعنتی؟! -

گوش هایم جز سکوت چیزی دستگیرشان نشد. از اتاق خارج شده و
 مانند شیر زخمی به سمت دو بادیگارد رفتم و با صدای بلندی داد زدم:

- یکی به من بگه آیلا کجاست؟! این جا چه خبره؟؟

کیان به سمتم برگشت و با چشمان سرتاسر نگران که نشانه ی خوبی
 درونشان وجود نداشت گفت:

- آروم باش بارادا!

داد زدم:

- چطور می تونم آروم باشم؟ آیا کجاست؟ دِ لعنتی یکی بگه چرا خفه خون گرفتین؟؟

- این دوتا عرضه نداشتن مواظب آیلا باشن ، اگه داشتن الان آیلا همراهشون بود!

اگر شوخی می کردند اصلا شوخی جالبی نبود! هیستریک خندیدم ، خنده های عصبی ام فضا را پر کرده بود، یکدفعه آرام شدم و گفتم:

- کیان درست حرف بزن بینم چی می گی؟ آیلا کجاست؟ دوباره داد زدم:

- مگه اینا وظیفه نداشتن ازش محافظت کنن؟

کیان کلافه دستی بین موهایش کشید و تیر خلاصی را با کامل کردن جمله اش زد!!

- به گفته اینا خواسته تنها بره داروخانه و بعدش هم دیگه برنگشته! غیش زده باراد.

بهت زده به کیان زل زدم و سوت گوش هایم بیش تر شد و فشرده شدن قلبم کامل تر!

آیلا من را تنها گذاشته بود؟

آیلا دیگر نباید من را تنها بگذارد ، نباید او را از من بگیرند!

به سمت آن دو بادیگارد بی مصرف حمله ور شدم ، مشتی حواله ی صورت هر دویشان کردم و داد زدم:

- یعنی چی غیبت زده ؟ یعنی چی؟

کیان سعی داشت آرامم کند اما خون جلوی چشمانم را گرفته بود، یقیناً یکی از آن ها را چنگ زدم و به دیوار کوباندمش و داد زدم:

- مگه شما دوتا بی مصرف پول نمیگیرین که مواظب آیلا باشین؟! مگه شما دوتا همراهش نبودین؟؟ یعنی چی که غیبت زده؟ از پس چی بر میان شما؟! هان؟ فقط هیکل گنده کردین!

حرفهای کیان را دوست نداشتم باور کنم اما حقیقت تلخ بود و جلویم نمایان! حقیقت همیشه عزیزی را از من می گرفت!!

یک بار حقیقتی را به من گفتند و رها را از دست دادم! این بار چگونه باور کنم؟ انگار برایم سخت تر از قبل بود!

کیان نزدیکم آمد ، سعی در جدا کردنم داشت ، دستش را کنار زدم و داد زدم:

- یعنی چی که بدون آیلا برگشتن؟

دیوانه شده بودم و هی پشت هم جمله هایم را تکرار می کردم! چطور
اجازه دادم تنها برود؟!

#پارت_۵۰

(آیلا):

حس می کردم وزنه سنگینی از پلک هایم آویزان کرده بودند که نمی
شد آن ها را باز کنم! با هزار زور و زحمت چشم گشودم. مکان و زمان
برایم گنگ بود ، همه جا در سکوت و تاریکی خوفناکی فرو رفته بود. به
اطرافم که نا آشنا بود نگاهی انداختم، دلم به لرزه افتاد، این جا کجا
بود؟ من کجا بودم؟

همیشه سکوت و تنهایی با من عجین شده بود و عادت داشتم به آنها،
من با آنها بزرگ شده بودم ، اما این سکوت و تنهایی قلبم را می درید!!

سرم تیر می کشید و خوابم می آمد ، دیدم تار می شد و پلک هایم
سعی داشتند روی هم بی افتند، مگر چقدر بود که نخوابیده بودم؟ چرا
انقدر خواب آلود بودم؟

چشمانم را روی یک دیگر فشردم و به مغزم فشار آوردم.

همه چیز مانند یک فیلم از جلوی چشمانم گذر کرد.

درد داشتم ، ماهانه شده بودم، به داروخانه رفتم؛ چون حالم خیلی بد بود. کارم را در دستشویی که طرف دیگر داروخانه بود انجام دادم، داروخانه خروجی دیگری داشت که دستشویی آنجا قرار داشت!

کارم که تمام شد از دستشویی بیرون زدم بعدش هم چیزی جلوی بینی ام قرار گرفته شد و در ادامه همه چیز سیاه شد!!

حالا دلیل خواب آلودگی ام را می دانستم. دلم درد می کرد. روی زمین خوابیده بودم و تمام بدنم کوفته شده بود!

نگاهم را دور اتاق چرخاندم ، همه جا تقریبا تاریک بود ، باریکه ی نوری که از زیر در می آمد کمی اتاق را روشن کرده بود. یعنی از کی اینجا بودم؟

تکه موکتی در گوشه ای از اتاق پهن بود و پنجره ی کوچکی که نگاهم را جلب کرد.

به سختی از جای بلند شدم ، سرم به شدت گیج رفت و دیدم تار شد.

تکیه ام را به دیوار دادم ، قلبم به شدت می زد ، چند نفس عمیق کشیدم و با کمک دیوار به سمت پنجره رفتم ، بازش کردم و با تخته

محکمی که پشتش زده بودند و جلوی دید را گرفته بود مواجه شدم.
دوست داشتم بزنم زیر گریه! فکر می کردم این اتفاق ها فقط توی فیلم
ها می افتد و هیچوقت برای من پیش نمی آید!

لعنتی حالا باید چه کاری می کردم؟ ترس وجودم را فرا گرفته بود. به
سختی خودم را به در رساندم ، گوشم را به آن چسباندم، هیچ صدایی
از طرف دیگر نمی آمد! همه چیز عجیب بود ، عجیب و ترسناک!
بغض سنگینی در گلویم نشست ، در دلم اعتراف کردم کاش پیش باراد
بودم! کاش الان حس امنیت کنار او بودن را داشتم!! باراد کجایی؟!
کاش کارم را به باراد می سپردم و بیرون نمی رفتم.
نمی دانستم ساعت چند است ، یعنی تا الان باراد متوجه نبود من
شده؟

با آخرین توانم به در کوبیدم ، یک بار دوبار سه بار ولی انگار نه انگار!
با صدای بلندی داد زدم:
+ کسی اونجا نیست؟ کمک!

کلافه شدم ، برای بار آخر از در فاصله گرفتم و با آخرین سرعت به سمت در رفتم ، رسیدنم به در همانا و باز شدن یهویی در در صورتم همانا!

برخورد محکم در را به سرم حس کردم ، درد هایم کم بود این هم اضافه شد.

از درد به روی زمین افتادم ، حرکت مایع گرم و غلیظی را روی پیشانی ام و بین موهایی که روی پیشانی بودند حس کردم. همان توان کمی هم که داشتم حالا از بین رفته بود!

با صدای مردی توجهم به او جلب شد:

- چی می‌خوای نصف شبی دختره ی احمق؟

نالیدم:

+ تورو خدا کمکم کنید دارم می میرم!

مرد با عصبانیت داد زد:

- خب چته؟... بنال دیگه چی می‌خوای؟

چه می‌گفتم به او؟ می‌گفتم درد ماهیانه امانم را بریده باید به

دستشویی بروم یا به قرص نیاز دارم؟ من به باراد حرفی نزده بودم

وضع این شد، به او هم الان نمی توانستم بگویم. خدایا بدبختی تا کجا؟!

+ آب می خوام ، لطفا برام آب بیارین.

مرد با اخم فوق العاده وحشتناکی نگاهم کرد و از اتاق خارج شد پشت بندش صدای قفل شدن در بلند شد.

به سختی خود را به دیوار رساندم ، تکیه دادم و در جایم نشستم.

دستی به زخم پیشانی ام کشیدم ،

از درد چشمانم را محکم روی یک دیگر فشردم، خیلی عمیق نبود اما خون می آمد.

شالم را از سر خارج کردم و دور سرم بستم تا شاید خونش بند بیاید.

سرم را به دیوار تکیه دادم و چشمانم را بستم.

سرم ، دلم و کل بدنم از درد تیر می کشید ، و من این همه تحمل را از کجا آورده بودم؟

نفس عمیقی کشیدم ، یعنی چه می شود؟ قرار است با من چه کار

کنند؟ قرار است چه بلایی سرم بیاید؟ کسی برای نجات من می آید؟ و

فکر کردن به این ها وجودم را می لرزاند.

بغض در گلویم اصرار شکسته شدن داشت اما نمی شد، نباید با گریه نشان دهم که ضعیف هستم!

صدای باز شدن در آمد ، چشمانم را باز کردم و به زن درشت اندامی نگاه کردم که با یک لیوان آب و ظرف غذا وارد شد ، تاپ و شلوارک کوتاهی تنش بود و موهای طلایی رنگش را بالای سرش جمع کرده بود.

نگاهش از سر تا پایم در گردش بود ، نزدیکم شد و لیوان آب را به سمتم گرفت ، تمام لیوان را سر کشیدم.

ظرف غذا را دستم دادم ، تکه ای نان خشک و پنیر گوشه ی ظرف بود که اگر نمی خوردم سنگین تر بود. زن به سمت در رفت و قصد خارج شدن داشت ، فوراً گفتم:

+ ببخشید.

#پارت_۵۱

به سمتم برگشت و منتظر نگاهم کرد، ملتمسانه گفتم:

- باید برم دستشویی.

طولانی نگاهم کرد ، نفس عمیقی کشید و گفت:

- اوکی، ولی این کلکا رو من جواب نمیده ، به سرت نزنه بخوای مثلاً
سر منو شیره بمالی بزنی به چاک مفهومه دختره ی فینگیلی؟ اونوقته
که بلایی سر خودت و صورتت بیارم نتونی خودتو بشناسی!

با ترس نگاهش کردم، نزدیکم آمد ، دستانم را محکم گرفت و سعی
کرد آنها را ببندد، با تعجب گفتم:

+ چرا دستانم می بندی؟

- واسه محکم کاری باس ببندم!

قبل از این که از اتاق خارج شویم رو به زن گفتم:

+ کیفمو می خوام

ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

- اونوقت واسه چی؟

+ پد لازم دارم تو کیفمه

اخمی کرد، زیر لب غر می زد ، از جایش بلند شد و به بیرون رفت ، در
را هم پشت سرش قفل کرد.

بعد از گذشت چند دقیقه با کیفم وارد اتاق شد ، پد را از داخل کیف برداشتم. دستم را گرفت و از جا بلندم کرد و با هم از اتاق خارج شدیم. به اطراف نگاهی انداختم ، در یک راهروی تنگ بودیم که درهای زیادی آنجا بود، اما سکوت همه جا را فرا گرفته بود، انگار که همه ی آن اتاقک ها خالی از موجود زنده ای باشند!

جلوی دری ایستاد و دست هایم را باز کرد ، حتما توالت اینجا بود. وارد شدم ، بعد از تمام شدن کارم آبی به سر و صورتم زدم تا خون های خشک شده پاک شوند ، دوباره به اتاقک برگشتیم. زن دست هایم را باز کرد و من گوشه ی دیوار نشستم. به سمت در رفت ولی یک لحظه میان راه ایستاد و به سمتم برگشت ، نگاهی بین من و پنجره باز در حال گردش بود، لعنتی گند زده بودم! نگاه معنا داری انداخت و به سمت پنجره رفت ، محکم بستش ، نگاهم کرد و گفت:

- می خواستی فرار کنی؟

هول زده گفتم:

+ نه

نیش خند زشتی زد و با صدای بلندی گفت:

- کیوان ... کیوان!

بعد از چند ثانیه همان مرد نفس نفس زنان وارد اتاق شد.

- چیه؟ چی شده نورا؟ چرا داد می زنی؟

زنی که حالا فهمیده بودم اسمش نوراست به من اشاره کرد و گفت:

- نیت کرده فرار کنه دختره ی شاسگول ، پنجره رو باز کرده به خیالش راه فراری پیدا کنه!

بعد از مکث کوتاهی ادامه داد:

- اینو تو کله ی پوکت فرو کن اگه این دختره فرار کنه تیکه بزرگت گوشته!

کیوان نگاه خشمگینی به سمت انداخت رو به نورا گفت:

- تو مواظبش باش الان بر می گردم همه چیو راس و ریس کنیم .

به چشمانم زل زد و با لحن وحشتناکی گفت:

- می دونم باهاش چی کار کنم!

و با سرعت از اتاق خارج شد .

آب دهنم را با صدا قورت دادم ، بلا پشتِ بلا!

چه بلایی قرار بود به سرم بیاورد؟ خدایا خودت به خیر بگذران!
بعد از چند دقیقه کیوان با چند طناب و تکه پارچه ای وارد اتاق شد ،
لبم را گاز گرفتم و از جایم بلند شدم.

نورا طناب را از کیوان گرفت و به من نزدیک شد و گفت:

- دستاتو ببر پشت

به حرفش توجهی نکردم و چند قدمی عقب رفتم ، زندانی شدن در این
لانه بس نبود حالا می خواستند با طناب و پارچه من را ببندند؟! چرا
خدا هم به داد من نمی رسید!

با این حرکت کیوان به سرعت به سمت در هجوم برد و قفلش کرد و با
نگاه مسخره اش به من زل زد؛ یعنی دیگر راه فراری نداری!

نورا نزدیکم شد و دست هایم را چنگ زد و محکم و در یک حرکت به
پشت سرم برد و آنها را بست. لگد محکمی به پایم زد که باعث شد
پخش زمین شوم.

حس می کردم از کوفتگی کل استخوان های بدنم خورد شده اند!

به سراغ پاهایم رفت و با طناب دیگری آنها را محکم بست. خدایا
بدبختی تا کی؟

بغض سنگینی در گلویم چنبره زد ، کم آورده بودم ، دگر بس بود ادای
قوی ها را در آوردن!
بلند داد زدم:

- ولم کنید ، هر کی از یک طرف داره به زندگی من بدبخت کند می
زنه!! کم آوردم بسمه!! دیگه تحمل ندارم.
هق هق زدم ، کم آورده بودم.

هر کسی از راه می رسید چه غریبه چه آشنا چه دوست چه دشمن ،
ضربه ای می زد و هر کس به گونه ای مرا اذیت می کرد!
تمام صورتم را سیل اشک هایم گرفته بود ، صدای نورا بلند شد:
- دیگه خیلی داری زر می زنی! تا میتونی سیل راه بنداز و ادا بیا و
مظلوم نمایی کن، رو من اثر نداره!

پارچه ای که در دست کیوان مانده بود را از دستش بیرون کشید و
نزدیکم آمد و دهانم را بست.

در دلم زمزمه کردم از همه ی آدم ها متنفرم!!

(باراد):

هلش دادم، محکم به دیوار برخورد کرد و به روی زمین افتاد ، لگدی به پهلویش زدم و گفتم:

- کدوم داروخونه ی کوفتی بردینش

آدرسش را داد، همین نزدیکی ها بود، بدون توجه به کیان که می خواست صبر کنم، از خانه خارج شدم.

منتظر آسانسور نماندم و پله ها را یکی به دو پایین رفتم . با آخرین سرعت خود را به داروخانه ی مورد نظر رساندم.

دست هایم مشت شده بودند ، همین داروخانه کذایی آیلا را از من دور کرده بود!!

وارد داروخانه شدم ، به سمت مردی که پشت میز نشسته بود رفتم ، محکم دستم را روی میز کوبیدم و داد زدم :

- آیلا رو چطوری از این جا دزدیدن؟؟ هان؟

مرد با تعجب نگاهم می کرد، قبل از این که چیز دیگری بگویم کیان رسید و گفت:

- باراد داداش نکن این کارو همه دارن نگاهمون می کنن بیا بریم بیرون.

#پارت_۵۲

بدون توجه به نگاه ها فقط دادم زدم:

- آایلا گم شده ، دیگه آایلا رو ندارم ، دیگه تو اتاقش نیست، دیگه

وجودش رو تو خونه حس نمی کنم، می فهمی کیان؟

کیان با هزار زور و زحمت مرا از داروخانه بیرون کشاند ، مغزم هنگ کرده بود!

شماره مرتضی را گرفتم.

زیر لب در حالی که دستانم از فرت عصبانیت مشت شده بود، گفتم:

- امیر بخدا پیدات می کنم می کشمت ، با همین دستام جونتو می گیرم!

مرتضی هم جواب نمی داد، دوباره شماره اش را گرفتم

- جواب بده لعنتی!

بالاخره صدای خسته ی مرتضی در گوشی پیچید:

- بله؟

- مرتضی کجایی؟ آیا غیبت زده!

صدایش جدی شد و گفت:

- یعنی چی؟ مطمئنی؟

- اره!

مکثی کرد و ادامه داد:

- آخه چطوری؟!

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- فوراً بیا به آدرسِ (...) ببینم چیشه.

با قدم های بلند خودم را به آپارتمان رساندم ، کیان هم پشت سرم می آمد.

سریع سوار ماشینم شد ، کیان خودش را رساند و در صندلی کناری جای گرفت . پایم را روی پدال گاز فشردم و به سمت آدرس مورد نظر حرکت کردم.

یکهوی چیزی یادم افتاد ، سریع گوشی ام را برداشته و شماره ی آیل را برای تماس لمس کردم .

صدای مزخرف " مشترک مورد نظر خاموش می باشد " در تلفن پیچید.

چند بار این کار را تکرار کردم.

لعنتی خاموش بود!! گوشیم را با عصبانیت به عقب پرت کردم و داد زدم:

- گندت بزنن امیر لعنتی!

کیان: آروم باش باراد

- چطوری آروم باشم؟ آیل نیست من چطوری می تونم آروم باشم؟!

- همه چی درست می شه! خودتم میدونی مرتضی تو کارش ماهره، ممکن نیست کسی از دستش در بره.

سردرد لعنتی این بار به طرز وحشتناکی بر گشت ، سرم نبض می زد و شقیقه هایم تیر می کشیدند.

بالاخره به آدرسی که مرتضی داده بود رسیدیم. جلوی آپارتمان توقف کردیم ، پیاده شدم و فوراً به سمت زنگ واحد ۲۰۴ رفتم و آن را فشردم ، در با صدای تیکی باز شد. خودم را به پله ها رساندم ، پله ها را یکی دوتا بالا می رفتم که صدای بدی در سکوتِ ساختمان ایجاد کرده بود.

فکرم درگیر بود و در سردرگمی دست و پا می زدم.

کیان هم پشت سرم می آمد.

به واحد رسیدیم و زنگ در را فشردم، رهائش هم نمی کردم ، مرتضی در را باز کرد.

فوراً داخل شدم و بی مقدمه گفتم:

- آیلارو پیدا کن ، باید پیداش کنیم.

با خونسردی که روی اعصابم رژه می رفت، گفتم:

- بیا بشین و با آرامش بگو دقیقاً چه اتفاقی افتاده

- آیلارو غیبش زده ، نیست. گوشیش هم خاموشه!

- اینو می فهمم با جزئیات بگو چی شده ؟ چطوری غیش زده؟
به سمتی از خانه رفت، لیوان آب سردی که روی میز بود را برداشت و
به دستم داد و گفت:

- بشین و خونسردیتو حفظ کن، با دقت همه چیز رو بگو.
کیان روی مبل خودش را انداخت و سرش را میان دستانش گرفت،
بیچاره نمی دانست نگران حال من باشد یا اتفاقی که برای آیلا افتاده.
امان از سردردهای بی موقع!

آب را نوشیدم ، نفس عمیقی کشیدم و کنار کیان نشستم.
کیان سرش را بالا گرفت و نگاهم کرد ، با نگرانی!
حس بدی به نگاه های نگران کیان و مرتضی داشتم، به من یادآوری
می شد که آیلا واقعا نیست!
چشم از کیان گرفتم و به مرتضی ک منتظر روبرویمان نشسته بود نگاه
کردم.

با کیان تعریف کردیم که چه شده و چگونه این اتفاق افتاده! مرتضی
متفکر به حرف هایمان گوش می کرد. بعد از تمام شدن حرف ها سریع
از جای بلند شد و گفت:

- زود باشید بلند شوید، باید فوراً بریم داروخانه.

به سمت مسیر داروخانه حرکت کردیم ، بین راه به چند نفر از همکارانش زد و توضیحاتی به آن ها داد و کارهایی را به آن ها سپرد. با آخرین سرعت مسیر داروخانه را در پیش گرفته بودم و به حرفای کیان و مرتضی که پشت هم تکرار می کردند " آرومتر برون " توجهی نمی کردم.

به داروخانه مورد نظر رسیدیم ، سریع پیاده شدیم و به داخل رفتیم. مرتضی کارتش را در آورد و به سمت صاحب داروخانه گرفت، خودش را معرفی کرد و گفت:

- باید چندتا سوال ازتون بپرسم.

زن با حالت گنگ و تعجب زده ای گفت:

- اتفاقی افتاده؟ میتونم کمکتون کنم؟

مرتضی : شما فقط باید به چندتا سوال جواب بدین.

با نگرانی که در صدایش نمایان بود گفت:

- بله حتما بفرماید.

چند نفری که در آنجا حضور داشتند با چشمان ریز نگاه می کردند و با
 پچ پچ خارج شدند.

یکی از دختر هایی که بنظر می آمد از کارمندان آنجا باشد در را بست.

مرتضی: امروز اتفاق عجیب یا مشکوکی این اطراف نیوفتاده؟

کمی حالت متفکری به خود گرفت و با گیجی گفت:

- نه.

مرتضی رو به او ادامه داد:

- باراد عکس آیلا خانم رو داری تو گوشیت؟ نشونش بده.

عکس آیلا را از گوشی پیدا کردم و جلوی زن گرفتم ، پشت بندش
 پرسیدم:

- امروز این خانم اومده این جا درسته؟

زن نگاهی به عکس انداخت و گفت:

- نمی دونم ، آدمای زیادی میان اینجا و میرن ، شیفته ها هم عوض
 می شه گاهی . من وقتی اومده بودم که شما یهویی وارد اینجا شدین و
 سوالات عجیبی میپرسیدین. دلیل این بازجویی ها چیه؟

بلند شدم و عکس را به بقیه نشان دادم ، بالاخره صدای یکی از آنها بلند شد:

#پارت_۵۳

-میشه عکس رو دوباره ببینم؟ فک میکنم چند ساعت پیش این خانم اومده بود اینجا.

دوباره سریعاً عکس را به دختره نشان دادم،
دختره ادامه داد:

آره، خودشه! معلوم بود حالش خوش نیس ، پرسید دستشویی اینورا نیس ، منم دلم براش سوخت گفتم می تونی از دستشویی اینجا استفاده کنی، بعدشم دیگه ندیدمش.

مرتضی روبه روی دختره ایستاد و گفت:

- کدوم دستشویی رو می گید؟

دختر به در گوشه ی دیوار اشاره کرد ، مرتضی سریعاً به سمت در رفت بازش کرد، سرکی کشید و کاملاً وارد شد. داشت به چه چیزی انقدر با دقت نگاه می کرد؟

بعد از گذشت دقایقی به داخل برگشت گفت:

- گندش بزنی لعنتی، دستشویی کلا از محوطه ی داروخانه جداست و ورودی جداگانه ای داره!

زن شانه ای بالا انداخت گفت:

- خب دستشویی مال رستوران بغلیه که ما هم گاهی ازش استفاده می کنیم.

منم فک میکردم اون دختره از همون راه برگشته خورش.

زنی که نقش صاحب داروخانه را داشت با گیجی پرسید:

- کسی نمی خواد توضیح بده این جا چه خبره؟

مرتضی بدون توجه به او رو به دختره ادامه داد:

- وقتی دختره رفت دستشویی چیز مشکوکی توجه شمارو جلب نکرد؟

یا کسی که مشکوک باشه رو اون لحظه ندیدین؟

دختر به تفکر کوتاهی پرداخت و گفت:

- خب من سرم شلوغ بود ، توجهی نداشتم.

یکی دیگر از دخترها که در آن جا حضور داشت گفت:

- می تونین دوربین های امنیتی ورودی و داخل رو چک کنید شاید چیزی دستگیرتون شد.

اما الان مسئولش نیستن، می تونین برای چک کردنشون فردا بیاین.
داد زدم:

- اخه چطوری تا فردا صبر کنم..؟!!

مرتضی میان حرفم پرید و گفت:

- بهتره با خونسردی با این موضوع برخورد کنی!

با نا امیدی چشمانم را روی هم گذاشتم ، مرتضی هنوز درگیر بود و هوای داروخانه هر لحظه برایم نفس گیر تر می شد ، دیگر تحملم سر آمده بود صبر نکردم و از آنجا خارج شدم ، چند نفس عمیق کشیدم تا بلکه آرام شوم. چند دقیقه بعد مرتضی و کیان هم خارج شدند. مرتضی با دیدن من نزدیکم آمد و گفت:

- من فردا خودم تنهایی میام دوربینارو چک می کنم از اینجا به بعدو بسپارینش به ما . همه چی حل میشه نگران نباش دستگیر می شن ، خودم به همه چیز در سریعترین حالت ممکن رسیدگی می کنم.
- ممنونم بخاطر همه کمک هات ، خستت کردم دیگه برو.

با دستش به شانه ام زد و گفت:

- وظیفست داداش.

دوباره ادامه داد:

- خودم به همه چیز رسیدگی می کنم نگران نباشین ، دیگه میرم چیز مشکوکی هم دیدین خبرم کنید ، منم چیزی فهمیدم خبرت میکنم.

با کیان از مرتضی خداحافظی کردیم و به سمت آپارتمان رفتیم.

حوصله ی پله ها را نداشتم ، ناچار به سمت آسانسور رفتم. دختری در کنار آسانسور ایستاده بود ، انگار متوجه ما شد و به سمتمان برگشت، زیر لب آرام سلامی زمزمه کرد.

کیان گرم احوال پرسى با او شد ، بدون توجه به کیان و یلدا راهم را کج کردم که صدایش بلند شد:

- اومدم آیلارو ببینم.

چشمانم را از فرط عصبانیت روی یک دیگر فشردم و پله ها را یکی به دو بالا رفتم. به در واحد رسیدم همزمان با من در آسانسور باز شد ،

کیان و یلدا خارج شدند. کلافه در را باز کردم و وارد شدم ، پشت سرم کیان و یلدا وارد شدند.

به سمت اشپزخانه رفتم ، قوطی آب معدنی روی اپن را یک نفس سر کشیدم. زیر چشمی نگاهی به کیان و یلدا انداختم.

نگاه کنجکاو یلدا به اطراف خانه بود و نگاه نگران کیان که بین من و یلدا در گردش بود حسابی روی اعصابم رژه می رفت!!

عصبی قوطی را روی اپن کوبیدم و از آشپزخانه خارج شدم و به سمت اتاق حرکت کردم ، حوله ام را برداشتم و به سمت حمام رفتم.

دو روز از ناپدید شدن آیلا می گذشت! روز بعدِ آن روز کذایی که آیلا گم شده بود، مرتضی به تنهایی به داروخانه رفته بود و دوربین ها را چک کرده بود و فرد مشکوکی را پیدا کرده بودند!! زنِ دوره گردی که همراه آیلا وارد شده بود و دیگر از داروخانه خارج نشده بود! زن سیاه پوش دوره گردی!

با فکر کردن به او دست هایم مشت شد ، آخ اگر آن زن گیر من بیوفتد!! دمار از روزگارش در می آورم.

و اما امیر ، باید بترسد از روزی که او را پیدا کنم ، قطعاً آن روز روزِ مرگ اوست!

یک طرف دیگر حمیدخان بود که به نبود آیلا مشکوک شده بود. اما هیچ حرفی از گم شدن آیلا به آن ها نزد. به موقعش به همه می گفتم. باید می دانست که با دست های خودش دخترش را در دهن شیر فرستاده بود! و من را به چه دردسری انداخته بود.

اگر آیلا الان این جا نیست فقط و فقط مقصرش حمیدخان و سارا هستند ، نباید اجازه می دادند پای همچین آدم کثیفی به خانه و زندگیمان باز شود. یلدا هم از وقتی خبر دار شده بود، زانوی غم بغل گرفته بود.

زمان حمل مشخص شده بود ، فردا بود! فردا یا آیلا را از چنگشان بیرون می آورم یا...!

نه نباید به مورد دیگری فکر کنم ، من آیلا را پیدا می کنم ، دیگر طاقت از دست دادن عزیزی را ندارم! فکر کردن به اینکه آیلا الان در چه حالی است دیوانه ام می کرد! سعی کردم افکار منفی را از ذهنم دور کنم. اما مکان دقیق را پیدا نکرده بودند.

#پارت_۵۴

شب و روز یا در آپارتمان بودیم، یا در اداره ، مرتضی و هم کارانش به سختی به دنبال ردی از امیر بودند!!

هشدار های زیادی می دادند که من نباید حضور داشته باشم ، ممنوع است. اما این حرف ها حالیم نمی شد ، باید می دانستم آیا در چه وضعی است.

نگاهی به ساعت انداختم هشت شب را نشان می داد ، وارد اداره شدم راه اتاق مرتضی را در پیش گرفتم ، مثل این که کسی را دستگیر کرده بودند، کسی که می توانست این پرونده ی چند ساله را یک شبه ببندد و جان هزاران دختر را نجات دهد و اما آیا را به من برساند!

یکی از افسر ها گیرش انداخته بود هنگامی که در به در به دنبال دختری بوده که پلیس او را زیر نظر داشته و یکی از گزینه های امیر بوده.

و حالا به آن زن رسیده بودند ، یک زنِ دوره گردِ سیاه پوش!

با فکر کردن به او دست هایم خود به خود مشت می شد!!

(آیا):

از وقتی بهوش امدم سه روز می گذشت، سه روز بود که در این خراب
شده زندانی بودم ، دست و پا بسته!

هر روز امیدم را نسبت به روز گذشته بیشتر از دست می دادم و ترکی
به ترک های قلبم اضافه می شد! حس کسی را داشتم که دیگر فراموش
شده ، دیگر به ته خط رسیده و تنهای تنها مانده! چرا کسی از این
خراب شده نجاتم نمی داد؟

فردا نزدیکِ شب انگار قرار بود ما را به جای دیگری انتقال دهند، از
حرف هایی که نورا می زد متوجه این قضیه شدم، دختران زیادی غیر
من اینجا دست و پا بسته در این جهنم بودند، نا امید و با آینده ای
نامعلوم و مبهم! ما را کجا میبردند؟ نمی دانستم! هر جای این دنیا
ممکن بود.

باراد پس کجا بود؟ مگر قصدش محافظت از من در برابر آدم رباها نبود؟
پس چرا نجاتم نمی داد؟ سه روز گذشته بود! هر لحظه ته دلم خالی
میشد و ترس و استرس به جانم می افتاد و هزار فکر و خیال می کردم
که تهش چه خواهد شد؟!

جوشش اشک را در چشمانم حس کردم اما مگر این اشک های لعنتی
پایین می آمدند؟ انگار می خواستند فقط بغضی در گلو بمانند تا خفه
ام کنند!

از بیرون سر و صدای زیادی می آمد که نشان دهنده ی این بود فردا
هیچ چیز دیگری در این جا قرار نیست باشد.

دست هایم هنوز با طناب محکمی سفت بسته شده بودند ، تکانی به
دست های بی جانم دادم تا شاید طناب کمی شل تر شود اما هیچ
نتیجه ای نداشت جز این که سوزشی حس می کردم و جاری شدن
مایع گرمی به روی دست هایم و خراش برداشتن دستم.

سوزش آن ها در برابر سوزش قلبم هیچ نبودند! دلم یک مادر می
خواست کسی که نگرانم می شد! پدری داشتم که شاید اصلا از گم
شدنم خبر هم نداشت!

پوزخندی روی لبم نشست و بغض گلویم سنگین تر شد! باراد هم الان
بهترین فرصت برای خلاص شدن از دست من را داشت، کسی چه
میداند؟ شاید اوهم مرا به فراموشی سپرده! هر شب را به امید این که
فردا یا بیدار نمی شوم یا نجات پیدا می کنم سر می کردم، اما انگار
خبری از هیچ کدام نبود!!

توجهم به در جلب شد که کسی قفلش را باز می کرد ، چه کسی می توانست باشد این موقع شب؟ نمی دانستم ساعت چند است، اما این را می دانستم که زمان زیادی است که شب شده و هوا تاریک شده است. در با سر و صدای زیادی باز شد ، یک مرد هیکلی وارد شد و کنار در ایستاد .

خودم را کمی به عقب کشیدم، آب دهنم را با ترس قورت دادم و به مرد زل زدم. اما با ورود شخص دیگری به اتاق، نفسم در سینه حبس شد و قلبم می خواست از کار بیوفتد! عرق سردی روی بدنم نشست. قلبم محکم خودش را به قفسه سینه ام می کوبید و انگار قصد بیرون آمدن را داشت ، دست و پاهایم یخ زدن و شروع به لرزشی خفیف کردند. کامل وارد شد و به چشمان براق نگاهم می کرد ، انگار از وضعیتم بسیار خوشش آمده بود؛ چون همان نیشخند نفرت انگیزش را به لب داشت. این مرد با آن موهای بلند طلایی و پوست برنزه، با آن ابروهای گره خورده و آن هیکل بزرگش واقعا ترسناک و نفرت انگیز به نظر می آمد! نگاهی در حال چرخش روی کل بدنم بود!! من از این مرد، در این وضعیت، با آن چیزهایی که درباره اش شنیده بودم به شدت می ترسیدم، در خود جمع شدم.

همانطور که نگاهش خیره به من بود، به مردی که اول وارد شده بود گفت:

- تنهامون بزار.

چند قدمی نزدیکم آمد ، دوباره به سمت مرد هیکلی برگشت و گفت:

- کلید درو به من بده.

مرد کلید را به دستش داد و از اتاق خارج شد. حس بدی در تمام وجودم رخنه کرد! انگار پارچه ای از جنس ترس و اضطراب را به دور تنم پیچیده بودند در آن لحظه! دوست نداشتم با او در یک اتاق تنها باشم، حالا که با نگاه دریده اش بند بند وجودم را می لرزاند! حس انزجار و تنفر از یک طرف ، و حس ترسی که تک تک سلول های بدنم را فرا گرفته بود طرف دیگر. به سمت در رفت ، قفلش کرد و کلید را درون جیبش گذاشت . لرزش بدنم بیش تر شد ، به سمتم چرخید و نزدیکم شد ، بیش تر در خود جمع شدم ، خنده شیطانی ای زد و گفت:

- به به! بین کی اینجاست، چه لقمه ای، آيلا صدر! دختری که تو دانشگاه با اون چشمای سبز و عسلیش به کسی نگاهم نمی کرد.

#پارت_۵۵

خنده ی بلند و چندشی سر داد که در مغزم اکو شد ، از ترس چشمانم را بستم. قطره اشک مزاحمی رو گونه ام سر خورد.

ادامه داد:

- اما الان چی؟ پیش من، تو چنگ منه! اونم با چه وضعی!

کمی مکث کرد و گفت:

- میخوام برات یه قصه تعریف کنم.

دست هایش را در جیبش قرار داد و جلویم قدم می زد ، دلم می خواست داد بزنم و بلند بلند گریه کنم، اما توانش را انگار از من گرفته بودند.

خیره به چشمانم گفت:

- ترم اول که اومده بودی دانشگاه خیلیا از دختری حرف می زدن که شبیه بازیگرای اروپاییه، موهای بلوند و چشم های رنگی! در عین حال مغرور یا بهتره بگم خجالتی!

با هر کلمه ای که میگفت حسش می کردم، پایان غم انگیزم را ذره ذره حس می کردم.

ادامه داد:

- تا این که یه روزی دیدمت و فهمیدم از اون چیزی که می‌گن هم خوشگل تری.

و نگاهی چندش به سر تا پایم انداخت.

و دوباره ادامه داد:

- فقط اون غرور مسخره ات یکم کارم رو سخت می کرد. حتی به چشم هام نگاه نمی کردی آیلا صدر!

به خود لرزیدم و در قلبم آتشی روشن شد. قلبم بیش تر از همه چیز از تنهایی می سوخت! از گرفتاری...

و من آن لحظه هیچ کس را نداشتم جز خدایم ، خدایی که فکر کنم او هم مرا در این لحظه فراموش کرده بود و حالا با شیطانی در یک اتاق تنها بودم! همه با او تنه‌ایم گذاشته بودند!

چند نفس عمیق کشید ، خشک گفت:

- الان حتما به کارم پی بردی و می دونی چرا اینجایی نه؟ من دخترای خوشگل ایرانی رو می برم اونور آب و در عوض کلی پول گیرم میاد!

بی شک او یک روانی بود، چطور می توانست به زن هایی که اینقدر
 ارزشمند بودند به چشم یک کالا نگاه کند؟ او قطعاً با این افکار و
 کارهایش دیوانه ای بیش نبود! به نزدیکم آمد و روبه روی زمین
 نشست. قطره اشک بعدی روی گونه ام سر خورد و حالا قطره های
 اشک پشت هم و با یک دیگر برای پایین آمدن راهشان را باز می
 کردند...

امیر ادامه داد:

- توام که خوشگل بودی ، شدی گزینه انتخابیم، ولی می دونی چیه؟
 یادم نمیره بهم محل نمی دادی.
 پوزخندی زد و گفت:

- ماه ها پشت هم می گذشت ، ده ها بار قاچاق کردم، ولی یه بارم
 نتونستم تورو به مهمونی ببرم و یهو یی غیبت بزنه و سر از اینجا
 دربیاری که الان هستی!

گذشت و گذشت، تا اینکه خودمم ازت خوشم اومده بود! می دونی؟ تو
 با خوشگلیت می تونستی منو تو پول غرق کنی، غرق!!! و البته الانم می
 تونی!

نگاهش را روی بدنم و صورتم به گردش در آورد و گفت:

- می دونی خریدارات زیادن؟ یکی شون خودم!

و باز آن خنده ی نفرت انگیزش را سر داد و دنیا دور سرم چرخید ، دلم می خواست بالا بیاورم، تمام حس های بد را! دلم می خواست از این خواب ترسناک بیدار شوم! ادامه داد:

- قبلا به باندم اسم و فامیلتو گفتم و عکستو نشون دادم ، برام یک گزینه ی عالی بودی و هستی! برای صد ها شخص ثروتمند و نتایجش هم یه پول قلمبه!

می دونی وقتی عکستو دیدن خیلیا پسندیدنت؟ اما یکیشون از بقیه وضعش بهتر بود، خیلی بهتر، که می تونست با پولش همه رو بخره، اما تو بدجور چشمشو گرفته بودی، توام که هیچ جوهر پا نمی دادی و مجبور شدم با خواستگاری پا پیش بزارم.

خشکم زده بود و توان هیچ حرکتی را نداشتم، باورم نمیشد، نمی توانستم حرف هایش را و این اتفاقات را هضم کنم!

#پارت_۵۶

به این جا که رسید سکوت کرد ، حالت چشمانش را تغییر داد ، نفرت سر تا سر چشمانش را فرا گرفت . به خود لرزیدم ، به هم خوردن دندان هایم را به روی یک دیگر حس می کردم.

صدایش از بین دندان های قفل شده اش بیرون آمد:

- آایلا اون شب بد دورم زدی! ازت بدم نمیومد ولی بعد از اون شب...

دستش را محکم مشت کرد ، طوری که رگ هایش بیرون زده بود ، ادامه داد:

- ازت نفرت پیدا کردم، روی تصمیمم برای دزدیدن و فروختن مصمم تر شدم.

دندان هایش را روی یک دیگر می سایید.

اشک جلوی چشمانم را فراگرفته و دیدم را تار کرده بود ، بغض لعنتی اصرار شکسته شدن داشت! از جایش بر خواست و کنارم نشست، کمی خودم را تکان دادم و سعی میکردم از او دور شوم ، به دیوار تکیه داد و خیره به رو به رو گفت:

- از باراد هم اون شب تنفر پیدا کردم؛ چون خیلی چیزا از من فهمیده بود و قیافم رو دیده بود، دنبال یه انتقام بودم یه جور هشدار که تهدید

کردن آدمی مثل من که از هیچی نمیترسه واسش گرون تموم می شه،
باید بفهمه من اهل علم و اگه کاری بخوام بکنم هیچ کس جلو دارم
نیس، هیچکس!

نگاه سنگینش را روی خود حس کردم ، آرام زمزمه کرد:

- و چه انتقامی بهتر از فروختن تو ؟ با یک تیر دو نشون میزنم..

و خندید، پلک هایم روی یک دیگر افتاد ، تپش قلبم نامنظم شد ، چه
می شد همین جا و در همین لحظه قلبم از تپیدن دست بر دارد؟ حتی
راضی بودم در میان این همه تنهایی نفسم مرا تنها بگذارد. مرگ برایم
راحت تر بود! البته من الان هم مرگ را جلوی چشمانم می دیدم...
به ساعتش نگاه کرد و گفت:

- زمان حمل عوض شده ، پنج صبح حرکت می کنیم ، الان ساعت سه
با لحن شیطانی گفت:

- دو ساعت وقت داریم

از جای بلند شد ، روبه رویم قرار گرفت ، با لذت نگاهش را روی بدنم
حرکت داد و گفت:

- هنوز وقت داریم برای یه انتقام کوچیک از آقا باراد . هوم؟ چگونه؟

با التماس نگاهش کردم و سیل اشک هایم جاری شد. دیگر قلبم جایی برای ترک خوردن نداشت! تکه تکه شده و متلاشی شده بود!

بلند خندید ، کلید را از جیبش درآورد و در را باز کرد ، با صدای بلندی داد زد:

- نورا ، نورا !!

نورا با عجله وارد شد ، با همان سر و وضع افتضاح در حالی که نفس نفس می زد و خیس عرق بود با عشوه گفت:

- بله آقا امیر؟

یکی از اتاق های تخت دار رو برام سریع آماده کن.

و نگاهش به سمت من چرخید و ادامه داد:

- تا ساعت پنج وقت داریم ، می خوام یکم استراحت کنم سر حال شم.

به انرژی نیاز دارم.

- به روی چشم امیرخان.

امیر سری تکان داد و نورا از در خارج شد. از جایم بلند شدم و با ترس و لرز عقب عقب می رفتم.

امیر به سمتم آمد ، دستش را به طرفم دراز کرد ، خودم را کنار کشیدم. دستش میان راه مشت شد ، پوزخندی زد و گفت:

- می خواهیم استراحت کنیم عزیزم!

و نفرت انگیز لبخندی زد و این یعنی نقشه ی مرگ من!

خدایا بلاهایم بس نبود؟ از تصور این که چه بلایی ممکن است به سرم بیاید نزدیک بود سخته کنم، اشک هایم بی صدا از گونه هایم پایین می آمدند و نفسم به شماره افتاده بود ، دلم می خواست از ته دلم اسم خدا را فریاد بزنم، دلم می خواست زجه بزنم!

کاش همین الان معجزه ای اتفاق بیوفتد ، کاش همه ی این ها مانند آن کابوس وحشتناکم باشند و یکهو از خواب بیدار شوم و بینم همه ی اینها کابوسی بیش نبوده!

خدایا یا نجاتم بده یا در همین لحظه خلاصم کن!

زیر لب گفت:

- گریه نکن نازی!

صدای در اتاق آمد و پشت بندش صدای نورا:

- آقا اتاق پنج برای شما آماده‌س

امیر:

- نورا بیا داخل

نورا در را کاملاً باز کرد و سوالی به امیر چشم دوخت.

- پاها و دهنش رو باز کن

نورا با تعجب "چرایی" گفت

- هر کاری می گم انجام بده ، حرف هم نزن!

نورا لبش را به دندان گرفت و بدون حرف نزدیک آمد و شروع به باز

کردن پا و پارچه دور دهانم کرد ، بعد از چند دقیقه گفت:

- آقا باز کردم ، تموم شد.

امیر سری تکان داد و نورا از اتاق خارج شد. امیر نگاهی به من انداخت و گفت:

- راه بیوفت!

فقط نگاهش کردم جرئت حرکت نداشتم، نمی خواستم! ، چه سرنوشتی

در آن اتاق لعنتی انتظارم را می کشید؟! خدایا نه!

نزدیک تر شد و بلند گفت:

- هوی مگه با تو نیستم؟ راه بیوفت دیگه.

با صدایی که از بغض لرزشی درونش نمایان بود گفتم:

+ ن .. نمیام.. نمیخوام.

عصبی نزدیکم شد ، یقه ی مانتوام را گرفت و بدن کوفته ام را محکم به دیوار کوباند ، آخم بلند شد. از درد لبم را به دندان گرفتم.

با دندان های کلید شده گفت:

- آدمت می کنم! آخرین بارته رو حرف من حرف می زنی، دو دقیقه بعد التماس کردن تو می بینم.

پیش زدم و نالیدم:

+ ولم کن لعنتی، من با تو هیچ جا نمیام.

تمام شدن حرفم همانا ، سوختن یک طرف صورتم همانا!

مزه ی خون را در دهانم حس کردم.

انگار قصد داشت تیر خلاصی را به قلبم بزند! اشک هایم شدت گرفتند.

یقه ام را رها کرد، تعادل نداشتم و به زمین برخورد کردم ، سرم محکم

به زمین خورد و زخم چند روز پیش سرباز کرد.

#پارت_۵۷

امیر داد زد:

- زود باش بلند شو وقت نداریم! بخوام می تونم کارم رو همین جا بکنم، به نفعته خودت بیای.

حس می کردم هیچ استخوان سالمی در بدنم وجود ندارد. توان بلند شدن و سرپا ایستادن را نداشتم. گویی روحم قصد رها کردن جسمم را داشت! کاش هرچه زودتر رها می کرد...

تکانی به خودم دادم اما دوباره پخش زمین شدم، با ناله گفتم:
+ نمی تونم بلند شم.

پوزخندی زد و گفت:

- که نمی تونی نه؟

شالم را که حالا روی گردنم افتاده بود را برداشت و با یک حرکت موهایم را گرفت و بلندم کرد ، احساس کردم در سرم آتشی افکنده اند. از ته دل جیغی کشیدم.

- خفه شو! هنوز اولشه آیلا، وقتی هر شب دست به دست شدی می
دونی دور زدن امیر یعنی چی!

دستم را به چنگ گرفت و من را به دنبال خود به جهنمی که در
انتظارم بود کشاند..

دیگر نمی توانستم مقاومت کنم ، حس و حالی برایم باقی نمانده بود ،
کل بدنم کوفته شده بود و به شدت درد می کرد.

بیش تر از همه ، سوزش و درد قلبم بود! قلبی که دیگر از ترک زیادی
که برداشته بود حس می کردم از بین رفته بود...

احساس می کردم تمام استخوان های بدنم را یک جا خورد و خمیر
کرده اند ، حواسم به اطراف نبود؛ چون حتی توان نگه داشتن پلک های
خسته ام را نداشتم. فقط به دنبال امیر کشیده می شدم ، صدای باز
شدن دری آمد و سپس محکم کوبیده شدنش و صدای امیر که کنار
گوشم زمزمه می کرد:

- خب رسیدیم.

با فرود آمدنم به یک جای نرم حواسم به اطراف جمع شد ، نگاهی به
اتاق سر تا سر سفید انداختم، این بار رنگ آرامبخش سفید وجود مرا
می لرزاند؛ چون برای من آرامش به همراه نداشت، همه ی سفیدی ها

را کفتم می دیدم ! حس می کردم من فقط در یکی از کابوس هایم گیر افتاده ام و هر لحظه ممکن بود بیدار شوم! نیشگونی از بازویم گرفتم تا شاید از این کابوس لعنتی بیدار کنم خودم را و رهایی یابم ! اما نمی شد که نمی شد، فقط یک امید واهی بود.

مدام در دل تکرار می کردم نه! نترس! این فقط یک کابوس درد آور طولانی است و بزودی از آن خلاص می شوی! الان بلند می شوی می بینی در خانه ی بارادی ، کنار بارادی ، او مواظبت هست و تو در آرامشی!

داشتم دیوانه می شدم؟ داشتم عقم را از دست می دادم! اشک هایم تمام صورتم را در بر گرفته بودند. روی تختی بودم ، می مردم و اجازه نمی دادم هیچ اتفاقی بیوفتد!

امیر در را قفل کرد و نزدیکم شد ، حس می کردم زندگی ام در همین جا و این نقطه پایان یافته بود، سریع از جای بلند شدم و به دور ترین گوشه ی تخت که فاصله ام را با امیر زیاد می کرد پناه بردم. خدایا تنهایی و بی کسی تا کجا؟

از ترس و شوک می لرزیدم و تمام بدنم یخ کرده بود ، صدای بهم خوردن دندان هایم بلند شده بود ، مدام در دل خدا را صدا می زدم، معجزه ای می طلبیدم!

اسم این اتاق را باید اتاق مرگ می گذاشتند، معلوم نیست چند دختر از این اتاق با روح کشته ای خارج شده‌اند.

امیر به طرفم آمد، نزدیکم شد ، من باید چه می کردم؟! دست هایش به سمتم دراز شد ، اشک هایم سیل وارانه می ریختند ، سرم را پایین انداختم و در دل خدا را فریاد زدم. با بلند شدن صدایش سر بالا گرفتم و به چشمان نفرت انگیزش زل زدم.

امیر: دستاتو بده بازشون کنم.

باید چه می کردم؟ من حتی جرئت مخالفت هم نداشتم. شاید اگر دست هایم را باز می کرد می توانستم به خود کمی بکنم، شاید می توانستم خودم، خودم را نجات دهم، نباید امید خود را از دست بدهم. از روی تخت بلند شدم و با شک و دودلی پشت به امیر ایستادم. امیر از پشت به من نزدیک می شد ، دلم می خواست از ته دل جیغ بزنم اما گویی که لال شده بودم و توان هیچ کاری را نداشتم ، قلبم از ترس زیاد تپشش بالا رفته بود. شروع کرد به باز کردن دست هایم ، زخم هایی که

آن طناب های محکم و ضخیم به دست هایم زده بودند هنوز تازه بودند و حس می کردم بعضی از آن ها سر باز کرده بودند.

با احساس آزاد شدن دست هایم سریع به طرف امیر برگشتم، قبل از این که از او دور بشوم با احساس نشستن دست هایش به دور پهلویم ، جیغ بلندی کشیدم و خود را از او فورا جدا کرده و چند قدمی از او فاصله گرفتم که به تخت خوردم.

صدای قهقهه های امیر بلند شد.

- جیغ بزن خوشگلم ، فریاد بزن! هیچ کسی اینجا نیست که نجات بده.

و دوباره صدای قهقهه های نفرت انگیز و شیطانی اش فضای اتاق را پر کرده و روی سفیدی های اتاق خط های سیاه می کشید. محکم به سینه ام زد که تعادل را از دست دادم و به روی تخت افتادم ، اشکهایم جلوی دیدم را تار کرده بودند ، امیر شروع کرد به باز کردن دکمه های لباسش ، نه! نه! باید کاری می کردم.

به اطراف نگاهی انداختم ، دو پنجره بزرگ دو طرف دیوار بود و چون از پله ها بالا آمده بودیم نشان می داد خیلی ارتفاع زیادی دارند و یک در که قفل شده بود، اما کلید رویش بود.

نگاهی به امیر انداختم که پیراهنش را در آورده بود و با لذت نگاهم می کرد. از نگاه کردن به او چندشم شد.

#پارت_۵۸

قلبم از وجود تمام حس های بد در حال انفجار بود و افکار منفی مغزم را ذره ذره می جویدند.

دست هایش به سمت کمر بند شلوارش رفت ، چشم هایم را بستم و قبل از اینکه کاری انجام دهد سریع از جای بلند شدم و به طرف دیگر تخت رفتم، اما بی فایده بود!

از باز کردن کمبندش منصرف شد، از فرصت استفاده کرد و پاهایم را به چنگ گرفت و محکم به طرف خودش کشید ، نزدیک بود از تخت بیوفتم ، به حالت خوابیده قرار گرفته بودم. به رو تختی چنگ زدم تا از افتادنم جلوگیری کنم، تکانی به پاهایم دادم و لگدی به شکم زدم. جیغ و داد راه انداختم و دست و پا می زدم و سعی می کردم از چنگش فرار کنم.

چند قدمی به عقب رفت و بریده بریده گفت:

- آایلا تقاص این کارتم پس می دی! اینم به کارنامه سیاهت اضافه شد.

خمی به ابروهایش داد، به جایی اشاره کرد و گفت:

- تو این اتاق دوربین نصب کردم از مون فیلم بگیره، اول می فرستم واسه باراد ، بعدش هم بقیه!

و شیطانی خندید . با تصور کارش حق هق هایم تمام فضای اتاق را پر کرد. در یک حرکت ناگهانی به سمتم آمد، پاهایم را گرفت و جسم سنگینش را به رویم انداخت. احساس خفگی شدیدی داشتم و حالم داشت بهم میخورد، هجوم مایع ترش مزه ته گلویم را برای بیرون آمدن حس می کردم! با جیغ در میان هق هقایم، دست و پا زدم و گفتم:

- ولم کن عوضی! برو کنار دست از سرم بردار، ازت متنفرم!!!

تکانی به خودش نداد که هیچ ، نزدیک تر هم شد. چند جیغ پشت سر هم کشیدم و تقاضای کمک کردم . دست کشیفش را روی دهانم گذاشت و مانع جیغ زدنم شد.

داشتم نفس کم می آوردم ، چشمانم از حلقه بیرون زده بود و امیر با لذت نگاهم می کرد، به حرف آمد:

- وای وای ، کجان بچه های یونی که آیلای مغرور رو تو این وضعیت ببین!

قهقهه ای بلند سرداد ، سرش را نزدیک گوشم برد. با هزار زور و زحمت یکی از دست هایم را بالا بردم و آن موهای بلند طلایی اش را با آخرین توانم به عقب کشیدم. صدای دادِ پر از دردش بلند شد و با عصبانیت گفت:

- دختره ی وحشی! من اگه تورو آدمت نکنم امیر بهادر نیستم!!
مشت محکمی به فکم زد که برق از سرم پرید و برای چند لحظه دیدم سیاه شد. احساس می کردم فکم شکسته و جا به جا شده.
دستم از روی موهایش سست شد و کنارم افتاد.
دیگر جانی برای مقابله با او نداشتم!
امیر از موقعیت استفاده کرد ، دست هایم را به چنگ گرفت و محکم بالای سرم آنها را نگه داشت.
نفسم حبس شد و تپش قلبم رو به ایستادن رفت...
آرام زمزمه کرد:

- الان نشونت می دم دور زدن امیر یعنی چی! ولی بین چقد رحم دلم؟ می خوام کاری کنم به هردومون خوش بگذره.

و باز هم خنده ی نفرت انگیزش تمام اتاق را پر کرد. یک انسان چقدر می توانست پست باشد؟ چقدر می توانست ظالم باشد؟ چقدر ذات کثیفی داشته باشد؟ و چقدر می توانست قلب سیاه و ذهن مریضی داشته باشد که دست به چنین کار های زشت و دور از انسانیتی بزند؟ البته اسم چنین موجوداتی را نباید انسان گذاشت!

#پارت_۵۹

خودش را نزدیکم کرد و گفت:

- دستمو از رو دهنتم بر می دارم ، وای به حالت اگه جیغ بزنی! می کشمت بخدا می کشمت ، تفهیم شد؟
توان اطاعت کردن یا مخالفت کردن هم نداشتم. تکانی بهم داد و گفت:
- بنال دیگه وقت نداریم

قلبم می سوخت، واقعا هیچ وقت نفهمیدم من چرا در زندگی خود اینقدر بدبخت بودم؟ چرا کسی برای نجات جانم تلاش نمی کرد؟ یعنی در این دنیا برای یک نفر هم مهم نبودم؟ قلب کسی برای من درد نمی کرد یا نمی گرفت؟ چرا انقدر تنها بودم!؟

سرم را آرام تکان دادم ، دستش را آهسته و با دودلی از روی دهانم برداشت و آن را روی قفسه سینه ام گذاشت و صورتش را به صورتم نزدیک کرد، از ترس جیغی کشیدم که گلویم را با دستش گرفت و فشاری داد، داشتم نفس کم می آوردم. دستش را برداشت و چانه ام را گرفت و فشرد، دردم گرفته بود اما دیگر صدایم هم در نمی آمد! انگشت سبابه اش را به حالت تهدید جلویم تکان داد و گفت:

- آایلا بخدا اگه یه بار دیگه جیغ بزنی ، فقط یبار دیگه...

به طنابی که با آن دست هایم را بسته بود و حالا به گوشه ای از زمین افتاده بود اشاره کرد و گفت:

- با همین طناب می بندمت به تخت و کارمو می کنم، پس به نفعته که همراهیم کنی!

من حتی از فکر کردن به این کار ترس داشتم، حالت تهوع می گرفتم ، چندشم می شد. از فکر کردن به آن تمام تنم می لرزید و مخم تعطیل می شد، غرورم خورد می شد و روحم کشته! چه برسد به این که...

امیر دستش را روی اولین دکمه مانتویم گذاشت، نفسم حبس شد و در دلم نام خدا را فریاد می زدم.

بازش کرد، دلم یک فریاد از ته دل می خواست ، یک بیداری از یک کابوس بد را می خواست.

نه اینطوری نمی شد ، حالا که کسی برای نجات جانم تلاش نمی کرد باید خودم خودم را نجات بدهم!

سرم را چرخاندم و به اطراف نگاه کردم ، هیچ چیز بدرد بخوری به چشمم نمی خورد. با کشیدن شدن فکم به طرف مخالف از درد چشمانم را به روی یک دیگر فشردم، لعنتی!

چشمانم را با درد گشودم ، صدای امیر بلند شد:

- داری کجارو نگاه می کنی؟ می گم همراهیم کن ، اینطوری دوست ندارم ، اوکی؟

آب دهانم را با ترس قورت دادم و به او زل زدم ، تمام چشمانش را هوس پر کرده بود ، من از چشمانش می ترسیدم! چشمانش داد می زدند که قاتل روحم هستید! صاحب این چشم ها می توانست زندگی من را از من بگیرد!

به بدن لختش نگاه کردم ، فقط شلوارش را بر تن داشت ، از تماسش حالم به هم می خورد و از خودم و او چندشم می شد! بغض وحشتناکی در گلویم چنبره زده بود که هرچقد اشک می ریختم اما از او خلاص

نمی شدم!! او هم انگار فهمیده بود که این جا پایان زندگی ام می تواند باشد.

مخم پر از حرف و پر از فریاد بود و داشتم به مرز دیوانگی می رسیدم!
خدایا سرنوشت من این است؟
با صدای امیر به خود آمدم.

امیر: چرا داری این طوری نگاهم می کنی؟ خوشت اومده؟
چیزی نگفتم ، کمی خودم را بالاتر کشیدم.
امیر اخمی کرد و گفت:

- داری چی کار می کنی؟ انقد تکون نخور.
+ نفسم داره بند میاد!

ابرویش را بالا انداخت و گفت:

_ عه ، پس جز جیغ زدن هم بلدی صدای دیگه ای از گلوت در بیاری.
خنده ی بلندی سر داد و گفت:

- گلم هنوز که کاری نکردم که نفست بگیره! پس حسابی نفس بگیر.
سرش را به گوشم نزدیک کرد و آرام گفت:

- چون قراره نفس نفس بزنی!

بغض سنگین گلویم سنگین تر شد و سیل اشک هایم شدیدتر.

امیر از من فاصله گرفت کلافه لعنتی زیر لب گفت ، به طرف مخالف
چرخید و دست دراز کرد که پیراهنش را از روی زمین بردارد، نمی
دانستم چرا !

از موقعیت استفاده کردم ، از جایم بلند شدم و کمی دور و بر را بررسی
کردم ، هر از گاهی به امیر نگاه می کردم.

خیسی اشک هنوز گونه هایم را نوازش می کرد ، به روبه رویم نگاه
کردم ، امیر کاملاً پشت به من ایستاده بود و پیراهنش دستش بود، نمی
دانستم چه کار می کرد ، مخم تعطیل شده بود و حتی از فرار هم می
ترسیدم!

می ترسیدم با قصد فرار همه چیز را خراب تر از این بکنم. دست های
امیر به سمت کمر بند شلوارش رفت ، با دیدن جا اسحله ای چرمی که
به کمر بندش بسته بود نفسم در سینه حبس شد!

اگر آن اسلحه را گیر می آوردم قطعاً امیر را در همین اتاق به قتل می
رساندم.

چند نفس عمیق پشت سر هم کشیدم تا کمی آرام شوم ، امیر به طرفم برگشت و مشکوک نگاهم کرد و گفت:

- چه مرگته؟ چرا داری نفس نفس میزنی؟

جوابی ندادم ، چند قدمی نزدیکم شد که روی تخت جا به جا شدم و عقب تر رفتم ، نیشخندی زد و گفت:

- خوبه هنوز هیچ کاری نکردم و اینطوری می کنی!

#پارت_۶۰

و بلند خندید... چقدر خوشحال بود! پشت هم می خندید و حالم را بهم می زد، چقدر از بدبختی من شاد بود و لذت می برد! اما کور خوانده هرگز نمی گذارم! خوشحالی نابود کردنم را باید با خود به گور ببرد! با یک فکر ناگهانی روی تخت دراز کشیدم، اشک هایم را پاک کرده و به چشمان پر هوس امیر زل زدم ، لبخند مصنوعی بر لب نشاندم و شروع کردم به باز کردن دکمه های مانتویم. بغض گلویم قصد شکسته شدن داشت، اما مقاومت کردم.

در دلم طلب بخشش کردم از خدا ، از پدرم! راه دیگری نداشتم...

باید از دستش خلاص می شدم.

امیر مات به من نگاه می کرد ، انگار باورش نمی شد! به خودش آمد ، انگار خوشش آمده بود که در چشمانش شعله های هوس شدید تر می شدند ، زمزمه کرد:

- نمی دونستم این کاره‌ای!

با یک حرکت کمر بند شلوارش را شل کرد و دوباره جسم سنگینش را به رویم انداخت ، فکر کنم زیاده روی کرده بودم! و او هم انگار باورش نمی شد و فقط در چشمانم زل زده بود و شاید منتظر بود که جیغ و داد کنم باز.

دست هایم را دور بدنش حلقه کردم، از تماس دست هایم با بدن لختش چندشم شد ، حالم بهم می خورد، دلم می خواست رویش بالا بیاورم و خفه اش کنم.

اما من برای نجات دخترانگیم و جلوگیری از خورد شدنم هر کاری می کردم! حتی اگر سرانجام با قتل امیر تمام می شد!

من قاتل امیر می شدم بهتر بود تا او قاتل دخترانگی و روحم.

دست هایم را روی کمرش حرکت دادم ، با لذت چشمانش را بست ، سرش را در گودی گردنم فرو برد و این نفرت انگیز ترین حالت ممکن بود!!

سرم را در گودی گردنش فرو بردم ، و به اسلحه ای که به کمر بسته بود خیره شدم .

وای که اگر بشود آن اسلحه را بردارم، زندگی خود و هزاران دختر را نجات خواهم داد! اگر هم نه که زندگی ام در همین جا تمام می شد. در دلم بسم ... گفتم و دستم را تکان دادم و نزدیک اسلحه بردم و با یک حرکت اسلحه را از جایش برداشتم ، امیر تکانی خورد ، پاهایم را جمع کردم.

امیر چنان در دنیای خودش و در حس فرو رفته بود که غافل از همه چیز بود و متوجه برداشتن اسلحه نشد ، فقط روی هدفش تمرکز کرده بود.

توانم را جمع کرده و با زانویم میان پاهایش زدم. به دلیل نداشتن تعادل از تخت پایین افتاد و از درد به خود پیچید.

سریعا از روی تخت بلند شده و به طرف دیگر تخت پریدم از ترس این که مبادا بفهمد اسلحه را پشت سرم پنهان کردم. نفس هایم به شماره افتاده بود و دست هایم از هیجان و ترس می لرزید.

امیر در حالی که لنگ می زد و تعادل نداشت و از چهره اش می شد فهمید که درد دارد به سمتم آمد ، بازوی دست آزادم را محکم گرفت و من را به سمت خودش کشید ، جیغ بلندی زدم و سعی کردم با تمام توان خود را به زور به جهت مخالف بکشم، اما زورِ امیر چند برابر من بود و ول کنم نبود.

#پارت_۶۱

سرم را پایین برده و با آخرین توانم آن دست چندیش را گاز گرفتم ، صدای دادش بلند شد:

- دختره ی وحشی! می کشمت بخدا ! تا الان باهات درست برخورد می کردم ، الان تو هم اون روی وحشیمو می بینی، که میخواستی منو فریب بدی؟

مزه ی خون را در دهانم حس کرده ، دندان هایم را از دستش جدا کردم و امیر را به طرف دیگری هول دادم و خودم چند قدمی عقب رفتم.

اما انگار آن گاز هم برای امیر کافی نبود ، دوباره به سمتم هجوم آورد ، رنگ چشمانش از فرط عصبانیت به خون می زد.

چشمانم گرد شد و آب دهانم را قورت دادم ، با یک حرکت اسلحه را از پشت سرم بیرون آورده و آن را به طرفش گرفتم و گفتم:

+ امیر بیای نزدیک می زنمت ، بخدا شوخی ندارم!!

چشمانش از حدقه بیرون زده بود، با تعجب به اسلحه ی دستم نگاه می کرد ، سریع به خود آمد و کمر بند شل شده ی شلوارش را چک کرد و با جای خالی اسلحه اش رو به رو شد.

پوزخندی به رویش زدم.

دستانش به خاطر عصبانیت مشت شد، چه می گفت؟ حرفی برای

گفتن نداشت! الان می توانستم او را با یک تیر خلاص کنم!

گوشه ی لبش را پاک کرد ، قهقهه ی دیوانه وارش را سر داد و گفت:

- جرئتشو نداری کوچولو، اصلا کار باهاشو بلدی دختره ی خنگ؟

اسلحه دستم بود و عقب عقب می رفتم ، به در رسیدم ، در حالی که نگاهم به امیر بود و با یک دستم او را نشانه گرفته بودم، دست دیگرم را روی در حرکت دادم تا کلید را پیدا کنم.

با لمس کلید چراغی در دلم روشن شد، اما هر چقد آن را می چرخاندم نمی توانستم این در لعنتی را باز کنم، دستانم لرزش داشت!

استرس مانند خوره به جانم افتاده بود. امیر با لبخندی کج نزدیک و نزدیکتر می آمد و استرس من بیشتر و بیشتر می شد.

دلم می خواست یک گلوله دقیقا در مغزش شلیک کنم و آن را متلاشی کرده و راحت شوم!

یک چشمم به در و یک چشمم به امیری بود که نزدیک می شد و دستی که جرئت کشیدن ماشه را نداشت!!

با کوبیده شدن در از پشت هول شدم و از جا پریدم، کلید از جا در آمد و به روی زمین افتاد.

بغضی در گلویم نقش بست، خدایا بد شانسی همه جوهره و همه جا گریبانم را گرفته بود!!

قلبم نا منظم به سینه ام می کوبید ، صدای کیوان از پشت در بلند شد که با داد می گفت:

- آقا! آقا! حمله شده ، پلیسا حمله کردن و همه جا رو محاصره کردن، زودتر بیاین بیرون باید بریم، باید فرار کنیم! مینی بوسامون بیرون منتظرن ، گیر افتادیم آقا! خونه تحت محاصره ست.

آن لحظه انگار کل دنیا را یک جا به من داده بودند ، احساس کردم الان چشمانم از خوشحالی برق می زنند، احساس وصف ناشدنی وجودم را فرا گرفته بود. این بار از سر ذوق اشک هایم صورتم را پر کردند، قلبم این بار نه از ترس بلکه از خوشحالی و فکر نجات پیدا کردن محکم به قفسه سینه ام می زد، تضادی که لبخند و اشک های همزمانم ایجاد کرده بودند یعنی ته خوشحالی!

با نشستن دستی روی دستم که اسلحه را نگه داشته بود برق از سرم پریدم ، به خودم آمدم و نا خودگاه و سریع ماشه را کشیدم، نمی دانم چطور اتفاق افتاد اما من این کار را کردم، بالاخره این کار را انجام دادم، با صدای شلیک گلوله چشمانم از ترس بسته شد و جیغی پشت بندش کشیدم که با صدای گلوله در هم شد.

نمی دانستم چه کار کرده بودم، به کجا شلیک کرده بودم و چگونه؟

اختیارم را برای لحظه ای از دست داده بودم انگار!

صدای آخ امیر و برخورد جسم سنگینی به زمین آمد! دست هایم به شدت می لرزیدند ، اسلحه از دستم افتاد ، صدای کوبیده شدن در بیش تر شد و صدای افراد پشتِ در بلندتر.

صدای تیر اندازی بیرون ، همه چی با هم اتفاق افتاده بود و مخم تعطیل شده بود و چون بتی ایستاده و در شوک بودم.

چشمانم را باز کردم و با دیدن جسم امیر روی زمین، زانوانم شل شد و نشستم، سرم را محکم بین دستانم گرفتم و فشردم، خدایا من قاتل شده بودم؟

جسم افتاده ی امیر روی زمین تکانی خورد، من اما هنوز خشکم زده بود، یکدفعه به خودم آمدم و فهمیدم که امیر زنده است!!

قبل از این که امیر بلند شود باید کاری می کردم ، به زمین خیره شدم ولی اشک هایم جلوی دیدم را گرفته بودند ، سریع پاکشان کردم تا بهتر بتوانم ببینم ، کلید را پیدا کردم ، سریع از روی زمین برداشتم و در قفلِ در فرو کردم که صدای امیر بلند شد:

- آيلا داغتو به دل اون باراد کثافت می زارم! ببین کی گفتم ، تا وقتی زنده ام نمی زارم لعنتی!

#پارت_۶۲

به سمتش برنگشته و نگاهش نکردم ، صدای قدم های بی جان امیر را که خود را تقریبا به طرفم می کشید از پشت می شنیدم. کلید را سریع روی قفل در چرخاندم ، در باز شد ، آن لحظه گویی تمام دنیا مال من بود. دیگر صبر نکردم و خارج شدم.

از خوشحالی نمی دانستم باید چه کار کنم؟ هنوز چند قدمی به جلو نرفته بودم که به جسم محکمی برخورد کردم و به زمین برخورد کردم. زانوهایم درد گرفت ، لعنتی!

چشمانم را محکم روی یک دیگر فشردم و سریع از جای بلند شدم و به شخصی که به آن برخورد کرده بودم نگاه کردم ، کیوان بود! لعنت به همه چیز، انقدر از باز کردن در خوشحال بودم و به رهایی و فرارم از اینجا فکر می کردم که حواسم نبود کیوانی پشت در مانند فرشته ی مرگ در انتظارم می باشد.

کیوان قدمی نزدیکم آمد، نگاه مشکوکش بین من و در اتاق در گردش بود. انگار نمی توانست درک کند که صدای تیری که از اتاق آمده بود به من برخوردی نداشته و سالم جلویش ایستاده بودم، البته اگر زخم

سر و پی‌ود سه چهار روزه و دیگر درد ها از جمله درد چانه ام را فاکتور بگیریم!

چند قدمی مخالف کیوان عقب رفتم و نگاه کوتاهی به پشت سرم انداختم که امیر اسلحه به دست در حالی که لنگ می زد از اتاق خارج شد ، صورتش از درد جمع شده بود.

دوباره تمام افکار منفی و حس رعب و ترس و ناامیدی گریبان گیرم شد!

باز به خانه ی اول برگشته بودم و گیر افتاده بودم! اگر بدون این که پلیس ها بفهمند من را از این خراب شده خارج کنند چه؟! آب دهانم را قورت دادم و به کیوان نگاه کردم که با نیشخند نگاهم می کرد ، صدای امیر از پشت سرم بلند شد:

- کیوان بگیرش نزار فرار کنه.

کیوان نگاهی به امیر انداخت، انگار تازه متوجه پای تیر خورده ی امیر شد ، با چشمان گرد گفت:

- آقا پاتون! حالتون خوبه؟!

امیر با صدایی که از بین دندان های قفل شده اش بیرون می زد گفت:

- من خوبم تو مواظب باش این احمق فرار نکنه.

پشت سرم امیر و جلو رویم کیوان بود! هیچ راه فراری نداشتم ، کیوان در حالی که به حرف می آمد گفت:

- آقا وقت زیادی نداریم باید از در پشتی فرار کنیم ، مینی بوسا رسیدن.

صدای امیر را دقیقا از پشت سرم شنیدم ، از جا پریدم و به طرفش برگشتم ، اسلحه را روی شقیقه ام گذاشت ، با نفرت در چشمانم زل زد و گفت:

- یه مینی بوس جدا برای من و آیلا باشه ، نیما هم بگید بیاد مینی بوس ما باید یه فکری به حال این پام بکنه! هم برای کسی که باعثش شده!!

و با نفرت و چشم های بخون نشسته نگاهم کرد، قلبم ریتم نا منظمی را می نواخت. می ترسیدم از این که نجات پیدا نکنم ،اگر پایم را به آن مینی بوس می گذاشتم قطعا دیگر باید همه چیز را تمام شده حساب می کردم.

شاید بعد از روزی که آن اتفاق برای رها افتاد ، امروز بدترین روز زندگی من باشد!

صداهای زیادی از حیاط می آمد ، همه در تلاطم بودند.

کیوان چشمی گفت.

امیر دوباره ادامه داد:

- بقیه کجان ؟ سوار شدند؟

کیوان: آره بقیه سوار شدن فقط منتظر شمان ، یه عده هم تو حیاطن

دارن دخترای باقی مونده رو میبرن ، آقا باید هر چه سریع تر بریم.

امیر بازویم را گرفت و برم گرداند ، حالا پشتم به او بود ، مشتی به شانه ام زد و گفت:

- یالا حرکت کن... راه بیوفت دیگه.

امیر من را با خود می کشید و به پایین رفتیم.

صدای کیوان آمد:

- از اون در بریم که به زیر زمین می رسیم.

امیر با تعجب گفت: چرا؟

کیوان کمی این پا و آن پا کرد و بالاخره گفت:

- جسد چندتا از بادیگاردا تو حیاط پیدا شده.

امیر با صدایی پر از تعجب گفت:

- چ ... چی؟ تازه داری به من میگی که پلیسا تا داخل حیاطم اومدن؟
لعنتی ، لعنتی! سه سال زحمتم رو کدوم احمقی یک شبه یه باد داده؟
سکوت کرد و سریع ادامه داد:

- زود باشین بریم به سمت دری که به زیر زمین راه داره.

سریع به پایین هدایتهم کرد ، امیر به شدت نفس های عمیق و پشت هم
می کشید ، مشخص بود بخاطر زخمی بودن پایش حالش خراب است.
اگر کیوان این جا نبود شاید می توانستم راهی برای فرار پیدا کنم.
کاش اسلحه را روی زمین نمی انداختم ، اما آن لحظه واقعا شوک زده
بودم و هیچ حرکتی از من اختیاری نبود. این ای کاش ها در زندگی من
زیاد بودند ، ای کاش هایی که به زندگی ام گند زده بودند! ای کاش
هایی که فقط ای کاش می ماندند...

و من توان تغییر آن ها را نداشتم.

وسط خانه ایستاده بودیم ، نمی دانستم چرا؟

کیوان به سمت دیوار یک طرف خانه رفت ، دستش را روی دیوار کشید و فشار داد ، دیوار باز شد مانند یک راه مخفی درست مثل فیلم ها! دهانم از تعجب باز مانده بود!

#پارت_۶۳

در مخفی داشتند! البته نباید تعجب کرد چون از چنین بانندی همچنین چیزهایی بعید نبود! وقت را تلف نکردند و از در کوچک داخل رفتیم ، کیوان در را بست ، صدای شلیک چند اسلحه از نزدیک آمد ، مشخص بود که پلیس ها به خانه حمله کرده بودند، صدای شکستن در و وسایل خانه می آمد و صدای هجوم پلیس ها به داخل خانه.

فقط یک دیوار بینمان بود که از آن بی خبر بودند، کاش یک دقیقه زودتر می آمدند و مرا از دست این شیاطین و خراب شده ای که داخلش هستیم نجات میدادند.

زیر زمین خیلی تاریک بود ، امیر محکم و یهویی به جلو هولم داد ، تعادل نداشتم و به زمین برخورد کردم، یکی از کفش هایم که در این چند روز رنگ و رو باخته بود از پایم بیرون آمد. خدایا دیگر یک جای سالم هم روی بدن و صورتم نمانده بود!

من دست و پا چلفتی نبودم فقط دیگر از مقاومت بی جا در این زندگی کوفتی خسته شده بودم ، همه مرا از یاد برده بودند، انگار من هم می خواستم خودم را از یاد ببرم.

در سرم درد بسیار بدی پیچید، مگر می گذاشتند زخم سرم التیام یابد؟! امیر لعنتی عمدا هولم داده بود!!

باز هم حرکت مایع گرمی را بین موهای روی پیشانی ام حس می کردم و چشمانم از درد بسته شد . با لگدی که به پهلویم خورد چشمانم را یکدفعه گشودم ، من چگونه تا حالا با این همه زخم و درد زنده مانده بودم ، چرا این بدبختی تمام نشدنی بود؟

این امید کوچکی که در دلم بود این وسط چه می گفت؟ اسم باراد را به زبان می آورد، حس نزدیک بودنش را؟ اما او هم دیگر نمی آمد و این ها توهمات و تخیلات مغزم بود که می خواست دلداری ام دهد! صدای پر از خشم امیر بلند شد:

- پاشو دختره ی احمق ، کاری نکن همینجا تیکه پارت کنم، وقتی برامون نمونده که بخوای ادا اطوار و لوس بازی دربیاری.

کاش همان لحظه تیری در مخش خالی می کردم و یک دنیا راحت می شدند.

رو به کیوان با خشم گفت:

- کیوان این رو جمع کن زود ، قبل از اینکه پلیسا برس، عجله کن.
کیوان بازویم را گرفت و از روی زمین بلندم کرد ، سرم گیج می رفت
اما خب برای هیچ کس چیز مهمی نبود! من اگر همین جا می مردم
هم کک کسی نمیگزید، سرگیجه که دگر جای خود داشت. خواستم
کفشم را پایم کنم اما کیوان نگذاشت و همینطور با یک لنگه به طرف
جلو می کشیدم.

انگار راه طولانی تا بیرون بود ، من را در کدام ناکجا آباد اسیر کرده و به
کدام جهنمی میبردند؟ خدا می داند!
صدای امیر بلند شد:

- کیوان کی به پلیسا خبر داده؟

کیوان با صدای آرامی گفت:

- حنارو گرفتن ، خواسته یکی از دخترا رو بدزده ، گیرش انداختن.

امیر با دندان هایی که آن ها را روی یک دیگر می سابید، با خشم گفت:

- لعنتی زنیکه ی لعنتی! گفتم تازه کاره، نابلده، احمقه، بربادمون می ده، گفتین نه! باز حرف خودتون رو زدین. بزار برسم اونور آب بلایی از همونجا سر خودش و خانوادش بیارم بفهمه دنیا دست کیه!

کیوان سرش را شرمنده به پایین انداخت.

قطعا می شد آن دختر را که از دست این پست فطرت ها نجات پیدا کرده خوش شانس ترین دختر نامید.

پس آن زن را دستگیر کرده بودند!

بعد از کمی راه رفتن ایستادیم ، باز هم یک در مخفی کوچک در دیوار بود ، در را باز کردند و وارد حیاطی که شباهتی چندان به حیاط نداشت شدیم!

(باراد):

در اتاق منتظر ماندم ، پلیس ها هر بار یک روش مختلف را برای به حرف آوردن آن زن به کار می بردند.

سکوت را ترجیح داده بود و این سکوتش همه را عاصی کرده بود، ولی تا کی می خواست اینگونه پیش رود!

کلافه بودم ، احساس می کردم مغزم هر لحظه منفجر می شود! زن تکذیب می کرد و این بیش تر همه را به شک می انداخت، عصبیمان کرده بود.

ساعت ۱۰ شب بود ، هنوز کارها بی نتیجه مانده بود! یکی از افسرها می گفت اگر این گونه پیش برود بیش تر از این توان نگه داشتن آن زن را نخواهیم داشت و این بدتر دیوانه ام می کرد.

مدام فکرم به سمت گم شدن آیلا و دارو خانه پر می کشید ، به سمت این که آیلا الان کجاست ؟ در چه حالیست؟ چه بلایی سرش آمده؟ و با این فکر ها دلم میخواست پی در پی به دیوار ها مشت بزنم تا بلکه خالی شوم اما حیف که اینجا نمی شد!

فکرم باز بر می گشت به سمت زنی که تازه دستگیرش کرده بودند. فکرم بین این دو قضیه در گردش بود.

حس عجیبی داشتم ، این دو قضیه قطعا به یک دیگر بی ربط نبودند.

#پارت_۶۴

با صدای باز و بسته شدن در اتاق رشته ی افکارم پاره شد.

مرتضی کلافه در حالی که پرونده ای دستش بود وارد اتاق شد ، روی صندلی چرخ دار خودش را انداخت و آه عمیقی کشید.

شقیقه هایم را با چند انگشت فشردم و فکرم را به زبان آوردم:

- مرتضی بنظرت این زن به دزدیدن آیلا بی ربطه؟! یه جورایی حس می کنم همونیه که آیلا رو دزدیده!

سریع با صندلی به طرفم چرخید ، دست هایش را روی میز گذاشت و کمی به جلو خم شد و گفت:

- توام به همین فکر می کنی؟ به نظر منم بی ربط نیستن، که اگه اینطور باشه دیگه نمیتونه انکار کنه.

کمی مکث کرد و گفت:

- این زنی که دستگیر کردیم عجیب نوع لباس پوشیدنش مثل همون زنی که دوربین های امنیتی فیلمش رو گرفته بودن، اما همیشه مطمئن بود، شاید فقط تشابه پوششه!

نمی دانستم درست و غلط چیست! کلافه تر از این حرف ها بودم که بدانم.

- بین مرتضی، به نظرم فیلمای دوربین های امنیتی اون روز رو که ضبط کردین، دوباره نگاهی بهش بندازین شاید چیزی دستگیرتون شد. باید بفهمیم این زنِ دوره گرد همون زنه یا نه.

متفکر نگاهم کرد و گفت:

- اره باید با دقت بیشتری بررسیش کنیم و با زنی که دستگیرش کردیم مقایسهش کنیم.

از جایش بلند شد و دستش را در جیبش فرو برد، دسته کلیدی بیرون آورد و سمت در اتاقی رفت.

از جای بلند شدم و گفتم:

- کجا میری مرتضی؟

به سمتم برگشت و گفت:

- میرم که فیلمارو با همکارا بررسی کنیم دیگه.

کلید ها را در هوا تکانی داد و گفت:

- یه جای مخفیة! تو بشین همین جا، بر می گردم خبرت می کنم.

سرم را تکان دادم ، نفس عمیقی کشیدم و سر جایم نشستم، سرم را میان دست هایم فشردم و باز هم افکار بد شروع به جویدن مغزم کردند. یعنی آیلا کجاست؟ بلایی سرش نیاورده باشند! فکر این که یک تار مو از سر آیلا کم شود، عذابم می داد! حس بدی به دلم چنگ می زد. عصبی سرم را تکان دادم تا این افکار بد و منفی را از خود دور کنم. فقط یک چیزی را مدام در دل تکرار می کردم:

آیلا نمی تواند مرا تنها بگذارد! نباید تنها بگذارد!

کلافه از جای بلند شدم، نمی توانستم بیش تر از این در این چهار دیواری خفه کننده منتظر بمانم! سریع از اتاق خارج شدم.

وسط اداره ایستاده بودم ، مرتضی کجا بود؟ آن زن سیاه پوش چیزی گفته بود؟ از فیلم چیزی دستگیرشان شده بود؟

با خارج شدن مرتضی از یکی از درها چند قدم بلند به سمتش برداشتم، با دیدن من سریع به سمتم آمد و گفت:

- این جا چیکار می کنی باراد ؟ گفتم تو اتاق بمون میام بهت می گم.

- چیشد مرتضی؟ چیشد؟؟

تن صدایش را پایین آورد و گفت:

- این جا که جلو روی همه نمی شه حرف بزنیم ، خلافه قوانینه اصلا بخوام بهت بگم!

به سمت اتاقش اشاره کرد ، با هم وارد شدیم. سریع پرسیدم:

- چیزی دستگیرتون شد؟!

روی صندلیش جای گرفت ، لبی تر کرد و گفت:

- حدسمون درست بود ، این همون زنه! الان هم کاملا روشنه که آیلا رو همین زن دزدیده از بادیگاردای آیلا هم بازجویی کردن ولی از جانب اونا چیزی دستگیرمون نشد، ولی نگران نباش این فیلم میتونه خیلی بهمون کمک کنه.
مکث کوتاهی کرد و ادامه داد:

- حالا قراره دوباره ازش بازجویی کنیم و این بار اگه انکار کرد با مدرک جلو بریم تا راهی براش باقی نمونه ، و البته باید بهش بگیم اگه خودش اعتراف کنه شاید جرمش سبک تر بشه. دیگه باید ببینیم چی می شه باراد ، صبور باش قول می دم حل بشه!

به چشمانم زل زد و شمرده گفت:

- این حرف ها باید بین خودمون باشه، فقط بین خودمون! الان هم برو خونت یکم این جا کار طول می کشه ، در جریان میذارمت ، این جا منتظر موندنت چیزو حل نمی کنه.

ماندم اینجا چیزی را حل نمی کرد حتی خراب ترش هم می کرد! مرتضی نباید شک می کرد که چه نقشه ای در ذهن دارم، اگر این جا می ماندم نمی توانستم خودم آیلا را با دست های خود نجات دهم، فقط امیدوار بودم خبرها را به من برساند.

دستی به گوشه لبم کشیدم ، سعی کردم خونسردیم را حفظ کنم، رو کردم به مرتضی و گفتم:

- باشه من می رم خونه ولی باید زنگ بزنی خبرم بدی که اگه اینکارو نکنی خودم باز میام دیگه نمیرم.

از جایش بلند شد کف دستش را روی سینه اش قرار داد و گفت:

- قول می دم خبرت کنم، برو دیگه.

کمی خیالم راحت شد ، بعد از خداحافظی کوتاهی از اتاق خارج شده و به سمت خانه حرکت کردم.

#پارت_۶۵

به خانه رسیدم ، به سمت اتاقم حرکت می کردم اما یکدفعه میان راه ایستادم و به سمت اتاق آیلا تغییر مسیر دادم.

وارد اتاقی شدم که در اپارتمانم از نظرم متعلق به آیلا بود دیگر ، همانطور مانده بود، همان تخت بهم ریخته و کم‌دی با درهای باز!

حس می کردم کسی قلبم را دو دستی گرفته بود و می فشرد.

در اتاق را بستم و جلوتر رفتم ، سرد و بی روح بود این اتاق لعنتی ، آیلا را کم داشت.

این خانه ، این اتاق و من، آیلا را کم داشتیم!

روی تختش نشستم، دستی به روی رو تختی اش کشیدم و خودم را مانند یک جسد روی تخت انداختم و به سقف خیره شدم .

لحظاتی بعد در دنیای خواب غرق شدم...

با صدای زنگ گوشی از دنیای خواب جدا شدم. سریع روی تخت نشستم و به اطرافم نگاه کردم، من در اتاق آیلا چه می کردم؟ سرم را

بین دستانم گرفتم و بعد بهت زده به خودم آمدم! من منتظر تماس و خبری از طرف مرتضی بودم، کی خوابم برده بود، زیر لب گفتم:

- لعنت به این خواب بد موقع!!

سریع به گوشی ام چنگ زدم که دیدم تماس قطع شده بود ، "لعنتی" زیر لب گفتم.

سه تماس بی پاسخ از مرتضی داشتم. از روزی که آیلا را دزدیده بودند خواب برچشمان من حرام شده بود ، یک امروز را خوابیدم تماس به این مهمی را از دست دادم.

سریع از جای بلند شدم و شماره مرتضی را گرفتم، بعد از دو بوق سریع پاسخ داد:

- چرا زنگ می زنم جواب نمیدی.

چشمانم را با انگشتانم فشردم و گفتم:

- خواب بودم ، اینارو ول کن بهم بگو زنه اعتراف کرد؟ آیلا کجاست؟ کی بریم دنبالش؟

میان حرفم پرید:

- آروم باش باراد! آره زنگ زدم بهت همین خبرو بدم که زنه اعتراف کرده ، بهمون گفت که به تازگی وارد این باند شده ، آیلا دومین نفری بوده که دزدیدتش و اینکه تنها نبوده و سه تا مرد هم کمکش می کردن از ورودی که جداگانه بوده که دوربینی اونجا نصب نبود تا ما ببینیمشون.

قلبم تند تند به سینه ام میزد، گفتم:

- یعنی آیلا رو پیدا میکنیم؟ ینی همه چی درست میشه؟ بهم بگو که این کابوس داره تموم میشه مرتضی.

- امیدوارم! زنه اسم اونارم گرفت و گفت امشب یه مهمونی ترتیب دادن و قراره دو دختر دیگه رو بدزدن و روز بعدش تاریخ حمل کردنشونه و ...

مرتضی پشت هم می گفت و من تنها به یک چیز فکر می کردم، به نجات آیلا! دستی میان موهایم کشیدم و کلافه گفتم:

- خب بریم آیلا رو نجات بدیم تا فردا دیر میشه!

صدای عصبی مرتضی بلند شد:

- ما باید تیممون رو آماده کنیم و همه چیزو در نظر بگیریم و با فکر جلو بریم.

مکشی کرد و ادامه داد:

- و این که باراد درسته رفیقمی اما همچین اجازه ای نداری که با ما بیای! خلاف قانونه.

دستم از شدت عصبانیت مشت شد ، سعی کردم خونسردیم را حفظ کنم.

نفس عمیقی کشیدم و زیر لب باشه ای گفتم و بعد از صحبت کوتاهی تماس را قطع کردم.

اگر بیش تر از این حرف می زدم قطعاً یا با مرتضی دعوایم می شد یا افکاری که در ذهنم بود را لو می دادم.

زن به همه چیز اعتراف کرده بود و این آرامش فراوانی را به من تزریق می کرد ، این یعنی یک قدم به آیلا نزدیک تر شده بودم.

آغازگر همه این بلاها کسی نبود جز امیر بهادری! شخصی که سه سال بود دست بر هر کار خلافی می زد و هیچ کس نمی توانست او را گیر

بیندازد، فردِ پلیدی که دختر های وطن را به غربت می فروخت ، فرد
کثیفی که حالا پلیس ها برای گیر انداختنش حکم تیر داشتند!
فردا قرار بود همه چیز تمام شود و من به آیلا برسم ، نمی توانستم به
حرف مرتضی گوش کنم و همراه آن ها برای نجات آیلا بروم ، تحمل
کردن و صبوری دیگر بس بود! این دوری دیگر بسم بود! باید خودم آیلا
را از چنگ آن سگِ کثیف نجات می دادم.

#پارت_۶۶

روز بعد استرس همچون خوره ای به جانم افتاده بود و دیوانه ام می
کرد و تمام افکارم درهم برهم شده و احتمالات منفی وجودم را می
لرزاندند.
اگر دیر برویم؟ اگر آیلا را ببرند؟ اگر بلایی سرش آورده باشند؟! یا اگر تا
الان زنده نباشد چه!!
حس می کردم تپش قلبم رو به ایستادن می رفت و تنفسم می خواست
به کارش پایان دهد. وای به حال امیر بهادری، اگر گیر من بیوفتد باید
برای مردنش هم التماس کند!

با تماسی که چند دقیقه پیش با مرتضی داشتم فهمیده بودم که در مهمانی دو دختر خوش شانس را نجات داده بودند، اما شخص دیگری را برای این که کسی مشکوک نشود فعلا دستگیر نکرده بودند.

و امروز آخرین روز بود! روزی که قرار بود به مخفیگاه امیر حمله کنند! ساعت ۱ شب قرار بود به سوی آنها حرکت کنند، اما از گفته ی مرتضی مطمئن نبودم و نمی توانستم بیشتر از این صبر کنم ، به ساعت نگاهی انداختم دوازده را نشان می داد ، صبر نکردم و به سراغ ماشین رفتم و به سمت اداره پلیس حرکت کردم. وقتی رسیدم ماشینم را گوشه ای پارک کردم که در دید نباشد. برای محکم کاری از ماشین شرکت استفاده می کردم تا مبادا مرتضی شناسایی ام کند. با پایم روی زمین ضرب گرفتم، خسته و کلافه شده بودم و خبری از آنها نبود، ساعت را چک کردم که دوازده و نیم را نشان می داد. عصبی مشتی به فرمان ماشین زدم ، پس چرا خبری از مرتضی و اکیش نمی شد؟ نکند زودتر رفته باشند تا من تعقیبشان نکنم!! گندش بزنند.

چشم به کلانتری دوختم ، حدود ده دقیقه بعد ماشین مرتضی و پشت بندش چندین ماشین دیگرِ پلیس از پارکینگ خارج شده و به دنبال یک دیگر حرکت کردند.

نمی دانستم درست و غلط در این نقطه چیست ولی قلبم به من فرمان می داد که باید آنجا باشم و آیلا را پیدا کنم!

با فاصله ی زیاد به دنبالشان راه افتادم! ساعت یک بود و نمی دانستم تقریباً چقدر ممکن است در راه باشیم ، فکرم کاملاً پر می کشید به سمت آیلایی که معلوم نبود این چند روز را با چه وضعی سر کرده بود؟ چه به سرش آمده بود؟ چه عذاب هایی را متحمل شده بود؟ آیلایی که این اواخر بسیار ضعیف شده بود! بعد از رها خیلی ضعیف تر شده بودیم!! قلبم با یاد آوری رها فشرده شد. رها زخمی بود که ردش همیشه روی قلبم باقی می ماند، به تازگی روز اول! بیش از یک ساعت و نیم بود که در خیابان ها رانندگی می کردیم اما انگار که مقصدی نداشتیم! امیر لعنتی آیلا را در کدام خراب شده زندانی کرده بود؟!

با کم شدن سرعت ماشین های پلیس و پیچیدن در فرعی ، سرعتم را بسیار کم کرده و با حفظ فاصله به تعقیب کردنشان ادامه دادم ، بعد از حدود یک ساعت در میان انبوهی درخت، بالاخره خانه ای مقابل دیدمان ظاهر شد! یک خانه ی قدیمی و بزرگ که خوفناک به نظر می

آمد! دست هایم خود به خود مشت شد و دندان هایم روی یک دیگر قفل!

ماشین های پلیس در نزدیکی خانه توقف کردند ، پشت چند درخت. از ماشین پیاده شدم و با قدم های آرام نزدیکشان شدم ، نباید متوجه حضور من می شدند! همه پیاده شده بودند ، به ساعت نگاه کردم که سه و چهل دقیقه را نشان می داد ، پلیس ها دور تا دور خانه را محاصره کردند.

عصبی بودم و فقط می خواستم هر چه زودتر به داخل بروم و با دست های خودم وجود کثیف و پست امیر بهادری را از صفحه ی روزگار پاک کنم.

سردرد لعنتی مواقعی که عصبی می شدم گریبان گیرم می شد، فقط همین را کم داشتم. اعصابم شدیداً بهم ریخته بود و زنگ زدن های ممتدد الناز بیشتر عصبی ام می کرد ، گوشی ام را خاموش کرده و در جیبم فرو کردم، این موقع شب در این وضعیت او دیگر چه مرگش شده بود؟ توجهم را به افراد پلیس دادم، گویی که چند نفری از آنها موفق شده بودند که از روی دیوار بپرند و وارد شوند، صدای درگیری و شلیک می آمد .

با دستم شقیقه هایم را ماساژ دادم ، چشم دوخته بودم تا آن درِ بزرگ را باز کنند و وارد شوم ، به هر قیمتی که شده!

بالاخره و بعد از گذشت چند دقیقه در باز شد و پلیس های زیادی به داخل هجوم بردند و افرادی جلوی در و اطراف خانه کشیک می دادند که کارم را سخت می کردند!

#پارت_۶۷

اینگونه نمی شد، باید جلو میرفتم.

بالاخره دل به دریا زدم و نزدیک شدم ، توجه چند نفری به من جلب شد و به سویم آمدند. اسلحه هایشان را به طرفم گرفتند و یکی از آنها گفت:

- تو دیگه کی هستی؟ این جا چی کار داری؟

لبی تر کردم و گفتم:

- دنبال مرتضی خسروی اومدم! باید برم داخل.

- از کجا باید بفهمیم؟ در ضمن همچین اجازه ای نداریم ، از این محدوده خارج شو و دردرس درست نکن واسمون.

دلم می خواست دست مشت شده ام را روی دهانش فرود بیاورم و تمام دندان هایش را خورد کنم.

فرد دیگری نزدیک شد و پرسید "چخبره؟" ، نگاهی به سر تا پایم انداخت و گفت:

- شمارو تو اداره ی پلیس همراه مرتضی زیاد دیدم ! می دونم تو این پرونده خیلی به ما کمک کردین، ولی اینجا چیکار میکنین؟

- باید برم داخل، مرتضی در جریان هست.

مشکوک ادامه داد:

- مطمئنم که مرتضی همچین اجازه ای می ده که برین داخل ، خلاف قانونه ! اگه غیر از این باشه دستگیر میشین!

کلافه نفسم را فوت کردم و گفتم:

- غیر از این نیست میتونید از مرتضی پرسید ، الان وقت ندارم باید سریع برم داخل ، مدارک مهمی تو دستم دارم که فقط باید به دست خود مرتضی برسونم.

انگار می دانست که همچین چیزی نیست، سرش را به حالت تاسف تکان داد.

همین لحظه صدای شلیک آمد و صدای داد و فریادهایی، پلیس هایی که در اطرافم بودند به جنبش افتاده و کم کم پراکنده می شدند، از فرصت استفاده کرده و خودم را سریع به داخل رساندم و به داد و هشدار هایشان که از پشت سرم بلند می شد توجهی نکرد.

در حیات افراد زیادی بودند و جسد هایی که نشان می داد از آدم های امیر هستند! و هیچ اثری از دختری نبود! نکند دختر ها را برده بودند و دیر رسیده بودیم. کمی جلوتر رفتم و در همین حین صدای شلیک تفنگی از داخل خانه و می شد حس کرد از طبقه هایی بالای خانه به گوش رسید و پشت بندش صدای جیغ دختری که قلبم را وادار به ایستادن می کرد!

صدایی که حس می کردم شباهت زیادی به صدای آیلای من دارد! نفسم در سینه حبس شد ، سریع به طرف ورودی خانه حرکت کردم که صدای مرتضی را از پشت شنیدم، لعنتی مرا دیده بود.

صبر نکردم و خودم را به در رساندم، دری که قفل بود!! یعنی پلیس ها هنوز به داخل خانه نرسیده بودند و آن ها آیلارا با خود می بردند! دیوانه شدن در این نقطه هم کم بود برای توصیف حالم.

با کشیده شدنم از پشت و چنگ زدن یقه ام و محکم کوبیده شدنم به دیوار توسط مرتضی، نگاهم به او جلب شد که خشم از چشمانش می بارید.

با دندان های قفل شده غرید:

- تو این جا چه غلطی می کنی باراد؟!!

دست هایم را روی دست های قفل شده اش روی یقه ام قرار دادم و سعی کردم او را از خود جدا کنم اما شدنی نبود.

- نمی تونستم نیام مرتضی! من این همه تلاش کردم که به این جا برسم، نمی تونستم نیام بفهم!!
عصبی داد زد:

- خلاف قانونه مرد حسابی، چرا نمی فهمی ممکنه دستگیر بشی، ممکنه بلایی سرت بیاد، این عملیات به اندازه ی کافی برای مایی که اینقد تجهیزات داریم خطرناک هست چه برسه به تو! چرا نمی فهمی وجود تو اینجا فقط همه چیو خراب تر می کنه؟؟

- برام مهم نیست، من فقط اومدم آیلارو پس بگیرم و برم، مهم نیست که بلایی سرم بیاد، فقط می خوام بلایی سر اون نیاد!

عصبی یقه ام را ول کرد ، دستی بین موهایس کشید و گفت:

- پاک دیوونه شدی! حیف وقت نداریم باراد وگرنه خودم همین جا دستبند به دستت می زدم!

و بدون حرف دیگری دستور شلیک کردن به در قفل شده ورودی خانه را داد.

در باز شد ، منتظر نماندم ، همراه مرتضی وارد شدیم . خانه ی بزرگی بود ، هر کس به سمتی هجوم می برد.

سرگردان وسط خانه درندشت به اطراف می نگردیم ، نمی دانستم باید چه کار کنم؟ آیلا را در کدام یک از نقطه های این خانه پیدا کنم؟! پلیس ها به همه ی اتاق ها می رفتند و همه جا را می گشتند.

خود به خود اسم آیلا را صدا می زدم، اما جوابی نمی گرفتم و این سکوت مانند تیری بود که به قلبم اصابت می کرد!

مرتضی نزدیکم آمد و گفت:

-هعی آروم باش ، دستگیرشون می کنیم.

به سمتی نگاه کرد و گفت:

- زنه رو بیارین.

به سمت جایی که صدا می زد نگاه کردم، دو نفر زنی را که به دست هایش دستبند زده بودند می آوردند. با دیدن آن زن و وجودش در این خانه در مغزم زنگی به صدا در آمد، این همان زن دوره گرد بود که به خودش جرئت داده بود آیلا را بدزدد!! دندان هایم روی یک دیگر قفل شدند، گویی که مرتضی حالم را فهمید ، بازویم را چنگ زد و گفت:

- خودت رو کنترل کن باراد وگرنه میدم ببرنت شوخی ندارم!

نفس عمیقی کشیدم و چشمانم را روی هم فشردم ، حیف که جایش نبود وگرنه دمار از روزگار این زن در می آوردم!

حس می کردم آیلا نزدیکم است ، در همین دور و اطراف است و او هم منتظر من است، او هم مثل من حالش خراب است!

یکی از افراد در حالی که شال یشمی رنگی دستش بود از اتاقی بیرون آمد، با دیدن آن نفس هایم به شماره افتاد و قلبم محکم به سینه می کوبید.

#پارت_۶۸

به طرفش دویدم، من این شال را می شناختم ، صاحب آن را می شناختم!

شالی که روز آخری سر آیلا بود! قلبم فشرده شد و دمای بدنم از عصبانیت هر لحظه بالاتر می رفت.

با صدای یکی از افراد به او گوش سپردم.

- همه جارو گشتیم کسی نیست قربان ، ولی تو یکی از اتاق ها این شال رو پیدا کردیم و لکه های خونی که روی زمین دیده میشه، توی چند اتاق دیگه هم همین وضعه، تکه های طناب و پارچه که حدس میزنیم دخترا رو باهاشون بسته بودن.
مرتضی:

- اتاقای بالایی چی، اونجا رو گشتین؟
در همین حین چند نفر از پله ها پایین آمدند و یکی از آنها نفس نفس زنان گفت:

- قربان تو یکی از اتاقای تخت دار بالا دوربین نصب کرده بودند و توی همون اتاق هم خون زیادی ریخته شده بود و یک طناب آغشته به خون هم اونجا بود، این رد خونا به نظر تازه میان و تختی بهم ریخته که معلومه ازش به تازگی استفاده شده! و بقیه اتاق ها هم خالی شدن.
مرتضی شال را از دست مرد اول گرفت ، به طرفم گرفت و گفت:

- مال آیلاست درسته؟ قبلا گفתי آخرین بار شال یشمی رنگی سرش بوده!

سری به نشانه ی تایید تکان دادم ، نه دوست داشتم دیگر حرفی بزنم و نه فکری کنم! دوست نداشتم فکر کنم و فکر کنم و آخر سر به اتاقی با یک تخت برسم ، به آن سگِ کثیفی که شاید با آیلا در اتاق تنها بوده! یا به خون های زیادی که از مرگ و زندگی حرف میزد!

سرم تیر بدی کشید و فکم منقبض شد.

صدای اسلحه ، صدای داد دختری که شباهت زیادی به صدای آیلا داشت و حالا خون ، طناب خونی ، یک تخت و شالی که به آیلا تعلق داشت ، نشانه های خوبی نبود!

حس همان روز هایی را داشتم که فهمیدم رها را برای همیشه از دست داده ام، اما اینبار برایم کمی سنگین تر و تلخ تر بود!

مرتضی عصبی گفت:

- شاید نصب دوربین ها رد گم کنیه وقتش رو نداریم نگاهش کنیم
بعدا بهش رسیدگی میشه ، فعلا تمرکزتونو رو پیدا کردن امیر و افرادش
بزارید، احتمالا همین نزدیکیان.

حرفش منطقی بود الان هیچ کس وقت نگاه کردن به آن فیلم ها را نداشت که بدانیم چه اتفاقی در آن اتاق لعنتی افتاده!

الان مهم پیدا کردن امیر بود و هزاران دختری که قصد سر به نیست کردنشان را داشت.

مرتضی به سمت زن دوره گرد رفت و گفت:

- کجان پس اینا؟ نکنه دورمون زدی.

زن با ترس همراه با اشک گفت:

- نه بخدا مطمئنم همین جا بودن

مکت کوتاهی کرد و گفت:

- حتما از راه های مخفی رفتن.

صدای " چی " گفتن من و مرتضی باهم در هم شد!

مرتضی با بهت گفت:

- چی می گی؟ کدوم راه مخفی؟ کجاست؟؟

زن با دستش به سمت دیواری اشاره کرد و گفت:

- منو ببرین اونجا.

به سمت دیوار رفتند ، زن به دیوار نزدیک شد و درخواست کرد دست هایش را باز کنند، با تردید این کار را کردند.

زن به قسمتی از دیوار دست زد و فشاری به آن وارد کرد، تکه ای دیوار از هم باز شد، مانند یک ترک جدا شد! همه متعجب به دیوار باز شده و در مخفی درون دیوار نگاه می کردند! دیوار کنار رفته بود و حالا یک راه زیرزمینی جلو رویمان بود. راهی که از تاریکی انتهایش معلوم نبود. وقت را تلف نکردیم، ابتدا مرتضی وارد شد و پشت سرش ما.

همگی چراغ قوه های بزرگ و مخصوص خود را روشن کردند تا به همه جا دید داشته باشیم.

بعد از اینکه کمی راه رفتیم صدای یکی از افراد بلند شد:

- اینجا هم یکمی خون ریخته قربان.

مکث کوتاهی کرد و گفت:

- یه لنگ کفش زنانه هم اینجاست.

به سمتش نزدیک شدیم ، با دیدن آن لنگه کفش و خون های تازه ای که ریخته شده بود روی تصمیم برای قتل امیر مصمم تر شدم.

رو به مرتضی گفتم:

- کفش هم مال آیلاست.

با ناراحتی نگاهم کرد ، این نگاهای ترحم آمیز را نمی خواستم! من فقط وجود زنده ی آیلا را می خواستم!

دستی به شانه ام زد و گفت:

- حتما پیداش می کنیم، خیلی نزدیکیم.

بدون حرف دیگری به سمت حنا همان زن دوره گرد و چند نفر از افراد رفت که به سمت دیواری حرکت می کردند ، به دنبالشان راه افتادم. حنا دستی به دیوار کشید و به یک باره آن را فشرد ، و باز هم یک راه مخفی، اینبار راه مخفی ای که به حیاط و با کمی فاصله از محدوده ی آن خانه ختم می شد! پس این گونه دخترها را فراری می دادند بدون این که کسی بویی برد یا گیرشان بیندازد. رد دستی روی دیوار خاک خورده مانده بود.

صبر نکردم و زودتر از همه از خروجی خارج شدم ، مرتضی و پشت بندش افرادش هم خارج شدند.

چشمانم را بستم و نفس عمیقی کشیدم ، در کوچکی آنجا بود، دری که میان بوته ها پنهان شده بود ، دری که باز بود و مینی بوس های سیاه و سفیدی از دور مشخص بودند.

#پارت_۶۹

مینی بوس هایی که گویی قصد حرکت داشتند ، گروه مرتضی هم رسید و شروع به تیر اندازی کردند، سر و صداهای زیاد، داد و فریاد ها و اخطار ها قاطی شده بودند و وضع آشفته ای بوجود آمده بود، من اما به هیچ چیزی توجه نمی کردم و با تمام توانم و با سرعت به سمت مینی بوس ها رفتم.

با دیدن دو مرد و دختری که به دنبالشان کشیده می شد قلبم برای لحظه ای ایستاد ، حس عجیبی از انتهای قلبم فوران می کرد، آتشی سوزناک قصد داشت سینه ام را متلاشی کند ، چشمانم گرد شده بودند و زبانم بند آمده بود. اطرافشان مینی بوس هایی بودند که قصد حرکت داشتند و دختری که به سمت مینی بوسی کشیده می شد و او را به شکل وحشیانه ای به داخل آن انداختند.

میان آن هیاهو، ناخود آگاه داد زدم:

- آیلایا!!!!!!

هر سه نفر به سمتم برگشتند ، سرهایشان به سمتم چرخید.
با دیدن دختری با سر و وضع آشفته و خون آلود و چشمان سبز عسلی
اش که از همانجا درخشش اشک را درونشان می دیدم ، دلم لرزید!
با صدای لرزانش التماس وارانہ صدایم زد:

+ بارایا!!

خیلی به هم نزدیک بودیم ، پریشان بود ، از پیشانی‌ش باریکه ی خونی
جاری بود و نیمی از صورتش را گرفته بود ، یک طرف صورتش رد
انگشت را می شد دید و گوشه ی لبی که پاره شده بود! مات دختر
کوچولوی روبه رو بودم که ملتمسانه به من خیره شده بود و اسلحه ای
که روی سرش نهاده بودند.

از من رو گرفت ، امیری که کنارش بود را با آخرین توانش هل داد و از
مینی بوس به سرعت پیاده شد .

به سمتش دویدم ، بدون توجه به تیرهایی که شلیک می شد و هشدار
های پلیس ها ، به سمتم با هزار امید می دوید، بدون توجه به امیر که
هر لحظه ممکن بود با اسلحه ای پر از روی زمین بلند شود.

امیر شوک زده از جایش بلند شد و با پایی که لنگ می زد دنبال آیلا می آمد، قبل از این که به او برسد ، آیلا خودش را به من رساند.

دست هایم را به قصد آغوش گرفتنش باز کردم و در چشمانش زل زدم ، دیگر فاصله ای بینمان باقی نمانده بود خودش را در بغلم انداخت و سفت به من چسبید، در آغوشم هق هق می کرد ، به شدت می لرزید.

نگاهش کردم موهایش پر از خون بود ، دست هایش پر از زخم های تازه بود و مانتویی که دکمه هایش باز بود و پایی که فقط یک لنگه کفش داشت، دست هایم را محکم دورش حلقه کردم.

هق هقش دل آسمان را به درد می آورد ، روی سینه ام خیس شده بود ، می شد حس ترس را از لرزش بدنش فهمید، می شد از هق هق هایش خواند که این چند روز چه عذاب هایی را متحمل شده!

وای اگر می توانستم حقش را از تمام دنیا می گرفتم، از جمله از خودم که اینقدر با او بد بوده ام!

خودش را محکم به من فشار می داد و حلقه دستانش را تنگ تر می کرد ، انگار می خواست باور کند که این یک خواب نیست و نجات پیدا کرده! او را بیش تر به خود فشردم، در آغوشم گم شده بود ، نا خودآگاه بوسه ی کوتاهی روی موهایش زدم ، دلم خفیف لرزید!

صدای جیغ و داد ، صدای تیر ، صدای گریه و هق هق آیلا ، همه با هم قاطی شده بود و پشت بندش صدای بلندِ مردی آشنا که تیر به او اصابت کرده بود!

مردی از جنس گناه و فارغ از غیرت مردانه!

چشم چرخاندم و امیر بهادری را غرق در خون که روی زمین افتاده بود دیدم ، از درد به خود می پیچید و نفس های آخرش را می کشید و مرد دیگری که به سمت مینی بوسی در حال فرار بود. دوباره نگاهم جلب امیر شد که دستش را به سمت اسلحه ای که کنارش افتاده بود دراز کرد ، آن را به چنگ گرفت ، در چند قدمی ما بود ، با لرزش خفیفی که در دست هایش نمایان بود اسلحه را به سمت آیلا گرفت، چشم هایم گرد شد!

ماشه ای که کشیده شد و صدای گوش خراشِ تیری...

همه چیز برایم گنگ شد ، در یک حرکت ناگهانی چرخیدم ، جایم با آیلا عوض شد و پشت بندش دردی غیر قابل توصیف و سرمایی که در جسمم رخنه کرد و به دنبالش گرمی خونی که روی پوستم جولان می داد! دیدم تار شد و سرم گیج رفت ، تعادلم را از دست دادم و همراه با آیلائی که سفت در آغوشم بود محکم روی زمین افتادم و دردی که هر

لحظه بیش تر می شد! صدای داد مرتضی را شنیدم که اسمم را صدا می زد:

- باراد!!!

و حرکتی از آیلا که سعی داشت از آغوشم خارج شود و پشت بندش سیاهی مطلق!

#پارت_۷۰
(آیلا):

با سقوط باراد به روی زمین من هم همراهش افتادم و پشت بندش صدای داد کسی که اسم باراد را صدا می زد ، تکانی خوردم و سعی کردم از او جدا شوم ، چه اتفاقی افتاده بود؟

سردرد شدیدی داشتم که دیدم را تار کرده بود ، زخم چند روزه ی سرم هم بد می سوخت! چشمانم را با زور و زحمت باز کردم و چند بار پلک زدم تا بهتر ببینم. با دیدن جسم امیر که با فاصله ی کمی از ما روی زمین افتاده بود و غرق در خون بود، محتویات معده ام قصد بالا آمدن را داشت.

هنوز هم آن اسلحه لعنتی دستش بود، باورم نمی شد حالا دیگر امیری وجود ندارد!

امیری که کابوس این چند روزم شده بود. پلیس ها تیر خلاصی را زده بودند و دیگر در این دنیا نبود، ذات کثیفش برای همیشه از این دنیا پاک شده بود.

با نزدیک شدن شخصی و نشستنش کنارم چشم به او دوختم، مرتضی بود که با چشم های اشکی به جایی کنار من نگاه می کرد.

مغزم قفل شد، سعی کردم اتفاقات را مرور کنم، من در بغل باراد بودم که یکدفعه باهم به زمین سقوط کردیم ، حالا نگاه اشکی مرتضی به پایین بود، نا باورانه از او چشم برداشته و به باراد نگاه کردم که روی جسمش افتاده بودم ، بارادی که آسوده خواب بود! چرا خوابیده بود؟ چه اتفاقی افتاده بود؟ دست هایم را به زمین زدم و از روی جسم باراد بلند شدم و کنارش نشستم . با حس خیس شدن دست هایم سریع به آن ها نگاهی انداختم ، از لا به لای انگشت هایم خون می چکید ، وحشت زده جیغی کشیدم و آنها را با مانتویم پاک کردم ، این خون ها دیگر مال چه کسی بود؟

به مرتضی نگاه کردم که هنوز با چشم های اشکی به باراد زل زده بود ،
دستی به چشم هایش کشید و سعی داشت جسم باراد را از روی زمین
بلند کند.

بلند کردنش چه کاری است ، او را بیدار کنند خب!

مرتضی باراد را تکان می داد و مدام اسمش را صدا می زد و کشیده
هایی به صورتش می زد! اما باراد گویی در دنیای دیگری سیر می کرد
و قصد بلند شدن نداشت.

سرم تیر می کشید و حرکت خون را حس می کردم.

دستم را به شانه ی باراد زدم و محکم تکانش دادم و اسمش را صدا
زدم.

+ باراد، باراد، بلند شو بریم خونه! لطفا!

سرم گیج رفت و دوباره به سمت زمین کشیده شدم ، دست هایم را
روی زمین قرار دادم تا از اصابت کردنم به آن جلوگیری کنم.

با خیس شدن دوباره ی دستم چندشم شد و سریع آن را با لباسم پاک
کردم . چرا دستم خونی می شد؟ مگر روی زمین خون چه کسی ریخته
بود؟ امیر که از ما فاصله داشت یعنی خورش تا اینجا هم آمده بود؟

مغزم هنگ کرده بود ! دقیق تر نگاه کردم به دریای خونی که منبعش
زیر باراد بود ، باراد روی خون چه کسی خوابیده بود؟

چه خبر بود؟ داشتم عqlم را از دست می دادم!

و باز هم مرور، من و بارادی که روی زمین سقوط کردیم ، مرتضایی که
با چشمان اشکی به باراد نگاه می کرد و دریای خونی که باراد روی آن
خوابیده بود!

چشمانم با فکری که به سرم زد از حدقه بیرون آمدند! نفسم یاری ام
نمی کرد!!

نکند ... نکند خون از باراد باشد؟ قلبم تند تند و محکم به قفسه ی
سینه ام شروع به کوبیدن کرد، سریع چشمان گشاد شده از تعجبم را
به بارادی دوختم که حالا روی پاهای مرتضی بود ، به لباسش نگاهی
کردم که از خون قرمز شده بود! قلبم و سرم تیر می کشیدند.

قلبم برای تپیدن یاری ام نمی کرد! مگر چه اتفاقی برای باراد افتاده
بود؟! نکند همه اش یک شوخی مسخره است؟ یا یک کابوس؟ آری امیر
من را کشته بود و من الان در یک کابوس گیر کرده بودم و نفس های
آخرم را می کشیدم.

این کابوس به مراتب وحشتناک تر از کابوس امیر بود!

ولی نه! همه چیز واقعی بود و گویی قرار نبود از هیچ کابوسی بیدار شوم
، رو به مرتضی زمزمه کردم:

+ باراد چشه؟

مرتضی در حالی که سعی در فرو بردن بغضش داشت ، بریده بریده
گفت:

- امیر به طرف تو شلیک کرد ، باراد چرخید و تیر به باراد خورد!
با تمام شدن حرفش حس کردم تیری به قلبم اصابت کردند، دقیقا
همانجا ، اگر شوخی می کرد اصلا شوخی با مزه ای نبود!!
سریع نگاهم را از مرتضی گرفتم و به باراد نگاه کردم که جلو رویم بود و
خون قصد داشت تمام لباس هایش را قرمز کند ، به زمینی نگاه کردم
که بی شباهت به دریای خون نبود!
دست بی روحش را گرفتم ، سردِ سرد بود! این سردی را دوست
نداشتم.

باراد سردش شده بود ، دستش را نزدیک دهانم بردم و فوت کردم ، باید
گرمش می کردم مبادا سرما بخورد!
اما فایده ای نداشت ، سریع دستش را ول کردم .

دستم را روی صورت رنگ پریده اش کشیدم ، ته ریشش کمی اذیتم کرد. تکانش دادم و نالیدم:

+ باراد بلند شو دیگه تورو خدا!

اشک های داغم روی صورتم جاری شدند. دستانم را روی بازوهایش قرار داده و محکم تر تکانش دادم و گفتم:

+ باراد تورو خدا بیدار شو ، ببین همه چیز تموم شده.

نفسم گرفته بود و با حق حق و تن پایین صدایم ادامه دادم
- دوست ندارم اینطوری ببینمت...

سرم را نزدیک گوشش بردم و زمزمه کردم:

+ بیدار شو ... خواهش میکنم باراد! اینطوری دوستت ندارم!

#پارت_۷۱

اما تکان نمی خورد! گویی که قهر کرده بود و خودش را به خواب زده بود.

صورتش رنگ پریده تر از همیشه بود، بی روح تر از همیشه بود ، به مرتضی نگاهی انداختم و خسته پرسیدم:

+ باراد چرا بیدار نمیشه؟... چرا بیدار نمیشه؟؟!

نگاهم کرد ، سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد ، سرش را پایین انداخت و شانه هایش مردانه لرزید.

گریه می کرد؟ چرا؟

شاید هم اشک شوق می ریخت برای این که پرونده تمام شده بود و حالا همه صحیح و سالم بودند!

باراد؟ باراد هم که زنده بود ، سالم بود، فقط قهر کرده بود و خودش را به خواب زده بود.

اشک های داغم با شدت بیشتری روی گونه هایم جاری شدند!
مرتضی داد زد:

- پس این آمبولانس های لعنتی کجان؟

و زیر لب رو به باراد ادامه داد:

- گفتم نیا ، گفتم اومدنت درست نیست ، گفتم بلایی سرت میاد ،
گفتی باشه نمیام، اما مثل همیشه کار خودتو کردی لعنتی و آخرش یه
بلایی سرت اومد! نباید اجازشو می دادم لعنتی، نباید!

پشت بندش اشک می ریخت، عصبی بود. با حق حق رو به مرتضی داد
زدم:

+ آمبولانس چرا؟ چرا اصرار داری بگی ما حالمون خوب نیست؟ ما
خوبیم، نمی بینی خوبیم؟؟ باراد هم الان بلند می شه می ریم خونه ،
امیر هم دیگه نیست!

دست باراد را کشیدم و با داد گفتم:

+ توام بلند شو دیگه، اذیتم نکن.

باورم نمی شد ، میدانستم همه ی آن ها یک کابوس یا یک شوخی
مزخرف است! این غیر ممکن بود، یا شاید دست جمعی مرا دست
انداخته بودند.

به شوخی مسخره اشان بلند خندیدم و اشک های داغم روی صورتم
جریان پیدا کردند! هم اشک میریختم هم می خندیدم و این اوج
دیوانگی بود!

صدای آژیر آمبولانس آمد ، چشم دوختم به آژیر قرمز و آبی رنگش !
سرم گیج رفت و باز تیر کشید ، چند مرد با برانکاردی از ماشین پیاده
شدند و باراد را بلند کردند ، داد زدم:

+ کجا می برینش؟ ما می خوایم بریم خونه.

یکی از مرد ها به سمتم آمد ، گوش هایم را گرفتم و با جیغ گفتم:

+ به من نزدیک نشو! برو کنار.

دست هایم را برداشتم و از ته دل حق حق زدم.

صدای مرتضی بلند شد که گفت:

- من میارمش ، شما فعلا آقارو ببرید.

صدای یکی از مرد هایی که باراد را حمل می کردند آمد:

- تیر به کجاش خورده؟

با گفتن کلمه ی تیر میان حق حق هایم با شدت خندیدم ، هیستریک

می خندیدم!

صدای گرفته ی مرتضی بلند شد:

- به پشتش، کمرش.

آرام تر ادامه داد:

- گفته بودم بهش جلیقه ضد گلوله بدن ولی حالا می فهمم که تنش

نبوده.

دست هایش را مشت کرد و رگ گردنش متورم شد. باز هم زیر لب حرف هایی می زد اما نمی شنیدم ، دیگر توان این همه شکست را نداشتم.

انگار می خواست حرفی بزند و نمی توانست ، بغضش رو با چند نفس عمیق فرو برد ، صدای دو مرد بلند شد ، یکی از آنها گفت:

- خون زیادی از دست داده ، امیدواریم سر وقت به بیمارستان برسه!

قلبم ریتمش نامنظم شد ، چشمه ی اشکم راه باز کرد ، این بار شدیدتر از همیشه ، ترس از دست دادنش مانند خوره به جانم افتاد. نه! نباید این اتفاق بیوفتد! اگر باراد را از دست می دادم قطعا می مردم ، تمام زندگی من با وجود او معنی می شد! من باز هم باورم نمی شد ، مدام سرم را تکان می دادم ، این باراد نیست ، حق حق می زدم ، داد و فریاد می زدم ، صدایش می زدم اما فقط سکوت پاسخگوی من بود!

احساس می کردم راه نفس کشیدنم تنگ شده ، مرتضی نزدیکم شد ، همه چیز دور سرم می چرخید ، سرم به شدت تیر می کشید! بوی خون اذیتم می کرد ، یک بار چنین بویی رها را گرفت و حالا گویی نوبت باراد بود ، بوی مرگ می داد! سست شده بودم و گوش هایم سوت

میکشیدند و گویی داشتند از کار می افتادند و دیگر چیزی حس نکردم
جز اصابت محکم به زمین!

چشمان نیمه بازم خیره به بارادی بود که سرد و بی روح روی برانکارد
در حال حمل به آمبولانس بود! حس می کردم یک وزنه صد کیلویی به
سرم بسته اند، خیلی سنگین بود.

"می خوای آغوش تو از من بگیری؟"

مثل دیوونه ها تشویش دارم

آخه می دونم اینو بی تو هرشب

چه روزای بدی در پیش دارم

نزار دستام گم شه

نزار دیوونه تر شم

دل من جا بمونه

خودم غرق سفر شم

از این روزای سختو ، پر از دلشوره سیرم

یه کاری کن عزیزم ، دارم از دست میرم"

قلبم گویی از حرکت ایستاد و نفس هایم آرام شد، زیر لب زمزمه کردم:
 + یه کاری کن عزیزم ، دارم از دست می رم.
 کم کم پلک هایم سنگین شد و سیاهی مطلق...

#پارت_۷۲

صدای تیر ، صدای فریاد و زجه ، صدای التماس های دخترکی و
 صداها ی قهقهه خوفناکِ مردِ کثیفی!
 دردی در کل بدنم رخنه کرد و باز هم صدای شلیک گلوله ، بوی خون ،
 وحشت دخترک ، فرار از دستِ مردِ کثیف ، دوباره اسیر شدن و پشت
 بندش یک حسِ نا امیدی تلخ!
 تپش زیاد قلب که هشدار ایستادن را می داد و بعد آمدن فرشته ی
 نجات و فرو رفتن در آغوشی پر از آرامش و حس خوب ، عرق سردی
 که کل بدنم را احاطه کرد ، تصویر فرشته ی نجات محو شد! فرشته ی
 نجاتم غرق در خون به آسمان ها پرواز می کرد!
 نفس حبس شده ام از سینه بیرون آمد و پشت بندش چشمانم از حلقه
 در آمد و از جا پریدم ، زجه زدم:

+ بارادا!

پلک هایی که تحمل باز بودن را نداشتند روی یک دیگر افتادند ، قلبم نامنظم می زد.

صداهایی نزدیک می شدند ، حس می کردم افرادی دور و اطراف حرف می زنند ، صدای مردی آشنا می آمد و صدای نفرین زنی در فاصله ای دور تر! سعی داشتم پلک های سنگینم را باز کنم اما گویی بی فایده بود ، همزمان سوزشی را روی دستم حس می کردم و دوباره دست به تلاش برای باز کردن پلک ها زدم ، بالاخره موفق شدم، اما نور سفید اطراف چشمم را اذیت کرد ، چند بار به آرامی پلک زدم تا چشم هایم به نور عادت کرد.

صدای گریه و داد و پشت بندش نفرین همان زن می آمد.
اطراف را کاویدم، همه چیز به رنگ سفید بود.

تازه متوجه موقعیت شدم ، به دستم نگاه کردم که سرمی به آن متصل بود ، با دست آزادم به سرم که تیر می کشید دست کشیدم ، باند پیچی شده بود.

بدنم کوفته شده بود ، روی تخت بیمارستان بودم اما دلیلش را درک نمی کردم.

کسی نزدیکم شد و به شدت و پشت سر هم تخته را تکان می داد ،
چشمانم از تعجب و ترس از کار یهویی اش از حدقه بیرون زدند.

صدای زن و حرف هایش حافظه ام را بازگردانی می کرد!

- خدا لعنت کنه! باراد بخاطر تو می میره دختره ی نحس! فقط بلد ی
همه رو به کشتن بدی و...

دست هایم را روی گوش هایم قرار دادم و از ته دل نام باراد را فریاد
زدم

- باراد!!! ... باراد!!! ... نههه!!

پرستار های زیادی به اتاق هجوم آوردند، عده ای به سمت سارا رفتند و
سعی داشتند او را از من دور کنند ، عده ای به سمت من آمدند و قصد
آرام کردنم را داشتند ، مگر من بدون باراد رنگ آرامش را می دیدم؟
مدام داد و فریاد می کردم. باراد کجا بود؟ در چه وضعیتی بود؟ اصلا او
زنده بود؟ زنده می ماند؟ گویی کسی قلبم را با تیغی تیز خراش می داد
و بعد تکه تکه می کرد.

- چرا کسی جوابمو نمی ده!! باراد کجاست؟

سراغش را می گرفتم اما هیچ جوابی نمی گرفتم ، فقط نگاه های ترحم آمیز پرستارها را دریافت می کردم!

با حس سوزش دستم آخی گفتم ، کم کم جلوی دیدم تار شد ، لحظه ی آخر چهره ی پدرم را دیدم و باز غرق در دنیای سیاهی شدم!

دقایقی می شد که بیدار شده بودم ، دقایقی که به اندازه ی چند سال برایم می گذشت.

در بغل مردی آرام گرفته بودم که چند سالی بود آرامش این آغوش را از من دریغ کرده بود ، روی موهایم دست می کشید و من خود را بیش تر در آغوشش فرو می کردم، اشک های داغم روی صورتم می ریختند و من فکر می کردم شاید با اشک ریختن آرام شوم، بس که اشک ریخته بودم حس می کردم سوی چشمانم را دارم از دست می دهم! آغوش پدرم سرشار از آرامش و امنیت بود ، اما انگار سختی نبودِ باراد را هیچ گونه کم نمی کرد.

هق می زدم و تعریف می کردم.

او هم سعی داشت در نقش پدری با حرف هایش، با آغوشش و با نوازش موهایم آرامم کند.

به آخر ماجرای که تعریف می کردم رسیدم ، یکهو مانند برق گرفته ها از جای پریدم ، با چشمان گرد از آغوش پدرم بیرون آمدم ، با لرزشی که در صدایم بود داد زدم:

- بابا تو بگو باراد کجاست؟ بابا بگو حالش خوبه؟ خواهش می کنم بابا!

بگو که همه ی کابوسای بد تموم شده ، بگو حال اونم خوبه ! بابا لطفا!
در با صدای بدی باز شد و سارا در چارچوب در ظاهر شد ، با وضعی آشفته!

با داد و سوزی که در صدایش بود گفت:

- همه ی اینا زیر سر توعه ، مقصر حال خراب باراد تویی! چی از جون پسر یکی دونم می خواستی؟ چرا دست از سرش بر نداشتی و نمی داری؟ چرا تموم دردسرات واسه اونم؟ خدا لعنت کنه دختره ی چشم سفید!

اشک هایش از چشمانش شروع به باریدن کردند ، با هق هق می گفت:

- اگه پسر مثل دست گلم افتاد روی تخت بیمارستان تقصیر توعه ،
همه عذابایی که می کشیم بخاطر وجود نحس توئه! پس کی میخوای
دست از بی فکریات برداری؟ دختره ی نحس قصد کردی خانوادمو از
من بگیری؟

پدرم به سمت او رفت و سعی کرد آرامش کند

- سارا، بس کن آرام باش!

اما سارا او را هم کنار زد و دیوانه وار داد میزد:

- بس نمی کنم! نمی تونم آرام باشم! چند باره دیگه می خوای داغ
عزیز رو دلمون بزاری؟؟ کی دلت خنک می شه؟ چرا چشم نداری
خوشبختی مارو ببینی؟ چرا چشم نداری محبتای مارو نسبت به باراد
ببینی؟ چشم دیدن محبت به اون خدایامرز رو هم نداشتی ، رفتی
کشتیش حالا نوبت پسرمه!! چرا همش نحسی رو به دنبال خودت می
کشونی؟

#پارت_۷۳

دست هایش را به سرش کوبید و گفت:

- بارادم، پسرم!!!

سارا حق می زد، می گفت و می گفت و من مات حرف هایش بودم و به پهنای صورتم اشک روانه شده بود، اما حالت چهره ام خنثی بود.

باز هم مثل همیشه مقصر تمام چیز ها من شده بودم! چرا نمی دانستند من تحمل زخم دیگری را نداشتم و من هم مثل آنها درد می کشیدم؟ پره پر بودم.

دیگر در سینه ی من قلبی برای شکستن نمانده بود! فقط غصه ها اشک می شدند و از چشمانم بیرون می ریختند.

باز هم افرادی آمدند و سعی می کردند سارا را از اتاق خارج کنند، الان دیگر چرا؟ او که زهر کلامش را رویم ریخته بود!

دیگر به چیزی نگاه نکردم ، آرام زیر محلفه ی سفید رنگ بیمارستان خزیدم و باز بغضی که شکست!

وقتی کسی درکت نمی کرد همان بهتر بود که در تنهایی خودت بمانی و برای خودت گریه کنی و به خودت تکیه کنی.

چند دقیقه آن زیر گریه کردم تا احساس سبکی کردم ، خالی شده بودم.

از زیر ملحفه بیرون آمدم و نفسم را با صدا بیرون دادم، با کشیدن هوای آنجا به ریه هایم حالم بد شد، همیشه از فضای بیمارستان و بوی بدش متنفر بودم و حالم را بهم می زد، اما بخاطر باراد حاضر بودم شبانه روز این جا بمانم!

نمی توانستم از دستش بدهم ، نبود باراد مساوی با تمام شدن زندگی ام بود.

رد اشک های داغم را از گونه هایم پاک کردم ، چشمانم کورهای آتش بود ، شدیداً می سوخت.

سِرْمی که به دستم وصل شده بود را بیرون کشیدم ، بی توجه به خونی که آمد با سر و وضع آشفته ای به سمت در اتاق رفتم.

در این نقطه از زندگی هیچ چیزی جز باراد برایم مهم نبود.

در را باز کردم ، سرکی به راهرو کشیدم ، کسی نبود. از اتاق خارج شدم، سرم را پایین انداختم و با قدم های نامنظم شروع به حرکت کردم. شباهت زیادی به دیووانه ها داشتم ، حسِ دوری از باراد دیوانه شدن هم داشت!

با برخورد به شخصی حواسم جمع شد ، صدای نازکش بلند شد:

- کوری مگه دختره‌ی...

سرم را بالا گرفتم ، با یک جفت چشم آبی که به تیرگی میزد و خشم از درونشان فوران می کرد چشم در چشم شدم ، خودش بود ، الناز! خشک نگاهش کردم ، نیشخندی زد و گفت:

- دختره‌ی ... همش تقصیر خود نحسته که وضع بارادم اینه ، بارادم رو تخت بیمارستان داره با مرگ دست و پنجه نرم می کنه...
نگاهی به سر تا پایم انداخت و ادامه داد:

- سر و وضعشو نگاه ، شکل و قیافشو! موندم باراد چطوری تورو تحمل میکنه، چجوری به خاطر آدمی مثل تو از جونش مایه گذاشته ، آدم تو رو می بینه عوقش می گیره!!

تیر خلاصی را با ادامه حرفش زد:

- کاش تو می مردی، می مردی و عشقمو تو این وضع نمی انداختی!

نگاهم بی تفاوت بود، سردِ سرد ، دیگر قلبی برای شکستن وجود نداشت، گفتم:

+ زخم زبون زدنات تموم شد؟ قیافم همینه که هست! باراد منو اینطوری تحمل می کنه ولی تو رو چی؟ با اون دوکیلو آرایشی که رو

صورتته آدم بیش تر عوقش میگیره اونم تو این وضعیتی که بوجود اومده! الان وقت این حرفاس اصلاً؟ حالام برو کنار به اندازه کافی پرم حوصله تو یکی رو ندارم.

دختره ی نچسب! دستش از حرص مشت شده بود. بی حال تنه ای زدم و از کنارش رد شدم. صدایش از پشت سرم می آمد، بی توجه به خودش و حرفای مزخرفش به راهم ادامه دادم.

با کشیدن سرم و خونی که از دستم خارج می شد سرگیجه گرفته بودم، دستم را به دیوار گرفتم تا از برخوردن به زمین جلوگیری کنم ، به زحمت خودم را به صندلی که کنار دیوار بود رساندم و

نشستم. سرم را به دیوار تکیه دادم و چشمانم را بستم. چند ثانیه بعد با احساس نشستن فردی کنارم چشمانم را با ترس گشودم ، با دیدن یلدا و یاشار خیالم راحت شد. لبخند مصنوعی به رویشان پاشیدم هرچند که در حال حاضر حوصله هیچ بنی بشری را به جز باراد نداشتم. یلدا با نگرانی نگاهم میکرد ، دستم را میان دستانش گرفت و قطره اشکی از گوشه ی چشمش چکید، پر از حرف بود چشمانش، اما ساکت بود.

یاشار با فاصله کمی از ما ایستاده بود ، به ما نزدیک شد و پلاستیکی که در دستش بود را روی صندلی گذاشت ، به دستم، جایی که خونی بود نگاهی نگران انداخت و گفت:

- چرا با خودت این کارو کردی؟ تو هنوز حالت خوب نشده، باید تو اتاق می موندی و استراحت می کردی.

نگاهم را بی حوصله از او گرفتم ، رو به یلدا با ناله گفتم:

+ می خوام بارادو ببینم!

#پارت_۷۴

یلدا کیفش را باز کرد ، دستمالی از آن بیرون آورد ، دست خونی ام را گرفت و دستمال را کمی با فشار رویش قرار داد، گفت:

- حالت خوبه؟ می تونی ببینیش؟ بمیرم برات که انقدر عذاب رو تحمل کردی، نمیدونی چقدر نگران بودم!

غمم گرفت، این حرف هارا دوست نداشتم، هم حال من خوب بود ، هم باراد ، مگر اینطور نبود؟ با حالت خشکی گفتم:

+ ما خوبیم، دوتامون، همه چیز تموم شده!

بدون حرف دیگری از جای بلند شدم و به سمت پذیرش رفتم ، سرم کمی گیج می رفت اما مهم نبود!

صدای قدم هایشان را پشت سرم می شنیدم. به سمت پذیرش رفتم ، خانمی در آنجا نشسته بود نگاهم جلب کارتش شد ، اسمش (مریم شاهد) روی کارت نوشته شده بود.

سرفه ی کوتاهی زدم و گفتم:

+ ببخشید؟

سرش را بالا آورد و با لبخند مهربانی نگاهم کرد و گفت:

- بفرمایید عزیزم.

+ باراد آریافر اتاقش شماره چنده؟ حالش چگونه؟ می خوام ببینمش.

- یه لحظه منتظر بمونید چک کنم.

نگاهی به کامپیوتر روبه رویش انداخت و بعد از مکث کوتاهی گفت:

- عزیزم ایشون تو بخش مراقبت های ویژه هستن و ملاقاتشون هم

ممنوعه ، در مورد بهبودی حالشون می تونید از دکترشون اطلاعات

کامل بگیرید اگر از اقوامشون هستید.

لبی تر کردم و گفتم:

+ دکترشون کی هست؟

- دکتر افشین صدیقی.

+ الان هستن؟ چطوری پیداشون کنم؟

- بله عزیزم ، ایشون تازه رفته به مریضاشون سر بزنه اگه کمی صبور باشید میتونید همین جا ملاقاتشون کنید. من بهشون زنگ می زنم اطلاع می دم.

تشکری کردم و منتظر همانجا ایستادم. شماره ای گرفت و با انگشتش روی میز ضرب گرفت.

کلافه نگاهم را در اطراف چرخاندم.

بعد از چند دقیقه انتظار شخص پشت تلفن جواب داد ، زن با صدای آرامی شروع به حرف زدن کرد ، دقایقی بعد مکالمه ی آن ها تمام شد. آب دهانم را با استرس قورت دادم و منتظر نگاهش کردم ، زن شروع به توضیح دادن کرد:

- عزیزم همینجا بشینید آقای دکتر گفتن الان میان.

زیر لب تشکری کردم و از پذیرش کمی فاصله گرفتم ، روی صندلی ای نشستم و پلک های خسته ام را روی یک دیگر گذاشتم.

چشمان سیاه رنگش جلویم نمایان شد ، گاهی چشمانش غم داشت
، گاهی یخ بود، و گاهی خشمگین!

آن صحنه ی دردآوری که باراد در دریای خون خود غرق بود از جلوی
چشمانم کنار نمی رفت ، آمده بود من را نجات دهد اما خودش..!
حق با الناز بود، کاش من می مردم و هیچ اتفاقی برای باراد نمی افتاد.
جوشش چشمه ی اشک را در چشمانم حس کردم ، نه! من نباید گریه
می کردم ، اگر باراد مرا در این وضع می دید ممکن بود حالش بد شود.
دستی به چشمانم کشیدم تا آن اشکای مزاحم پایین نیایند.

با صدای قدم هایی که نزدیک می شد چشم گشودم ، با دیدن یلدا که
نزدیکم می شد در دل " ای خدا" ای زمزمه کردم ، چرا نمی فهمیدند
بهتر است کمی به حال خودم تنهائیم بگذارند!
صدای نگران یلدا روی مخم راه می رفت:

- آيلا خوبی؟

به این نگرانی ها عادت نداشتم ، به تکان دادن سری به معنای خوبم
اکتفا کردم ، اما نبودم!

در آسانسوری که سمت چپ بود باز شد، دکتری شیک پوش از آسانسور خارج شد و به سمت پذیرش رفت، یعنی دکتر باراد بود؟ به قسمت پذیرش رسید، از جایم بلند شدم و با فاصله ی کمی از او ایستادم.

دکتر رو به همان خانم پرسید:

- سلام خانوم شاهد، گفتین اقوام یکی از مریض هام با من کار داره؟ اگه الان نیستش بگید بعدا بیاد اتاقم.

خانم شاهد به سمت من اشاره کرد و گفت:

- آقای دکتر ایشون هستن .

دکتر به طرفم برگشت قبل از این که چیزی بگوید سریع به حرف آمدم:

+ سلام، می خوام باراد آریافر رو ببینم.

- سلام، گفتین از اقوامشون هستید؟

صدای مردانه ی یاشار از پشت سرم بلند شد که پاسخگوی دکتر شد:

- بیمار برادرشون هستن.

رو برگرداندم و با اخم وحشتناکی نگاهش کردم ، از کجا پیدایش شد؟
به نگاهم پوزخندی زد.

با صدای دکتر رویم را از یاشار گرفتم.

- فعلا نمی شه متاسفانه، وقتی انتقالشون دادیم به بخش میتونید
ملاقاتشون کنید.

#پارت_۷۵

ملتمسانه نگاهش کردم و گفتم:

+ خواهش میکنم آقای دکتر.

نگاهی به سر تا پایم انداخت و گفت:

- شما مریض کدوم اتاقین؟ حال خودتونم خیلی تعریفی نداره با اجازه
دکترتون بلند شدین اومدین اینجا؟

الان جای هیچ حرفی نبود، در این لحظه من فقط نیاز داشتم تا باراد را
بینم مهم نبود که حال خوب است یا نیست، یا با اجازه و بی اجازه از
اتاقم بیرون آمده ام.

+ من حالم خوبه، واقعا خوبم ، فقط میخوام بارادو ببینم.

- نگران نباشید حالش خوبه

- فقط یک...

یلدا میان حرفم پرید و باعث شد حرفم نیمه تمام بماند!

یلدا: آقای دکتر خواهش می کنم ، دوستم مریض همین بیمارستانه ،
نگران، فقط یک لحظه!

دکتر سکوت کرده بود ، در دو راهی گیر کرده بود ، بعد مکث کوتاهش
گفت:

- برای مریض بهتره فعلا ملاقاتی نداشته باشه تا وضع سلامتش به
طور کامل چک بشه و با اطمینان به بخش منتقل شه، ولی...
سریع گفتم:

+ ولی؟

- میتونید از پشت شیشه ی اتاقش ملاقاتشون کنید.

همین هم برایم کافی بود ، کافی بود دیدنش از دور، فقط با چشمانم
بینم که تنهایم نگذاشته!

کافی بود فقط بدانم که هست ، کافی بود بینم او فقط زنده است! نفس
کشیدنش برای من تمام چیزی بود که می خواستم!

+ باشه دکتر فقط ببینمش کافیه.

دکتر به سمتی راه افتاد و گفت:

- پس بفرمایید از این طرف

پشت سر دکتر راه افتادم ، بعد از چند دقیقه دکتر ایستاد و به اتاقی اشاره کرد و گفت:

- تو این اتاقه ، می تونین از پشت شیشه ببینیدش ، زیاد هم طول نکشه واسه حال خودتونم بده!

زیر لب تشکری کردم ، دکتر رفت.

چشمانم را روی هم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم و بعد آرام به شیشه نزدیک شدم.

با دیدن صحنه ی روبه رو گویی که نفسم را آرام آرام از من می ربودند!

باورم نمی شد ، باور دیدن باراد پر قدرت و محکم در این وضعیت

سخت بود! دوست نداشتم این گونه ببینمش ، روی تخت بیمارستان با صورتی لاغر و رنگ پریده و زیر دستگاه هایی و اکسیژنی که به او وصل بود!

دوست داشتم چشمان بازش را ببینم، حتی اگر پر از خشم و هشدار باشد!

همان بارادی را می خواستم که در مشکلات به او تکیه می کردم و او هم یواشکی هوایم را داشت.

فقط می خواستم سرپا باشد ، حتی اگر سرم داد بزند ، کتک بزند یا هر چیز!

قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید ، سریع پش زدم و با دست پاکش کردم، باراد نباید من را این گونه ببیند ، به سرم دستی کشیدم که باند پیچی شده بود ، حتما خیلی بد ریخت شده بودم، دوست نداشتم مرا این گونه ببیند.

دستم را از پشت شیشه روی باراد گذاشتم ، آرام زیر لب زمزمه کردم:
+ باراد ، منم آیلا! می بینی؟ فقط به خاطر توعه که حالم خوبه ، بیدار شو دیگه، تورو خدا بیدار شو!

دیگر نمی توانستم مانع سیل اشک ها شوم ، راهشان را باز کرده بودند و یکی پشت دیگری شروع به حرکت می کردند، خودم هم دیگر خسته بودم از این اشک و ضعفم.

+ باراد بیدار شو ، من جز تو هیچ کسو ندارم ، اگه تو تنهام بزاری دیگه کی برام می مونه؟ زندگی منم تموم می شه!

نای ایستادن نداشتم ، عقب عقب رفتم ، به دیوار پشت برخورد کردم ، هق هقی از درون زدم ، سر خوردم و به زمین افتادم.

دست هایم را روی صورتم قرار دادم و از ته دل زار می زدم. نه به التماس های یلدا گوش می کردم و نه نگاه های مردم برایم مهم بود. با گوشه ی آستینم چشمانم را پاک کردم، از جای بلند شدم و دوباره به سمت شیشه رفتم ، سرد بود و این سردی را دوست نداشتم! روی شیشه دست کشیدم و به باراد چشم دوختم که آرام تر از همیشه خوابیده بود! دوباره آرام و زیر لب شروع به حرف زدن کردم:

+ سارا راست می گفت، من فقط باعث دردسر تو بودم باراد و حالا جونتو به خطر انداخته بودم ، وای اگه دوباره خوب بشی، قول می دم نزدیکت نشم تا دیگه آسیب نبینی به خاطر!

نفسم بالا نمی آمد ، از بغض سنگین گلویم و این احساس که انگار وزنه ی صد کیلویی به قلبم وصل شده بود، نفس کشیدن را برایم سخت می کرد.

سرگیجه ام لحظه به لحظه بیش تر می شد ، محیط بیمارستان برایم سنگین بود ، لباس بیمارستانی که تنم بود احساس خفگی را در من بیش تر می کرد.

با احساس هجوم مایع ترش مزه ای به گلویم به سمت سطل آشغالی که گوشه ی دیوار بود رفتم ، هرچه بود و نبود را بالا آوردم ، بی حال تر از همیشه بودم.

با قدم های سست به سمت شیشه می رفتم باید پیش باراد میماندم تا وقتی بهوش بیاید ، با هر قدمی که بر می داشتم بدنم سست تر می شد.

باراد وقتی بیدار می شود نباید فکر کند تنهاست! همین جا پشت همین شیشه می مانم تا چشم باز کند.

حس می کردم پاهایم دیگر رمقی برای ادامه دادن ندارند. میان راه روی زمین سفت و سرد بیمارستان سقوط کردم. باز هم جلوی دید لعنتی ام تار شد ، چشمانم را محکم روی یک دیگر فشردم، باید خوب شوم، باید پیش باراد بمانم.

با دیدن زن سفید پوشی بالای سرم ناله کردم:

+ منو ببرین پیش باراد لطفا ، بیدار می شه می بینه تنهاست، تنهایی
دردش بیشتره ها.

#پارت_۷۶

آرام تر ادامه دادم:

+ تنهایی همیشه آدمو قوی نمیکنه، گاهی آدمو ضعیف میکنه و به
سمت مرگ می کشونه، اون نباید تنها باشه!
از روی زمین بلندم کردند.

+ مگه با شما نیستم منو ببرین پیش باراد!
التماس می کردم اما کسی توجه نمی کرد.

+ یلدا، یلدا! تو بهشون بگو می خوام با باراد بمونم، من حالم خوبه.
دوباره به سمت اتاقی هدایتیم کردند که قبل تر در آن خواب بودم.

با سوزش دستم همه چیز را خواندم، باز آرام بخش لعنتی را تزریق
کرده بودند ، به سقف زل زدم ، پلک های داغم سنگین و سنگین تر
شد و روی یک دیگرافتاد...

مردی را دیدم که نوزادی را در بغل داشت، شاد و خوشحال بود، چیزی که من سال ها حسش نکرده بودم!

یکدفعه نوزاد از او جدا شد ، مرد به جای اشک ، خون از چشمانش جاری شده بود. صدای گریه ی نوزاد می آمد و خونی که آنها را فرا گرفت، صدای قدم های بلند مردی می آمد و طبق معمول چهره ای که برای من قابل تشخیص نبود ، به من نزدیک می شد ، نزدیک و نزدیک تر...

جیع بلندی کشیدم ، چشمانم را محکم باز و بسته کردم ، این بار خبری از هیچ کس نبود.

بر خلاف کابوسم همه جا سفید بود ، نفس های بلندی می کشیدم و عرق سردی کل بدنم را احاطه کرده بود. کابوس های بیداری ام کم بود حالا کابوس همیشگی در خواب و این وضعیت هم ولم نمی کرد!

با صدای در سر چرخاندم و به یلدا که وارد اتاق شد نگاه کردم ، از چهره اش خستگی داد می زد اما لبخندش را حفظ کرده بود، تنها کسی که نگران حالم بود و تنهائیم نمی گذاشت او بود، او و باراد تنها داشته های با ارزش من بودند!

با دیدن چشم های بازم نزدیکم شد ، دستم را گرفت ، با تعجب نگاهش کردم. صدای جیغ و داد افرادی از بیرون می آمد ، قطره اشکی از گوشه چشم یلدا چکید که هول زده آن را میان راه گرفت.

سعی داشت ناراحتی و خستگی اش را پنهان کند ، همه چیز مشکوک بود!

با استرس گفتم:

+ چه خبره یلدا، چرا داری گریه می کنی؟ این صدای جیغ و دادا چیه که از بیرون میاد؟

بدون نگاه کردن در چشم هایم گفتم:

- احساساتی شدم، ببخشید انقدر فکرم درگیر بود یادم رفت درو ببندم. از جای بلند شد ، دستش را چنگ زدم و وادار به نشستنش کردم و گفتم:

- یلدا درو ول کن ، حرف بزن چه خبره؟ این اشکا بخاطر چیه؟ منو نترسون.

با چشمان غمگین نگاهم کرد و گفت:

- تو بهش فکر نکن موضوع خیلی مهمی نیست ، حالت بهتر شد حرف
میزنیم عزیزم، الان استراحت کن!

و اشک هایش دوباره از چشمانش جاری شدند ، سرش را روی تخت
گذاشت تا مانع دیدن اشک هایش شوم.

گریه ی یلدا و صدای جیغ و داد بیرون روی مغزم رژه می رفت!
دیگر نمی توانستم منتظر بمانم تا یلدا به حرف بیاید.

پتو را کنار زده و از تخت پایین پریدم.

به سمت در رفتم که با صدای یلدا سر جایم میخ شدم.

- ای بابا آیلا، صبر کن کجا می ری؟
صبر کردم و به سمتش برگشتم.

+ می شنوم ، بگو؟

اشک هایش را پاک کرد ، چند نفس عمیق کشید ، با صدای لرزانی
گفت:

- تو یه شبانه روز خواب بودی، خیلی نگرانم بودم و می ترسیدم!
با تعجب داد زدم :

+ چی؟؟!

یک شبانه روز؟ در این یک روز چه اتفاقی افتاده بود؟ یعنی گریه اش به خاطر من بود یا...؟ چند قدمی به یلدا نزدیک شدم و گفتم:

- باراد چطوره؟ خوب شده نه؟ بهوش اومده؟ سراغ منو نگرفت؟
لب هایش را تکان داد تا حرفی بزند.

#پارت_۷۷

اما با وارد شدن یهویی فردی به اتاق حرف در دهانش ماند، به سمت در چرخیدم، پرستاری با نگاه نگران و نفس نفس زنان گفت:
- وای ببخشید اشتباه اومدم.

عقب گرد کرد که به پرستار دیگری برخورد کرد، به سمتش برگشت و گفت:

- سبا تو اینجا، دکتر صدیقی رو ندیدی؟ میدونی کجاست؟
توجهم به حرف هایشان جلب شد، دکتر صدیقی دکتر باراد بود!
صدای پرستار دیگر بلند شد.

- دکتر همین الان رفت تو اتاق ۲۲۸ چون صداش زدن ، چی شده؟
چی کارش داری؟

در حالی که از اتاق دور می شدند ، حرف می زدند، کنجکاو پشت سرشان راه افتادم.

- بیمار اتاق ۲۲۸ متاسفانه تموم کرده!

زنگ مغزم به صدا در آمد و پرت شدم به زمانی که جلوی اتاقش بودم و شماره اتاق باراد مانند یک فیلم از جلوی چشمانم رد شد ، نه همچین چیزی ممکن نبود! یا من اشتباه می کردم یا آن ها! حرف هایشان در سرم اگو می شد.

به یلدا که پشت سرم راه افتاده بود نگاه کردم و با استرس پرسیدم:

+ یلدا ، باراد اون شب تو اتاق چند بود؟!

یلدا با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- شبی که اجازه دادن ببینیش؟! امروز صبح که دا...

کلافه میان حرفش پریدم و گفتم:

+ اره یلدا شماره اتاقش چند بود اون شب، اینو بگو!

- فکر کنم ۲۲۸ بود، چرا می پرسی؟!

قهقهه ی بلندی سر دادم ، انقدر خندیدم که در اخر از چشمانم اشک بیرون زد ، یلدا با تعجب و چشم های گرد نگاهم می کرد! شوخی های مسخره ای می کردند و انتظار داشتند دیوانه نشوم؟
گفتم:

+ مرسی واقعا! شوخی قشنگی نبود ولی باعث شد بخندم!
خشکش زده بود، بدون این که اجازه دهم حرف دیگری بزند سریع به سمت اتاق ۲۲۸ رفتم. نگرانی مانند خوره به جانم افتاده بود ، نکند شوخی نباشد؟ اشکی از گوشه چشمم چکید، من چرا گریه می کردم؟ چیزی نشده بود که.
قدم هایم را تند تر کردم و به طبقه ی بالا رفتم ، صدای آیلا آیلا یلدا پشت سرم راه افتاده بود و شدیداً روی مخم بود! فقط چند قدم دیگر مانده بود به اتاق باراد برسم ، قلبم محکم به قفسه سینه ام می کوبید!
با دیدن تختی که شخصی آسوده رویش خوابیده بود و ملحفه ی سفیدی رویش کشیده بودند مغزم سوت کشید! باورم نمی شد! چشمانم را باز و بسته کردم، اما همه چیز واقعی بود! این بار نه شوخی بود نه کابوس!

چه شده بود؟! از ته دلم، با آخرین توانم جیغی کشیدم و به سمت
جسدی که در حال حمل کردنش به سمت سرد خانه بودند دویدم ،
دست هایی دور شکمم حلقه شد ، زجه می زدم.

+ ولم کن ، بارادو دارن می برن!!

دستان دورم قفل تر شدند ، صدای یاشار کنار گوشم ریتم گرفت:

- آروم باش آیلا.

گوش هایم را گرفتم و با داد گفتم:

+ ولم کن! اون شب تنهات گذاشتم داره تلافیشو سرم درمیاره، داره
تنهام می زاره! نمیخوام، باید بیدار شه ، بیینه من خوبم بیینه من هیچ
کسو به جز خودش ندارم.

هق هق می زدم ، افراد زیادی جمع شده بودند، اما در این نقطه هیچ
چیز مهم نبود! کاش می شد در همین لحظه مرد ، مردن هم کم بود!!
من وجود باراد را در زندگی ام می خواستم ، حالا اگر بیدار نشود این
زندگی را بدون او نمی خواهم!

زجه می زدم و فقط اسم باراد را از اعماق وجود فریاد می زدم! حس می کردم این را که در این دنیا هیچ چیزی مهم تر از باراد برای من وجود نداشت.

چقدر زود دیر میشد و چقدر دیر اهمیت وجود بعضی ها را در زندگیمان می فهمیدیم!

سرم را با دست هایم محکم می فشردم ، موهایم را چنگ زده و محکم می کشیدم ، دردش زیاد بود اما در برابر سوزش قلبم ناچیز بود.

این غم بزرگ که یکدفعه و یکجا نصیبم شده بود انصاف نبود! من تمام عمرم را با حسرت گذراندم اما حالا چگونه با حسرت نبود باراد کنار بیایم؟ نمی شد! غیر ممکن بود.

یاشار داد زد:

- یلدا کمک کن ببریمش اتاقش.

من را به سمت اتاقم می کشاندند و من فقط داد و فریاد سر می دادم، میدانستم در آن لحظه هیچ فرقی با یک بیمار روانی نداشتم!

بدون باراد یعنی همین ، دیوانه شدن هم کم بود. بدون توجه به تیر کشیدن گلویم باز هم از ته دل جیغ می زدم ، پرستار های زیادی دورم

را گرفته بودند ، ترحم را در چشمان آن ها می دیدم ، هیچ کس حالم را درک نمی کرد ، وضعم آشفته تر از هر زمانی بود، حتی آشفته تر از روزی که باعث مرگ رها شدم! بغض گلویم هر چه بیشتر هق هق می زدم سنگین تر می شد جای اینکه بشکند! راه نفسم را گرفته بود ، کاش تمام گلویم را پر کند و راه نفسم را بگیرد و مرا از شر این دنیای بدون باراد نجات دهد.

#پارت_۷۸

نمی خواستم باور کنم اما همه چیز واضح بود.
تختی که از اتاق باراد خارج شده بود، پارچه ی سفیدی که به رویش انداخته بودند، همه ی آن ها از نبود باراد می گفتند اما من لعنتی باورم نمی شد، نمی خواستم باور کنم!

به اتاقم نزدیک شدیم ، هنوز دست و پا می زدم تا خود را از چنگ یاشار و پرستار ها نجات دهم ، اما تلاش بی فایده بود ، سرم داد می زدند اما چیزی نمی شنیدم ، گوش هایم را گرفته بودم و با جیغ باراد را صدا می زدم، باید از روی آن تخت لعنتی بلند می شد!

یلدا نزدیکم شد و با چشمانی پر از اشک سرش را به نشانه ی "نه"
 تکان می داد ، نگاهم را بین پرستارها و یلدا چرخاندم و با جیغ گفتم:
 + همش تقصیر شماها بود! نداشتین باهاش بمونم ، تنه اش گذاشتم و
 اونم داره تلافی می کنه ، الانم نمی زارید برم بیدارش کنم لعنتیا !!
 چرا ولم نمی کردند؟ چرا اجازه نمی دادند به درد خود بمیرم؟ چرا
 کسی درک نمی کرد زندگی بدون باراد را نمی خواهم؟
 یلدا سعی داشت دست هایم را از روی گوش هایم بردارد ، با زور دست
 هایم را برداشت و من جیغ زدم.
 + ولم کنید دیگه! بزارید به درد خودم بمیرم!
 - آایلا آروم باش دختر ، گوش کن ببین چی می گم!
 صدای پدرم از پشت سرم آمد که گفت:
 - آایلا دخترم این جا چه خبره ؟ چت شده؟
 واقعا نبود باراد برای همه انقدر راحت بود؟ انقدر زود پذیرفته بودند؟
 من که مشکلی نداشتم، فقط به مرگم نزدیک بودم.
 مگر خبر نداشتند تمام کسم تنه ایم گذاشت و حالا دیگه بی کس شده
 ام!

سرم را بالا گرفتم و گفتم:

+ حداقل بزارید ببینمش ، بزارید برای آخرین بار لمسش کنم ، بوش کنم!

هق هق می زدم ، کم آورده بودم! برای بار چندم پشت سر هم داد زدم:
+ باراااا ، باراااا ، باراااا...!!

همه ساکت شدند ، این سکوت را دوست داشتم ، نگاه همه به پشت سرم بود ، چه خبر بود؟ نکند باراد را آورده بودند برای خداحافظی! حتی از تصورش گویی روحم را از جسمم جدا می کردند.

صدای ضعیفی از پشت سرم آمد ، برای چند لحظه صدای نفس کشیدنم را هم قطع کردم ، دست و پا نزدم ، جیغ نکشیدم ، داد و هوار راه ننذاختم، درست شنیده بودم یا این بار در یک خواب شیرین بودم؟ صدا خیلی آشنا بود ، صدای زیبایی که آرامش را به روحم تزریق می کرد ، دلنشین ترین آواز زندگی ام بود شنیدن نامم از زبان او و با صدای او!

صدا واضح تر به گوشم رسید:

- آيلا !

تپش قلبم بالا رفت، به سرعت به طرف صدا چرخیدم.

با تعجب، با چشمان گرد و ناباور خیره بودم به مردی که لباس بیمارستان بر تن داشت، روی ویلچری نشسته بود و سرمی به دستش وصل بود.

مردی که صورتش از فرط درد لاغر شده بود! وضعش آشفته بود و با نگاه آمیخته با نگرانی به من چشم دوخته بود، چشمانم را چند بار باز و بسته کردم، هنوز آنجا بود؛ یعنی واقعی بود؟ یعنی درست می دیدم؟ انگار واقعی واقعی بود، هنوز رو به رویم بود، دست های یاشار که دورم حلقه شده بود را باز کردم، بدون توجه به نگاه های اطراف و پیچ پچ هایشان چند قدمی نزدیکش شدم. با تردید جلو می رفتم، خدا کند توهم نزده باشم! در جایش تکان خورد و قصد بلند شدن را کرد، صدای پرستاری که او را همراهی می کرد بلند شد.

- ببخشید شما تازه حالتون بهتر شده، بهتره به خودتون فشار نیارید و از جاتون بلند نشید.

یعنی او هم باراد را می دید؟ و من اشتباه نمی کردم؟

باراد دستش را به نشانه ی این که می تواند بلند شود بلند کرد و کمی تکان داد. از ته دل می خواستم اینبار نه خواب باشد و نه توهم و رویا!

باید حسش می کردم ، باید می فهمیدم که توهم نیست.

نزدیکش شدم و زیر لب اسمش را صدا زدم، به سینه اش نگاه کردم که بالا و پایین می رفت و این نشانه ای دیگر از واقعی بودن او بود. به چشمان تیره اش زل زدم و دو دستم را به آرامی بالا آوردم و صورتش را قاب گرفتم، حسش کردم! لاغرتر شده و ته ریشش کمی بزرگتر شده بود. او هم به من زل زده بود، به چشمانم.

چانه ام از بغض می لرزید و کم کم تصویر رو به رویم بخاطر جمع شدن اشک در چشمانم، مه مانند می شد.

بغضم شکست ، این بار اما بخاطر خوشحالی!

لبخند پهنی زدم، خندیدم و میان خنده ام اشک ها راهشان را باز کردند.

زمان و مکان را فراموش کرده بودم ، از ته دل خدا را شکر می کردم ، نفس سنگینم را به بیرون دادم و با صورت اشکی به او زل زدم ، طاقت نمی آوردم! خودم را در بغلش انداختم و دستانم را دور گردنش حلقه کردم، محکم به خودم فشارش دادم، این یعنی اوج خوشبختی!

در آغوشی بودم که برای من حکم کل امنیت هایی که دنیا دارد را داشت ، آغوش کسی که از کودکی با من بوده و هست و باید از این پس هم باشد، اجازه رفتنش را نمی دادم!

خودم را محکم به او فشار می دادم تا باور کنم نرفته است و هنوز با من است. اشک هایم باز لباسش را خیس کرده بود. بغضی که تا حالا در گلویم سنگینی می کرد ، بغضی که فریاد می زدم و نمی شکست و راه نفسم را بسته بود حالا از خوش حالی زیاد شکسته شده بود و کل صورتم را خیس کرده بود.

#پارت_۷۹

صدای همان پرستار دوباره بلند شد:

- خانم مراقب باشید ، بیمار هنوز جای زخمشون حساسه، ممکنه بهش آسیب بزنید.

و با حرف پرستار یاد حرف های بقیه افتادم، همه از من می خواستند از او دور باشم تا باعث آسیب دیدنش نشوم، دروغ بود اگر بگویم دلم از حرف هایشان نمی گرفت!

و حالا انگار طرف صحبتش باراد بود.

- شما تازه عمل کردین بهتره برگردیم به اتاقتون.

هول زده از باراد جدا شدم ، دست هایم را از دور گردنش باز کرده و اشک هایم را پاک کردم ، به چشمان خسته اش زل زدم و پرسیدم:

+ خوبی؟ درد داری؟ ب...برو استراحت کن ، حالت بد می شه.

آرام زمزمه کرد:

- حالم خوبه ، تو...

میان حرفش پریدم.

+ب..باشه خوبه ، ولی برو استراحت کن. نمی خوام بازم حالت بد بشه!

شانه هایم را گرفت ، آهسته تکانم داد و گفت:

- من حالم خوبه آیلا ، آروم باش!

+ باشه باراد میدونم، ولی به حرف پرستارت گوش کن و برو استراحت کن.

کلافه نفسش را بیرون داد و سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد.

لب زد تا حرفی بزند که به پشت سرم خیره ماند ، چه خبر بود؟!

قبل از این که قصد برگشتن کنم ، شخصی محکم من را به طرف خود چرخاند، هنوز چهره اش را خوب ندیده بودم که سیلی محکمی به یک طرف صورتم خورد و برق از سرم پرید! تعادل من را از دست داده و روی زمین افتادم. دستم روی صورتم بود، جایی که سیلی زده بود.

صدای بلند "مامان" گفتن باراد بلند شد ، خم شد تا بلندم کند ، اما انگار از فرط درد نمی توانست و پرستاری که کنارش ایستاده بود به او هشدار می داد! سرم را بالا آوردم و به نشانه ی خوبم آن را تکان دادم. اطرافمان را آدم هایی پر کرده بودند که گویی این صحنه ها برایشان جذابیت داشت ، و پرستار هایی که هشدار می دادند این جا بیمارستان است و تمامش کنیم.

بدنم به این درد ها عادت کرده بود! زخم گوشه ی لبم دوباره سر باز کرد.

دلیل این سیلی چه بود؟ مگر من چه اشتباهی مرتکب شده بودم؟ گناهم چه بود؟ من از بار این همه سختی بیرون نیامده بودم که حالا اینگونه سیلی بخورم!

نگاهم را به شخص روبرو دادم ، سارا! شروع به حرف زدن کرد:

- چرا این طوری به من زل زدی؟ انتظارشو نداشتی نه؟ فکر کردی منم مثل بقیه فکر می کنم مظلومی و کاری به کار کسی نداری؟!

من تورو خوب می شناسم ، می دونم چه مارموزی هستی! مگه نگفتم از پسر دور باش؟ بارادم یه روز خوش از دست تو ندیده. نزدیک هر کس می شی ، نزدیک پسر من نشو!

تو از بدو تولدت نحسی بیار بودی ، از بدو تولدت برای اینکه خودت بتونی زندگی کنی، زندگی بقیه رو می گرفتی! اون از مادرت که سر زایمانت جون داد و مرد ، اون از رها که کشتیش ، حالام نوبت باراده! سعی میکردند آرامش کنند و از آنجا دورش کنند، اما فایده ای نداشت. ادامه داد:

- ولی دیگه نمی زارم ، دیگه نه! وای وای اگه راهشو داشتم از خونه بیرون می کردم دختره ی...

صدای داد زدن باراد و هشدار هایش برای تمام کردن بحث و صدای پرستار ها که قصد صدا زدن حراست بیمارستان را داشتند باهم قاطی شده بود و مردمی که جمع شده بودند و انگار به سینما دعوت شده بودند و سارایی که قصد نداشت بس کند.

حرف هایش مثل پتک به سرم می خورد ، دنیا دور سرم می چرخید ،
چشمانم را بستم.

نیش های زهراگین سارا تمامی نداشت! چشمانم را باز کردم و باز هم
لبخند همیشگی ام را حفظ کردم ، لبخندی که از هزار گریه و زجه
بدتر بود!

الان وقتش بود ، باید بلند می شدم ، نباید اجازه می دادم بیش تر از
این تحقیر شوم ، بین این همه آدم کوچک شوم ، نباید بگذارم بیش تر
از این ننگ قاتل بودن را به من بچسبانند! با پوزخندی از جایم
برخاستم ، خونی که کنار لبم جا خوش کرده بود را با انگشتم پاک
کردم، دیگر ضعیف بودن بس بود!

همه نقش تماشاچی را داشتند و من به نظرشان نقش بد و دو روی
فیلمی را بازی می کردم که سارا راه انداخته بود!

آرام طوری که فقط خودم می شنیدم زمزمه کردم:

+ شاید الان وقتشه منم حرفامو بزنم

صدایم را صاف کردم و با تن بالایی ادامه دادم:

+ دیگه ساکت نمی مونم تا بهم ننگ قاتل بودن رو بچسبونید ، من قاتل نبودم و نیستم ، من هیچ کس رو نکشتم. شاید با کارای ناخواستم مسبب مرگ کسی شدم ولی من عمدا نکشتمش بفهمید اینو ، اون نه به دست من کشته شد و نه من می تونستم جلوی مرگشو بگیرم. اون روز منم ممکن بود بمیرم ولی حالا هستم! شماها ندیدین بعد از اون حادثه چه بلایی سر من اومد! درک نکردین چه اتفاقی وحشتناکی قرار بود برام بیوفته ، فقط هر کدومتون از جهات مختلف به سرم می کوبیدین و می گفتین تو قاتلی! با خراب کردن زندگی من رها بر می گرده؟

#پارت_۸۰

به باراد اشاره کردم و ادامه دادم:

+ اگه الان وضع باراد اینه ، اگه تو دردسر افتاد ، اگه رو تخت بیمارستان افتاد و با مرگ دست و پنجه نرم کرد ، مقصر من نیستم ، مقصر اصلی خود شمايید. اینا همه به خاطر سنگدلی و خودخواهی شماست! چون من براتون مهم نبودم و نیستم. مقصر اصلی شما بودین که پای امیر بهادری رو به زندگیمون باز کردین، که چی؟ چون چشمتون به پولش

بود و دیگه به هیچیش اهمیت ندادین!! اگه شما اون روز بوی پول به مشامتون نمی خورد و پاشو به زندگیمون باز نمی کردین الان نه من تو اون خراب شده ی لعنتی اون قدر عذاب می کشیدم و نه باراد رو تخت بیمارستان می افتاد! دیگه بهتون اجازه نمی دم اتفاقی که مسببش خودتون هستین گردن من بندازین، مثل مرگِ رها!

سارا جا خورده بود ، گویی انتظار همچین حرفی را نداشت ، هول زده گفت:

- منظورت چیه؟ تو رهارو کشتی و این حرفا کارتو توجیه نمیکنه!

رویش را به سمت پدرم کرد و گفت:

- اینطور نیست حمید؟ تو یه چیزی بگو!

میان حرفش پریدم و گفتم:

+ رهام وقتی زنده بود وضعش بهتر از من نبود! کاش اون روز من به جاش می مردم، راحت می شدم از دست زندگی که شما دو نفر برام ساختین!

باراد بازویم را به چنگ گرفت و با صدای عصبی کنار گوشم گفت:

- این حرفا چیه می زنی؟! آخرین بارت باشه.

بازویم را از چنگش در آوردم و رو به سارا گفتم:

+ همش بخاطر تصمیم های عجولانه ی شماهاست که کل زندگیمون شده کابوس و مرگ!

صبر نکردم و با قدم های بلند به سمت اتاقی که در آن بستری بودم رفتم ، لباس های بیمارستانم را با لباس هایی که نمیدانم یلدا یا پدرم برایم آورده بود عوض کردم. از اتاق خارج شدم ، مردم پراکنده شده بودند ولی بعضی نگاه ها هنوز رویمان بود ، از کنارشان گذشتم. نگاه باراد را حس کردم ، برای لحظه ای به سمت باراد برگشتم ، فاصله بینمان را پر کردم ، شروع به حرف زدن کردم:

+ خیلی دوست داشتم پیشیت بمونم اما نموندنم بهتره.

با لبخند نگاهش کردم ، بخاطر قد بلندش به روی پنجه های پایم ایستادم ، بوسه ی کوتاه و سریعی روی گونه اش نشاندم و آرام زمزمه کردم:

+ زود خوب شو و برگرد ... دوستم! منتظرتم.

بی توجه به چشمان متعجب همه ، لبخندم را حفظ کردم و به سمت خروجی در حرکت کردم.

صدای یکی از پرستار ها بلند شد:

- خانم شما هنوز حالتون خوب نشده!

به سمتش برگشتم و گفتم:

+ حال خرابم به خاطر باراد بود، دیگه خوبم!

رویم را برگرداندم بروم که مادر بزرگ باراد (مادر سارا) که از وقتی بچه بودیم روی ویلچر بود و نمیتوانست حرف بزند، به همراه پرستارش رژان جلوییم ظاهر شدند.

خیلی وقت بود که او را ندیده بودیم، یعنی سارا و حمید زیاد اجازه نمی دادند به او سر بزنیم، می گفتند دور از ما باشد بهتر است؛ چون هر موقع که ما را می دید بی قراری می کرد!

با دیدن من و پشت سرم که باراد و بقیه بودند شروع کرد به در آوردن صداهای نامفهوم از خود! چانه اش میلرزید و لب میزد چیزی بگوید، همان حرکات همیشگی! انگشتانش را تکان می داد و چشم دوخته بود به من!

لبخند بی جانی زدم و نزدیکش شدم، جلویش روی دو پایم نشستم ، دست لرزانش را گرفتم و آرام بوسه ای به روی آن زدم و حالش را از

رژان پرسیدم، با اینکه خیلی خیلی کم با او ارتباط داشتم اما خیلی دوستش داشتم و حس خوبی نسبت به او در من وجود داشت.

انگار سارا تازه متوجه آمدنش شده بود، سریع خودش را به ما رساند، دستم را محکم گرفت و از جا بلندم کرد، با تعجب و اخم نگاهش کردم! مادر بزرگ با دیدن سارا بی تابیش بیشتر شد و سعی در حرکت دادن دستان و تلاش برای حرف زدنش بیشتر!

#پارت_۸۱

سارا اما بی توجه به حرکات مادرش، به رژان توپید:

- شماها اینجا چیکار می کنین؟ کی بهت اجازه داد مامانو این همه راه همرات بکشونی تا اینجا؟

رژان: خانوم مجبور شدم! واسه هوا خوری برده بودمشون تو حیاط که صدای اقا رستمو که با گوشی حرف میزدن شنیدن، از حال بد آقا باراد و آیلا میگفتن، مامانتونم خیلی بی تابی میکرد نمیتونستم کنترلشون کنم، گفتم بیارمش اینجا شاید دیدن باراد و آیلا آرومش کنه!

- تو غلط کردی بدون خبر دادن به ما آوردیش اینجا، نمیدونی ممکنه تو همچین جاهایی حالش بدتر از اینی که هست بشه؟ پس واسه چی

پول می گیری که عرضه نداری کنترل و آرومش کنی؟ نکنه هوس
اخراج شدنو کردی!؟

رژان با استرس و دستپاچگی نزدیک سارا رفت و گفت:

- نه خانوم لطفا! من به این کار نیاز دارم لطفا اخراجم نکنید! ببخشید
اشتباه کردم دیگه تکرار نمی شه.

- پس تا نظرم عوض نشده زود از اینجا ببرش، هرچه سریع تر.

- چشم خانوم.

و سریع ویلچر را گرفت و عقب گرد کردند ، بدون توجه به باراد که می
خواست مادر بزرگش را ببیند، بدون توجه به مادر بزرگ که چشمانش
ناراحت شده بود و سر و صدا های نامفهومش زیادتر!

هیچوقت رفتار های سارا را درک نمی کردم! چشمان خشمگینم را از او
گرفتم و به سمت خروجی راه افتادم.

صدای دخترم دخترم گفتن های پدرم نزدیک می شد، بدون جواب
پوزخندی زدم و با قدم های بلند از در خارج شدم.

.

*** دو هفته بعد ***

دو هفته از تمام آن اتفاق های شوم می گذشت ، انقدر با بقیه سرد شده بودم که مرا به حال خود رها کرده بودند ، کم تر حرف می زدم و کمتر وقتم را با بقیه می گذراندم، حتی با باراد! همین که زنده مانده بود برایم کافی بود و نمی خواستم رفتار هایی که در بیمارستان داشتم یادآوری شود.

اتفاقات آن خانه ی لعنتی و امیر، صدای تیر و بارادِ غرق در خون هنوز هم جلوی چشمانم بودند ، به اجبار باراد با کیان چون روانشناس بود راجع به اتفاقات حرف می زدم تا بهتر با آنها کنار بیایم و از این گوشه گیری دربیایم،

در این دو هفته تقریبا باهم صمیمی شده بودیم ، او دکتر و دوستم شده بود ، با مشاوره هایی که می داد کمی حالم بهتر می شد. بماند که سارا و خصوصا بابا حمید بعد از فهمیدن اینکه پیش یک روانشناس می روم چه قشقرقی به پا کردند به خاطر اینکه پای آبرویشان وسط بود! حمیدخان نمی خواست به دخترش بگویند دیوانه! ولی ما کوتاه نمی آمدیم و من باز هم کیان را ملاقات می کردم.

از مطب کیان خارج شدم تاکسی گرفتم و به سمت دانشگاه رفتم ،
رسیدیم ، کرایه را حساب کرده و وارد دانشگاه شدم.

به افرادی که هنوز هم بحثشان امیر بود و یاد آوری اش نمکی بود روی
زخمم پوزخندی زدم و راه کلاس را در پیش گرفتم. وارد کلاس شدم و
کنار یلدا نشستم ، با کیان کلاس داشتیم اما نیامده بود. بچه های
کلاس هم از خدا خواسته در کلاس بساط آهنگ و ادا و رقص ردیف
کرده بودند .

یلدا بی حوصله نگاهش را از بچه ها گرفت و گفت:

- سرم درد گرفت ، ای بابا! حالا نمیرن بیرون که، چقدرم مسخره بازی
در میارن.

+ اینارو ول کن، می دونی کیان امروز چرا نیومده؟

اخم ریزی میان ابروهایش جای گرفت و گفت:

- من از کجا بدونم دقیقا؟

لبخندی زدم و گفتم:

+ ولی من می دونم.

با طعنه گفت:

- بعله خب ، شما که باید بدونی، هرچی نباشه الان صمیمی تر شدین باهم!

از حسودی آشکارش خنده ام گرفت ، چشمکی نثارش کردم و گفتم:
+ حسودی نکن خوشگله.

مشتی به بازویم زد و با صدایی پر حرص گفت:

- حسودی واسه چی دقیقا؟

زیر لب ایشی گفت ، تک خنده ای زدم و گفتم:

+ تو چقدر راست می گی.

عصبی گفت:

- آایلا منو عصبی نکنا!

با صدای بلند خندیدم و بحث را خاتمه دادم.

ساعت کلاس به پایان رسیده بود ، یک کلاس دیگر داشتیم، اصلا

حوصله نداشتم، ولی مجبور بودم!

بعد از چند ساعت نشستن روی صندلی های سفت و سخت و درس گوش دادن ، بالاخره تمام شد ، نفسم را با صدا بیرون دادم و به صندلی تکیه زدم.

#پارت_۸۲

+ وای چقدر خسته شدم.

جزوه ام را درون کیف قرار دادم، به سمت یلدا چرخیدم و گفتم:

+ خب دیگه من برم ، خداحافظ

بازویم را به چنگ گرفت و گفت:

- صبر کن من هنوز کارم باهات تموم نشده!

بی حوصله گفتم:

+ یلدا ولم کن ، حوصله ندارم خیلی خستم ، باراد منتظرمه باید برم.

ایشی گفت و پشت بندش ادامه داد:

- خودتو کشتی با این باراد ، هر طرف میری میگی باراد ، برو ور دل

بارادت اصلا.

لبخندی زدم و گفتم:

+ لازم باشه خودم رو به خاطرش می کشم.

تک خنده ای زد و گفت:

- او! خانومو باش چه ایثارگری شده واسمون!

حالت صورتش تغییر کرد ، کمی جدی تر شد و ادامه داد:

- حالا بارادم حاضره همچین کاری بکنه؟

+ به نظرت دلیل تیر خوردنش چی بود؟ البته منم جای باراد بودم

همین کارو می کردم!

یلدا اخم پررنگی کرد و گفت:

+ خیلی بهش وابسته شدی و این اصلا خوب نیست! ... بهتره به

نبودنش تو زندگیت خودتو کم کم عادت بدی ، تو یه روزی می ری پی

زندگیت ، اونم همین طور!

کلافه دستم را روی میز کوبیدم و گفتم:

+ پی زندگیم؟ زندگی من خلاصه شده تو اون خونه و پیش باراد! اون

شخصی که قراره بیاد زندگیشو با من بسازه بهتره نیاد! باراد هم اگه

قراره یه روزی بره سر خونه زندگیش بزار بره من که حرفی ندارم! اون

شخصی که قراره بیاد بهتره بدونه شخصی که تو غم و غصه یا خوشبختی و بدبختی باهام بوده باراده!

مجرد بودن تا آخر عمر رو ترجیح میدم تا زندگی مشترک با شخصی که یهوایی میاد وسط زندگیم ، ببین باراد منو مثل رها دوست داره منم دقیقا حسی که رها به باراد داشتو دارم ، دوست خوبی بوده برام و هست و دوستم میمونه! همونطور که قبلا با توام دوست بود یه همچین حسایی!

- آایلا خواست هست حرفات اصلا منطقی نیست؟ اینایی که تو میگی رو چرا من به این شدت هیچوقت حس نکردم! منم چندین سال طولانی دوست بودم باهاش تا قبل از اینکه باراد تغییر کنه، ولی چرا نگفتم میخوام مجرد بمونم چون اون دوستم بوده و تو خوشی و غم بوده با وجود لج و لجبازیا، این چجور منطقیه دیگه آایلا؟! هر چقدرم این حرفارو بزنی آخرش شوهر می کنی میری پی زندگیت. با حرص نگاهش کردم ، دوست نداشتم به حرف هایش گوش کنم! ادامه داد:

- به رابطه ای که من و تو داریم می شه گفت دوست اما ... اجازه ندادم ادامه ی حرفش را بزند.

+ بارادم دوستمه و برام خیلی مهمه! هر چی هم که اذیتم کرده باشه و بعضی وقتا بد بوده بازم مهمه!

رویم را از او گرفتم و به سمت در کلاس حرکت کردم ، صدای یلدا بلند شد:

- اما من این طوری فکر نمی کنم.

سرجایم ایستادم و به سمتش برگشتم ، گفتم:

+ چی؟

به چشمانم زل زد و گفت:

- فکر نمی کنم حسِت به باراد مثلِ حسی باشه که رها به باراد داشته و باراد به رها!

یا حس دوستانه ای که ما داشتیم!

چند قدمی نزدیکش شدم، با چشمانی پر از تعجب پرسیدم:

+ منظورت چیه یلدا، می خوای چی بگی؟

شانه ای بالا انداخت و گفت:

- نمی دونم! خودت یکم فکر کن شاید فهمیدی.

کیفش را به دوش زد و از کلاس خارج شد ، گیج شده بودم و مات ایستاده بودم، اصلا دوست نداشتم به معنی حرفهایش فکر کنم! دستم از حرص مشت شده بود! صبر نکردم و پشت سر یلدا راه افتادم ، به سمت خروجی رفتیم. یلدا سوار ماشین یاشار شد ، نگاه یاشار به من افتاد لبخندی بر لب نشاند و سری به نشانه ی ادب تکان داد من هم در مقابلش سری تکان دادم ، بعد از چند ثانیه راه افتادند.

قرار نبود هیچ بارادی به دنبالم بیاید ، همه اش بهانه بود تا از دست سوال جواب های یلدا خلاص شوم ، حتما در مورد حرف هایی که بین من و سارا در بیمارستان رد و بدل شد کنجکاو بود، اما مراعات حالم را می کرد.

یلدا هم برای من مهم و عزیز بود، او هم در شادی و غم کنار من بوده است ، بعد از مرگ رها ، یلدا در بهتر شدن حالم کمکم کرده بود، هرچند که از موضوع اصلی خبر نداشت! اگر او نبود شاید الان یک بیمار روانی بودم.

تصمیم گرفتم پیاده تا خانه بروم ، نیاز داشتم کمی هوا بخورم. خیابان ها و پیاده رو ها شلوغ بودند ، سر و صدای زیادی بود و مردم در تکاپو بودند.

صدای گوشی ام بلند شد ، از کیف خارجش کردم و به اسمی که روی صفحه چشمک می زد نگاه کردم ، با دیدن اسمی که برای باراد سیو کرده بودم خنده ام گرفت "زندانبان" ، لبخندی زدم و تماس را وصل کردم.

صدای سردهش در گوشی پیچید.

- کجایی آیلا؟

این بشر عادت به سلام و احوال پرسی نداشت، لبخند لبم عمیق تر شد و به حرف آمدم.

+ سلام ، دارم بر می گردم خونه.

کمی مکث کرد و ادامه داد:

- کجایی که انقد سر و صدا میاد؟

به سنگ کوچکی که جلوی پایم بود ضربه ای وارد کردم.

+ تو راهم دارم پیاده میام.

- آدرس بده.

متعجب گفتم:

+ آدرس چرا؟

- آدرس بده و همونجا بمون، میام دنبالت کلی کار داریم.

تعجبم بیش تر شد.

+ چه کاری؟

+ میام می گم.

آدرس را دادم و تماس را قطع کردم و تا رسیدن باراد روی نیمکتی نشستم.

#پارت_۸۳

باراد کمی دیر کرده بود ، با پایم روی زمین ضرب گرفتم، حوصله ام سر رفته بود و بی هدف به اطراف نگاه می کردم. با صدای ممتد بوق ماشینی سر بلند کردم و به باراد چشم دوختم که شیشه را پایین داده بود و به من نگاه می کرد. اشاره ای کرد، از جای بلند شدم و به سمت ماشینش رفتم.

سوار شدم، حرکت که کرد کمی به سمتش چرخیدم و گفتم:

+ سلام

بدون حتی نیم نگاهی سری به نشانه ی سلام تکان داد، یک بار انقدر
اهمیت می دهد یک بار هم اینقدر بی تفاوت است، نمی شود فهمید در
سرش چه میگذرد!

سکوت کرده بود، پس چرا از کارش چیزی نمی گفت؟
سکوت را شکستم و پرسیدم:

+ چیکارم داشتی؟

همانطور که نگاهش به جلو بود، آهنگ بی کلام ملایمی پخش کرد و
در جوابم گفت:

- تولد کیان نزدیکه ، میخوام با بچه ها براش یه جشن تدارک ببینم،
واسه عوض شدن حال و هوای این چند وقت هم خوبه.
از تولد کیان خبر داشتم ، از بین حرف های خود باراد شنیده بودم.
آهسته زمزمه کردم:

+ می دونم، خودمم یه نقشه هایی تو سرم داشتم برای سورپرایز
کردنش.

حرف هایم را شنید، با تعجب به سمتم برگشت و گفت:

- می دونی؟ تو از کجا خبر داری؟

از خود باراد شنیده بودم اما شانه ای بالا انداختم و گفتم:

+ بچه های کلاس می گفتن.

سکوت کرد ، دوباره ادامه دادم:

+ خوبه جشن تولد بگیریم ، سوپرایز می شه، منم یه عده از بچه هارو از دانشگاه دعوت می کنم تو هم دوستاتونو.

اخم ریزی کرد و گفت:

- بچه های دانشگاه منظورت یلداست دیگه؟ حتما اون داداشش هم

مثل جوجه اردک راه میوفته دنبالش میادا!

بلند خندیدم و گفتم:

+ یلدا که صد در صد میاد و تو لیست هست ، اصلا مگه بدون اون

میشه؟ تازه کیان هم خوشحال میشه! نگو که متوجه نشدی نسبت به

هم بی میل نیستن این دوتا!

لبخند کم رنگی زد، ادامه دادم:

+ اخرش نفهمیدم مشکل با یاشار چیه؟

با اخم وحشتناکی به سمتم برگشت و با هشدار اسمم را گفت:

- آيلا!

دوباره به جلو نگاه کرد، چشمانش را لحظه ای روی هم گذاشت، چیزی زیر لب گفت و پشت بندش صدایش بلند شد:

- قبلا راجع بهش حرف زدیم از اون پسره خوشم نمیاد، اصلا هم خوشم نمیاد چون...

نفسش را با صدا فوت کرد و با نارضایتی ادامه داد:

- ولی خب گاهی وقتا مجبورم تحملش کنم ، این بار هم بخاطر کیان باشه! ... الان هم اومدم دنبالت بریم یه سری وسایل بخریم، هر کسی هم می‌خواه بگو بیاد.

چیز دیگری نگفتم ، معلوم بود نه از یاشار خوشش می‌آمد نه از ادامه دادن بحث راجع به او ، سکوت را برای تمام مسیر ترجیح دادم.

روز تولد کیان رسیده بود، با کمک یلدا و باراد تقریبا همه چیز را آماده کرده بودیم.

بدون توجه به غرغره های یلدا به سمت در واحد باراد رفتم ، دستم را بالا گرفتم و ضربه ای به در زدم، در به سرعت باز شد انگار که کسی پشت در فقط منتظر در زدن ما باشد.

در کامل باز شد و الناز در چارچوب در ظاهر شد ، نگاهی به ما انداخت ، زیر لب چیزی گفت، خارج شد و به سمت آسانسور حرکت کرد.

به یلدا نگاهی انداختم که صورتش را جمع کرده بود، چینی به بینی اش داده بود و به سمت الناز نگاه می کرد، ایش غلیظی گفت و وارد واحد شد، پشت سرش وارد شدم.

یلدا فوراً به آشپزخانه رفت، شالم را از سر در آوردم و به همراه کیفم روی مبل انداختم. شروع کردم به باز کردن دکمه های مانتویم و همینطور به سمت آشپزخانه حرکت کردم که صدای گوشی ام از درون کیف بلند شد ، بی حوصله به سمت کیف برگشتم و گوشی را خارج کردم با دیدن اسم ساحل روی گوشیم تعجب کردم ، بلند داد زدم:

+ یلدا ، ساحل داره زنگ می زنه

- ساحل دیگه کیه؟

+ ساحل سلیمانی دیگه ، از بچه های کلاسمون، تو لیست مهموناس؟

- آهان ساحل خودمون ،اره هست، خب ببین چی می گه؟

+ صبر کن

تماس را وصل کردم.

+ سلام ساحل جان

- سلام آیلا جون خوبی؟

+ ممنون خودت چطوری؟

- مرسی عزیزم ، راستش زنگ زدم آدرس جایی که تولده رو ازت بگیرم.

امروز که یاشار ما را رساند، خودم هم که حافظه ی خوبی نداشتم و آدرس این جا را همیشه فراموش می کردم.

+ من خودم آدرس رو دقیق بلد نیستم ، یه لحظه صبر کن بپرسم.

- باشه

دکمه ی آخر مانتو گیر کرده بود ، گندش بزندن ، موبایل را با شانه ام روی گوشم نگه داشتم و در حالی که تلاش می کردم دکمه را باز کنم به سمت اتاق باراد رفتم.

با پایم ضربه ای به در اتاق زدم و وارد شدم.

- آایلا جون پس پرسیدی آدرس رو برام پیامک کن.

همینطور که سرم پایین بود و مشغول بودم گفتم:

+ باشه پس خبرت میکنم.

تماس را قطع کردم ، گوشی را در جیب مانتو قرار دادم.

دکمه ای که گیر کرده بود بالاخره باز شد، گفتم:

+ اخیش ، بالاخره باز...

#پارت_۸۴

سرم را بالا گرفتم که حرف در دهانم ماند ، با چشم های گرد به صحنه ی روبه رویم نگاه می کردم.

باراد با بالا تنه ی لخت و در حالی که یک حوله دور کمرش بسته بود جلوی رویم ایستاده بود، دست به سینه به دیوار تکیه داده بود و نگاهم می کرد.

توان انجام کاری را نداشتم ، حتی توان گرفتن نگاهم را، هنگ کرده بودم!

به خودم آمدم ، نگاه خیره ام را از او گرفتم ، جیغ خفه ای کشیدم ،
روی برگرداندم و تند تند گفتم:

+ ب.. ببخشید... چیزه ... نمیدونستم که...

صبر کردن را جایز ندانستم و از اتاق خارج شدم و در را محکم بهم
کوبیدم.

دستم را جلوی دهانم گرفتم و از اتاق دور شدم ، با چشمان گرد به
صحنه ای که با آن روبرو شده بودم فکر می کردم ، دستم را از روی
دهانم برداشتم و همینطور که راه می رفتم زیر لب خود را سرزنش می
کردم

+ خاک تو سرت آیلای نفهم ، سرتو انداختی پایین مثلِ بز رفتی تو
اتاقش! نگفتی یه دری بزمن، خبری بدم؟ وای خدا اگه زودتر می رفتم
که حتی اون حوله هم دورش نبود.

سرم را تکانی دادم تا افکارم را دور کنم.

با صدای یلدا به خودم آمدم،

دستش را تکان می داد و می گفت:

- کجایی دختر؟ داری با خودت حرف می زنی؟ خل شدی یا دیوونه ای چیزی؟

موهایم را از صورتم کنار زدم و گفتم:

+ هیچی نشده، داشتم فکر می کردم چیزی کم نیومده باشه.

یلدا که قانع نشده بود مشکوک نگاهم می کرد ، با چشمان ریز به من زل زده بود ، با دستم کنارش زدم و روی مبل نشستم.

یلدا با همان نگاه مشکوک در حالی که سیب دستش را گاز می زد روبه رویم نشست.

چند دقیقه بعد باراد از اتاق بیرون آمد، سریع به سمتش نگاه کردم ، نگاهم را غافلگیر کرد ، فوراً سرم را پایین انداختم و شروع به بازی با انگشت هایم کردم.

فکرم به سمت موضوعی می رفت که دوست نداشتم به آن فکر کنم، اما نمی شد!

فکرم پر می کشید به سمت این که قبل از ما الناز این جا بود و باراد هم در آن وضع بود! سرم را تکان دادم تا افکار منفی را از ذهنم دور کنم.

چه مرگم شده بود؟ اصلا من چرا به این چیزها فکر می کردم؟ مگر خودم نگفته بودم باراد حق زندگی کردن را دارد، هر گونه که دلش می خواهد! نباید فکر می کردم.

از جای بلند شدم و خودم را با کارهای خانه مشغول کردم، باید ذهنم را از تمام افکار دور می کردم!

دکمه ارسال پیامک را به ساحل زدم ، همه ی کارها را انجام داده بودیم ، هوا هم کم کم رو به تاریکی می رفت.

بعد از آن همه اتفاق ناخوشایند که برایمان پیش آمده بود، شاید این جشن می توانست کمی حال و هوایمان را عوض کند. خود کیان هم بارها در بین حرف هایش هشدار داده بود که از یک جانشستن و تنها ماندن دور شوم و باید در فضاهای شادی باشم ، به همراه دوستانم به جشن و مهمانی بروم.

نفسم را با صدا خالی کردم ، صدای زنگ در واحد آمد و پشت بندش صدای یلدا:

- من باز می کنم.

امشب مسئول در باز کردن شده بود. در آینه به خود نگاهی انداختم ،
 یلدا کمی آرایشم کرده بودم و موهایم را به طرز زیبایی جمع کرده بود
 ، دوستشان داشتم. به گفته ی یلدا زیبا شده بودم ، موهای خودش را
 هم کمی حالت داده بود و دورش ریخته بود.

لبخندی به خود در آینه زدم. گوشی ام را برداشتم و ساعت را چک
 کردم، باید به باراد زنگ می زدم . شماره اش را گرفتم و منتظر ماندم،
 صدایش در گوشی پیچید:

- بله؟

+ سلام با کیان بیرونی دیگه آره؟

- آره

+ همه چی آماده ست مهمونا هم دارن میان، دیگه چیزی نمونده می
 تونین کم کم بیاین.

- اوکی

چیز دیگری نگفت ، تماس را قطع کردم. خداراشکر سارا نه به او سلام
 کردن را یاد داده بود و نه خداحافظی را!
 با صدای در به سمت آن برگشتم ، یلدا وارد شد و گفت:

- همه تقریبا اومدن دیگه

مکث کوتاهی کرد و گفت:

- اون دختره ی ایکبیری هم دعوته؟

خنده ی بلندی سر دادم و پرسیدم:

+ النازو میگی؟

اهومی زیر لب با چهره ای که جمع شده بود گفت.

+ یک در صد هم شک نکن ، اون روزای عادی هم ور دل باراده امروز

که دیگه جای خود داره!

با حرص نفسش را بیرون داد، شانه ای بالا انداختم و گفتم:

+ چه کنیم دیگه؟ جزء مهمونای ویژه ی باراده!

و با صدای آرامی ادامه دادم:

+ با اون وضع ظهر باید هم باشه.

- اصلا ازش خوشم نمیاد ، حس خوبی بهش ندارم.

+ بی خیالش یه امشبو خوش بگذرونیم.

لبخندی زد ، دستم را گرفت و به بیرون از اتاق برد ، با لبخند به همه
جای خانه نگاه کردم ، زیبا شده بود.

یلدا به بازویم دستی زد ، به باندهای موسیقی گوشه سالن اشاره کرد و
گفت:

- والا حق با توعه، یه امشبو بیخیالش بشیم ، قر تو کمرم فراوونه ، الانه
که بزnm برقصم.

با ریتم تکانی به شانه هایش داد. خندیدم و ضربه ی آرامی به بازویش
زدم و "دیوانه" ای نثارش کردم.

همه ی مهمان ها آمده بودند ، بعضی دانشجوها و نصف دیگر مهمان
های باراد بودند ، فقط از بینشان چند همکلاسی، الناز ، ساسان ، یاشار
و لاله را می شناختم.

#پارت_۸۵

الناز لباس کوتاه و عروسکی پوشیده بود و یک گیلان شراب در
دستش بود و نگاهش مدام دور خانه می چرخید.
با بچه ها مشغول آماده کردن چیز های نهایی بودیم .

لاله نزدیکیان آمد و با لبخندی سلام داد. چشمکی به من زد و با لبخندی شیطانی به سمت یلدا رفت ، مشتی نثار بازویش کرد و گفت:
- دلربا رو ببین چه کرده ، آقا نمی خواد فشفشه و از این خرت و پرتا جلوی کیان بگیرد سورپرایز شه ، همین که یلدا رو تحویل بدیم بهترین تولد و کادوی سالش می شه.

خنده ی بلندی سر دادم ، یلدا اخمی کرد و با تشر گفت:

- لاله ببند لطفا ، کمتر چرت و پرت بگو!

لاله انگشت شست و سبابه اش را روی یک دیگر گذاشت و روی لبش کشید و گفت:
- بیا زیپ دهنمو بستم.

همه چیز آماده بود و جلوی در منتظر کیان و باراد ایستاده بودیم ، زنگ موبایلم به صدا در آمد ، نگاهی به آن انداختم که اسم زندانبان رویش نمایان بود ، نگاه سنگین الناز را حس کردم ، با دهن کجی نگاهم می کرد ، کمی از جمع فاصله گرفتم و تماس را وصل کردم.

+ بله باراد؟

با صدای آرامی گفت:

- داریم میایم، گفتم زنگ بزنم شاید حواست به گوشی نباشه.

+ خوبه بیاین ، همه چیز آمادست.

بدون حرف دیگری تلفن را قطع کرد.

روی برگرداندم با دیدن شخصی که پشت سرم ایستاده بود هینی کشیدم ، دستم را روی قلبم قرار دادم و قدمی به عقب رفتم. سر بلند کردم و با یشار چشم در چشم شدم، کت و شلواری به تن داشت . خیره نگاهم می کرد ، کمی معذب شده بودم. لبخندی به لب نشاند و گفت:

- ترسیدی؟ ببخشید! حالت خوبه؟

نفسم را کلافه بیرون دادم و با لبخندی مصنوعی پاسخگو شدم.

+ ممنون خوبم.

سر به پایین انداختم و سعی کردم از کنارش بگذرم، سد راهم شد و گفت:

- آایلا می شه همین امشب با هم صحبت کنیم؟ حرف مهمی باهات دارم.

لبخند مصنوعی ام را حفظ کردم و گفتم:

+ بعدا ، چون هر لحظه ممکنه سر برسن.

لبخندی زد و سری تکان داد و زیر لب تشکری کرد ، از کنارش گذشتم و با صدای بلندی اعلام کردم که باراد و کیان هر لحظه ممکن است سر برسند، به سمت چراغ رفتم و خاموشش کردم.

#پارت_۸۶

چند دقیقه ای بعد در باز شد و کیان و باراد وارد شدند ، صدای کیان بلند شد:

- من آخرش نفهمیدم چرا امشب منو هی می کشونی اینور اونور!
صدای باراد آمد که گفت:

- دلیل خاصی نداره فقط...

و همزمان چراغ روشن شد ، صدای دست و جیغ همه بلند شد و صدای " تولد تولد تولدت مبارک " همگی با هم ریتم گرفت و من را یاد روزی انداخت که باراد و رها سوپرایزم کرده بودند، صدایش در گوشم اکو می شد. انگار در تونل زمان سفر می کردم و مرا پرت کرد به زمان ۱۷ سالگی ، چه حس خوبی بود و چه دوران زیبایی بود. قشنگ و رویایی

بود برای منی که چندین سال بود هیچ جشن تولدی برای خود نگرفته بودم و نه کسی برای من گرفته بود! صدای بمش در گوشم پیچید ، نجوایی که خاطره ساخت ، جشنی که در کنار خاطره های قشنگ و در صفحه ی خاطرات زیبایم قرار گرفت. آن روز شوقی داشتم که اشک هایم در لابه لای خنده هایم گم شده بودند.

صدای زیبایش ریتم می گرفت کنار گوشم ، صدایی که تولدم را تبریک می گفت و برایم با گیتار شعر تولد می سرود با همان صدای جذاب! هنوز هم آن صدا برایم جذاب و گیراست ، جذاب تر و گیراتر از هر صدایی و من نمی دانستم دلیلش را! و دوباره به زمان حال بازگشتم.

کیان هنگ کرده بود و مانند مجسمه قفلش زده بود و خیره به جمعیت روبه رو بود ، صدای دست و جیغ بلند تر شد.

صدای باراد بلند شد:

- حالا دلیلشو فهمیدی؟

کیان از حالت شوک خارج شد ، چشمانش از شوق و ذوق برق می زد ، باراد را برادرانه بغل گرفت و مشتی به بازویش زد و چیزی با خنده به او گفت ، از همه تشکر کرد، لبخند از روی لب هایش پاک نمی شد.

صدای اهنگ بلند شد، کم کم همه پراکنده شدند. لامپ ها خاموش شد و حالا فقط نورِ رقص نور همه جا را روشن کرده بود. همه یکی یکی به کیان تبریک می گفتند. نگاهم به باراد افتاد که مثل همیشه خوشتیپ بود. الناز از بین جمعیت خارج شد و خودش را در بغل باراد انداخت ، باراد با اخمی او را کنار زد اما الناز از رو نمی رفت ، دست باراد را گرفت و با عشوه خندید.

باز فکر لعنتیم به سمت امروز پر کشید ، قبل از ما الناز با باراد بود ، بعد از رفتن الناز باراد را با آن وضع دیدم! یعنی...

با صدای لاله از افکارم خارج شدم

- بچه ها یه هدیه ی باحال دارم برای کیان.
کنجکاو نگاهش کردم ، نوچ نوچی کرد و گفت:

- الان نه ، بعدا خواهید دید.

مشکوک نگاهش کردم ، به یلدا نگاهی کرد و چشمکی زد! بی شک موضوع به یلدا ربط داشت.

یلدا با اخم ریزی گفت:

- معلوم نیس باز این چی تو کلشه!

همه کم کم وسط می رفتند و خود را هماهنگ با آهنگ تکان می دادند و می رقصیدند ، نگاهم را به یلدا دادم که با اخم به جمعیت چشم دوخته بود ، بشکنی جلوی چشمش زدم که گفت:

- هان چیه؟!

+ چرا اخم کردی حالا؟ تو که چند دقیقه پیش قر تو کمرت فراوون بود چی شد؟

اخمش را پر رنگ تر کرد و گفت:

- سر به سرم نزار که اعصابم خورده!

ابرویی بالا انداختم و "چرا" یی گفتم. چشمانش را با حرص باز و بسته کرد و "بی خیالی" زیر لب زمزمه کرد. چشمانم را ریز کردم ، رد نگاهش را گرفتم و به کیان و دو دختری که دورش را گرفته بودند رسیدم ، پس دلیل برج زهرمار شدنش کیان بود!

#پارت_۸۷

لبخند عمیقی زدم و گفتم:

+ باشه بی خیال.

دوباره نگاهم را به کیان و آن دو دختر دادم، کیان همان طور که با آنها صحبت می کرد چند دقیقه یک بار نگاهی به سمت ما می انداخت یا بهتر است بگویم حواسش به یلدا بود!

لاله از وسط جمعیتی که می رقصیدند به سمت ما آمد ، با صدای بلندی گفت:

- چگونه شما غمبرک زدین؟ یه تکونی به خودتون بدین بابا، بیاین وسط دیگه!

رقص؟ زیاد میانه ی خوبی با رقص نداشتم ، اگر گاهی هم می رقصیدم یا باراد همراهیم می کرد یا رها.

هر دویمان سکوت کرده بودیم ، لاله نزدیک تر آمد و ادامه داد:

- ای بابا مثل مجسمه ایستادن بروبر منو نگاه میکنن ، مثلاً جشنه ها ! دستهایم را به چنگ گرفت و به دنبال خودش کشید.

+ ای بابا صبر کن لاله

ایستاد به طرفم برگشت و گفت:

- چیه؟ چی می گی؟

+ شما برین وسط من یه کار کوچیکی دارم بعدا میام.

مشکوک نگاهم کرد ، با التماس نگاهش کردم ، نفسش را خالی کرد و گفت:

- ای بابا توام که!

مکشی کرد ، اخم هایش را در هم کشید و ادامه داد:

- باشه ، نبینم فرار کنی! زود بیا.

لبخندی زدم و چشمانم را به نشانه ی تایید باز و بسته کردم. یلدا با اخم و نارضایتی همراه لاله به سمت جمعیتی که در حال رقص بودند رفت و در آن لا به لای گم شدند.

بی حوصله روی یکی از صندلی ها نشستم ، واقعا حوصله ی رقصیدن را نداشتم.

با نشستن فردی کنارم حواسم جمع شد ، به یاشار نگاه کردم که با چشمانی براق و لبخند روی لبش به من چشم دوخته بود ، به حرف آمد و گفت:

- وقت داری الان؟

سعی کردم باز آن لبخند مصنوعی را بزنم ، موفق هم شدم ، آخر کار همیشگی ام بود! گفتم:

+ آره.

لبخند گرمی زد و به سر تا پایم نگاه کرد و گفت:

- خیلی خوشگل شدی.

بعد از مکث کوتاهی ، نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- می تونم به جرئت بگم از همه ی دخترای تو جمع خوشگل تری.

خون زیر پوستم دوید ، معذب بودم ، این تعریف ها و این نگاه های گاه

و بی گاه و حرف های صریح یاشار را دوست نداشتم؛ چون بدجور

معذبم می کرد و نمی دانستم باید چه کار کنم و چه بگویم!

خودم را جمع و جور کردم و گفتم:

+ ممنونم.

از یاشار رو گرفتم و به جمعیت در حال رقص نگاه کردم، کاش همراه

لاله بین جمعیت می رفتم.

وجود یاشار در کنارم حس خوبی به من نمی داد ، هر لحظه منتظر

بودم که بلند شود، کاش زودتر بلند شود .

یاشار باز به حرف آمد ، پلک هایم را به روی یک دیگر فشردم.

- پیشنهاد رقصم رو قبول می کنی؟

ای خدا! کاش این بشر می دانست هیچ علاقه ای به رقص با او را نداشتم، اگر حوصله داشتم که همراه لاله می رفتم ، کاش بداند از او زیاد خوشم نمی آید ، انگار این خوش نیامدن های باراد به من هم سرایت کرده بود. بیچاره! شاید هم از بی حوصلگی ام بود که این حس ها به سراغم می آمد، به سمت یاشار برگشتم و گفتم:

+ ببخش، فعلا حوصله ندارم.

دسته صندلی را بین دستانش فشرد ، نزدیک تر شد،

گویی در دوراهی بدی گیر کرده بود! حسش می کردم ، قصد داشت حرفی بزند، می شد این را از حرکات و چشمانش خواند، اما پشیمان شد، برق چشمانش در ثانیه ای از بین رفت و اخمی بین ابروهایش جای گرفت.

نگاهش خیره به پشت سرم بود ، کمی تعجب کردم! فاصله ی بینمان را زیادتر کرد و گفت:

- باشه ، بعدا می بینمت.

#پارت_۸۸

از خدا خواسته سری تکان دادم ، از جایش بلند شد و از آنجا دور شد.
نفس راحتی کشیدم ، تمام حس های بد فروکش کردند.

برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم ، نگاهم در نگاه باراد که با کمی
فاصله از آنجا ایستاده بود قفل شد.

دست به سینه در حالی که خمی بین ابروانش نشسته بود نگاهم می
کرد. پوزخندی روی لبش نشست و نگاهش طلبکارانه بود. لب زد تا
چیزی بگوید که الناز ظاهر شده و نزدیکمان شد ، دستش را دور بازوی
باراد قفل کرد.

عصبی نگاهم را گرفتم ، همان حس های بد و افکار منفی دوباره به
سمتم هجوم آوردند، من لعنتی چه مرگم شده بود؟! درک نمی
کردم! آهی کشیدم.

صدای پاشنه ۱۵ سانتی الناز که هر ثانیه نزدیکتر می شد می آمد و
بوی عطر تلخ باراد به همراهش که بینی ام را نوازش می کرد. نفسم
حبس شده بود ، نفس عمیقی کشیدم ، بوی عطر تلخش را در ریه هایم
کشیدم ، دم و بازدم ، از این بوی تلخ خوشم می آمد ، حس قشنگ و
ملموسی به من دست می داد.

حتما یاشار را کنارم دیده بود ، نه حوصله افاده های الناز را داشتم نه بحث های الکی باراد را ، صندلی را کنار زدم و قصد بلند شدن کردم ، نشستن دستی به روی شانه ام باعث شد باز هم به اجبار روی صندلی بنشینم ، صندلی کنارم عقب کشیده شد و عطر باراد را این بار خیلی نزدیک به خودم حس کردم. صندلی کنار رفت و باراد به رویش نشست و روی صندلی بعدش الناز جا خوش کرد. متوجه نگاه من شد و خودش را نزدیک باراد کرد و سرش را روی شانه اش قرار داد. سری به نشانه ی تاسف تکان دادم و نگاهم را از آن ها گرفتم و زیر لب دختره ی عقده ای نثارش کردم.

نمی دانستم فقط جلوی من ادا اطور می آمد یا همه؟!

باراد خودش را به من نزدیک تر کرد که سر النازی که روی شانه اش بود برداشته شد و الناز لبخندی تصنعی زد و موهایش را با عشوه کنار زد.

پوزخندی روی لبم نشست ، صدای باراد توجهم را جلب کرد، دست از نگاه کردن به الناز برداشتم.

آرام گفت:

- یاشار کنارت بود!

بی تفاوت نگاهش کرد و گفتم:

+ آره بود ، چطور؟!

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- که بود! خوب! چی می گفت؟

حالت متفکری به خود گرفتم و گفتم:

+ چیز مهمی نبود.

دستش که روی میز بود از حرص مشت شد ، از حرص خوردنش

پوزخندی روی لبم نشست ، زیر لب زمزمه کرد:

- دارم برات!

شنیدم و آرام زیر لب گفتم:

+ به درک!

اگر با الناز حرص من را در می آورد من هم بلد بودم حرصش را در

بیاورم! دستش را محکم روی میز کوبید و با دندان های قفل شده

گفت:

- آایلا جان عصبیم نکن! نه وقتشه نه جاشه.

شانه ای بالا انداختم و گفتم:

+ من عصبیت می کنم؟ من که کاری نکردم!

دستش را انداخت دور گردنم و من را به سمت خودش کشید ، از تعجب چشمانم از حدقه در آمد ، زیر گوشم شمرده شمرده زمزمه کرد:

- عزیزم...بهت پیشنهاد می دم مواظب رفتارات باشی...آخه این جا همیشه شلوغ نیست... این آدمای اطرافم بالاخره میرن و می مونیم من و تو!

#پارت_۸۹

به چشمانش خیره شدم ، صورت هایمان یک بند انگشت با هم فاصله داشت ، آرام مثل خودش زمزمه کردم:

+ توام که فقط بلدی تهدید کنی

ابرویش را بالا داد و گفت:

- چطور؟ دلت می خواد عملی کنم؟

چیزی نگفتم، ادامه داد:

- شاید دارم بهت هشدار می دم.

+ هر کاری می خوام بکن اصلا.

دستش را از دور گردنم برداشتم و گفتم:

+ انقدر هم به من نجسب!

نیشخندی زد ، از من فاصله گرفت و تکیه اش را به صندلی داد.

متوجه نگاه برزخی الناز شدم ، با چندش نگاهم را از الناز گرفتم.

زنی در حالی که سینی حاوی لیوان های پر از مشروبات الکلی دستش بود ، نزدیکمان شد. سینی را به سمت الناز و باراد گرفت ، هر کدام یک گیلان برداشتند ، زن به سمت من آمد ، دست دراز کردم بردارم که صدای باراد بلند شد:

- ایشون نمی خوره ، سینی رو ببر

دستم میان راه ایستاد ، متعجب به باراد چشم دوختم و گفتم:

+ چرا؟! کی گفته من نمی خورم؟

اخمی کرد و گفت:

- من گفتم!

لبخندی از حرص زدم و گفتم:

- خب چرا؟!

این بار الناز به حرف آمد:

- آخه مناسب سنت نیست ، بزرگ شدی بخور عزیزم!

و پشت بند حرفش با صدای بلند خندید ، باراد هم نیشخند صدا داری زد.

دستم خود به خود مشت شد ، آيلا نیستم اگر نخورم! دو نفری آمده بودند حال مرا بگیرند؟ کور خوانده اند!

چشمم را از الناز و باراد گرفتم و به جمعیت در حال رقص نگاه کردم.

آهنگ عوض شد و همه جا تاریک شد ، نوری فقط وسط سالن افتاده بود و همه دو نفر دو نفر برای رقص وسط سالن می رفتند.

نگاه سنگین باراد را حس کردم به سمتش برگشتم و سرم را به معنای " چیه؟ " تکان دادم.

چیزی نگفت و در حالی که نگاهم می کرد ته مانده ی لیوانش را سر کشید.

پلک هایم را به روی یک دیگر فشردم تا به اعصابم مسلط باشم و چیزی نگویم. دیگر تحمل نداشتم ، از جای بلند شدم و قصد رفتن به پیش

یلدا را کردم که تنها در گوشه ای از سالن نشسته بود. همزمان با من باراد از جای بلند شد و دست الناز را گرفت و به سمت جمعیتی که وسط در حال رقص دو نفره بودند رفتند. لحظه ی آخر الناز به سمت برگشت و با نیشخند مسخره ای نگاهم کرد. واقعا درکش نمی کردم! اعصابم بهم ریخته بود! اصلا من چرا باید عصبانی باشم؟ خودم را بیش تر از همه درک نمی کردم!

با چهره ای در هم و اخمی پر رنگ کنار یلدا نشستم ، چشمانم خود به خود روی باراد و الناز می رفت، باراد مردانه و زیبا می رقصید و الناز هم با عشو می خندید و بدنش را ماهرانه تکان می داد. پوست لبم را می جویدم و اخمم لحظه به لحظه پر رنگ تر می شد. کیان را دیدم که از طرف دیگر سالن به سمت ما آمد ، روبرویمان ایستاد . لبخندی زورکی زدم و تولدش را برای بار چندم تبریک گفتم ، شکری کرد و به سمت یلدا رفت.

یلدا متعجب تکیه اش را از صندلی برداشت و خودش را جمع و جور کرد، سرفه ای کرد و لبخندش را پر رنگ کرد.

کیان در یک حرکت ناگهانی دستش را به طرف یلدا دراز کرد و گفت:

- افتخار یه دور رقص رو میدین بانو؟

ابرو هایم بالا پرید ، انگار همه فکرهایمان واقعی بود و فقط تصورات دخترانه‌ی من و لاله نبود! یلدا نگاهی را سوالی به سمت من سوق داد. می دانستم می خواهد با نگاهی از من بپرسد چه کار کند، سریع پلک هایم را به معنای " آره " باز و بسته کردم.

یلدا کمی نگاهی را بین چشمان کیان و دستش چرخاند و با استرس گفت:

- آخه از دانشگاه این جا هستن ، برای شما بد می شه.

کیان لبخند مهربانی زد و گفت:

-درسته استادم، ولی مگه یه استاد نمی تونه از کسی خوشش بیاد؟! منم باید یه زندگی شخصی واسه خودم داشته باشم.

یلدا خجالت زده خندید ، آهسته دست ظریفش را بالا آورد و به آرامی در دست مردانه ی کیان قرار داد، انگار کمی استرس داشت، این را از لرزش خفیف دستش فهمیدم. کیان هم که لبخند و ذوق از چهره اش پاک نمی شد.

با هم به وسط سالن رفتند و همراه بقیه شروع به رقصیدن کردند ، صحنه ی زیبایی شده بود.

چشمانم دوباره به الناز و باراد افتاد ، النازی که در بغل باراد جای گرفته بود و دستانش را دور گردن باراد حلقه کرده بود و دست های باراد دور کمرش حلقه شده بود. لبخندم محو شدم و باز اخمی بین ابروانم جای گرفت! دوباره همان زن را دیدم که مشروبات الکلی و غیر الکلی تعارف می کرد ، صدایش زدم و گیلای مشروب برداشتم ، نگاهم را به باراد و الناز دادم و لیوان را یک نفس سر کشیدم ، طعم تلخ و بد مزه اش گلویم را سوزاند ولی برایم مهم نبود!

لیوان بعدی را برداشتم و همانطور که نگاهم روی آنها بود یک نفس سر کشیدم، چشمانم را به روی یک دیگر فشردم.
چم شده بود؟ چرا این گونه واکنش نشان می دادم؟ چه مرگم شده بود؟!

#پارت_۹۰

بخاطر مشروب سرم کمی گیج می رفت ، به اطرافم نگاه کردم ، جز چند نفری بقیه همه جفت شده بودند و با هم می رقصیدند ، کلافه بودم.

بلند شدم و حرکت کردم ، سرگیجه ام شدید تر شد ، نمی توانستم سر
پا باشم ، دوباره روی صندلی نشستم و سرم را محکم بین دست هایم
فشردم ، صدای بلند آهنگ روی مخم بود ، رقص دو نفره ، الناز و باراد ،
اصلا همه کس و همه چیز!!

سر بلند کردم و چشمم برای بار چندم روی الناز و باراد قفل شد.
در یک فکر ناگهانی بلند شدم.

دست هایم از حرص مشت شده بود ، من باید کاری می کردم!
نمی توانستم با این حس نامفهوم و این سر درد لعنتی یک جا بنشینم
و فقط به باراد و الناز زل بزنم ، به جمعیتی که فارغ از همه چیز شاد
بودند.

چرا من خودم را غرق در غم و عصبانیت کرده بودم؟ یلدا راست می
گفت، نباید به خاطر وابستگی ام به باراد اجازه ندهم نه او زندگی کند
نه من! او حق دارد عاشق شود ، با هر کس که می خواهد برقصد ، شاد
باشد و زندگی اش را به هر طریقی که می خواهد بچرخاند و من نمی
توانستم همچین حقی را از او بگیرم، آن هم به خاطر یک وابستگی
مزخرف که از کودکی همراهم بود! او هم یک روزی می رفت و تنهایم

می گذاشت ، در آخر خودم می مانم که باید خود را از منجلاب غم خارج کنم.

باید همین امشب قدم جدیدی بردارم! سرگیجه ام را نادیده گرفتم و به سمت یاشار رفتم که مثل خودم تنها گوشه ای نشسته بود، شاید او همان کسی بود که میتوانست حس دافعه بین من و باراد ایجاد کند! کنار میزش ایستادم ، متوجه من شد ، لبخند پر رنگی زد و از جای بلند شد.

سعی کردم جدی باشم ، قبل از این که حرفی بزند دستم را جلویتم گرفتم ، ناباورانه به دستم نگاه می کرد ، نفس عمیقی کشیدم و گفتم: + برقصیم؟!

زیر لب ناباورانه اسمم را زمزمه کرد ، کلافه چشمانم را به روی یک دیگر فشردم.

به خودش آمد ، میز را دور زد و کنارم ایستاد و گفت:

- چرا که نه! باعث افتخاره!

نیشخند مسخره ای به حرفش زدم.

یاشار صبر نکرد، دستم را میان دست داغش گرفت و من را به همراه خود به سمت جمعیت که در حال رقص بودند کشاند.

وسط جمع ایستاده بودیم ، یاشار با چهره ای بشاش نزدیک شد ، دست هایش را دور کمرم حلقه کرد و مرا به سمت خود کشید. قلبم وحشیانه خودش را به قفسه سینه ام می کوبید ، دست هایم را بالا آوردم و روی شانه هایش گذاشتم ، نفس حبس شده ام را به سختی بیرون دادم،

حالم اصلا خوش نبود!

لبخند بی جانی زدم و به یاشار نگاه کردم که گرم لبخند می زد. آرام شروع به رقصیدن کردیم.

خیره و با چشمانی براق نگاهم می کرد ، درون نگاهش چیزی بود که درکش نمی کردم ، چیزی بود که دوستش نداشتم، انگار با وجود نفهمیدن آن حس نامعلوم آن را نمی خواستم!

#پارت_۹۱

دستم را گرفت و مرا همراه با ریتم آهنگ چرخاند ، با صدای بلند خندیدم ، یک لحظه نگاهم در نگاه پر از تعجب باراد که آن وسط با الناز می رقصید گره خورد.

پوزخندی زدم ، اگر او می رفت دنبال زندگی خودش ، من چرا نروم؟
من هم باید زندگی می کردم !

چرخیدم و دوباره نگاهم به نگاه براق یاشار گره خورد که خیره بودنش
اذیتم می کرد، چرا؟ نمی دانستم! فکرم مشغول بود ، یعنی یاشار می
توانست آن حس جاذبه ی زندگی ام باشد؟ کسی که مرا به سمت خود
جذب کند ، کسی که حس وابستگی ام را نسبت به باراد کاهش دهد!

افکار منفی را از ذهنم دور کردم ، حق یاشار این نبود! نگاهم را به
اطراف دادم ، نگاهم به لاله افتاد که در حال رقص بود ، متوجه ما شد،
با تعجب به من و یاشار نگاه کرد ، چیزی به پسری که همراهش در
حال رقص بود گفت و به سمت ما آمد ، با صدای بلندی که با صدای
موزیک درهم شد گفت:

- چه عجب بالاخره افتخار دادی برقصی آیلا!

فقط به لبخندی اکتفا کردم.

آهنگ تمام شد ، سریع از بغل یاشار بیرون آمده و فاصله ام را حفظ
کردم.

کم کم همه ی زوج ها از یک دیگر جدا شدند و به گوشه کنار رفتند.
صبر کردن را جایز ندانستم و به گوشه ای از سالن برای نشستن پناه
بردم.

زیر چشمی به همه نگاه می کردم ، نگاه دانشجو ها همراه با پیچ پیچ به
گوشه ای زوم بود، رد نگاهشان را گرفتم همانطور که حدس می زدم به
کیان و یلدا رسیدم.

یلدا سرش را پایین انداخته بود و صورتش از خجالت گل انداخته بود ،
کیان هم ریز ریز می خندید ، لبخند بی جانی به دو نفره هایشان زدم.
ولی باز هم نمی توانستم نگاهم را کنترل کنم !

دوباره نگاهم به سمت الناز و باراد رفت ، طبق معمول الناز در حلق
باراد بود و با جمعی از دختر و پسر ها مشغول حرف زدن بودند ، با
صدای لاله کنار گوشم نگاهم را از آنها گرفتم، آرام کنار گوشم گفتم:

- این پسر چرا هی دنبالت؟

از چه کسی حرف می زد؟ سر گیجه داشتم و شدیداً گرم شده بود ، با
دستم کمی شقیقه هایم را ماساژ دادم و گفتم:

+ کدوم پسر؟

به کنارم اشاره کرد ، رد نگاهش را گرفتم و به یاشار رسیدم که کنارم
جا خوش کرده بود! کی آمده بود که متوجه نشده بودم؟ چقدر غرق
باراد و الناز بودم!

نگاهم را به لاله دادم و شانه ای بالا انداختم.

دیگر نشستن یا رفتن یاشار مهم نبود.

هوا گرم نبود اما هر لحظه دمای بدنم زیاد تر می شد ، دلم می خواست
تمام لباس هایم را از تنم خارج کنم.

تشنه بودم ، به اطراف نگاهی انداختم چند زن در حال تعارف مشروب
بین بقیه بودند ، نمی دانستم چه اتفاقی برایم می افتاد.

نفس عمیقی کشیدم و ناخودآگاه بلند شدم و به سمت یکی از زن ها
رفتم. دوست داشتم خودم را طوری غرق کنم که دیگر حواسم به الناز و
باراد نباشد!

باید کمی شادی می کردم.

عصبی میان راه ایستادم و پای بر زمین کوبیدم، چرا من لعنتی می
خواستم فقط حواسم به آن دو نباشد؟! شادی من در خفه کردن خود با
مشروب بود؟!!

سری تکان دادم، بی خیال همه چیز! و دوباره راهم را به سمت آن زن با سینی پر از لیوان های مشروب ادامه دادم.

#پارت_۹۲

به یکی از آنها نزدیک شدم ، یک گیلان برداشتم ، بدون توجه به اطرافم لیوانم را کم کم سر کشیدم ، چشمانم را محکم فشردم ، گلویم دردناک تیر کشید.

قطره اشکی لجوجانه از چشمم چکید ، دلش را نمی فهمیدم.

بین این همه آدم هیچ کس حواسش به من یک نفر نبود. همه حواسشان پی یلدا و باراد و چند دانشجویی بود که با کیک تولد بزرگی به وسط سالن می آمدند، همه دست و جیغ می زدند.

دور از همه ایستاده بودم و فقط نظاره گر بودم، دیگر حتی نمی توانستم یک لبخند مصنوعی یا بی جانی روی لبم بکارم.

هر لحظه امکان داشت چشمانم را سیاهی کامل احاطه کند و به زمین برخورد کنم، انگار همه چیز دور سرم می چرخید.

در این جمعیت دیگر نه باراد نه یلدا نه یاشار و نه هیچ کس دیگر
حواسش به من نبود.

پوزخندی روی لبم نشست و با خود گفتم:

+ آخه مگه من مهمم؟ کی مهم بودم که الان باشم!

شروع کردم به قهقهه زدن که در بین صدای آهنگ و جیغ و دست زدن
بقیه گم شد.

همه دور کیک جمع شده بودند ، کیان تکه ی کوچکی از کیک را برید
که صدای جیغ و سوت جمعیت بالا رفت.

یلدا دستش را در کیک فرو کرد ، نزدیک کیان شد و محکم به صورتش
مالید، صدای خنده و شادی همه بلند شد. دوست داشتم من هم شادی
کنم، اما دمای بالای بدن و سرگیجه ام امان نمی داد، سرم نبض می
زد. دلم می خواست تمام لباس هایم را در تنم پاره کنم تا کمی راه
نفسم باز شود و دمای بدنم کمتر!

سر بلند کردم و با حسرت به پسر و دختری نگاه کردم که به یک دیگر
کیک می مالیدند و بلند بلند می خندیدند.

همه شروع کرده بودند به پرت کردن کیک به سمت یک دیگر ، آهنگ شادی در حال پخش بود و فضا را شاد تر کرده بود.

همه با سر و صورتی پر از کیک و خامه در حال رقص بودند.

صدای بلند آهنگ و دست و جیغ جمعیت سر درد و سر گیجه ام را افزایش می داد ، گویی تمام این خانه و این جمعیت دور سرم می چرخیدند.

سرم را میان دستانم گرفتم و فشردم، چشمانم را پشت سر هم باز و بسته کردم اما این سر گیجه لعنتی بهتر نمی شد! به سمت آشپز خانه رفتم، شاید یک لیوان آب سرد هم تشنگی ام را رفع کند و هم حال خرابم را بهتر!

دستم را محکم به این زدم و با داد گفتم:

+ آب می خوام.

زن هایی که در آشپز خانه بودند از جا پریدند و متعجب نگاهم کردند ، انگار از آنها بخاری بلند نمی شد ، به سمت لیوان آبی رفتم که روی کابینت به من چشمک می زد.

آن را برداشتم و سر کشیدم.

گویی در گلویم آتشی جریان گرفت، چشمانم از فرط سوزش گلویم بسته شد. صدای یکی از زن ها بلند شد:

- خانوم این آب نبود.

دست هایم سست شدند و لیوان از دستم افتاد و هزار تکه شد.

سرم تیر می کشید و دیدم تار شد ، قبل از این که به روی زمین سقوط کنم خودم را به دیوار تکیه دادم و آرام نالیدم:

+ این لعنتی چی بود؟ چرا انقدر هوا گرمه؟

چند نفس عمیق کشیدم ، سعی داشتم تعادلم را حفظ کنم.

لبخندی زدم و با قدم های سست به سمت جمعیت حرکت کردم ، لبخندم پر رنگ تر شد. صدای آهنگ نزدیک تر می شد، لبخندم به قهقهه ای بلند تبدیل شد ، نگاه یلدا به من جلب شد ، با تعجب نگاهم می کرد ، بعد از دیدن نگاه متعجبش بلند تر خندیدم ، صدای خنده هایم در صدای بلند آهنگ گم شده بود.

یلدا با قدم های بلندی نزدیکم شد، با نگاه نگرانی جویای حالم شد:

- آایلا خوبی؟

با صدایی کش دار گفتم:

+ خوووبم عزیزم ، خیییلی خوبم ، خیلی خوشحالم.

و ادامه حرفم قهقهه ای به سر دادم، تعادل نداشتم و وول می خوردم.

یلدا به بازویم چنگ زد ، در حالی که تکانم می داد گفت:

- زیاده روی کردی نه؟

دستش را از بازویم جدا کردم، دستم را در هوا تکانی دادم و گفتم:

+ولم کن یلدا ، ولم کنید ، یه امشبو بی خیالم شید.

- به خودت بیا آیلا! چت شده امشب؟

+ ببین راحتم بزار! نه فقط تو ، همتون! همونطوری که کل مهمونی به حال خودم راحتم گذاشتین.

و در ادامه ی حرفم پوزخندی زدم.

یلدا سری به نشانه ی تاسف تکان داد.

#پارت_۹۳

نزدیک تر شد ، با دندان های قفل شده گفت:

- آيلا ، يکم هم شده به فکر خودت باش! داری به خاطر کی و چی با خودت اینکارو می کنی؟

چیزی نگفتم، بعد از مکث کوتاهش آرام تر ادامه داد:

- میدونی داری میری به سمت گرد و غباری که در اومدن ازش سخته! دوستمی ، خواهرمی، دوستت دارم و نمی خوام تو این وضعیت ببینمت،

با خودت اینکارو نکن، بیا و مثل بقیه شاد باش! به خودت بیا ! بازوهایم را گرفت و محکم تکانم داد و با هشدار نامم را صدا زد.

- آيلا!! می شنوی چی می گم؟

انگار در دنیای دیگری بودم و فکرم جای دیگری بود و همزمان صدایش در سرم اکو می شد ، خیلی بلند
" به خودت بیا" ، " به خودت بیا" ...

اذیتم می کرد ، دست هایم را روی گوش های گرفتم و محکم فشردم.

یاشار نزدیکمان شد ، دست هایم را بی حوصله از روی گوش هایم برداشتم ، با نگاه نگرانی گفت:

- چه خبره این جا؟! آيلا حالت خوبه؟

نگاهش کردم و لبخندی زدم.

آهنگ شادِ در حال پخش و حضور نگران یاشار مرا وسوسه به انجام کاری می کرد. لبخندم شدیدتر شد، دست یاشار را میان دست هایم گرفتم، چشمانش از تعجب از حدقه بیرون زد ، نگاهش بین دست و چشمانم در حال گردش بود.

مشتاق گفتم:

+ آهنگ قشنگیه ، میای بازم برقصیم؟

یلدا میان حرفمان پرید.

- آایلا چی میگی؟ کدوم رقص؟ تو الان حالت خوش نیست!

بی توجه به حرفهایش، دست یاشار را کشیدم و به دنبال خود بین جمعیت رقصنده بردم.

با ریتم آهنگ خود را تکان می دادم و در بغل یاشار می رقصیدم ، قهقهه هایم سالن را پر کرده بود ، یاشار هم از سر ذوق ماهرانه خود را تکان می داد.

تمام شدن آهنگ همانا و افتادنم در بغل یاشار همانا ، تمام انرژیم فروکش شده بود.

دست های یاشار دورم حلقه شد،

چشم هایم را روی یک دیگر گذاشتم. کمی نگذشت که محکم از بغل یاشار بیرون کشیده شدم و محکم به جایی برخورددم و عطر تلخ آشنایی بینی ام را نوازش کرد؛ در بغل شخص آشنایی بودم! چشم گشودم و سرم را بالا گرفتم ، خودش بود.

پوزخندی روی لبم نشست و خودم را از بغلش بیرون کشیدم.

+ نمیبینی دارم می رقصم؟ ولم کن.

با چشمانی خشمگین جلو آمد و بازویم را چنگ زد و مرا به اجبار به گوشه ای از سالن کشاند.

ایستاد، محکم تکانم داد و با تشر گفت:

- داری چی کار می کنی؟ مگه نگفتم نزدیک اون پسره نشو! مگه بهم قول نداده بودی هر کاری بگم انجام میدی، حالا زدی زیرش؟

دست هایم را روی سینه اش گذاشتم و محکم به عقب هولش دادم و گفتم:

+ دست از سرم بردار ، حق ندارم خوش بگذرونم؟ اونم به خاطر یه قول و قرار مسخره؟ بزار بهت بگم که راه دیگه ای نداشتم اون موقع!

با چشمان ریز نگاهم کرد، نمیتوانستم متعادل بایستم، گفتم:

- تو مشروب خوردی؟

+ تو می خوری ، با اون دختر افاده ای می رقصی، من حق ندارم؟!

دست هایش را در جیبش نهاد و گفت:

- خوشت نیامد با الناز برقصم؟

دست هایم از حرص مشت شد ، اما با خنده ی تمسخر آمیزی گفتم:

+ خوشم نیامد؟

با انگشت اشاره ام چند بار به سینه اش ضربه زدم و گفتم:

- واسم مهم نیست! با هر کی دوست داری برقص.

دستم را میان دستش گرفت و گفت:

- اما تو باید با هر کسی که من تعیین می کنم برقصی و بگردی ،

اوکی؟!

حرفایش سرم را بد می سوزاند!! لعنت به آن شبی که بی اراده حرف

زده بودم و به خاطر بهم زدن آن خواستگاری نحس قول و قرار گذاشته

بودم.

الناز نزدیکیمان شد ، بازوی باراد را در چنگ گرفت که باعث شد دست هایمان از هم جدا شود، خودش را تا حد ممکن به باراد چسباند، با پوزخندی نگاهم را از دست قفل شده الناز دور بازوی باراد گرفتم.

الناز با عشوه گفت:

- عزیزم این جا چی کار می کنی؟ وقت کادو ها رسیده، بریم ببینیم.

باراد کلافه دست آزادش را بین موهایش کشید ، با یک حرکت دست الناز را از بازویش جدا کرد ، با صدایی بلند گفت:

- خسته نشدی کل مهمونی رو چسبیدی به من؟

- باراد این چه طرز حرف زدنیه؟ مگه من چیکار کردم آخه؟

باراد چیزی زیر لب گفت و سعی کرد جلوی خودش را بگیرد تا چیز دیگری نگوید. الناز چشمانش را به چشمانم دوخت ، با هشدار نگاهم می کرد، طوری که انگار من مقصرم!

باراد کلافه سرش را تکانی داد و لابه لای جمعیت رفت، الناز با نگاه خشمگینی چشمانش را از حدقه در آورد و به دنبال باراد رفت، دختره ی کنه!

همه عزم رفتن کرده بودند ، یکی یکی کادوهایشان را تحویل می دادند
و می رفتند.

دیگر هیچ حسی در تنم نمانده بود.

بین جمعیت کمی که مانده بودند ، تشخیص الناز و باراد که در حال
بحث بودند سخت نبود.

نگاه خشمگین الناز هر از گاهی روی من زوم می شد! نمی دانستم چه
خبر است ، علاقه ای به فهمیدنش هم نداشتم.

باراد از او فاصله گرفت و جای دیگری رفت. الناز با قدم های بلند به
سمتم آمد، با چشم های سرد و بی حسم نگاهش کردم، با دندان های
قفل شده گفت:

- چی بهش گفتمی که داره پاچمو میگیره هان؟

+ منو قاطی مسخره بازیاتون نکن، خودت گند زدی دخلش به من؟

#پارت_۹۴

- نه مثل اینکه باید قشنگ بهت توضیح بدم اینجا چه خبره! یه چیزایی
دارم که باید بهت بگم.

نگاهش را به اطراف داد ، گویی چک می کرد کسی چشم هایش روی
ما نباشد ، مگر قرار بود چه حرف مهمی بزند؟

اشاره کرد گوشم را نزدیک بیاورم.

حرف هایش را به آرامی و شمرده شمرده زد و فاصله گرفت و گفت:
- دیگه می رم ، خودت بشین و به حرفام فکر کن، بعد شاید بفهمی
ربطش چیه!

حرف هایش مانند پتکی به سرم کوبیده می شد ، دنیا دور سرم می
چرخید،

حالم خراب بود و خراب ترش کرد.

دلم خانه خودم ، اتاق خودم و تخت خودم را می خواست که با خیالی
راحت بخوابم ، فارغ از هر فکر و خیالی!

تقریبا تمام غریبه ها رفته بودند و جمع خودمانی شده بود. لاله به
سمت کیان رفت، در حالی که جعبه کادویی دستش بود. آن را روی
میز قرار داد و گفت:

- اینم یه سوپرایز کوچیک از من ، بازش کن.

حس کنجکاوی کمی قلقلکم داد ، نزدیک تر شدم.

کیان بعد از مکث کوتاهی کاغذ را به آرامی باز کرد، بعد از دیدن کادو لبخند پنهانی روی لب های کیان جا خوش کرد و قاب عکس دو نفره ای را به سمت ما گرفت.

عکس دو نفره ای از کیان و یلدا بود، همان عکسی که لاله در حالی که یلدا در بغل کیان افتاده بود از آنها گرفته بود و چند عکس کوچک دیگر از شکار لحظه ها و نگاه های پنهانی آن ها به یک دیگر.

نگاهی به یلدا انداختم از خجالت سرخ شده بود و با نگاهی برای لاله خط و نشان می کشید.

لاله ابرویی بالا انداخت و ریز ریز شروع به خندیدن کرد ، لبخند بی جانی زدم و زیر لب "دیوانه" ای نثار لاله کردم ، شاید این جشن جرقه ای بود برای شروع رابطه ی کیان و یلدا.

همه می خندیدند و برای آن ها خوشحال بودند، اما عکس العمل یاشار در برابر دیدن قاب عکس اخم شدیدی بود که به روی یلدا و لاله پاشید و خط و نشان هایی که برای یلدا می کشید و یلدا فقط سرش را با شرمندگی پایین می انداخت و انگشت هایش را به بازی می گرفت.

اخم یاشار هم لحظه به لحظه بیشتر می شد و نگاهش مدام بین قاب عکس و یلدا و کیان می چرخید و اگر راهی داشت قطعا آن قاب عکس را تکه تکه می کرد!

تنها اتفاق مثبت این مهمانی همین بود و کمی دل من را شاد کرده بود ، برای هر دویشان خوشحال بودم.

#پارت_۹۵

به زحمت تمرکز را حفظ کرده بودم ، بخاطر نوشیدنی ها هنوز هم سرگیجه داشتم ، سرم مدام تیر می کشید و دیدم تار می شد و دمای بدنم لحظه به لحظه زیادتر می شد. تمام سعیم را می کردم مثل بقیه عادی رفتار کنم.

کمی خانه را جمع و جور کردیم و به کمک یک دیگر کادو های تولد کیان را به واحد خودش انتقال دادیم.

خوابم می آمد و حوصله ی شب نشینی را نداشتم، خسته روی یکی از مبل ها نشستم و نفسم را بیرون دادم ، دلم می خواست این کفش های لعنتی را از پاهایم خارج کنم.

صدای یلدا بلند شد:

- آيلا برو صفحمو چک کن ببين چي گذاشتم، توام هستي.

با حرف يلدا متوجه نبود تلفنم شدم ، حوصله نداشتم به واحد باراد بروم و گوشي ام را بياورم، اما به ناچار بلند شدم ، همه ي نگاه ها به سمت من برگشت، بدون توجه يه بقيه به سمت در راه افتادم که صدای باراد بلند شد

- کجا؟!

پوزخندی به حرفش زدم، تازه يادش آمده بود باز به رفت و آمد و حرکت هاييم گير دهد؟ بدون پاسخ به سوالش با قدم هاي تندی به راهم ادامه دادم ، با صدای قدم هاي محکمی که پشت سرم می آمد سرعتم را بيش تر کردم و از واحد خارج شدم. قبل از اين که در را ببندم رسيد ، مانع شد.

وجودش آزارم می داد مرا ياد آن صحنه ي لعنتی ظهر می انداخت.

دلم تنهائی می خواست، همه چيز باز دور سرم می چرخيد. کامل بيرون آمد و در را پشت سرش بست و با قدم بلندی فاصله بينمان را پر کرد. بازويم را به چنگ گرفت، با ناله خودم را به جهت مخالف کشيدم تا از چنگش خارج شوم ، موفق هم شدم! با قدم هاي بلند به سمت پله ها حرکت کردم ، پشت سرم راه افتاد ، پايم مدام با آن کفش هاي

لعنتی و لباس بلندم پیچ می خورد و نزدیک بود از پله ها سقوط کنم.
صدای آیلا آیلا گفتن هایش را پشت سرم می شنیدم.

من اما بدون توجهی قدم هایم را از قبل تند تر کردم ، دلیل فرار کردن
هایم را نمی دانستم ، فقط دلم می خواست یک امشب را از او دور
باشم!

چیزی به واحدش نمانده بود، فاصله کمم را پر کردم ، وارد شدم و به
سمت اتاق رفتم. همه چیز شدیداً بهم ریخته بود ، این گوشی لامصب
هم معلوم نبود کجاست!

در اتاق با صدای تقریباً بلندی به دیوار کوبانده شد و از آمدن باراد خبر
داد!

بر نگشتم ، دوست نداشتم نگاهم به چشمانش بیوفتد. چند دسته از
موهایم را که باز شده و روی پیشانی ام جا خوش کرده بودند را با
کلافگی کنار زدم. با صدایی که از حرص ته لرزی داشت ، نالیدم:

+ پس کجایی لعنتی؟

صدای باراد بلند شد:

- چته تو؟ خوبی؟

روی تخت خم شده بودم ، با حرفش صاف سر جایم ایستادم و به طرفش برگشتم ، به چشمانش زل زدم ، لب هایم با سوالش کش آمد و لبخند پهنی زدم. کم کم شروع کردم با صدای بلند خندیدن ، چه می پرسید؟ من حالم خوب است؟

با یاد آوری سوالش شدت قهقهه های بلندم بیشتر شد.

بی توجه به نگاه های متعجبش انقدر خندیدم که اشک در چشمانم جمع شد و کم کم قطره های اشک راه خود را پیدا کردند و دانه دانه رو گونه هایم چکیدند. حق با یلدا بود، من رفتارم درست نبود ، اما هیچ کس هم مرا درک نمی کرد.

منی که از همان کودکی تمام زندگی ام در وجود باراد و همراه با او خلاصه می شد ، این گونه بزرگ شده بودم و حالا یک بار طعم از دست دادن او را به بدترین شکل ممکن چشیده بودم و دیگر نمی خواستم برای لحظه ای او را از دست دهم.

او از بچگی جای همه چیز را برای من پر می کرد و حالا همه چیز در جلوی چشمانم داشت به پوچی تبدیل می شد! درکش برای دیگران سخت بود ، کسی نبود که دقیقا مرا بفهمد و این احساسم را درک کند!

همه چیز را می توانستم بپذیرم به جز حرفی که الناز قبل از رفتنش در گوشم زمزمه کرد.

صدایش در مغزم اگو می شد، مانند یک هشدار برای یک بار دیگر از دست دادن باراد. اگر یک در صد از گفته هایش راست باشد چه؟! من چگونه می توانستم بدون باراد زندگی کنم؟!

آن صحنه و آن حرف ها که چون نیش ماری بود برای من مانند فیلم از جلوی چشمانم گذر کرد.

الناز : اولین بار که دیدمت بارادو بهترین دوستم معرفی کردم ولی بهتره الان دیگه بدونی اینو که منو باراد همدیگرو دوست داریم و بزودی تو همین سال همه چیز قراره رسمی بشه ، تاریخشم مشخص کردیم و بعد اون روز برای همیشه از این جا می ریم عزیزم ، می تونی از خود باراد هم بپرسی!

نفس کم می آوردم با یادآوری اش ، چه می پرسیدم؟ می پرسیدم قرار است عاشقانه زندگی کنی و با الناز زندگی ات را ادامه دهی؟ دخلش به من چه بود؟! هیچ چیزی! او هم می رفت درست مانند همه.

نفس عمیقی کشیدم ، قطره های اشک را از چشمانم پاک کردم و گفتم:

+ من خوبم ، نمی بینی؟ خیلی هم خوبم!

نزدیک تر آمد ، دستم را میان دستانش گرفت و سرد گفت:

- زده به سرت آیا؟

+ آره زده به سرم، دیوونه شدم یا هرچی که میخوای اسمشو بزاری!

کلافه و به عادت همیشگی یکی از دستانش را بین موهایش کشید ،

چشمانش را محکم به روی یک دیگر فشرد و گفت:

- چرا اینطوری می کنی؟ چرا اینطوری شدی؟

مکت کوتاهی کرد و گفت:

- چیزی هست که بخوای بهم بگی؟

#پارت_۹۶

آن لحظه انگار که قلبم از حرکت ایستاد، چه می گفتم؟ حرف های الناز

را می گفتم که ترس از تاییدش داشتم! یا از حس وابستگی مسخره ام؟!

می گفتم به خاطر چند خاطره کودکی تا نوجوانی و وابستگی ام به او

دوست نداشتم او را از دست بدهم؟ تا آخر عمر ور دل من بماند و روی

احساساتش پا بگذارد به خاطر من؟! خیلی مسخره و مضحک می شد!
دیگر واقعا نمی دانستم درست و غلط چیست!

خندیدم و گفتم:

+ مهم نیست ، دیگه هیچی مهم نیست.

دوست نداشتم آن نگاه مشکوک با چشمان ریز شده اش را، باعث فرو
ریختن دلم می شد. من به او وابستگی شدیدی داشتم که باعث شده
بود این بلاها را سر خودم بیاورم و انگار باراد بویی از آن برده بود، اما
نباید اینطور می شد. باراد را کنار زدم و از اتاق خارج شدم و به سمت
سالن رفتم ، دیگر تحمل نداشتم بیش تر در آن محیط خفه کننده
بمانم و با هر بار دیدن باراد نبودش را تصور کنم. او که نمی توانست تا
آخر عمر بماند ، بالاخره می رفت. سرم گیج می رفت ، خودم را روی
یکی از صندلی ها انداختم.

با صدای قدم های بلند باراد که به سمت اشپز خانه می رفت به او
چشم دوختم. به سمت لیوان های مشروب روی اپن رفت ، لیوانی
برداشت و به سمتم برگشت کمی نگاهم کرد، نمی فهمیدمش، در حالی
که چشمانش خیره در چشمانم بود ، یک جرعه از محتویات لیوان را
سر کشید. لیوان دیگری به دست گرفت و به سمتم آمد.

بازویم را به چنگ گرفت و از صندلی بلند کردم، با تعجب به کارهایش نگاه می کردم، لیوان مشروب دستش بود و جرعه جرعه از آن می نوشید.

چشمانش قرمز شده بود ، دمای بدنم زیاد بود و دست حلقه شده ی باراد دور بازویم داغ ترا! حس می کردم در یک کوره ی آتشین قرار گرفته ام.

شروع به حرف زدن کرد:

- مگه نگفتم از یاشار دوری کن ، هوم؟!

خونسرد نگاهش کردم ، داد زد:

- گفتم یا نگفتم؟

چشمانم را محکم روی یک دیگر فشردم و گفتم:

- این که تو از یاشار خوست نمیاد دلیل نمی شه منم خوشم نیاد!

انگار حرکاتش دست خودش نبود! لیوان مشروب را سر کشید و محکم روی میز کوبید و گفت:

- قضیه یاشار نیست ، نباید هیچ پسری دور و برت باشه!!

نفس هایش به صورتم بر خورد می کرد و مور مورم می شد و باعث بالا رفتن بیشتر دمای بدنم می شد.

نفس عمیقی کشیدم تا ضربان قلبم را کنترل کنم، از او فاصله گرفتم و خنده ی بلندی سر دادم و گفتم:

+ چه جالب! تو حق داری اطرافت پر باشه ، اما من نه ! اون وقت چرا؟
جدی به چشمانم زل زد و قاطع گفت:

- چون " من " نمی خوام ، توام باید به حرفم گوش کنی!

دستم را از چنگش خارج کردم ، پوزخندی زدم و عقب گرد کردم ، اما فرصت نداد و دوباره بازویم را به چنگ گرفت، بی حوصله به سمتش برگشتم و گفتم:

+ دردم میاد، کندی دستمو!

بدون توجه به حرفم گفت:

- من هنوز حرفام تموم نشده!

دستم را کشید و به سمت مبل گوشه ی سالن رفت ، روی مبل پرتم کرد، می خواست چه بگوید؟ حوصله ی نصیحت شنیدن را نداشتم!

هوای این جا خفه ام می کرد ، مانتویی که به ناچار برای رفتن به خانه
کیان تن کرده بودم را در اوردم و به همراه شالم به گوشه ای پرت
کردم، اما هنوز گرمای شدیدی را حس می کردم.

#پارت_۹۷

عقلی که درست هم سرجایش نبود می گفت از اینجا برو و قلبم
پافشاری می کرد بمان! هر چه قدر می خواستم از او دور باشم باز هم
انگار نیروی جاذبه ای مرا به سمتش می کشاند. سرم را پایین انداختم ،
چشمانم را روی یک دیگر گذاشتم و سرم را میان دستانم فشردم.
دلم می خواست ذهنم ثانیه ای از فکر او خالی باشد.
نفس هایم کمی منظم شده بودند ولی سرگیجه لعنتی رهایم نمی کرد.
با صدای آهنگی که پخش شد، چشمانم را با تعجب باز کردم و سر بلند
کردم.

"می دونستم تو رو از دست می دم

یه روز این عکسارو به خودت پس می دم

می دونستم به خودم بد کردم

اگه آروم آروم بهت عادت کردم"

تمام چراغ های سالن خاموش شدند، می خواستم عکس العملی نشان دهم که همان نور زیبای وسط سالن روشن شد. آب دهانم را قورت دادم ، گلویم دردناک تیر کشید!

از جای بلند شدم و به نور سفید رنگ خیره شدم. باراد با چشمانی خمار از میان آن همه تاریکی بیرون آمد از نور وسط سالن عبور کرد و آرام و در سکوت به سمتم حرکت کرد. نزدیکم شد، نفسم به سختی بالا می آمد، نمی دانستم چرا تپش قلبم بالا رفته بود و هیچ حرکتی هم نمی کردم، خیلی نزدیک ایستاد و یکدفعه دستش را پشت کمرم گذاشت و مرا به سمت خود و نزدیک خود کشاند. تپش قلبم از حالت عادی خارج شده بود و ریتم دیوانه کننده ای گرفته بود. نفس عمیقی کشیدم و چشمانم را به آرامی روی یک دیگر گذاشتم. حرکتش ناگهانی بود و من هم دیگر اختیارم دست خودم نبود! چشم هایم را باز کردم، سرم را بالا گرفته و به نگاه خیره باراد چشم دوختم، نگاهش را از چشم هایم بر نمی داشت! آرام به دست بی جانم حرکت دادم و آن را روی شانه اش گذاشتم ، قلبم اصرار برای بیرون آمدن از قفسه سینه ام را داشت. دست دیگرش را بالا آورد و در دست آزادم

قفل کرد، محکم محکم! طوری که دیگر جدا کردنمان ممکن نبود، آن را کمی بالا آورد.

سرش را نزدیک آورد، خیلی نزدیک، لب هایش را نزدیک گوشم برد و زمزمه کرد:

- آایلا! باهم برقصیم ، الان نه الناز هست نه یاشار ، فقط من و تو عیم، تنها !

نفس های داغش که به گوشم می خورد حالم را خراب می کرد ، دست و پایم یخ زده بودند ، برعکس باراد که گویی یک کوره آتش بود. زمان و مکان از دستم رفته بود و قلبم نا منظم می نواخت، دیوانه وار و وحشیانه به سینه ام می کوبید و قصد آرام شدن هم نداشت!

مرا همراه خود به سمت نور وسط سالن برد.

(باراد):

آیلا همراهیم می کرد ، آرام و هماهنگ با من می رقصید! قلبم به خاطر غم درون چشمانش رو به کندی می زد، غم نشسته ی درون چشمانش را دوست نداشتم! حالتش را عوض کرده بود ، دستانش را دور گردنم حلقه کرده بود و سرش را روی سینه ام قرار داده بود، دست هایم را

دور کمرش قفل کرده بودم و چشم از او برنمی داشتم ، بر عکس چند دقیقه پیش آرام بود ، چیزی نمی گفت.

نمی توانست پنهان کند وابستگی را که نسبت به من دارد ، کل مهمانی، غم درون چشم هایش بیداد می کرد. بی تابی و بی قراری هایش را در بیمارستان به یاد آوردم، وقتی فکر کرده بود مرده ام! زمان و مکان نمی شناخت، جیغ و داد می کشید و دیوانه وار گریه می کرد و اسمم را فریاد می زد؛ همه ی این ها به خاطر وابستگی شدیدش به من بود، هر کسی هم جای من بود می توانست به راحتی این احساسش را بفهمد!

چیزی در مغزم فریاد می زد ، دوست نداشتم به صدایش گوش کنم، صدایی که هشدار می داد این وابستگی یک طرفه نیست ، صدایی که می گفت من هم از وابستگی چیزی کم از او ندارم، من هم موقعی که او در چنگ امیر بود دیوانه شده بودم! سرم را تکان دادم و این افکار مسخره را از خود دور کردم.

چرا من کاری می کردم که بیشتر از این وابسته ام شود؟! سرش هنوز روی سینه ام بود و آرام با آهنگ خودش را تکان می داد. همراه با آهنگ زمزمه کردم:

" بگو با تو ، کیه که داره هواتو

می میره اگه نبینه، تو و دیوونگی هاتو

حالا که تو رو دارم ، بگو می مونی کنارم

یه روزی می بینی عشقم، دل تو رو به دست میارم"

سرم را کمی کج کردم و به آیلایی نگاه کردم که گویی غرق در دنیای دیگری بود ، شاید نگاه سنگینم را حس کرده بود که چشم گشود و نگاهش را بالا آورد و در چشمانم خیره شد ، با چشمان اشکی نگاهم کرد ، قلبم فشرده شد ، اخمی کردم؛ یعنی باز هم دلیل آن چشمان اشکی من بودم؟! (آیلا):

تمام حس های خوب و بد وجودم با یک دیگر درهم شده بودند. اشک هایم دانه دانه روی گونه ام حرکت می کردند و روی لباس باراد جا خوش می کردند ، من لعنتی باز هم لباس باراد را با اشک های بی موقعم خیس کرده بودم، قلبم فشرده می شد .

به آرامی آب دهنم را قورت دادم و خودم را محکم تر به باراد فشردم ، از رفتنش می ترسیدم! انگار می خواستم اینگونه مطمئن شوم که

نخواهد رفت و هنوز اینجاست! باید اعتراف می کردم من از این که باراد
پی زندگی اش برود می ترسیدم!

#پارت_۹۸

نبودش را هیچ گونه دوست نداشتم باور کنم. کل زندگی ام شده بود
ترس از دست دادن باراد، باورم نمی شد. باراد آرام زیر گوشم همراه
آهنگ زمزمه می کرد و زمزمه آهنگ با صدای زیبای باراد آرامم می
کرد.

نیمچه لبخندی روی لبم نشست ، سر بلند کردم و به چشمان باراد که
نگاهش بین اجزای صورتم می چرخید زل زدم، نگاهش روی اشک
هایم ماند.

مستقیم در چشمان تیره اش زل زدم ، نگاهش را درک نمی کردم ،
اخم جذایش میان ابروانش جا خوش کرد.

باراد دست از زمزمه کردن برداشت و در سکوت با همان اخم نگاهم می
کرد ، نگاهش را تاب نیاوردم ، لبم را گاز گرفتم و دوباره سر روی سینه
اش گذاشتم.

اینبار من همراه با آهنگ زمزمه می کردم:

"می بینم من ، عشقو تو چشمت

بیا آرومم کن ، چی شد اون حرفات

ما که باهم این جا ، دل به هم بستیم

ما که قول دادیم تا ، آخرش هستیم"

محبت هایش از کودکی مثل محبت ورزیدن های مادر به فرزندش بود، همانقدر نگران و مراقب! بیش تر از یک دوست بود ، چشمانم را بستم و عطرش را عمیق بو کشیدم.

با جمله آخر آهنگ " ما که قول دادیم تا آخرش هستیم " یاد قول کودکیمان افتادم، انگشت هایمان را در هم گره زده بودیم و قول داده بودیم همیشه کنار یک دیگر بمانیم ، از هم قول گرفته بودیم که حتی اگر روزی ازدواج کنیم پشت یک دیگر باشیم و همدیگر را از یاد نبریم! یادم می آمد همان روزها هم اخم جذابی می کرد و می گفت من ازدواج نمی کنم و من از حرفش ذوق زده می شدم!

با یادآوری قول و قرارهای زیبای بچگی آهی کشیدم اما حرفای الناز آن ها را نقض می کرد، می گفت از این جا برای همیشه می روند. انگار مبتلا شده بودم به فوبیایی؛ فوبیای از دست دادن باراد ، فوبیای دوری از بارادا!

#پارت_۹۹

دوست نداشتم این لحظه های زیبا تمام شوند ، کاش می شد زندگی را در همین نقطه متوقف کرد. نمی خواستم این لحظه با غم تمام شود ، شاید دیگر هیچ وقت نمی توانستم به نواختن قلبش از این فاصله ی نزدیک گوش کنم و آرام بگیرم. لبخندی زدم ، لبخندی که تمام غم ها درونش پنهان بود.

حس خوبی از شنیدن تپش قلبش داشتم. سربلند کردم و به باراد نگاه کردم ، با زمزمه ای که در آن لرزشی وجود داشت با آهنگ همراه شدم ، باراد نگاهم کرد ، خیلی آرام...

" تنها می شم، تو که نباشی پیشم، نگو ازم دل سردی ، بگو که بر میگردی "

همراه من باراد هم زمزمه کرد

" من اگه روت حساسم ، اگه عزیزی واسم، بزار به پای عشقم ، نگو که بی احساسم "

آهنگ می خواند و من غرق در افکار مشوشم پا به پای باراد می رقصیدم.

با توجه به حرف های الناز ممکن بود این آخرین رقص دو نفره ی
عمرمان باشد. بعد از آن باراد تنها نخواهد ماند ، اما من...

باراد یک دستم را گرفت، مرا آرام چرخاند و دوباره به حالت اول
بازگشتیم.

" می بینم من عشقو تو چشمات

بیا آرومم کن چی شد اون حرفات

ما که باهم این جا دل بهم بستیم

ما که قول دادیم تا آخرش هستیم"

آهنگ تمام شد و از اول پلی شد ولی من هنوز درگیر یک جمله از

آهنگ بودم ، جمله ای که در مغزم مدام اکو می شد " ما که قول

دادیم تا آخرش هستیم" همان قولی بود که در کودکی به یک دیگر

داده بودیم و من را دل گرم می کرد ، چقدر احمق بودم!! اگر یک

درصد هم فکر کنم که حرف های الناز دروغ باشد، چیزهایی وجود

داشت که امیدم را نا امید می کرد، پس آن چیزی که ظهر دیده بودم

چه بود؟! پوزخندی روی لبم نشست.

حالم اصلا خوب نبود، حس می کردم روی هوا معلقم! باراد دست های داغش را از روی کمرم برداشت ، دوست نداشتم از آغوشش بیرون بیایم ، جدایی را دوست نداشتم. باراد منتظر نگاهم می کرد ، آب دهانم را با وجود دردناک بودن و سوزش گلویم قورت دادم و دست هایم را بی میل از دور گردنش باز کردم. نفشش را با صدا بیرون داد، چند قدمی از من فاصله گرفت و به سمت مخالف برگشت.

فاصله بینمان هر لحظه بیش تر می شد. با قدم های سست پشت سر باراد راه افتادم ، ممکن بود هر لحظه به زمین سرد سقوط کنم. باراد به سمتم برگشت ، با چشمانی پر التماس نگاهش کردم ، با چند قدم بلند فاصله میانمان را پر کرد ، سرش را کمی نزدیک آورد، تپش قلبم بالا رفت! دستش را چنگ زدم.

نگاهش را از اجزای صورتم بر نمی داشت.

با صدایی خمارگونه گفتم:

+کجا می خوای بری؟

و دستش را محکم تر از قبل میان دستم گرفتم ، جوری که رفتنش ممکن نباشد. انگار در دنیای خودش بود ، دوباره سوالم را تکرار کردم:

+ باراد می خوای کجا بری؟

به خود آمد، ثانیه ای به چشمانم زل زد و فوراً نگاهش را گرفت.

دستی بین موهایش کشید و کلافه با خود زمزمه کرد:

- من لعنتی دارم چی کار می کنم؟!

تکانش دادم و منتظر نگاهش کردم، با صدایی آرام و پر از شک پرسید:

- مگه قراره جایی برم؟

می ترسیدم! من لعنتی حتی از به زبان آوردن رفتنش می ترسیدم! اگر تایید می کرد چه؟ آن وقت با غم رفتن و نبودش چگونه سر می کردم؟! می ترسیدم تمام سوالاتی که مغزم را تکه تکه می خوردند را بپرسم و او تایید کنم، هراس داشتم حرف های الناز را از زبان خود باراد بشنوم! سکوت را ترجیح دادم و با استرس نگاهش کردم. با سکوت شک و تردید چشمانش بیش تر شد، به باند های موسیقی اشاره ای کرد و گفت:

- می خوام آهنگو ببندم.

به دستم که دستش را به چنگ انداخته بود اشاره ای کرد و گفت:

- البته اگه اجازه بدی.

دستش را رها کردم ، عمیق به چشمانم نگاه انداخت ، نفس عمیقی کشید و با قدم های بلند به سمت باند های موسیقی رفت. باز هم سرگیجه ی وحشتناکی داشتم اما اینبار بد تر از قبل بود! ناخود آگاه صدایم بلند شد و سکوت را شکست، سکوتی که بعد از خاموش شدن دستگاه پخش به وجود آمده بود.

با چشمانی که بزور باز نگه داشته بودم ، به او چشم دوختم ، بلند و با لرزش آشکار صدایم گفتم:

+ تنها می شم.

باراد که کلافه دوباره شروع به مشروب خوردن کرده بود لیوان به دست با تعجب به سمتم برگشت ، دمای بدنم دوباره زیاد می شد ، اختیارم دست خودم نبود ، تلو تلو می خوردم، با صدای بلند تری گفتم:

+ تو که نباشی پیشم!

همه چیز دور سرم می چرخید، پلک هایم خمارگونه و آرام باز و بسته می شد، حالم خراب بود.

باراد لیوان را روی یکی از میز ها گذاشت، او هم حالش بهتر از من نبود، با نگاه خمار و معذب کننده اش فاصله بینمان را پر کرد، صورتم را میان دستان گرم و مردانه اش گرفت ، چشمانش را چیزی پر کرده

بود که گویی او را عذاب می داد، به خاطر تند تند نفس کشیدنم قفسه سینه ام به وضوح بالا و پایین می رفت و تپش بالای قلبم غیرقابل انکار بود! چشمانش قرمز بود و با صدای دو رگه ای گفت:

- آایلا دیگه نمی تونم! باید یه چیزی بهت بگم.

ضعف و سرگیجه داشتم ، چشمانم از فرط تعجب از حدقه بیرون زدند، با اینکه هنوز هم حالت خماریشان را داشتند!

#پارت_۱۰۰

نکند می خواست از رفتنش بگوید، از تنها گذاشتنم.

حسش می کردم که او هم عقلش مثل من درست سرجایش نبود و انگار اختیارش هم دست خودش نبود! صدایش دوباره بلند شد:

- دارم خیلی با خودم کلنجار می رم.

سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

- اما دیگه نمی تونم!

پاهایم سست شدند، نگاه پر تمنایش را به چشمانم دوخت و بعد نگاهی را بین اجزای صورتم چرخاند ، سرش را نزدیک و نزدیک تر می

آورد و تپش قلبم لحظه به لحظه بالا و بالاتر می رفت و امکان
ایستادنش هر لحظه وجود داشت!!

نمی فهمیدم، چیزی را درک نمی کردم!

زمان و مکان از دستان در رفته بود و نمی فهمیدیم چه کار می کنیم
و در چه وضعیتی هستیم!

حسی دیگری در بدنم نمانده بود ، پلک هایی که با زحمت نگه داشته
بودم روی یک دیگر افتادند و قبل از تمام شدن فاصله بین صورت
هایمان بی رمق به سمت زمین کشیده شدم ، قبل از این که به زمین
برخورد کنم ، کسی که حس امنیت می داد در بین زمین و هوا نگرهم
داشت و پشت بندش سیاهی مطلق!
(باراد):

یکدفعه چشمانش بسته شد و میخواست بیوفتد ولی قبل از این که به
زمین سقوط کند در آغوش گرفتمش ، در بغلم آرام گرفته بود و آسوده
به خواب رفته بود.

با دستم ضربه ی آرامی به صورت رنگ پریده اش زدم و صدایش کردم:
- آایلا ، آایلا؟ خوبی؟

جواب نمی داد ، فقط آرام نفس می کشید. پلک های داغش روی یک دیگر افتاده بود و مژه هایش نم داشت. بدنش گرم بود ، حرارت بدنش را حس می کردم و این مرا کلافه تر می کرد.

داشتم چه کار می کردم! من اینجا انقدر نزدیک به او چه غلطی می کردم؟ باید به خودم می آمدم!! لعنت به من!

ضعیف شده بود و اندام نحیفش در آغوشم گم شده بود ، دوست نداشتم در این حال ببینمش!

زیاده روی کرده بود ، من هم دست کمی از او نداشتم. کاش در مهمانی تنها به حال خود رهایش نمی کردم! از دست خود لعنتیم عصبی بودم. یکی از دست هایم را زیر پاهایش قرار دادم و دست دیگرم را تکیه گاه کمرش، بغلش کردم و در حالی که نگاهم به صورت معصومش بود به سمت اتاق حرکت کردم. تمام سعیم را می کردم که تعادل را حفظ کنم و هوشیار باشم! به در نیمه باز اتاق لگدی زدم ، کامل باز شد ، وارد اتاق شدم.

روی تخت پر از لباس بود! ای خدا باید چه می کردم؟ کلافه بودم ، نفس های عمیق آیل و داغی بدنش کلافه ترم کرده بود! به سمت اتاق خودم عقب گرد کردم ، وارد اتاق شدم و آیل را روی تخت گذاشتم.

کنارش روی تخت نشستم ، سرم را پایین انداختم و با دست هایم شقیقه هایم را کمی ماساژ دادم ، سر بلند کردم و به آیلا نگاه کردم. خیلی آرام و آسوده در خواب عمیقی فرو رفته بود.

نزدیکش شدم ، دست داغش را میان دستانم گرفتم و فشردم.

رد اشک هایش هنوز روی صورت رنگ پریده اش مانده بود ، دستم را بالا آوردم و به آرامی روی گونه هایش کشیدم.

عرق کرده بود و چند تار موی آزادش به پیشانی اش چسبیده بود، کنارشان زدم. دستی به پیشانی داغش کشیدم ، سرم را جلو بردم چشمانم را بستم و به آرامی بوسه نرمی به پیشانی اش زدم.

چشم باز کردم و سرم هر لحظه پایین تر می رفت، اما سریع از او فاصله گرفتم و نفس عمیقی کشیدم ، هوا چقدر گرفته بود.

کتم را از تن خارج کردم و چند دکمه اول پیراهنم را باز کردم و چند نفس عمیق کشیدم. به لباس های تنش نگاه کردم ، اصلا مناسب نبودند! هوا داشت روشن می شد ، قطعا نمی توانست با این لباس ها راحت بخوابد، باید چه می کردم؟! هوای اتاق هر لحظه خفه کننده تر می شد! فوراً گوشی ام را برداشتم و شماره یلدا را گرفتم ، امیدوار بودم جواب دهد. خداکند هنوز در واحد کیان باشد.

بالاخره صدایش پشت گوشی پیچید.

- الو؟

- یلدا کجایی؟

- با بچه ها تو واحد کیانیم چطور؟ تو و آیلا یهو کجا غیبتون زد؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- زود بیا این جا، واحد من.

صدایش نگران شد.

- چرا، چیزی شده؟

- جای سوال پرسیدن فقط بیا!

عصبی گفت:

- می گی چی شده؟ ببینم آیلا پیشته؟ حالش خوبه؟!

چشمانم را روی یک دیگر فشردم و گفتم:

- نه حالش خوب نیست ، به کیانم بگو بیاد.

با تعجب داد زد:

- چی؟ حالش خوب نیست؟ باز چیکارش کردی!!؟

صدای یاشار می آمد که از یلدا می پرسید "چی شده؟" و جویای حال آیلا بود ، عصبیم می کرد!! چیزی نگفتم و تلفن را قطع کردم.

چند دقیقه بعد صدای در زدن های ممتدشان به گوش رسید.

از اتاق بیرون آمدم و در را باز کردم ، یلدا ، کیان ، یاشار و لاله وارد شدند. با دیدن یاشار اخمی کردم ، به سوالات پشت سر همشان پاسخی ندادم و فقط با خونسردی رو به یلدا گفتم:

- آیلا از حال رفته! تو اتاقم خوابه ، لباساشو عوض کن با این لباس های مهمونی راحت نیست.

#پارت_۱۰۱

یلدا اخم پر رنگی به رویم پاشید و عصبی به سمت اتاق رفت ، کلافه دستی بین موهایم کشیدم و پلک هایم را به روی هم فشردم، به خاطر مصرف زیاد الکل سرگیجه و کمی هم حالت تهوع گرفته بودم. چند ثانیه بعد صدای بلند یلدا به گوش رسید:

- لاله میشه از اتاق بغلی لباسای آیلا رو بیاری.

نگاهم به سمت لاله کشیده شد ، با چشمانی نگران سری به نشانه ی
تاسف تکان داد و به سمت اتاق راه افتاد. کمی خیالم راحت تر شده
بود.

از آنجا فاصله گرفتم، دستم را پشت گردنم برده و ماساژ می دادم که
یاشار با قدم های بلند و عصبی نزدیکم شد و گفت:

- مقصر تویی ، همیشه و همه جا با کارات باعث عذاب دادن آیلا می
شی!

دستم را از پشت گردنم برداشته و فشاری به پیشانی ام دادم، با حرف
هایش سردردم بیشتر می شد! دستم خود به خود مشت شد و با دندان
هایی قفل شده گفتم:

- خفه شو! نه اعصابشو دارم نه این جا جاشه ، تو یکی این وسط شروع
نکن که حوصله ی بحثِ باهاتو ندارم! تا همین الانشم به زور تو جمع
تحمیل کردم اونم به خاطر احترامی بوده که واسه بقیه قائل بودم!
پوزخندی زد و گفت:

- حالشو نداری؟ از ده کیلومتری هم می شه فهمید زیادی خوردی! بعد
ادعاتم میشه واسه آیلا نگرانی؟ با این وضعت؟ هر کی ندونه من خوب

می دونم تو فقط تو چهار حرف خلاصه می شی ، ا د ع ا ! اگه آیلا برات
مهم بود که تنهاتش می زاشتی و اطرافش نمی پلکیدی؛ چون دلیل
حال بد آیلا آخرش ختم می شه به وجود تو و دخالتای تو توی کاراش،
فقط بلدی عذابش بدی...

فاصله بینمان را با چند قدم بلند پر کردم ، دیگر اجازه نمی دادم بیشتر
از این به چرندیاتش ادامه دهد.

عصبی به یقه اش چنگ زدم ، تکانش دادم و داد زدم:

- مگه بهت نمی گم خفه شو؟ خفه شو و اون روی سگ منو بالا نیار! تو
این وسط چیکاره ای که داری واسه من تعیین تکلیف می کنی؟ ها؟
محکم تر تکانش دادم و گفتم:

- بنال دیگه؟ چی کاره ای؟ مثل کنه چسبیدی به آیلا خیال کردی
خیلی خوشحالتش می کنی مرتیکه!

فکر نکن منم مثل بقیه ادمای اطرافت خرم و نمیدونم که روانی بیش
نیستی،

تو...یه عوضی به تمام معنایی!

پس بهتره دهنتمو ببندی و انقدر هم دور و بر آیلا نیلکی ، در غیر این صورت علاوه بر اینکه اون روی سگ منو می بینی، پتتم میریزم رو آب که بقیه هم...

یاشار با چشم های به خون نشسته لب تکان داد تا حرفی بزند اما صدای قدم های بلند کیان و پشت بندش صدای خودش مانع هردویمان شد.

کیان نزدیک شد ، دست هایم را از یقه ی یاشار جدا کرد و گفت:
- بسه دیگه! مثل دوتا بچه افتادن به جون هم، خجالت نمی کشن! آخه این جا جاشه؟ الان وقت بحث و دعواس؟ جای این کارا یکم به فکر آیلا خانوم باشین، این رفتارای شما دو نفر که بیشتر باعث عذابش میشه! نگاهی به سمت من چرخید و گفت:

- باراد تویی که میگی آیلا برات مهم و با ارزشه فقط یه نگاه بهش بنداز ، وضعیت روحی این دختر اصلا خوب نیست، بعد شما دوتا مرد گنده اینجا...

مکث کوتاهی کرد ، نفس عمیقی کشید و گفت:

- بس کنید دیگه دوتاتون!

یاشار یقه اش را صاف کرد ، پوزخندی زدم و نگاهم را از او گرفتم .

صدای نگران یلدا توجه همه را جلب کرد:

- چه خبره اینجا؟

کیان در جوابش گفت:

- چیزی نشده، نگران نباشین!

یلدا مشکوک نگاهش را بینمان چرخاند و گفت:

- لباساشو عوض کردم، می تونید برید پیشش.

فورا به کیان اشاره ای کردم ، یلدا وارد اتاق شد و پشت سرش کیان ، من هم به دنبالشان راه افتادم، لحظه ای قبل از ورودم به سمت مخالف چرخیدم و چشم در چشم شدم با یاشار که مانند جوجه اردکی پشت سرمان راه افتاده بود، انگار نه انگار که دقیقه ای پیش چه رفتاری با او داشتم باز هم رویش کم نمی شد، بلکه زیاد تر هم می شد! جلوی در اتاق ایستادم ، پوزخندی زدم و گفتم:

- کجا؟

بی تفاوت گفت:

- می خوام آیلا رو ببینم.

دست به سینه شدم ، اخمی بین ابروهایش افتاد و گفت:

- حداقل الان این بحثارو بزار کنار! باید ببینمش خیالم راحت شه.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- تو کی باشی که بهت اجازه بدم آیلا رو ببینی، که چی؟ که خیالت

راحت شه؟ حال آیلا خوبه! تو اینورا نپلکی بهترم میشه! نه نیازی به تو داره و نه دلسوزی و نگرانی فیکت.

دستش مشت شد و گفت:

- برو کنار.

به سمت در خروجی اشاره کردم و گفتم:

- از همون راهی که اومدی برگرد!

لاله عصبی به سمتمان آمد و گفت:

- رفتاراتون واقعا بچگانه! در تعجبم شما چرا موقعیت رو درک نمی

کنین واقعا؟! بجای بحث کردن یکمم شده به فکر دختره بیچاره باشین!
جای کمک کردن تونه؟

گفتم:

- حالش چگونه؟

عصبی نفسش را خارج کرد و گفت:

- دمای بدنش بالاست ، یکم زیادی روی کرده، منو یلدا یکم دمای بدنشو آوردیم پایین ! صبح بلند بشه بهتر می شه ولی فکر کنم با سر درد شدید بیدار شه!

#پارت_۱۰۲

با اخمی به چشمانم زل زد و گفت:

- خیلی ضعیف شده! نمی دونم چرا!

مکشی کرد و گفت:

- تو خواب زمزمه میکنه آب می خواد.

بدون توجه به کنایه های نمایان در حرف هایش به سمت آشپز خانه راهنمایی اش کردم.

زیر چشمی حواسم به یاشار بود ، از موقعیت استفاده کرد و وارد اتاق شد ، دستم مشت شد.

انگار هشدارهایم برایش مهم نبود و دلش برای کتک هایم تنگ شده بود.

صبر نکردم و به سمت اتاق رفتم ، وارد شدم و با صدای تقریبا بلندی گفتم:

-یاشار ، بهتره با پای خودت بری بیرون!

صدای یلدا بلند شد:

- مسبب حال ناخوش آیلا تویی، اونقدری که ترک این اتاق توسط خودت به بهبود حال آیلا کمک می کنه ، رفتن یاشار نمی کنه.

خواهر و برادر قصد خراب کردن اعصاب مرا داشتند!

- ببین یلدا نمی خوام با توام بحث کنم ، پس لطف کن دخالت نکن! عصبی نگاهم کرد و گفت:

- باشه دخالت نمی کنم ، ولی برای این بحثای چرت و پرت لطفا بفرمایید بیرون، دوتاتون برید!

و به سمت در اشاره کرد.

کیان از جای برخاست و گفت:

- این جا هم بس نمی کنید؟ من از بار اولی که شمارو کنار هم دیدم
همش دست به یقه این ، در حال بحثین! کی می خواین دست بردارین
از این کارا؟ تمومش کنید دیگه، حداقل یه امشب رو بخاطر حال آیلا
مراعات کنین ، چیز زیادیه؟!

یلدا و کیان حرف می زدند ولی من نگاهم روی یاشار قفل بود که غرق
در نگاه کردن آیلا بود.

عمدا این کار را می کرد؟ گویی بحث و هشدارهایم برایش کافی نبود
باید تمام استخوان هایش را خورد می کردم تا حالی اش شود! دندان
هایم را بهم سابیدم ، نفس عمیقی کشیدم بلکه خشمم فروکش کند ،
رو به یاشار گفتم:

- بهتره دورش خلوت باشه ، بفرما بیرون.
نگاهش را از آیلا گرفت ، نگاه کوتاه و بی تفاوتی به سمت من انداخت ،
رو گرفت و از اتاق خارج شد.

پشت سرش راه افتادم و فوراً گفتم:

- چرا با آیلا رقصیدی؟

به سمتم برگشت و گفت:

- نکنه انتظار داشتی از تو اجازه بگیرم؟! فکر می کنی منم مثل آیلا
بهت جواب پس می دم؟!

چشم هایم را محکم روی یک دیگرم فشردم ، بلکه از درد شقیقه هایم
کم شود ، چشم باز کردم و گفتم:

- فقط از آیلا دور باش ، بار چندمه دارم هشدار می دم بهت! دفعه های
بعد با روش های دیگه ای وارد عمل می شم! پس مواظب کارات باش!
نزدیک تر شدم و گفتم:

- کلا دورش یه خط قرمز بکش! انقدر پر رنگ و واضح که اون چشات
درست ببینه و تشخیص بده جزء ممنوعاته! که بفهمی بد می بینی اگه
نزدیکش بشی!

عمیق به چشمانم نگاه کرد ، گویی که از هشدار هایم کمی هراس
داشت.

نفسش را خالی کرد و گفت:

- بیا بس کنیم!

صدای لاله آمد ، به سمتش چرخیدم.

در حالی که لیوان آبی دستش گرفته بود گفت:

- اگه شمارو تنها بزارن تا صبح همین طوری بحث می کنین ، وای بسه دیگه.

سرش را به حالت تاسف تکان داد و در حالی که زیر لب حرف هایی نثارمان می کرد وارد اتاق شد.

همه رفته بودند ، یلدا اصرار ماندن پیش آیلا را داشت اما اجازه نداده بودم ، کلید یدکی را به یلدا داده بودم که صبح زود وقتی به شرکت می روم به آیلا سر بزند. فکرم مشغول بود ، حرف های کیان روی مخم رژه می رفت که حال روحی آیلا اصلا مساعد نیست، هنوز اتفاقات چند وقت پیش که امیر بهادری به سرش آورده بود از ذهنش پاک نشده بودند ، گفته بود استرس و نگرانی های زیادی دارد ، چه اتفاقی برای او افتاده بود! چرا انقدر استرس داشت و حالش بد بود؟

کلافه بودم از فکر کردن ، باید حتما پیش کیان می رفتم و خودم باید بیش تر مراعات حال آیلا را می کردم.

#پارت_۱۰۳

طبق عادت همیشگی ام موقع خواب، پیراهنم را از تنم خارج کردم. چراغ را خاموش کردم اما نور مهتاب و چراغ های بیرون در اتاق افتاده بود و باعث شده بود اتاق کمی روشن شود. خسته بودم، بیخیال کشیدن پرده شدم و روی کاناپه ی گوشه ی اتاق دراز کشیدم ، ارنجم را روی پیشانی ام قرار دادم و به سقف خیره شدم.

کلافه نگاهم را از سقف گرفتم و کمی در جایم جا به جا شدم. چشمم به آیلا افتاد که نور ماه روی نیم رخش افتاده بود ، غرق در خواب بود. صدای نفس های بلند و منظمش سکوت اتاق را می شکست. گویی خواب بر من حرام شده بود ، فکرم به شدت مشغول بود. بی حوصله گوشی ام را از جیب شلوارم خارج کردم ، پیام ها و تماس های از دست رفته ی زیادی داشتم ، بی خیالشان شدم ، به ساعت نگاهی انداختم که ۰۳:۳۰ را نشان می داد!

نفس عمیقی کشیدم و گوشی ام را کنار گذاشتم ، پلک هایم را روی یک دیگر گذاشتم. دقایقی نگذشته بود که صدای ناله های ضعیفی جای نفس های منظم آیلا را گرفت. چشم هایم را به سرعت باز کردم ، نگاهم به سمت آیلا کشیده شد. دستی به روی پیشانی اش گذاشته بود

و سست ماساژ می داد و زیر لب ناله می کرد. فوراً از جای بلند شدم و به سمت آیلا رفتم. روی تخت کنارش نشستم، نزدیکش شده و به صورتش دقیق تر شدم ، چشمانش بسته بودند ، دستم را روی شانه اش قرار داده و به آرامی تکانش دادم و گفتم:

- آیلا بیداری ؟ خوبی؟

میان ناله هایش ، زیر لب گفت:

- باراد؟

داغ بودن بدنش در این موقعیت اصلاً چیز خوبی نبود! نفس عمیقی کشیدم ، فاصله بینمان را کم تر کردم و گفتم:

- می رم برات آب بیارم.

رو گرفتم و قصد بلند شدن داشتم که فوراً دست داغش روی دستم نشست. گویی یک برق چند ولتی به من وصل شد ، عجیب حالم را خراب می کرد! این حال خرابی خود را به هیچ وجه دوست نداشتم و عصبیم می کرد!! لعنت به من! دستم را محکم گرفته بود ، صدایش بلند شد:

+ نرو آب نمی خوام ، همین جا بمون لطفا !

نفسم را فوت کردم، در دو راهی سختی گیر کرده بودم ، ماندن روی این تخت در کنارش اصلا گزینه ی مناسبی نبود. دستی بین موهایم کشیدم و با صدایی دورگه گفتم:

- بخواب کنارتم.

دستم را محکم تر گرفت ، چشمان سبز رنگش بسته بودند ، به تاج تخت تکیه دادم ، منتظر بودم خوابش ببرد.

سوزش چشمانم بیش تر شده بود ، شقیقه هایم تیر می کشیدند.

سرم را به تاج تخت تکیه دادم و چشمانم را روی یک دیگر گذاشتم.

آیلا تکانی خورد ، دوباره چشمانم را باز کردم ، نگاهی به او انداختم که چشمانش هنوز بسته بود.

با فکر اینکه به خواب رفته سعی کردم از جایم بلند شوم و بروم، گویی بیدار بود و حس کرد، خود را نزدیک تر کرده و بالاتر کشید و سرش را روی سینه ام قرار داد و دست های داغش را دورم حلقه کرد. با تعجب به حرکاتش نگاه کردم و گفتم:

- آیلا حالت خوبه؟ داری چی کار می کنی؟ چرا چشمتو باز نمی کنی؟

زیر لب زمزمه کرد:

- لطفا تنهام نزار ، دوست ندارم چشمامو باز کنم، می ترسم باز کنم و ببینم نیستی و اینکه اینجایی فقط یه خواب باشه!

چیزی نگفتم ، سکوت را ترجیح دادم ، حالش خوب نبود، حال هردویمان خوش نبود ! گردنم را به سمت آیلا کج کردم و به صورت رنگ پریده اش زل زدم ، به چشمانی که بسته بود.

دستم را بالا اوردم و به موهای زیبایش نزدیک کردم، اما منصرف شدم ، دستم میان راه ایستاد.

ولی انگار نمی شد ، نیرویی مرا به سمت او جذب می کرد. دوباره دستم را به سمت موهای پریشان دراز کردم ، آرام کنارشان زده و پشت گوشش بردم. وسوسه می شدم برای بوییدن موهایش!! نمی دانستم چه مرگم شده بود؟! انگار حرکاتم دست خودم نبود! نمی دانستم چه میکنم و چه اتفاقی دارد می افتد!

با تردید سرم را کمی نزدیک بردم و عمیق موهایش را بوییدم.

تپش قلبم بالا رفته بود! و قطره های عرق را روی پیشانی ام حس می کردم.

صدایی از درون میگفت "خودت را کنترل کن!" نفسی از عمق وجودم کشیدم و گفتم:

- راحت بخواب ، همین جام ، تنهات نمی زارم.

#پارت_۱۰۴

(آیلا):

با سر و صدایی که می آمد چشم گشودم. سرم به شدت تیر می کشید و شدیداً سنگین بود، خمی به ابروانم دادم. چشمانم را برای دقیقه ای روی یک دیگر فشردم و کمی در جایم جا به جا شدم. چقدر تختم سفت و سخت شده بود! کم کم گوش هایم صدا ها را واضح تر می شنید، میان آن صداها، صدای یلدا را خوب تشخیص دادم، هر لحظه صداها نزدیک تر می شد و انگار که در اتاقم باز شد. چشم گشودم و این بار نگاهم روی سینه ی برهنه ی فردی ثابت ماند. چشمانم تا حد ممکن باز شد. سعی کردم بلند شوم ، اما دستانی که دور کمرم پیچیده شده بود مانع شد. صدای پر از تعجب یلدا باعث شد نگاهم به سمتش کشیده شود.

- این..اینجا چه خبره؟!!!

نفسم در سینه حبس شد! دستی که دورم بود را باز کردم و سریع سر جایم نشستم ، نگاهم به صورت شخصی افتاد که کنارم خوابیده بود، باراد!!

اینجا چه خبر بود؟ باراد این جا چه کار می کرد؟ نگاهم را به اطراف دادم، در اتاق باراد بودم!! من این جا چه می کردم؟ روی تخت باراد و در بغلش چه می کردم!! دهانم از تعجب باز مانده بود! مغزم هنگ کرده بود و به هیچ جوابی نمی رسیدم! هیچ چیز را در اطرافم درک نمی کردم.

چشم چرخاندم و نگاهم به نگاه پر حیرت یاشار و یلدا گره خورد. آب دهانم را با صدا قورت دادم ، سر پایین انداختم ، نگاهم به پلاستیک حاوی غذا و میوه که پخش زمین بود افتاد ، با استرس نگاهم به بالا کشیده شد.

با خجالت و تعجب به چهره ی دو فردی نگاه کردم که ماتشان برده بود و هیچ حرکتی نمی کردند! خودم هم دست کمی از آن ها نداشتم ، لال شده بودم.

فقط مدام نگاهم بین خود ، بارادی که برهنه خواب بود و آن دو نفر که ماتشان برده بود در گردش بود.

هیچ چیزی را نمی توانستم درک کنم، انگار ذهنم برای فهمیدن موقعیت یاریم نمی کرد.

آخر من، در خانه ی باراد ، روی تختش در حالی که لخت بود و منی که در بغلش بودم چه غلطی می کردم؟!

سرم شدیداً تیر می کشید. همه چیز را در ذهنم تکرار می کردم و با تکرار هر جمله تپش قلبم بالاتر می رفت و دمای بدنم زیادتر می شد. به معنای واقعی کلمه هنگ کرده بودم! روی کمرم عرق سردی نشسته بود، نمی توانستم تحمل کنم! به سمت بارادی که لخت غرق در خواب بود برگشتم، باورم نمی شد!

باورم نمی شد دیشب با این وضع در بغلش خواب رفته بودم! لرزش خفیف دست هایم را نمی توانستم کنترل کنم. نکند فقط کنار یک دیگر خوابیده باشیم؟ یعنی چه اتفاقی افتاده بود؟! در ذهنم افکار منفی زیادی نقش می بستند که نمی توانستم کنترلشان کنم و مثبت باندیشم. نگاه سنگین و پر از تردید یاشار و یلدا غیر قابل تحمل بود.

باید چه می کردم؟

دستم را به سمت شانه های باراد دراز کردم ، تکان آرامی به او دادم و با ته لرز صدایم آرام زیر لب اسمش را زمزمه کردم.

+ ب...باراد ، بیدار شو!

انگار زمزمه من تلنگری برای یاشار بود تا به خودش بیاید.

صدای قدم های بلندش آمد ، روی نگاه کردن در چشمان هیچ کدامشان را نداشتم. به سمتم آمد و روبرویم ایستاد ، به اجبار سر بلند کردم و با شرم نگاهش کردم. با صدایی عصبی که سعی در کنترل برای بلند نشدنش داشت ، شروع به حرف زدن کرد:

- آیلا؟ میشه بگی این جا چه خبره!!؟

#پارت_۱۰۵

مکث کوتاهی کرد ، لحظه ای سر پایین انداخت ، نفسش را فوت کرد و چیزی زیر لب تکرار کرد.

باز نگاه سنگینش را بالا آورد و با چشمانی پر از سوال به من خیره شد. با صدایی پر از شک و تردید پرسید:

- دیشب این جا چه اتفاقی افتاده!!؟

گویی زنگی در گوش هایم به صدا درآمد، بغضی در گلویم چنبره زد که وجودش را در این موقعیت نمی فهمیدم.

به چشمان یاشار نگاه کردم و سرم را به علامت نه تکان دادم.

عصبی ادامه داد:

- چرا ساکتی؟ می گم این جا چی شده؟!

خیس شدن مژه هایم را حس می کردم ، زبانم برای حرف زدن نمی چرخید.

چه جوابی به یاشار می دادم؟ که هیچ چیزی یادم نمی آید؟ خودم نمی دانستم در این اتاق لعنتی و روی این تخت با باراد چه می کردم! بعد چگونه جواب او را می دادم؟ به مغزم فشار می آوردم تا بلکه چیزی از دیشب یادم بیاید ، اما چیزی نصیبم نمیشد؛ پوچی بود! مغزم فارغ از هر چیزی بود، فقط شدیداً تیر می کشید.

گویی سکوت‌م نشانه‌ی درست بودن همه‌ی چیزهایی بود که از ذهن یاشار می گذشت و مهر تاییدی بود به روی افکاری که هردویمان به آن مشکوک بودیم و این اذیتش می کرد. عصبی به باراد نزدیک شد و با داد تکانی به او داد.

یلدا نزدیکم شد و با نگاهی نگران لب زد که "چه شده است؟" باز هم فقط سری به نشانه‌ی نه تکان دادم.

چشمانش را عصبی بست و رو گرفت.

به سمت پنجره ی اتاق رفت و به بیرون خیره شد ، یلدا هم شکی در دل داشت.

حق داشت! خودم هم از هیچ چیز مطمئن نبودم.

با تکان خوردن باراد سریعا به سمتش برگشتم و زیرچشمی پاییدمش ، بیدار شده بود و گیج به اطراف نگاه می کرد ، حتی روی نگاه کردن به خود باراد را هم نداشتم! با صدای داد یاشار ، باراد به خود آمد و گیج پرسید:

- این جا چه خبره؟

یاشار دیگر عصبانیش را کنترل نمی کرد ، تن صدایش از حد معمول خارج شده بود.

- مرتیکه تازه می پرسى چه خبره؟

باراد خمی به ابروانش داد و بی حوصله گفت:

- یکی مثل آدم بگه چه مرگتونه؟!

چه خبرته خونه رو گذاشتی رو سرت؟

یاشار عصبی خندید و گفت:

- تویی که باید این وسط جواب بدی چه خبره!

و پشت بند حرفش به من زل زد.

نه، من هم نه میتوانستم جواب دهم و نه هیچ سوالی از باراد بپرسم ،

اگر جلوی همه تایید می کرد؟ سر به زیر انداختم.

صدای یاشار بلند شد که بحث را عصبی ادامه داد:

- دیشب این جا چه اتفاقی افتاده؟ چه بلایی سر آیلا آوردی وقتی تو

حال خودش نبوده!

باراد نفسش را با بی حوصلگی فوت کرد، خونسردی اش را درک نمی

کردم! پلک هایش را روی یک دیگر گذاشت و با انگشت هایش آن ها را

فشرد و گفت:

- ها؟ دیشب چیشده؟ یکی درست و حسابی تعریف کنه ببینم، یعنی

چی اینایی که می گی؟

یاشار عصبی طول و عرض اتاق را طی می کرد.

چرا باراد سر بالا جواب می داد؟ سوال را با سوال جواب می داد! نکند

اتفاقی افتاده بود؟ جرئت پرسیدن را نداشتم، از ترس تایید شدن چیز

هایی که نمی خواستم اتفاق افتاده باشد!

باراد نگاهش به سمت من چرخید، با تعجب ابرویی بالا انداخت.

نگاهش را به سمت یاشار چرخاند و دوباره به من نگاه کرد.

لبخندی زد و دستش را بالا آورد و دور گردنم حلقه کرد و مرا به سمت خود کشید ، بوسه ی آرامی به روی موهایم زد که گویی جریان برقی به من متصل کردند ، چشمانم از حدقه بیرون آمد.

سریع از او جدا شدم، ناباور و کمی هم عصبی نگاهش کردم.

با لبخندش پرسید:

- حالت چگونه خوبی؟!

نگاهی عمیق به چشمانم انداخت و گفت:

- درد نداری؟

صدای بلند و عصبی یاشار در اتاق پیچید، از ترس هینی کشیدم.

- مرتیکه منظورت چیه؟ می خوای منو دیوونه کنی؟ به خدا می

کشمت!

یلدا سریعا سراغ یاشار رفت ، جلو رویش ایستاد و قصد آرام کردنش را

داشت.

شانه های باراد از فرط خندیدن به شدت می لرزید.

نمی دانستم در ذهنش چه چیزی گذر می کرد لبی تر کرد و با خنده پرسید:

- سرتو میگم، سردرد نداری؟

با حرص سرم را به نشانه ی نفی تکان دادم " خوبه " ای زیر لب گفت.
یاشار یلدا را کنار زد و عصبی به سمت باراد قدم برداشت، سریع داد زد:

- یاشار بس کن لطفا!

نا باور به چشمانم نگاه می کرد.

با صدای باراد نگاه از او گرفتم، به پایین تخت اشاره ای کرد و گفت:
- پیرهنمو می دی.

#پارت_۱۰۶

به جایی که اشاره می کرد نگاه کردم ، ریخت و پاش بود ، بین آن همه لباس و وسیله ، لباسی را بیرون کشیده و به دستش دادم ، با همان لبخند پیراهنش را پوشید.

به چشمانش زل زدم ، سعی کردم جدی باشم ، گفتم:

+ من با سر و صدای..

با به حرف آمدن یلدا سکوت کردم و به او چشم دوختم تا حرفش را بزند.

یلدا: امروز صبح قبل از این که بیایم به گوشی هر دوتون زنگ زدیم، اما هیچ کدوم جواب ندادین! مام نگران شدیم اومدیم خونه ، دیدیم کسی تو خونه هم نیست!

خطاب به باراد ادامه داد: از وجود آیلا که توی اتاقته خبر داشتیم، خودتم خواستی صبح به آیلا سر بزنم.

مکشی کرد ، نگاه معنا داری به ما انداخت و ادامه داد:

- اومدیم تو اتاق و ... !!!

ادامه نداد و سری به نشانه ی تاسف تکان داد. باراد از جای بلند شد و به سمت آینه رفت ، در حالی که موهای بهم ریخته اش را درست می کرد ، گفت:

- خب بعدش؟

حسی به من می گفت عمدا جواب سر بالا می دهد ، یلدا هم از بازگو کردن این مسئله شرم داشت. عصبی موهایم را کنار زدم ، انگار همه از روشن شدن این مسئله ترسی در دل داشتند ، یاشار در یک حرکت ناگهانی به سمت باراد رفت و یقه اش را چنگ زد و صریح گفت:

- مام اومدیم تو اتاق که آیلا رو ببینیم ، اما با صحنه ی دیگه ای روبرو شدیم! لخت آیلا رو بغل گرفته بودی خواب بودین! می فهمی؟ بگو دیشب چه اتفاقی افتاده؟ چطور به خودت اجازه دادی اونطوری پیش آیلا بخوابی؟!

باراد دست های یاشار را از یقه اش برداشت ، خیلی ریلکس، این خونسردی از او بعید بود! لبخند جذابش را حفظ کرد و گفت:

- انتظار داری به تو جواب پس بدم که کیو میارم تو اتاقم؟ با کی می خوابم؟ بفهم اینو من هر کیو دلم بخواد بغل می گیرم!

یاشار دست هایش را مشت کرد و با صدایی که از حرص می لرزید داد زد:

- اینو بفهم که آیلا هر کی نیست!

باراد گویی تحملش سر آمده بود ، عصبی ادامه داد:

- بین اولین و آخریت بارت باشه یقه ی منو می چسبی اوکی؟ هر چی
ام دیدی درست دیدی!

برای لحظه ای نفسم رفت و قلبم از تپیدن ایستاد ، چرا این گونه رفتار
می کرد؟ اگر اتفاقی افتاده بود مگر نباید حس می کردم؟ لبم را گاز
گرفتم! از روی تخت بلند شدم و پایین آمدم ، به باراد نگاه کردم و
منتظر بودم حرفش را پس بگیرد.

+ باراد این جا چه اتفاقی افتاده؟!

نگاهش به من افتاد ، همان لبخند روی صورتش جا خوش کرد که روی
مخم بود و گفت:

- عزیزم می خوای بگی یادت نمیاد؟

عصبی پای بر زمین کوبیدم ، پلک هایم را از سر عصبانیت روی یک
دیگر فشردم و گفتم:

+ هیچی یادم نمیاد ، فقط بگو بقیه شکشون برطرف شه!!

خنده ی بلندی سر داد ، کِیفش یک امروز حسابی کوک بود! به
چشمانم نگاه کرد و گفت:

- خودت اصرار داشتی، میگفتی باراد باهام بخواب ، مام با هم خوابیدیم عزیزم ، اینم از توضیح!

عرق شرم بود که از پیشانی ام چکه می کرد! از حرف هایش چیزی نمی فهمیدم، نمی خواستم بفهمم، نمی خواستم باور کنم!

اما باز هم حس می کردم هیچ اتفاقی نیوفتاده بود ، فقط باید باراد می گفت تا باورشان می شد، تا مطمئن می شدیم!

+ منظور ت چیه؟! من همچین چیزی ازت نخواستم، یادم نمیاد خواسته باشم!

قدم بلندی به سمتم برداشت ، روبه رویم ایستاد و جدی گفت:

- همه چی واضحه! دیشب که زار زار گریه می کردی پشت خوابم ، الان می گی یادت نمیاد و اصرار بر انکارش داری؟
ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

- یعنی از دیشب هیچی یادت نیست؟

باراد حرف می زد اما من روی آن جمله لعنتی گیر کرده بودم ، من گریه کرده بودم؟ باورم نمی شد، یعنی گند زده بودم؟ نکند از حرف های الناز چیزی گفته بودم؟ یا هر حرف دیگری؟!

با استرس گفتم:

- من یادم نمیاد هیچی، تمومش کن!

شانه ای بالا انداخت، به سر تا پایم نگاه معنا داری انداخت و گفت:

- ولی من همه چیو قشنگ یادمه!

البته اگه منم مثل تو اونقدر مشروب می خوردم ممکن بود هیچ

کدوممون از دیشب چیزی یادمون نباشه!

یاشار در حالی که در چنگ یلدا بود داد زد:

- مرتیکه ی عوضی، آخرش کار خودتو کردی نه؟؟

باراد به سمتش برگشت و گفت:

- تو خونه من واسه من اینقد داد و هوار راه ننداز!

دستش را بلند کرد و دور گردنم انداخت و مرا به خود نزدیک کرد ، با

صدای بلند و تمسخرآمیزی ادامه داد:

- آروم باشین، نترسین ، اون چیزی که تو ذهنتون می گذره اتفاق

نیافتاده ، آیلایی که انقد ادعای نگرانیشو دارین صحیح و سالمه! من

حرفام دروغ نبود این افکار شماها بود که چیز دیگه ای برداشت کرد!

نگاهش را به من داد ، به چشمانش زل زدم که آرام گفت:

- ما دیشب فقط کنار هم خواب رفتیم همین!

در چشم هایش چیزی بود که درکش نمی کردم ، چشم هایش حرف هایی داشتند اما از پس خواندن آنها برنمی آمدم.

دستش را ازدور گردنم باز کرد و بدون حرف دیگری از اتاق خارج شد.

#پارت_۱۰۷

نفس راحتی کشیدم و خود را آسوده روی تخت انداختم ، یاشار روی کاناپه گوشه ی اتاق نشست و چند دکمه ی اول پیراهنش را باز کرد و چند نفس عمیق کشید. یلدا نزدیکش شد و با چشمانی نگران و صدایی آرام رو به یاشار گفت:

- قرصاتو خوردی؟

یاشار نگاهی عصبی به یلدا انداخت ، یلدا چیزی زیر لب گفت و به سمت من آمد ، کنارم روی تخت نشست، دستش را روی پیشانی ام قرار داد و گفت:

- خوبه دیگه داغ نیستی.

با تعجب گفتم:

+ داغ؟

یلدا شالی که روی سرش بود را شل تر کرد و گفت:

- از دیشب چی یادت میاد؟ از واحد کیان خارج شدی ، باراد هم پشت سرت خارج شد ، بعدش چه اتفاقی افتاد؟

به حرف های یلدا فکر کردم ، به مغزم فشار آوردم.

+ اینو یادمه که از واحد کیان خارج شدم ، بارادم پشت سرم اومد! وارد واحد باراد شدیم ، من رفتم تو اتاق هر چقدر دنبال گوشیم گشتم پیداش نکردم ، باراد هم وارد اتاق شد داشت باهام حرف می زد، منم صبر نکردم گوش بدم ، خارج شدم رفتم تو سالن ، بارادم پشت سرم اومد، فک کنم رفت اشپزخونه مشروب خورد! مکشی کردم و سرم را پایین انداختم گفتم:

+ یکم این جا بحثمون شد ، کم کم حس کردم حالم بد میشه و بعدش همه جا تاریک شد.

یلدا چشمانش را ریز کرد و گفت:

- یعنی چی همه جا تاریک شد؟ بقیش؟

آرام زمزمه کردم:

+ دیگه چیزی یادم نمیاد.

یلدا آهانی زیر لب گفت و به فکر فرو رفت.

یادم بود ، من آن رقص دو نفره زیبا با باراد را یادم مانده بود، میان تمام غصه هایی که دیشب خورده بودم تنها چیزی که دلم را شاد کرده بود همان بود، اما دوست نداشتم حرفی از آن بزنم. درواقع بعد از آن رقص دیگه چیزی درخاطرم نمانده بود!

صاف نشستم، یاشار به سمتم چرخید، نگاهش رنگ دلخوری داشت و چشمانش سر تا سر سوال بود و من جوابی برای هیچ کدام از سوال هایش نداشتم.

من اصلا هیچ حس خاصی نسبت به او نداشتم.

سر به زیر شدم ، انگار منظورم را فهمید ، شاید از چشمانم خواند ، از جا بلند شد و با قدم های بلند از اتاق خارج شد. یلدا با نگاه نگرانش یاشار را بدرقه کرد ، سری به نشانه ی تاسف تکان داد و زیر لب زمزمه کرد:

- بیچاره داداشم!

نمی خواستم یلدا دوباره بحث یاشار را وسط بکشد ، سریع گفتم:

+ خب تو تعریف کن ، چی شده بود؟

- خب دیشب که باهم از واحد کیان رفتین ، تقریبا یک ساعتی بعد باراد زنگ زد به گوشیم و گفت که حالت خوب نیست و سریع خودتو برسون مام اومدیم دیدیم حالت بده ، از حال رفته بودی. لباساتو عوض کردیم و با کمک لاله یکم درجه ی بدنتو پایین آوردیم، داشتی تو تب می سوختی! بعدشم هرچی اصرار کردم میمونم باراد گفت نه در عوضش کلید داد که صبح زود پیام بهت سر بزنم و گفت خودش به شرکت میره مام اومدیم و با این صحنه مواجه شدیم.

حالتی به چهره اش داد و گفت:

- خدا می دونه شما مست بودین چه خبر شده!

تازه متوجه ی لباس های تنم شدم ، لباس های جشن نبود و حتی موهایم از چنگ آن گیره ها راحت شده بودند. نگران بودم نمی دانستم دیشب چه کار هایی کرده بودم؟ چه چیز هایی به باراد گفته بودم؟ نکند از رفتنش گفته بودم و او تایید کرده بود؟ از فکر کردن به این موضوع حالم بد می شد ، سری تکان دادم تا شاید این فکر و خیال های مسخره دست از سرم بردارند.

سرم را بلند کردم و به یلدا نگاه کردم ، از جایش بلند شد و به سمت پلاستیک غذا و میوه ای رفت که روی زمین پخش شده بودند.

#پارت_۱۰۸

از جای بلند شدم و به سمت آینه رفتم ، آرایش دیشب روی صورتم سنگینی می کرد. عقب گرد کردم و به سمت توالت رفتم. یلدا هم هنوز با شک و ترید به سر تا پایم نگاه می کرد ، انگار هنوز مشکوک بود که ما دیشب در این اتاق کاری کرده باشیم یا نه. با همان نگاه با پلاستیک های دستش از اتاق خارج شد.

بعد از شستن دست و صورتم وارد اتاق شدم ، سر تا سر اتاق بهم ریخته بود! دلم برای خانه ی خودمان و اتاق خود تنگ شده بود.

سرم هنوز کمی درد می کرد، بی حوصله روی تخت نشستم.

در با صدای تقی باز شد ، به سمت در نگاه کردم یلدا در حالی که ظرف پر از میوه دستش بود وارد شد.

ظرف میوه را به سمتم گرفت ، سرم را به نشانه ی نفی تکان دادم و گفتم:

+ نمی خورم.

یلدا زیر لب ایشی گفت و خودش را روی کاناپه انداخت.

- حالا چرا خودتو این جا زندونی کردی؟ چیزیم که نمی خوری! حداقل
بریم تو سالن شاید کیان و لاله هم بیان.

شانه ای بالا انداختم و گفتم:

- حوصله ندارم ، حسش نیست.

چینی به دماغش داد و گفت:

- اوف آیلا آدم از دست تو دیوونه می شه ، چرا هیچ وقت حوصله
نداری و همیشه انقد گرفته ای؟

خودم را روی تخت انداختم، دستم را زیر سرم گذاشتم و پاسخگو شدم:

+ توام از من خسته شدی نه؟ چرا همه خسته می شن آخه!

یلدا هول زده سر جایش تکانی خورد و گفت:

- آیلا منظورم این نبود خودت می دونی.

چیزی نگفتم.

از صورتم هنوز آب چکه می کرد بی حوصله با لباسم صورتم را خشک کردم. یلدا گوشی اش را برداشت و مشغول شد ، حوصله ام سر رفته بود و حس انجام هیچی کاری را هم نداشتم.

با صدای شکستن چیزی از فکر و خیالات بیرون آمدم، سریع نشستم و با چشمان از حدقه در آمده به یلدا زل زدم ، زیر لب یا خدایی گفت و به سمت در حرکت کرد.

به سرعت پشت سر یلدا راه افتادم، با دیدن یاشار در حالی که طول و عرض خانه را طی می کرد و با گوشی اش حرف می زد ایستادم. صدای چه بود؟ پس باراد کجاست؟ به سرعت به سمت آشپزخانه رفتم ، باراد روی پاهایش نشسته بود و در حال جمع کردن شیشه های شکسته لیوانی بود ، هول زده گفتم:

+ باراد چی شده؟!

به سمتم برگشت و گفت:

- نیا تو خورده شیشه ریخته ، میرن پات.

صدای آخ کوتاهی از طرف باراد شنیدم ، دمپایی مخصوص آشپز خانه را پوشیدم و به سمت باراد رفتم.

مانند خودش روی پاهایم نشستم.

به انگشتش که خون از آن چکه می کرد نگاه کردم، با صدایی که ته لرز داشت گفتم:

+ وای باراد، چی شدی؟ شیشه رفت دست؟

نگاهش در صورتم می چرخید ، به چشمانش نگاه کردم که سریع نگاهش را گرفت و عصبی از جای بلند شد و گفت:

- من به تو نگفتم نیا؟

با استرس نگاهش کردم ، دست سالمش را بین موهایش کشید. دلیل رفتارهایش را که گاه و بی گاه عوض می شد درک نمی کردم! صدای یاشار از پشت بلند شد:

- چرا سر آیلا داد می زنی؟

به سمتش برگشتم ، پشت سرش یلدا ایستاده بود ، باراد کلافه تر گفت:

- این باز شروع کرد ، همینو کم داشتیم!

کمی صدایش اوج گرفت و ادامه داد:

- حوصله هیچ کدومتون رو ندارم! تو خونه ی منی ، مهمونی! نزار بدتر
از این شه، ببین نمی خوام حرمتا شکسته شه!
یاشار پوزخندی زد و گفت:

- تو نگران شکستن حرمتا نباش ، مواظب باش دل کسیو نشکونی.
و به من اشاره کرد.

اوف! دیگر واقعا از بحث های مزخرفشان خسته شده بودم! پر حرص
نگاهم را بینشان چرخاندم و چشمانم را بستم و بلند گفتم:
+ بسه دیگه اه!!

از کنار یاشار و یلدا گذشتم، مانتویم را که در سالن افتاده بود برداشتم ،
سمت اتاق رفتم و پوشیدمش، شالی روی سرم انداختم و از اتاق خارج
شدم.

بدون نگاه کردن به کسی راه خروجی را در پیش گرفتم ، صدای باراد
بلند شد:

- باز داری کجا می ری؟

برگشتم سمتش ، سریع ادامه داد:

- دیشب که یه چیز دیگه می گفتی! نرو! تنهام نزار.

نیشخندی زد و گفت:

- اما حالا خودت...؟!!

تحلم سر آمد ، میان حرفش پریدم:

+ دیشب هرچی گفتم رو جدی نگیر باراد ، من مست بودم و هرچی گفتم و هر اتفاقی هم که افتاده دست خودم نبوده.

ابرویی بالا انداخت ، لبخند جذابی زد و گفت:

- می گن مستی و راستی!

مکشی کرد و ادامه داد:

- خوبه خودش تا صبح به من چسبیده بود که نرم و ور دلش باشم، حالا ادا میاد!

دستم خود به خود مشت شد و زیر لب فحشی نثارش کردم.

یاشار رو به باراد گفت:

- کمتر در مورد دیشب چرت و پرت بگو!

و به سمت من راه افتاد.

صدایم را بلند کردم:

+ می رم خونه.

باراد دستمالی دور زخمش گرفت و گفت:

- بریم ، می رسونمت.

+ گفتم می رم ، نگفتم می ریم ، نیازی نیست.

از همه رو گرفتم ، یاشار که حالا به من نزدیک شده بود گفت:

- من و یلدا داریم برمی گردیم ، می رسونیمت.

مکشی کرد و گفت:

- یه حرفایی هم تو دلم هست که باید هر چه زودتر بهت بگم آیلا!

باراد با قدم های بلند نزدیکمان شد و گفت:

- تو چی می گی این وسط؟ خودم می برم!

#پارت_۱۰۹

یاشار نگاهش را به من داد و گفت:

- آیلا خودت بگو با کی می ری؟

خنده ای به سر دادم! جدی بودند؟ این دو مرده گنده با این رفتار های
بچه گانه شان واقعا جدی بودند؟ خسته نمی شدند از این بحث های
مسخره و بازی که راه انداخته بودند؟! یلدا به سمتم آمد ، دهن کجی به
باراد کرد ، دستم را گرفت و گفت:

- بریم عزیزم؟

به چشم های باراد خیره شدم که برایم خط و نشان می کشید ،
لبخندی به روی یلدا زدم و گفتم:
+ بریم.

به سمت در برگشتم که باراد جلویم ظاهر شده و سد راهم شد و گفت:
- تو هیچ جا نمی ری!

اخمی کردم و گفتم:

+ باراد من اختیار خودمو دارم ، لازم نمیبینم از تو اجازه بگیرم.

اخمش غلیظ شد ، شاید دور از انتظارش بود؛ چون کمی جا خورد!
دیگر صبر نکردم، باراد را کنار زده و به سرعت از واحد خارج شدم.
راه پله ها را در پیش گرفتم و از ساختمان خارج شدم. بعد از چند
دقیقه یاشار و یلدا پایین آمدند.

بدون حرفی به سمت ماشین یاشار رفتم ، برای لحظه ای نگاه سنگینی را روی خود حس کردم ، به سمت آپارتمان برگشتم ، نگاهم به سمت پنجره ی اتاق کشیده شد ، کسی نبود! آهی کشیدم و سوار شدم.

بعد از گذشت دقایقی به خانه رسیدیم ، عمارت حمیدخان و سارا! تشکری کردم و پیاده شدم ، لعنتی کلید همراهم نبود! محکم با پایم ضربه ای به در زدم ، زنگ در را فشردم، اما کسی بازش نکرد.

گاه و بی گاه نگاه سنگینی را روی خودم حس می کردم و به اطرافم نگاه می کردم، اما هیچ کسی را نمی دیدم!

چشم هایم را روی یک دیگر فشردم ، حتما اثرات مشروب بود! با باز شدن در توسط باغبان از فکر و خیال بیرون آمدم و وارد خانه شدم.

* چند روز بعد *

موهایم را از صورتم کنار زدم ، بند کفشم را سفت کرده و به سمت خانه ی یلدا حرکت کردم ، گوشی یلدا خاموش بود تا به او خبر دهم.

این روز ها دلم عجیب هوس قدم زدن را کرده بود ، یک راه طولانی را قدم بزنم و هرچه در افکارم آزارم می داد را دور بریزم، اینگونه حس خوبی به من دست می داد.

با صدای قدم هایی پشت سرم ، سریع به طرف مخالف چرخیدم، کسی نبود!

لبم را با استرس گاز گرفتم و با قدم های بلند خودم را به خانه ی یلدا رساندم.

گوشی ام را از کیف خارج کردم و دکمه ی تماس را فشردم، هنوز خاموش بود. کلافه نفسم را فوت کردم و شماره ی خانه اشان را گرفتم ، بعد از چند دقیقه صدای مادر یلدا از آن طرف گوشی آمد ، سلامی دادم و گفتم:

+ می شه بگین یلدا بیاد پایین؟ دیر شده!

- سلام دخترم ، یلدا امروز نمیاد بهت نگفته؟

ابروهایم بالا پرید!

+ نه! چیزی شده خاله؟

- نه ، یاشار با اصرار بردش جایی!

+ آهان ، پس خداحافظ .

تلفن را قطع کردم ، از خانه ی آن ها تا دانشگاه مسیر زیادی بود!

#پارت_۱۱۰

چه می کردم؟ چه اتفاقی افتاده بود که یلدا به من نگفته بود؟ نمی دانستم.

آهی کشیدم و مسیر دانشگاه را در پیش گرفتم، مهم نبود دیر برسم یا هرچه! فقط دلم میخواست باز هم پیاده بروم.

زیر لب شعری زمزمه کردم:

وقتی که تو نیستی

دنیا چیزی کم دارد

مثل کم داشتن یک وزیدن ، یک واژه ، یک ماه!

من فکر می کنم در غیاب تو

همه خانه های جهان خالیست

همه پنجره ها بسته است!

وقتی که تو نیستی

من هم

تنها ترین اتفاق بی دلیل زمینم!

واقعا وقتی که تو نیستی

من نمی دانم برای...

با صدایی که شنیدم ادامه ی شعر در دهانم ماند و تمام بدنم یخ کرد!
رعشه ای به تنم افتاد! در جایم میخکوب شده بودم ، قدرت حرکت و
تکان خوردن را نداشتم. شقیقه های تیر می کشیدند و مغزم به صدا در
آمده بود.

صدای ناله های ریز دختری را می شنیدم که شباهت زیادی به ناله
های رها داشت! به همان ناله هایی که روز آخر از او شنیده بودم!!
قلبم از ترس محکم به سینه ام می کوبید.

پشت سر هم تکرار می کردم "نه این امکان نداره" قطعا دیوانه شده
بودم! توهم بود! من اصلا چند روز بود که عجیب توهم می زدم! این روز
ها مدام احساس می کردم کسی دور و برم هست یا شخصی تعقیبم می
کند! سرم گیج رفت ، خودم را به دیوار رساندم و به آن تکیه دادم.

چشمانم را روی یک دیگر فشردم ، چهره ی رها با همان سر و صورت
خونی جلوی چشمانم نقش بست ، وحشت زده چشمانم را باز کردم ،
سینه ام به شدت بالا و پایین می رفت.

اطراف را نگاه کردم ، خلوت بود ، هیچ کسی را نمی دیدم! خدای من
چه اتفاقی برایم افتاده؟

آب دهانم را به سختی قورت دادم ، برای بار چندم نفس تازه کردم.
سرم را تکان دادم و خود را به بی خیالی زدم ، راهم را ادامه دادم ،
سعی کردم با خواندن ادامه ی شعر خود را سرگرم کنم ، با صدایی که
لرز زیادی در آن نمایان بود زیر لب زمزمه کردم:

واقعا

وقتی که تو نیستی

من نمی دانم برای گم و گور شدن
به کدام جانب جهان بگریزم!

قدم بعدی را برداشتم ، این بار صدای ناله اش خیلی نزدیک تر در
گوشم پیچید و تنم را به لرزه انداخت. چشمانم گرد شد ، دست هایم را
روی گوش هایم قرار دادم و محکم فشردم. بغض سنگینی به گلویم
چنگ زد ، پلک هایم را محکم روی یک دیگر فشردم ، قطره اشکی از
چشمم چکید ، احساس می کردم الان با یک دیوانه هیچ تفاوتی ندارم.
با چشمان اشکی و با بغض آرام آرام برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم.

قلبم تپشش بالا رفته بود ، حس عجیبی داشتم، قطره های عرق روی پیشانی ام نشسته بودند. باز هم کسی اطرافم نبود. اب دهانم را قورت دادم، این بار با تمام قدرت، مخالف جهتی که صدا می آمد دویدم ، دویدم و گوش هایم را گرفتم ، تا نشنوم صدای زجه و ناله های رها را!! سیل اشک هایم تمام صورتم را خیس کرده بود. برای اولین تاکسی دست تکان دادم و سوار شدم ، خدایا چه اتفاقی داشت می افتاد؟

#پارت_۱۱۱

مدام به اطراف نگاه می کردم ، به گوش هایم شک داشتم ، شاید چون زیاد به فکر رها بودم این اتفاق ها می افتاد و توهم می زدم. حس بدی داشتم ، حالت گیجی و سردرگمی! همه ی حس هایم مخلوط شده بودند و نفسم را حبس می کردند. دست هایم لرزش خفیفی داشتند. یک امروز را خیال پیاده روی به سرم زد ، در هوای آزاد با آدم های شهر سر کنم و با آنها هم قدم شوم، فکر های مسخره را دور بریزم تا فکرم مشغول این چیزها نباشد!

راننده تاکسی مشکوک نگاهم می کرد ، سعی کردم تمرکزم را حفظ کنم ، نباید فکر می کردم.

چند دقیقه گذشت، به دانشگاه رسیدم، کرایه را دادم و سریع پیاده شدم.

نفس عمیقی کشیدم و وارد دانشگاه شدم، امروز ساکت تر از هر روز کلاس های مزخرف را پشت سر گذاشتم، مدام فکرم سمت رها و صداهایی که شنیده بودم می رفت.

از یک طرف رها و از یک طرف باراد که با من قهر بود، آهی کشیدم! از دانشگاه خارج شدم، کیفم را روی شانه ام جا به جا کردم، سرم را پایین انداختم و شروع به قدم زدن کردم. صدای ممتد بوق ماشینی اعصابم را بهم ریخت. به طرفش برگشتم، تاکسی زرد رنگی بود، شیشه اش را پایین داد.

- آبجی جایی می ری می رسونمت.

به ساعت نگاه کردم، دیگر دوست نداشتم اتفاقات ظهر دوباره تکرار شود. صبر نکردم و سوار شدم، آدرس خانه را دادم و حرکت کرد.

هدفون هایم را زدم و آهنگی پلی کردم، سرم را به صندلی تکیه دادم و چشمانم را بستم، زیر لب آهنگ را تکرار کردم:

+ تو چه باشی، چه نباشی، پیشم بمونی، یا جدا شی، من واست عوض نمی شم، من واست عوض نمی شم، تو برام یه حسِ خوبی، که مثل نفس می مونه، قدر این حس قشنگو، بگو جز من کی میدونه؟ نمیتونم نمیتونم، نگران تو نباشم! چجوری بگو چجوری؟ تا ابد مال تو باشم! با ایستادن ماشین سریع چشم گشودم ، چقدر زود رسیدیم! هدفون هایم را از گوش در اوردم و گفتم:

+ ممنونم چقد شد؟!

صدایی نشنیدم ، سر بلند کردم و با دیدن اطراف اخم هایم در هم رفت! مرا کجا آورده بود؟! چرا میان راه ایستاده بود؟! چه خبر بود؟! نگاهی به راننده انداختم ، نگاهی از آینه به من بود. با همان اخم گفتم:

+ ببخشید آدرسی که من دادم این جا نبود! دیرم شده می شه منو برسونید؟

خونسرد گفتم:

- ماشینم خراب شده ، همین جا پیاده شو.

+یعنی چی آقا؟ من الان باید چیکار کنم؟

مرد شانه ای بالا انداخت، گندش بزند ، از ماشین پیاده شدم، همین که در را بستم سریع راه افتاد.

دهانم از تعجب باز مانده بود! مگر خراب نبود؟! دستم از حرص مشت شده بود! لعنتی قصدش چه بود؟ مسخره کردن من؟!

عصبی چشمانم را روی یک دیگر فشردم و زیر لب چند فحش نثارش کردم.

کوله ام را روی شانه ام جا به جام کردم.

به اطرافم دقیق شدم، ماتم برد!

تغییر کرده بود ولی نه انقدری که نتوانم این مکان نحس را شناسم.

همان جا بود، همان جای خلوت که کم پیش می آمد کسی گذرش به

آنجا بیافتد. لحظه ای حس کردم قلبم از تپش ایستاد. همه ی این ها

اتفاقی بود یا یک بازی کثیف؟ نه! نه! نمی توانست فقط یک اتفاق باشد!

چیزی در معده ام می جوشید و قصد بالا آمدن داشت.

من دیگر توانایی یک غم و درد دیگر را نداشتم.

به اطراف نگاه کردم ، پرنده پر نمی زد ، راهی بود که به خارج از شهر

می رفت، درست همان جای نحسِ آن روز بود.

من باید از اینجا می رفتم.

سریع گوشیم را روشن کردم و خواستم شماره باراد را بگیرم که دستم میان راه ایستاد، او که با من قهرش گرفته بود مطمئنا جوابم را هم نمی داد چه برسد به اینکه بخواهد این همه راه بیاید دنبالم! بعد توضیح هم می خواست که اینجا چه می کنم، او هم قطعا این مکان در خاطرش مانده بود، در جوابش چه می خواستم بگویم؟! بی خیالش شدم و به پدرم زنگ زدم، اما جواب نداد.

یلدا که از ظهر خاموش بود و خودش و یاشار معلوم نبود چه کار دارند و کجا رفته اند! نفسم را با حرص بیرون دادم. آخرین گزینه سارا بود، بعد از چند بوق به تماسم پاسخ داد و گفت حمید خان جلسه مهمی دارد و مزاحمش نشوم و قبل از اینکه بخواهم علی آقا را دنبالم بفرستد گوشی را رویم قطع کرد و دیگر هم جواب نداد! گوشی را عصبی درون کیفم پرت کردم.

چه شانس گندی داشتم واقعا! حالا باید چه می کردم؟

تنها راه باقی مانده این بود که سر خیابان بایستم و منتظر بمانم، باید کسی پیدا می شد که مرا از اینجا دور می کرد.

می ترسیدم ، شدیداً!

الان به یک آغوش پر از امنیت مثل آغوش مادر نیاز داشتم ، شاید هم باراد. با نمایان شدن ماشین مشکی رنگی از دور نوری در دلم روشن شد ، دست تکان دادم و داد زدم:

+ هی؟ می شه لطفا وایسین؟ میخوام برم شهر!

سرعت ماشین کم و کمتر شد ، بالاخره دورتر از جایی که ایستاده بودم توقف کرد،ابروهایم بالا پرید.

ماشین دیگری هم نمایان شد که به سرعت از کنارمان گذشت، اما تمام حواس من به ماشینی بود که مشکی بود با شیشه های دودی که به داخلش دیدی نداشتم و کمی با فاصله از من ایستاده بود.

#پارت_۱۱۲

دست هایم یخ کرده بود ، خمی به ابروانم دادم ، دل را به دریا زدم و چند قدمی نزدیکش شدم که ماشین روشن شد! قلبم محکم به قفسه سینه ام کوبید ، نام خدا را در دل فریاد زدم.

با سرعت بسیار کمی به سمتم می آمد.

خدایا امروز چه شده؟ یعنی من زیادی حساس شده ام یا واقعا این ماشین مرموزانه به سمتم می آمد؟

حس ترس مثل خوره به جانم افتاده بود. با قدم های کوتاه از او دور شدم.

هنوز با همان سرعت کم به دنبالم حرکت می کرد.

شاید راننده اش دید که یک دختر تنها، بیرون از شهر، سر خیابان ایستاده است ، قصد اذیت کردن را داشت.

قدم های بلند تری برداشتم ، سرعتم را بیش تر کردم. به پشت سرم نگاهی انداختم ، حالا او هم با سرعت بیشتری به دنبالم می آمد. آب دهانم را با ترس قورت دادم.

داشتم به حرف سارا می رسیدم ، من واقعا فقط در دسر ساز بودم!

من از این جاده و درخت های خشکیده ی اطراف وحشت داشتم! ترسم هر لحظه با نزدیک تر شدن آن ماشین بیشتر می شد. صدای قدم هایی را پشت سرم می شنیدم و ماشینی که با سرعت می آمد و هر لحظه ممکن بود زیرم بگیرد.

بدون نگاه کردن به پشت سرم با آخرین توان دویدم. از جاده خارج شدم و به سمت جنگلی که بعضی درختانش سبز و بعضی خشکیده بودند دویدم ، صدای قدم های بلند فرد پشت سرم نشان می داد هنوز دنبالم است.

نفس نفس می زدم ، کسی از پشت محکم کیفم را کشید ، جیغ بلندی کشیدم و روی زمین افتادم.

بدون نگاه کردن به چهره ی فرد از جا بلند شدم ، قصد داشتم انقدر میان درخت ها پیش بروم که گمم کنند ، قدم بعدی ام مساوی شد با برخورد جسم محکمی به سرم، درد زیادی در سرم پیچید ، بدنم سست شد ، مایعی میان موهایم حرکت کرد ، همه چیز تار شد، محکم به زمین سقوط کردم و سیاهی مطلق!

با صدای بلندی که می آمد ، از جا پریدم. چشمانم از وحشت تا آخرین حد ممکن باز شد. بدنم کوفته شده بود و جای سفت و سختی خوابیده بودم ، سرم به شدت تیر می کشید. دستم را روی سرم گذاشتم، صورتم از درد جمع شد.

همانطور که روی زمین افتاده بودم سرم را کمی بالا گرفتم، با دیدن ماشینی که کمی دور تر از من در حال آتش گرفتن بود دهانم باز ماند. صدای ناله های رها از دور می آمد.

خدایا چه شده بود؟ این ها یک کابوس در خواب بود یا واقعیت داشت؟! به گذشته برگشته بودم؟ یا...

به هیچ جوابی نمی رسیدم! به سختی از جایم بلند شدم، گوش هایم را گرفتم و قدم هایم را به عقب برداشتم.

پایم گیر کرد و روی زمین افتادم، درد بدی در پایم پیچید ، احساس می کردم تکان دادنش از توانم خارج است! سیل اشک هایم شدیدتر شد.

چرا حتی یک ماشین هم از اینجا رد نمی شد مرا از این کابوس و این تکرار نجات دهد؟ این طبیعی بود؟! نمی دانستم!

خودم را روی زمین کشیدم و پشت درختی نشستم و به تنه اش تکیه زدم. رعشه ای به تنم افتاد، با دیدن آن صحنه تپش قلبم بالا می رفت ، چشمانم را روی یک دیگر فشردم و باز کردم.

قطره های اشک روی صورتم می ریختند و بند نمی آمدند.

این جای نحس هیچ تغییری نکرده بود! درست مثل همان روز بود ،
همان جاده ی خلوت، همان ماشین سوخته ، همان ناله های رها!
نمی دانستم یک بازی بود یا یک توهم یا حتی یک شوخی مسخره، ولی
هرچه بود اصلا قشنگ نبود! داشتم عqlم را از دست می دادم، دست
هایم را روی گوش هایم فشردم، دوست داشتم همین جا و در همین
لحظه بمیرم! تحمل غم دیگری را نداشتم.

نبش قبر گذشته و یادآوری خاطرات بد زندگی ام را به هیچ وجه دوست
نداشتم. درد پایم امانم را بریده بود.

شلوارم را کمی بالا زدم و به مچ پایم نگاه کردم، کبود شده بود .
سر تا پایم خاکی بود.

به اطراف نگاه کردم ، کیفم کمی با فاصله از من افتاده بود.

خودم را به سمتش کشیدم، برش داشتم ، بازش کردم و گوشی ام را
خارج کردم. چند تماس بی پاسخ از یلدا و یک تماس هم از پدرم! چه
عجب او به تماس بی پاسخم واکنشی نشان داده و شماره ام را گرفته!

قبل از اینکه با تلفنم تماسی برقرار کنم صدایی شنیدم. با صدای چرخ
های یک ماشین که ترمز گرفت ، ترسم بیش تر شد.

پاچه ی شلوارم را پایین زدم و پشت درخت پنهان شدم.

نکند باز کسی برای اذیت کردنم آمده باشد؟!

آب دهانم را قورت دادم، همه چیز اینجا مشکوک و ترسناک بود!

#پارت_۱۱۳

صدای باز و بسته شدن در ماشین، خبر از پیاده شدن کسی را می داد. صدای قدم های بلندی که هر لحظه نزدیک تر می شد، نفسم را در سینه حبس می کرد. چشمانم را بستم و نام خدا را در دل فریاد زدم ، باز شدن چشمانم مساوی شد با ایستادن فردی رو به رویم، سرم پایین بود و فقط کفش های مشکی رنگش را می دیدم. چشمانم را بستم و دست هایم را روی گوش های نهادم و از ته دل جیغ زدم. شخصی سعی داشت دست هایم را از روی گوش هایم کنار بزند. با شنیدن اسمم با صدای آشنایی از جیغ کشیدن دست برداشتم. با دیدن مرد جلوی رویم چشمانم از فرط تعجب گرد شد! حمید خان بود!

او این جا چه می کرد؟ اصلا چگونه مرا پیدا کرده بود؟ این جا چه خبر بود؟!

آن تماسش ، الان هم حضور یکهوئی اش!
نفسش را با صدا بیرون داد ، عینکش را از روی چشمانش برداشت،
نگاهش نگران به نظر می رسید.

او نگران هم می شد؟ نگران شدن را بلد بود؟!
با چشمان پر سوال نگاهش کردم که به حرف اومد:
- آایلا دخترم خوبی؟ چرا جیغ می زنی؟ بیا بریم!
با تعجب گفتم:

+ شما این جا چی کار می کنی؟ منو چطوری پیدا کردی؟
سردرگم بود، این را از تک تک حرکاتش می شد فهمید.
دستی به موهایش کشید و گفت:

- دخترم، خودت گفتی بیام!

چه می گفت؟ چرا هیچ چیز را درک نمی کردم؟

+ من؟ چطوری آخه؟ من همچین چیزی نگفتم! اصلا از کجا فهمیدین این جام؟!

دست به جیب شد ، گوشی اش را خارج کرد و به سمتم گرفت
- بین پیامارو ، خودت گفتی پیام ، حتی موقعیت هم واسم ارسال کردی.

چرا از هیچ چیزی خبر نداشتم؟ در خواب ارسال کرده بودم؟!

+ من نفرستادم، کار من نیست به خدا!

مشکوک نگاهش کردم و ادامه دادم:

+ چرا قبلش زنگ زدین پس؟

نفسش را عصبی فوت کرد ،

کلافه بود این را مطمئن بودم اما دلیلش را نمی دانستم!

به حرف آمد

- قبلش تماس افتاده بود رو گوشی، آدرسو هم که دیدم متعجب شدم، می دونی هیچ کدوممون خاطره ی خوشی از اینجا نداریم! از یک طرف هم این موضوع نگرانم کرد که این جا بیرون از شهر چیکار می

کنی؟ اومدم این طرفا گشتم دیدم نیستی! شانسی اومدم بین درختا دیدمت.

چرا حرف هایش قانع نمی کرد؟!

عصبی گفتم:

+ یعنی چی؟ ولی آخه بابا من که بیهوش بودم، چطور ممکنه برات پیام فرستاده باشم؟!

#پارت_۱۱۴

- بیهوش بودی؟ این حرفا چیه می زنی دختر؟ زده به سرت؟ یا سریع سوار می شی یا میرم.

چرا حرف هایم را باور نمی کرد؟ کلافه و عصبی بودم.

+ شما فکر می کنید من دارم دروغ می گم، اما من تو مسیر خونه تاکسی گرفتم که برگردم، یهو دیدم منو آورده این جا همون جای نحس! و بعدشم گفتم ماشینم خرابه یهو ولم کرد رفت.

منم زنگ زدم کسی بیاد دنبالم اما هیچکس جوابگو نشد.

یهو همین جا دنبالم کردن منم به ناچار اومدم بین درختا ، یکی با چیزی زد به سرم و منم از حال رفتم ، بهوش که اومدم یه صدایی می اومد ، همون ماشین ، همون آتیش ، همون محل!

همه چی تکرار شد بابا.

حرکات حمید خان اصلا عادی نبود با عصبانیت گفت:

- دختر دیوونه شدی؟ این حرفا چیه که می زنی؟ می گم انقد فکر اون اتفاق نباش و گذشته رو فراموش کن ، به خاطر قضیه امیر بهادری هم حساس شدی فکر می کنی کسی دنبالت ، پاک عقلتو از دست دادی!

دست هایم از حرص مشت شد ، با جیغ گفتم:

+ بابا !! بخدا دیوونه نیستم، همه اینارو دیدم که می گم، واقعی واقعی بود! چرا حرفامو باور نمی کنی؟

در سکوت نگاهم می کرد، به چشمانش زل زدم.

در حالی که چیزی زیر لب می گفت نگاهش را گرفت.

به زحمت از جای بلند شدم، دستش را گرفتم و در حالی که لنگ می زدم او را همراه خود کشیدم و گفتم:

+ بیاین بهتون نشون بدم اون ماشینو ، شاید باورتون شد دارم راست می گم.

زیر لب گفت:

+ یه روز اومدیم دنبالت دیوونمون کردی دختر.

او را کنار جاده بردم ، به طرفی که همان ماشین در حال سوختن بود برگشتم و با تعجب به صحنه رو به رویم نگاه کردم.

یک لحظه به خودم شک کردم! حتی به چشم ها و گوش هایم شک کردم.

دهانم از تعجب باز مانده بود ، هیچ ردی از ماشین نبود.

زبانم بند آمده بود ، شوکه بودم، پس ماشین کجا رفت؟ یعنی همه چیز یک خواب بود؟ یا یک توهم؟ شاید واقعا دیوانه شده بودم!

اما حس می کردم همه چیز واقعی بود.

به همان جا اشاره کردم و گفتم:

+بخدا ماشین همین جا بود!!

- باشه باشه ، بیا سوار شو بریم خونه.

این چه بازی بود؟ اصلا از طرف چه کسی بود؟ چرا می خواست با من بازی کند؟ با شک دستم را زیر مقنعه ام بردم و دستی به موهای یک طرف سرم کشیدم، خیزی خون را حس کردم! دستم را پایین آوردم و به آن زل زدم، خونی بود. پس نه یک توهم بود نه خواب.

دستم را جلوی چشمانش گرفتم و گفتم:

+ ببین، ببین! یه چیزی به سرم زدن، سرم خون اومد، اینم مدرک! ترسی که در چشم هایش بود را به هیچ وجه درک نمی کردم! از چه می ترسید؟ نکند از دیوانه شدنم؟

- باشه دخترم بیا سوار شو از این جا بریم، خونه با هم حرف میزنیم. من را بگو به چه کسی توضیح می دادم! انتظار اینکه باور کند را هم داشتم، پوزخندی زدم.

دستم را گرفت و به سمت ماشینش کشید.

دستم را از دستش بیرون کشیدم، او بی دلیل نگرانم نمی شد! به این نگرانی هایش عادت نداشتم.

لنگ زنان به سمت ماشین رفتم.

صدایش از پشت سرم بلند شد:

- دخترم لباسات خاکیه ، تمیزش کن بعد سوار شو.

پوزخندی زدم ، نمی پرسید چرا لباس هایت خاکی شده، چه اتفاقی
برایت افتاده؟! نگران من نمی شد، اما نگران ماشینش چرا! ماشین را
بیشتر از دخترش دوست داشت.

آدم با یک سر راهی این گونه رفتار نمی کرد، چه برسد دخترش!
با قهر در عقب را باز کردم و نشستم.

سرم را به شیشه تکیه دادم و چشمانم را بستم.

#پارت_۱۱۵

با توقف ماشین چشم گشودم ، در حیاط خانه مان بودیم ، دستگیره در
را کشیدم اما باز نشد ، عصبی به سمت راننده و حمید خان برگشتم و
گفتم:

+ می شه این در لعنتیو باز کنید؟

حمید خان به سمتم چرخید و گفت:

- آروم باش دخترم ، باید با هم صحبت کنیم!

درد پایم امانم را بریده بود ، کلافه گفتم:

+ من هیچ حرفی با شما ندارم! زود درو باز کنید چون اصلا حوصله ندارم، خستم!!

حمید خان اشاره ای به راننده کرد ، او هم قفل در را باز کرد. صبر نکردم و از ماشین پیاده شدم. تکیه ام را به ماشین دادم و شلوارم را تا زانو بالا زدم، کفش های لعنتی ام را از پا در آوردم ، گور پدر کثیف شدن! لنگ زنان حرکت کردم تا به ورودی رسیدم.

حمید خان سریع خودش را به من رساند و گفت:

- دخترم بزار کمکت کنم.

+ نمی خوام!

در را باز کردم و وارد شدم.

با صدای گیتاری که سکوت این خانه را می شکست، با تعجب به اطراف خانه نگاه کردم ، چشمم روی بارادِ گیتار به دست که روی مبل نشسته بود ثابت ماند. خیلی وقت بود به گیتارش دست هم نزده بود و گوشه اتاقش خاک می خورد! بعد از آن روزی که رها را از دست دادیم دیگر نزدیکش نرفته بود، تقریبا ۴ سالی می شد! خودش و رها عاشق گیتار و خوانندگی بودند.

با یادآوری آن روز ها قلبم فشرده شد. چشم هایش را بسته بود، انگار هیچ توجهی به اطرافش نداشت و در دنیای دیگری سیر می کرد.

برای من باراد را اینگونه دیدن صحنه ی زیبایی بود. بین آن همه غم و گنجی که در دلم خانه کرده بود لبخندی روی لبم نشست! چقدر زیبا و ماهرانه انگشت هایش را روی تارهای گیتار می کشید و آهنگ می نواخت. نزدیک تر شدم ، همراه با گیتار زیر لب زمزمه می کرد و آهنگی می خواند. چشم هایم را بستم و به صدای زیبای آهنگ گوش سپردم.

صدا کم و کم تر شد و بالاخره آهنگ تمام شد. چشم گشودم ، باید می رفتم ، قبل از اینکه مرا ببیند و سوال جوابم کند، باید به اتاقم می رفتم.

چند قدم آرام به سمت پله ها برداشتم که با صدای باراد سر جایم میخکوب شدم!

باراد : تو کی اومدی؟

چشمانم را روی یک دیگر فشردم، لعنتی زیر لب گفتم و به سمتش برگشتم. گیتاری که دستش بود را با اخم روی مبل گذاشت و از جای بلند شد و به سمتم آمد. نگاهش روی پایم ثابت ماند ، با تعجب نگاهش را بالا آورد و گفت:

- این چه سر و وضعیه؟ پات چی شده؟!

مثلا قهر بود ولی دست از بازخواست یا شاید هم نگرانی برنمی داشت،
 مثل همیشه رفتار هایش غیر قابل پیش بینی بود! چه به او می گفتم؟!
 خودم مگر می دانستم چه شده؟ تعریف می کردم باور می کرد؟ یا
 همانند حمید خان ننگ دیوانگی به من می زد؟ باور که نمی کرد هیچ
 نفرتش نسبت به من هم بر می گشت با یادآوری آن اتفاق تلخ!
 اخمش پر رنگ تر شد و گفت:

- چته؟ می پرسم چی شده، چرا هیچی نمی گی؟
 آب دهانم را قورت دادم ، لب هایم را تکان دادم تا حرفی بزنم که
 صدای حمید خان از پشت سر باراد بلند شد.
 لرزشی در صدایش نمایان بود که سعی در پنهان کردنش داشت
 - باراد تو کی اومدی؟
 نگاه باراد به سمت حمید خان کشیده شد و در پاسخ گفت:
 - چند دقیقه ای می شه که اومدم.
 مکشی کرد و ادامه داد:
 - آایلا با شما بوده؟ چشم شده؟!

به چشمان پدرم زل زدم ، منتظر بودم ببینم چه جوابی به باراد می دهد! می گوید دیوانه شده است؟

نفسش را فوت کرد و گفت:

- چیزی نیست، افتاده پاش پیچ خورده.

تعجب نکردم ، انتظار چنین جوابی را داشتم. پوزخندی به او زدم و راهم را به سمت پله ها کج کردم. دستی روی شانه ام نشست و پشت بندش صدای باراد آمد

- صبر کن ، بیا نزدیک تر.

پشتم به او بود ، خودش فاصله را پر کرد

- مانتوت چرا خونیه؟

نفسم حبس شد ، در حالی که صدام ته لرزی درش نمایان بود گفتم:

+ مانتوم خونیه؟

به مقنعه ام نگاهی انداختم که بالا رفته بود و قسمتی از شانه و کمر مانتوام معلوم بود.

- درش بیار ببینم چی شده!

برگشتم و به چشمان حمید خان زل زدم که نگاهش به من و باراد بود.

#پارت_۱۱۶

چشم چرخاندم و به بارادی نگاه کردم که منتظر بود. هزاران سوال در مغزم رژه می رفتند که هیچ جوابی برایشان پیدا نمی کردم. باراد چیزی زیر لب زمزمه کرد ، دست هایش را جلو آورد و روی دکمه های مانتویم قرار داد ، خودم را عقب کشیدم. ابروهایش بالا پرید و سوالی نگاهم کرد، گفت:

- بهت میگم در بیار، کمرت زخمی شده!

اخمی کردم و گفتم:

+ خون مال کمرم نیست!

- یعنی چی؟ مال کمرت نیست پس چیه؟!

ای خدا باراد هم بد گیر داده بود ، خسته بودم هم از نظر جسمی و هم روحی!

چرا انقدر اتفاق بد گریبان گیر من و زندگی ام شده بودند؟ اتفاقاتی که پشت سر یک دیگر رخ می دادند.

با نشستن دستی روی شانه ام و تکان خفیفی به خودم آمدم ، باراد بود.
مشکوک نگاهم کرد و گفت:

- کجا سیر می کنی؟ درست بگو ببینم چی شده؟!

سرم را به علامت نفی تکان دادم و رو به باراد گفتم:

+ مهم نیست باراد ، بی خیال شو لطفا ! کسی به فکر نیست ، توام نباش.

قبل از این که چیز دیگری بگوید سریع به سمت پله ها رفتم.

وارد اتاقم شدم ، برای احتیاط در را قفل کردم.

نفس راحتی از اعماق وجود کشیدم. کاش باراد بی خیال این موضوع شود . درگیر ماجرای بودم که خودم هم از درست و واقعی بودنش هیچ چیزی نمی دانستم، چگونه باید به او جواب می دادم؟

روی تختم دراز کشیدم ، سر و صدای سر سام آور باراد و پدرم که امروز عجیب رفتار می کرد، روی مخم رژه می رفت. خسته تر از آنی بودم که مانع خوابم بشوم ، بدون عوض کردن لباس هایم با همان وضع سر و پایم خواب رفتم.

از حمام خارج شدم ، سرم زخمش آنقدر عمیق نبود و خونس بند آمده بود. موهایم را خشک کردم و روی تخت نشستم. سرم درد می کرد و کمی نبض می زد ، پایم هم همینطور ولی راه رفتنم بهتر شده بود. وقت اینکه فکری برای سر و پایم بکنم را نداشتم، دل مشغولی های مهم تری داشتم. لباس مناسبی بر تن کردم ، چشمم به کیفی افتاد که امروز دستم بود، از جای بلند شدم و به سمتش رفتم ، برش داشتم و بی حوصله خاک های رویش را تکاندم . بعد از کمی فکر کردن تصمیم گرفته بودم پیش کسی بروم که حرف هایم را بشنود و باور کند، شخصی که شاید می توانست کمکم کند!

از اتاق بیرون رفتم و راه پله ها را در پیش گرفتم ، گویی کسی در خانه نبود.

به آخرین پله که رسیدم ، حمید خان جلویم ظاهر شد، تعجب زده نگاهش کردم. انگار فقط منتظر پایین آمدن من بود تا جلوی راهم را بگیرد ، صدایش بلند شد:

- کجا داری میری دخترم؟

نگاهم را اطراف خانه چرخاندم ، چه عجب ملکه سارا پیدایش نبود!
چون معمولاً در صحنه های مهم یکدفعه ظاهر می شد و ناظر بود.

بی خیال و بی تفاوت به پدرم چشم دوختم و گفتم:

+ می خوام برم پیش کسی که حرفامو درک می کنه ، شما که حرفامو
باور ندارید.

#پارت_۱۱۷

- پیش کی؟

نفس عمیقی کشیدم ، پدرم حتی اگر ساعت سه شب از خانه خارج می
شدم متوجه نمی شد ، یعنی برایش مهم نبود! حالا چه شده بود؟!

+ سعیدی!

- سعیدی؟ کدوم سعیدی؟!

+ کیان سعیدی!

عصبی نزدیکم شد و گفت:

- چند بار به خاطر اصرار های باراد رفتی اونجا که بهت انگ دیوانگی
بزنن بس نبود؟!

مکت کرد ، انگار داشت برای ادامه حرفش فکرمی کرد، ادامه داد:

- من خوشم نمیاد به دخترم بگن دیوونه بگن روانی.

ابروهایم بالا پرید ، چه عجب! انگ دیوانگی که چیزی نبود ، به من انگ

قاتل بودن زده بودند کک کسی نگزید ، حالا چه شده بود؟

او حتی خودش هم چند ساعت پیش اصرار بر دیوانگی ام داشت حالا

نگران فکر دیگران بود!

پوزخندی زدم و گفتم:

+ بابا جونم هر کس بره پیش روانشناس یا هرچی دیوونه یا روانی

نیست که! کیان سعیدی دوستمه ، منم دارم می رم دوستانه باهاش

صحبتی بکنم. مثل قبل نیست که جلسه به جلسه برم، شما نگران

ابروتون نباشید.

بدون حرف دیگری از کنارش رد شدم. لحظه ای میان راه ایستادم ، به

سمت حمید خان برگشتم و گفتم:

+ اونی هم که منو دیوونه به حساب میاره شماین نه مردم.

فاصله بینمان را پر کرد ، دستم را گرفت و گفت:

- تو هیچ جا نمی ری، از اون توهماتم به کسی حرفی نمی زنی!

عصبی خنده ای سر دادم و گفتم:

+ اونوقت چرا؟!+

خواست حرفی بزند که صدای باراد از بالای پله ها آمد

- آایلا تو ماشین منتظرتم! سریع بیا.

و بدون حتی نیم نگاهی به من و بابا پایین آمد ، از کنارمان گذشت و راه خروجی را در پیش گرفت.

متعجب بودم! بابا هم اخم بزرگی بین ابروانش بود. دستم را ول کرد و با نگاهی برایم خط و نشان می کشید، فقط می گفت پیش کیان نرو! شانه ای بالا انداختم ، راهم را کج کرده و به طرف خروجی رفتم. برایم عجیب بود ، چرا در برابر حرف های باراد کوتاه می آمد؟ بدون هیچ حرف و پرسشی! کلافه سر تکان دادم و از در خارج شدم. باراد هم قصد بازجویی را داشت ، می دانستم. از حیاط خارج شدم ، ماشین باراد دم خانه پارک شده بود و خودش منتظر پشت فرمان نشسته بود.

به چه کسی می گفتم حوصله ی سوال جواب شدن را نداشتم! راهم را به سمت خیابان کج کردم ، صدای کشیده شدن لاستیک های

ماشینش را پشت سرم شنیدم ، قدم هایم را تندتر کردم ، سرعتش بیشتر شد ، جلویم پیچید ، شیشه اش را پایین داد و گفت:
- سوار شو.

بی خیال نگاهش کردم و گفتم:

+ کار دارم باراد ، بعد پاسخگوی تک تک سوالات می شم.

عصبی نگاهم کرد ، در حالی که کمربندش را باز می کرد گفت:

- می دونی صبور نیستم که سه ساعت نازتو بکشم ، سوار می شی یا جلوی همه با روش خودم سوارت کنم!؟

نفسش را فوت کرد و ادامه داد:

- نمی دونم چیه پنهان می کنی که از سوال جواب کردن می ترسی و فرار می کنی! اما قصد دارم به مقصد برسونمت ، توام حالا کشش نده و سوار شو ، بدترش نکن.

#پارت_۱۱۸

حال و حوصله ی بیشتر بحث کردن را نداشتم ، به طرف ماشین حرکت کردم ، نشستم و در را محکم به هم کوبیدم و گفتم:

+ خونه کیان می رم.

ماشین به سرعت از جای کنده شد ، نفس پر حرصی کشیدم و گفتم:

+ یواش تر برو! ناکام از دنیا نبریمون.

بدون حرفی به سمتم برگشت و دقیقه ای در چشمانم زل زد ، با پوزخندی نگاهش را به جلو داد و گفت:

- من به رانندگی اعتماد دارم.

مکثی کرد و ادامه داد:

- شما نگران نباش، به کامت می رسی بانو!

با کنایه حرف می زد، در ادامه گفت:

- کام یاشاره دیگه؟ آره؟

با تعجب به سمتش برگشتم ، با پوزخند روی لبش به جلو چشم دوخته بود. جوابش را ندادم ، نمی خواستم بحث بیش تر از این کش پیدا کند.

صدای پرحرصش بلند شد:

- سکوت علامت رضاست! اوکی پس.

تکیه ام را به صندلی دادم و به روبه رو چشم دوختم.

چند دقیقه بعد با سوالش سکوت سنگین فضای ماشین را شکست

- چرا می خوای با کیان صحبت کنی؟ مشکل چیست؟

استرس همچون خوره به جانم افتاد، ترس داشتم از این سوال ، در حالی که پوست لبم را می کندم نگاه گذرایی به او انداختم و گفتم:
+ بعدا در موردش حرف می زنیم ، باید اول از یه چیزایی سر در بیارم.
ضربه ی آرامی به فرمان ماشین زد ، به سمتم برگشت و عمیق نگاهم کرد ، زیر نگاهش طاقت نیاوردم و به سمتی مخالف نگاهش چشم دوختم.

دقیقه ای بعد دستمالی به سمتم گرفت ، من که رژ نزده بودم!
با تعجب اول به دستش و بعد به خودش نگاه کردم که نگاهش به جلو بود.

سنگینی نگاهم را حس کرد و گفت:

- این طوری نگام نکن ، انقد به جونش افتادی که خون اومد.

مکشی کرد ، نفسش را پر صدا بیرون داد و گفت:

- لبتو می گم! دست از سرش بردار.

دستمال را از او گرفتم و زیر لب تشکری کردم ، باز بی تفاوت نگاهش
 به جلو بود. دستمال را روی لبم گذاشتم ، خونی شد. زیر چشمی
 نگاهش کردم ، چقدر این رفتارهای یکپهویی اش به دل می نشست!
 گوشی اش زنگ خورد ، زیر چشمی نگاهم به او بود ، به گوشی اش
 نگاهی انداخت و زیر لب زمزمه کرد:

- تورو کم داشتیم.

سرعتش را کم تر کرد و پاسخگو شد

- چیه؟

...

- الان کار مهم تری دارم.

...

- الناز!! ببین...

دهان باز کرد تا حرفی بزند اما حرفش را خورد! نیم نگاهی به من
 انداخت و با صدای بلند تری ادامه داد:

- عزیزم بزارش برای فردا شب!

...

- اوکی!

تلفنش را قطع کرد ، نفسش را با صدا بیرون داد ، تا رسیدن به آپارتمان حرف دیگری بینمان رد و بدل نشد.

#پارت_۱۱۹

عزیزی که به الناز گفته بود در مغزم اکو می شد. زیر لب ادایش را دراوردم و چینی به دماغم دادم، چندش ها !
با دستی که جلوی رویم تکان خورد رشته افکارم پاره شد، به باراد نگاه کردم که سرش را به معنای "چته؟" تکان داد.
گیج بودم، زیر لب "هیچی" ای زمزمه کردم. ماشین از حرکت ایستاد و من تمام مدت در راه غرق در فکر و خیال بودم و نفهمیدم کی رسیدیم، سرم پر از علامت سوال بود!

از ماشین پیاده شدیم و باهم به طبقه دوم رفتیم.

به واحد کیان که رسیدیم رو به باراد گفتم:

+ می خوام تنها باهاش صحبت کنم.

- چرا تنها با من صحبت نمی کنی و نمی گی چیشده؟

+ باراد، لطفا !

- اوکی، تنهاتون میزارم.

و پشت بند حرفش راه واحد خودش در طبقه سوم را در پیش گرفت.
در زدم ، بعد از چند ثانیه کیان در را باز کرد. سلامی دادم و وارد شدم،
نگاهم به یلدا افتاد که روی مبل نشسته بود، قبل از آمدنم به کیان
گفته بودم به او هم خبر دهد تا در جمعمان باشد. یلدا با دیدنم از جا
بلند شد و دست هایش را باز کرد، به آغوشش پناه بردم. زیر لب زمزمه
کرد:

- خوبی عزیزم؟

لب زدم: خوبم

قرار بود هر چه هست و نیست و هر چه در گذشته و حال اتفاق افتاده
را رک و راست به کیان بگویم، شاید او می توانست کمکم کند! و یلدا
هم که بهترین دوستم بود حق داشت بداند چه اتفاقی چهار سال پیش
افتاده بود که باعث شد باراد اینگونه شود و در مورد رهایی که یک روزه
و یکدفعه ما را چگونه تنها گذاشت؟!

کیان با سینی حاوی آبمیوه به سمتمان آمد و گفت:

- بفرمایید بشینید، راحت باشید.

سینی را به سمتمان گرفت، لیوانی برداشتم و تشکر کردم در جوابم لبخندی زد و به سمت یلدا رفت. کمی از ابمیوه را نوشیدم و منتظر ماندم کیان هم بنشیند.

دقایقی گذشت و نگاه منتظر کیان و یلدا رویم زوم شد و این کمی استرسم را بیشتر کرد! کیان فهمید و با لبخند آرامش بخشی گفت:

- راحت باش، استرس نداشته باش و حرفتو بزن، هرچی باشه ما به خوبی گوش می دیم.

نفسم را با صدا بیرون دادم و سفره ی دلم را پهن کردم؛ از همه چیز گفتم، از تمام اتفاقات مشکوک این چند روز، از حسِ مزخرف زیر نظر بودن، از صدای ناله و گریه های زجرآور رها، از ترسی که گریبان گیرم شده بود، از اتفاق های بعدش، راننده تاکسی که مرا به آن جاده نحس برده بود که از رفتن به آنجا اجتناب می کردم، توقف آن ماشین سرتاسر سیاه و دنبال کردنم، از فرار کردنم، از برخورد جسم سختی به سرم، حرکت خون و بیهوش شدنم.

هر دو با چشم های متعجب در سکوت نگاهم می کردند، با چشم هایی پر از تعجب و سوال که این حس ها در یلدا بیشتر دیده می شدند.

ادامه دادم و از بیدار شدنم با انفجار یک ماشین گفتم، درست همان جایی که آن روز کذایی ماشین ما سوخته بود، به همان شکل و همان حالت! صداهاى ناله هاى رها و از تمام اتفاقاتی که درست مثل همان روز تکرار می شدند!

و آن دو معنی تکرار اتفاق را نمی فهمیدند؛ چون به درستی از آن باخبر نبودند!

از ماشینی که بعد از مدتی ناپدید شده بود هم گفتم، که فکر می کردم یک توهم است ولی خون و زخم سرم مدرکی بود برای نقض توهم! و در آخر حضور پدرم در آنجا و پیامکی که از طرف من برایش ارسال شده بود و رفتارهای تعجب آورش!

حرف هایم تمام شده بودند، نفس عمیقی کشیدم و بغضم را به سختی قورت دادم، کمی سنگینی دلم سبک تر شده بود. لیوان آبمیوه را سرکشیدم و پلک هایم را روی یکدیگر فشردم.

یلدا با همان چشمان متعجب به من زل زده بود، انگار در ذهنش حرف هایم را یکی یکی به سختی هضم می کرد، صدایش درآمد:

- وای آیلا چیشدی؟ اینا یعنی چی؟ من گیج شدم و واقعا نمی تونم بفهمم چه اتفاقی افتاده!

سرش را تکانی داد، حالت هایش را درک می کردم، خودم هم گیج بودم!

کیان تکیه اش را از مبل گرفت، کمی به جلو خم شد و دست هایش را در هم قفل کرد، نفس عمیقی کشید و شروع کرد به حرف زدن:

- بین آیلا یه ابهامتی تو حرفات هست و یه سری.....

به حرف هایش با دقت گوش می کردیم، و هر از گاهی برای تایید سری تکان می دادم، حداقل حرف هایش و این که مرا باور می کرد حالم را بهتر می کرد.

او ادامه داد و ما با دقت گوش سپرده بودیم:

- اختلالِ استرس بعد از حادثه که علائم زیادی داره مثل اجتناب از افکار و یه سری احساسات و حتی اماکنی که اون وقایع ناخوشایند برات رخ دادنو یادآوری می کنه، این اختلال یکی از دلایلیه که می تونه باعث توهم شنوایی بشه! چیزی که تو فکر می کنی شاید بهش دچار شده باشی و خب از نظر من اون اختلاله در تو وجود نداره؛ چون اتفاقی که به گفته خودت چند سال پیش برات رخ داده الان داره تکرار می شه و اینقدر با فاصله ی زمانی زیاد نمی تونه این اختلالو برات بوجود آورده باشه مگر اینکه قبلا هم این اتفاقات عجیب افتاده باشه برات!

سرم را به نشانه ی نفی تکان دادم

#پارت_۱۲۰

سری تکان داد و ادامه داد:

- نمیتونیم بگیم اینا به خاطر قضیه اخیر امیر بهادریه که اگه اینجوری بود اون اتفاقی که تو خونه بهادری افتاده بود تو ذهنت مرور می شد و یا برات توهم ایجاد می کرد! پس اینم نمی تونه باشه!
یلدا گیج گفت:

- این به این معنی که آیا دچار توهم نشده؟ یا... من واقعا گیج شدم
میشه بیشتر در مورد این توهمه بگی؟

- توهم شنوایی چیزیه که وجود خارجی نداره و جز خودت بقیه نمی شنونش و البته مدام برات تکرار می شه و اذیت می کنه، بعضی وقتا خطرناکه و ممکنه طبق اون صداها دستوراتی رو بشنوی و کارهای خطرناکی مثل ضرب و جرح و حتی قتل انجام بدی!

- خدای من!

کیان رو به من ادامه داد:

- ولی طبق گفته هات نمیتونیم دقیق بگیم این یه توهمه؛ چون گفתי ماشینى تو رو به اونجا برده و باعث شدن زخمى بشى و همچنین وجود پدرت اونجا مى تونن قضیه توهمو رد کنن!

یلدا که در فکر فرو رفته بود سریع گفت:

- شاید این وسط یه نفر قصد و نیت بدی داره و مى خواد آیلا رو اذیت کنه و هیچ توهمیم درکار نیست!

به فکر فرو رفتم، اگر اینطور باشد آن شخص کسی است که از ماجرای رها دقیق با خبر است و این یعنی چه؟ چه کسی این همه دقیق و با جزئیات با خبر از قضایاست و چرا قصد اذیت کردنم را دارد؟! آن صداها چه مى گویند؟ چگونه ممکن است؟

یلدا بعد از کمی فکر ادامه داد:

- از ضربه ی سرت و خونی که نه تنها خودت بلکه بابات و باراد هم دیدنش مى شه فهمید که همه چیز کاملاً واقعیت بوده و اتفاق افتاده.

کیان گفت:

- در مورد پیامک هایی هم که به گوشی پدرت ارسال شده ، به راحتی مى شه فهمید وقتی بیهوش شدى از موقعیت استفاده کردن و از

گوشیت به پدرت پیامک ارسال کردن ، اما آتیش گرفتن ماشین هنوز
برام گنگه و می دونی یه جورایی غیر قابل باوره اگه اینو به کسی بگی!
یلدا به طرف کیان چرخید و گفت:

- شاید اون ماشینه رو هم همون دور و برا پنهونش کردن سریع کسی
چه میدونه؟ بابای ایلا که مهلت نداده بمونن و با دقت نگاه کنن!
دوباره نگاهش را به من داد گفت:

- من سر در نمیارم آیلا، چرا باید با قضیه مرگ رها تو رو اذیت کنن؟
وای دیگه دارم دیوونه می شم به خدا، آخه چه معنی داره؟

#پارت_۱۲۱

کیان گفت:

- رها کی بوده و دلیل این حرفت که می گی اتفاقی برات تکرار شده
چیه؟!

مکشی کرد و ادامه داد:

- البته باراد به من راجع به این قضایا یه چیزایی گفته ولی می خوام از
تو بشنوم دقیق ترشو!

حرف هایشان را کامل و با دقت گوش کردم، منطقی به نظر می آمدند، البته از طرفی ترسی به دلم تزریق می شد، اینکه چه کسی پشت این ماجرا ها بود؟ چه خصومتی با من داشت؟ هدفش از این بازی کثیف چه می توانست باشد؟

یلدا بعد مکشش گفت:

- اضطراب و حالت های پدرتم اصلا عادی نبودن ، ببخشید ولی به نظرم خیلی مشکوک میاد آیلا، چه خبره آخه؟

حس بدی تمام وجودم را فرا گرفت ، حس ترس کم بود، حس این که نکند پدرم چیزی از این اتفاقات بداند هم اضاف شد، نکند...! نه، نه! غیر ممکن است، هرچی باشد پدرم است و قطعاً بد من را نمی خواهد. سرم را به نشانه ی نفی تکان دادم ، این حرف ها معنایی نداشت! با وجود اینکه عجیب رفتار می کرد.

کیان گفت:

- فعلاً بیخیال اینا ، قضیه گذشته و رهارو برامون تعریف کن تا بهتر بفهمیم قضیه از چه قراره.

با یاد آوری رها و آن روز کذایی بغضی در گلویم نشست ، قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید ، زمزمه ی کیان آمد

- آروم باش آیلا! اگه نمی تونی بزارش برای یه روز دیگه.

با صدایی که ته لرزی از بغض در آن نمایان بود گفتم:

+ نه ، باید بگم خودمو راحت کنم! حدود ۳، ۴ ساله داره رو دلم سنگینی می کنه.

لبخند آرامش بخشی به رویم پاشید وگفت:

- شروع کن ، گوش می دیم.

نفس عمیقی کشیدم ، بغض را به اجبار قورت دادم تا کمی لرزش صدایم هم کم شود ، دستی به صورتم کشیدم و شروع به حرف زدن کردم

- رها ! رها دخترِ بابا حمید و سارا خانوم بود ، ثمره ی ازدواج و عشقشون رها بود. نقطه ای بود که منو باراد رو به هم وصل می کرد. دختر بابام بود، دختر مادرش بود! برای باراد خواهر کوچولوش بیش تر از جونش براش عزیز بود و برای من هم همین بود حتی خیلی بیش تر! بغض با وجود پس زدن دوباره سر و کله اش با یادآوری آن روز ها پیدا می شد و من با تمام توان مقاومت می کردم.

+ حدود ۴ سال پیش بود ، وقتی نوزده سالم بود و رها هفده سالش بود.

سن زیادی نداشتیم، اون دوران من آدم شاد و شیطونی بودم ، دلم می خواست همه چیز رو تجربه کنم. رفتم کلاس رانندگی، قبول شدم اون روزا حس می کردم خیلی خوشحال و خوشبختم.

لبخندی روی لبم نشست ، لبخند تلخی! ادامه دادم:

+ باراد از اول می گفت نرو ، تو دختری از یه دختر این کارا برنمیاد ، شوخی می کرد ولی انگار جدی بود! باراد می گفت اما کو گوش شنوا؟! رفتم ، زود قبول شدم ، نمی دونم خودم سریع قبول شده بودم یا به خاطر این بود که دختر حمید خان بودم! پدرم اصلا دوست نداشت جایی دختراش سر افکندش کنن! دوست نداشت تو فامیل و آشنا بگن دختر فلانی رد شد! برام ماشین خریدن در ازای بی محبتیاشون! سعی می کردن دهن ما رو ببندن اینجوری ، بارادم که پسر بود مارو درک نمی کرد خیلی.

من اگه بچه بودم رها بچه تر بود، من خواهرش بودم ، خواهر بزرگترش! من عادت کرده بودم اما رها نه ، من می دیدم رها روز به روز بدتر می شه ، تو سنی بود که بی محبتی براش خوب نبود ، سم بود! من دختر واقعی سارا نبودم پس انتظار محبتی از طرف اون نداشتم، اما رها داشت ، حال اون بد بود! به خاطر پدر و مادر بی توجهش حالش بد بود.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

+ با ماشینی که برام خریده بودن بعضی روزا با باراد و رها می رفتیم بیرون ، حتی برای تمرین هم که شده، بعضی وقتا یلدا هم همراهیمون می کرد.

رانندگیم خیلی بهتر از قبل شده بود ، اما خب نه اونقدری که تنهایی بتونم برم! گذشت و گذشت و منم از رانندگی خسته شدم ، عادی شد ، شوق و ذوق اولیه رو نداشتم دیگه.

تعطیلات بود و دوستانمون به انواع و اقسام کشورای خارجی سفر می کردن یا حداقل سفر داخلی و حال رها بدتر می شد. من پا پیش گذاشتم و برنامه یه سفر خانوادگی رو چیدم و در کمال تعجب قبول کردن، یه مسافرت خارج کشور پنج نفره! باورمون شد ، خوشحال شدیم. رها از این رو به اون رو شد ، کم پیش میومد خانوادگی شام بخوریم چه برسه باهم بریم مسافرت! هر روز به این امید زندگی میکردیم که فردا بابا حمید با بلیطا میاد اما اون حتی یادش هم نبود!

#پارت_۱۲۲

بابا قول چند سفر خارجیو داده بود ، حتی بهم قول داده بود خودش باهام رانندگی کار کنه و هزارتا رویای قشنگ دیگه ، وقتی فهمیدیم همه چی در حد یه حرف بوده من ناراحت شدم اما رها خیلی بیش تر از من ناراحت شد! تو لاک تنهایی خودش فرو رفته بود. حال خودم بد بود ولی باید به رها روحیه می دادم و سعی می کردم حالشو خوب کنم ، جز منو باراد کسیو نداشت که ، البته باراد هم براش کم نمی زاشت.

تا اینکه یه روز به باراد زنگ زدم که بیاد سه نفری بریم بیرون ، یا حتی با دوستامون ، گفت درس دارم کار دارم و تلفنو قطع کرد. منم خواهر بزرگتر رها بودم و دوست نداشتم ناراحت شدنشو ببینم ، وقتی گریه می کرد و باهام دردودل می کرد قلبم به درد میومد.

هق می زدم و تعریف می کردم، قلبم تیر می کشید و نفس کم می آوردم! اشک هایم تمام صورتم را فرا گرفته بود ولی میخواستم تا آخرش را بگویم و خودم را راحت کنم

+ منِ احمق هم یه تصمیم ناگهانی گرفتم

خودمو آماده کردم و کلید ماشینمو برداشتم، کاش هیچوقت امتحان نمی دادم، کاش جای محبت برام ماشین نمی خریدن و می فهمیدن که جای محبت خانواده رو هیچی نمی تونه پر کنه، کاش اصلا دستم

می شکست یا اون روز لال می شدم و به رها نمی گفتم باهم بریم بیرون و بگردیم! می خواستم واسه یه روز خوش باشیم و مثل بقیه آدمای شاد زندگی کنیم. لجباز بودم و لج کرده بودم! حتی نمی خواستم بهشون خبر بدم ، کاش حداقل به حرفای باراد گوش می کردم و یه عمر درد نمی کشیدم و اون همه طعنه و کنایه نمی شنیدم! کاش اون روز به حسی بدی که پیدا کرده بودم بیشتر اهمیت می دادم ولی آدم که نمیدونه بعدش چی پیش میاد!

زخم های قدیمی سرباز کرده بودند و اشک هایم روی گونه هایم سرازیر بودند، یلدا و کیان هم سعی داشتند آرامم کنند.

+ قبل از اینکه بریم باراد یه سر اومد ولی دوباره زودی رفت، قبل از رفتنش خواهرش رهارو در آغوش گرفت و بوسیدش، خیلی زیاد رها رو دوست داشت، منو هم دوست داشت و هوامو داشت، البته خیلی وقتا باهم دعوا داشتیم، ولی این به این معنی نبود که هوامو نداشت یا باهام بد بود نه! رفتارش مثل یه دوست خوب بود باهام! حداقل مثل الان نبود که معلوم نیس باهام خوبه یا بد؛ چون اون اتفاق هنوز نیافتاده بود که باعث بشه یه آدم عصبی بشه و ازم نفرت پیدا کنه و عوض شه کلا!

اون روز نحس باراد نمی دونست این آخرین آغوش خواهر و برادره!
آغوش وداعه!

نگرانی و تعجب را در چشم های یلدا و کیان می دیدم، یلدا با خانواده
اش آن موقع مسافرت بودند و نمی دانست اینگونه که تعریف می کردم
رها را از دست داده ایم ، هیچکس جز خانواده خودم خبر نداشت من
آن روز راننده بودم، یلدا نمی دانست همین قضیه باعث تغییر باراد شده
بود و همچنین دیگر آن دوستی سه نفره ای که داشتیم (من و باراد و
یلدا) مثل سابق نبود و از هم پاشیده شده بود،
حق داشت تعجب کند!
با صدای گرفته ای ادامه دادم:

+ فهمیدیم ماشینمو فرستادن تعمیرگاه، ولی کوتاه بیا نبودم و کلید
ماشین بابامو کش رفتم و با اون رفتیم بیرون، سوار اون ماشین لعنتی
شدیم، چشمای رها اون روز مظلوم تر از همیشه بود، اون اوایل بعد اون
اتفاق خیلی خواب چشماشو می دیدم!

به نظرم پیشرفت کرده بودم و رانندگیم بهتر شده بود، رها خیلی
خوشحال بود، منم، ولی اون هیچوقت به آرزوهایش نرسید، خوشیمون
زیاد طول نکشید! مثل اینکه خوشی به ما نیومده بود!

گفتم یکم اطراف شهر بریم، تو جاده های خلوتی که به بیرون شهر ختم می شدن، می خواستم یکم تمرین کنم، یه لحظه حس کردم کنترل ماشین داره از دستم خارج می شه، نمیدونم مشکل از رانندگی من بود یا از ماشین، ولی هر چی بود نمی تونستم به درستی ماشینو کنترل کنم. به همون جای نحسی که امروز اون اتفاق برام افتاد رسیده بودیم، محل حادثه!

#پارت_۱۲۳

حس می کردم داره یه اتفاقای میوفته، از یه طرفم گوشیم مدام زنگ می خورد و حواسمو پرت کرده بود، تو وضعیت بدی بودم، ماشینا با سرعت از کنارم می گذشتن و هول شده بودم، نمی دونستم حواسمو به کی و چی جمع کنم، انگار همه چیز دست به دست هم داده بودن تا خواهرمو ازم بگیرن!

رها ترسیده بود، اینو از چهره ی درهمش فهمیدم، ولی بهم اعتماد داشت، فکر می کرد انقدر دوشش دارم که حاضرم برای نجات جونش حتی از جونمم بگذرم.

همینطورم بود ، خیلی زیاد دوستش داشتم، بیشتر از هرچیز و هرکس!

ولی... همه چی برعکس شد! اون رفت و من موندم، من رها رو به
کشتن دادم و خودم نجات پیدا کردم!

همیشه خودمو با یه جمله قانع می کردم، که من تنها مقصر اون ماجرا
نبودم، همه یه جورایی مقصر بودن!

باراد به خاطر کینه ای که ازم به دل گرفت باهام بد شده بود و گاهی
غرورمو خورد می کرد!

همه چیز رو دوش من افتاد و خمم کرد، همه منو مقصر می دونستن و
زندگیمو سیاه تر و بدتر از قبل کرده بودن!

صدای لرزان و پر از غم فضای خانه را پر کرده بود.
کیان پرسید:

- چطوری تصادف کردین، میشه دقیق بگی؟! -

از کلمه ی تصادف به شدت متنفر بودم! از رانندگی کردن تنفر پیدا
کرده بودم و دیگر هیچوقت سراغش نمی رفتم.

همین کلمه ی تصادف برای داغون تر کردن حالم کافی بود!

اما باید می گفتم، باید خودم را خالی می کردم و این بار سنگین را از
دوشم بر می داشتم، در همین نقطه می انداختمش.

حمل کردن این بار و همه چیز را در خود ریختن فقط باعث می شد
بیشتر در سیاهی غرق شوم!

+ تصادف عجیب بود، خیلیا مشکوک بودن به این تصادف، خودم بیشتر!
سرعتم زیاد شده بود، فکرم درست کار نمیکرد، فکر می کردم مشکل از
رانندگيه منه. يه لحظه نفهميدم چيشد، نميدونم دقيقا چطوري اتفاق
افتاد، فقط يکدفعه يه ماشين جلومون ظاهر شد، نتونستم ترمز کنم و
بهش برخورد کرديم، تنها چيزي که از اون لحظه تو خاطرم موند حس
معلق بودن رو هوا بود،

حس پرت شدن و بعدشم سیاهی!

لحظه ای از درد چشمامو باز کردم، چشمم خورد به رهایی که صدای
نال هاش از تو ماشين ميومد، انگار تو ماشين گير کرده بود، با فاصله از
اون روی زمین خاکی افتاده بودم، سعی کردم خودمو بهش نزديک
کنم، اما با کمی تګون خوردن احساس کردم استخونی تو بدنم نمونده و
همه چی خورد شده، درد وحشتناکی تو کل بدنم پیچیده بود! گرمی
خون و خورد شدن استخونامو تو تمام نقاط بدنم حس می کردم! با
صدای وحشتناکی به خودم اومدم و دیدم که ماشين آتیش گرفته!
افرادی اطرافمون جمع شده بودن.

دقیقا همونجایی که امروز ازش سر درآوردم این اتفاقا افتاد ، باز تکرار همین صحنه رو با چشمای خودم دیدم، همین امروز!!!

به اینجا که رسیدم گریه ام شدتش بیشتر شد

+ رها رفت! تو اون ماشین لعنتی سوخت! من نتونستم کاری کنم، اون تنهامون گذاشت واسه همیشه! تموم شد، همه چیز تموم شد!

#پارت_۱۲۴

+ بعد از اون اتفاق چند هفته فقط بیمارستان بودم، هیچکس پیشم نبود، من واسه تسکین دردام فقط به دوا و دکتر نیاز نداشتم، به بودن خانواده در کنارم احتیاج داشتم، به امیدی برای ادامه ی زندگی، منم ممکن بود بمیرم ولی نجات پیدا کردم و کاری کردن هر روز ارزوی مرگ کنم! همه باهام بد شدن، سراغم نمی گرفتن بینن زنده یا مرده!

دهن کجی کردم و گفتم:

+ ملکه سارا محرومم کرد از همون نیمچه محبتایی که محبت نبودن، بابام نسبت بهم سرد و بی تفاوت شد و باراد هم تا منو می دید رم می کرد و خون جلو چشماشو می گرفت، ازم نفرت پیدا کرد، همه منو

مقصر مرگ رها می دونستن. من در برابر کاراشون دم نمی زدم و هیچکس برای شنیدن حرفام گوش نمی شد! من از درون می سوختم و خاکستر می شدم و هیچکس اینو نمی فهمید!

نفسم گرفته بود و قطره های اشک پشت بند یکدیگر روی گونه هایم حرکت می کردند.

یلدا نزدیک شد و مرا در آغوش گرفت و دلداری ام می داد و اشک های او هم سرازیر شده بود. کیان با بطری آب به سمتمان آمد و سعی می کرد با حرف هایش آراممان کند.

بعد از چند دقیقه یلدا از من فاصله گرفت، اشک هایش را پاک کرد و گفت:

- فقط منم که فکر می کنم یه جای کار می لنگه؟

متعجب نگاهش کردم، کیان روی مبلی نشست و لب باز کرد حرفی بزند که در به صدا درآمد، دوباره از جایش برخواست و به سمت در رفت، لحظه ای سرجایش ایستاد و به سمتمان برگشت، انگار منصرف شد.

با صدای گرفته ای گفتم:

+ نمی خواهی باز کنی؟

- نه! الان تو موقعیتی نیستی که نفر چهارمی ام بیاد!

لبخند بی جانی میان گریه هایم زدم و گفتم:

+ اشکال نداره، باز کن، شاید کسی کار مهمی داشته باشه.

خواست مخالفتش را اعلام کند که نگذاشتم و به در اشاره کردم.

لبخندی زد و رفت در را باز کند.

نگاهم را از کیان گرفتم و به فکر عمیقی فرو رفتم. حواسم به اطراف نبود و خیره به میز رو به رو بودم و قطره های اشک روی گونه هایم سر می خوردند.

با شنیدن صدایی آشنا رشته ی افکارم پاره شد

- در به در دنبالت گشتم فکر نمی کردم حدسم درست از آب دربیاد و اینجا پیدات کنم یلدا، تو اینجا چه غلطی...

سرم را بالا آوردم و چشم در چشم شدم با یاشار که حالا به ما نزدیک شده بود، با دیدنم ادامه ی حرفش را خورد.

با تعجب به من نگاه می کرد، راهش را به سمتم کج کرد. گیج زیر لب سلامی داد، خسته تر از آنی بودم که بعد از این همه حرف زدن لب باز کنم، به تکان دادن سرم اکتفا کردم.

نزدیک تر آمد و تعجبش با دیدن صورت اشکیم بیشتر شد. کیان اشاره ای کرد که منظورش را نفهمیدم و به سمت آشپزخانه رفت. از جایم بلند شدم.

یاشار به آرامی گفت:
- خوبی؟

برای لحظه ای کنترلم را از دست دادم و زدم زیر گریه! اصلا موقعیت خوبی نبود اما اشک هایم هم دست خودم نبودند انگار! تعجبش بیشتر از قبل شد و هول زده پرسید:
- چیشدی آیلا؟! چت شد؟؟

توان حرف زدن نداشتم. نگاهش تعجب زده و توام با نگرانی به من بود، باز هم در نگاهش همان حرف های گنگ بود!

حس می کردم او هم آن چنان رو به راه نیست. داشت نزدیک و نزدیک تر می شد، در یک حرکت ناگهانی مرا در آغوشش کشید! دست هایم سست دو طرفم افتاده بود و سرم روی سینه اش بود، هنگ کرده بودم. دست هایش دور کمرم سفت حلقه شده بود.

صدای زمزمه اش نزدیک گوشم طنین انداخت:

- هیش! آروم باش!

نفس عمیقی کشید.

نمیتوانستم هیچ حرکتی کنم، مخم تعطیل شده بود، صدای تپش قلبش که از حد معمول بالاتر بود را می توانستم به خوبی بشنوم. قلب من هم دست کمی از او نداشت، از استرس بود یا خجالت یا چیز دیگری نمی دانستم، حس عجیبی داشتم!

با صدای باز شدن در واحد نگاهم به رو به رو جلب شد، باراد با چهره ای عصبی و اخمو وارد شد.

با دیدن من و یاشار در آن حالت خشکش زدا!

قلبم تپشش بالاتر رفت و در همان حالت مانده بودم و تکان نمی خوردم.

تنها حرکتی که کردم دست هایم را روی سینه ی یاشار قرار دادم و فشار خفیفی دادم تا بلکه از من فاصله بگیرد، حس از دست هایم رفته بود! با این کارم اما قفل دستانش تنگ تر شد، نفسم حبس شد.

باراد به خودش آمد و با قدم های بلند به ما نزدیک شد.

زیر لب، یاشار را صدا زدم اما انگار نه انگار، در حال خودش بود، در دنیای خودش بود.

قبل از اینکه حرکت دیگری بکنم باراد به ما رسید و یقه ی یاشار را از پشت به چنگ گرفت و او را از من جدا کرد و داد زد:

- چه خبره؟ حالا دیگه جرئت کردی آیلا رو بغل کنی؟! مکشی کرد و زیر لب گفت:

- ماشینشو پایین دیدم حدس زدم خبراییه!

نگاهی به من و یاشار انداخت و گفت:

- واقعا هم بود!

یاشار یقه اش را صاف کرد و با خونسردی گفت:

- تو دردت چیه این وسط؟

یلدا که تا آن موقع ساکت بود با کلافگی گفت:

- باز این دوتا شروع کردن.

کیان وارد هال شد و گفت:

- چخبره اینجا؟

باراد پوزخندی به کیان زد و گفت:

- تو باید بگی، این (یاشار) اینجا چیکار می کنه؟

نگاهش را به من داد و گفت:

- اومدی با کیان حرف بزنی یا با این اقای مثلا متشخص و محترم لاو بترکونی؟

#پارت_۱۲۵

گفتم:

+ باراد بسه دیگه، اومده باشم با کیان حرف بزنم یا واسه چیز دیگه ای

دلیلی نداره تو دخالت کنی!

- عه؟ اینجوریاس؟

نیشخندی زد و ادامه داد:

- بین کارت به کجا رسیده که باید پیام از تو بغل یاشار جمعت کنم!
چشمانم گرد شد، دیگر داشت از حد می گذشت، اصلا نمی توانستم
درکش کنم!

صدای یاشار بلند شد:

- خفه شو! هر کی ندونه فک می کنه چی شده حالا، حق نداری با آیلا
اینجوری حرف بزنی اون گناهی نداره، قبل از حرف زدن فکر کن که هر
زری از اون دهنت درنیاد اصابت کنه به قلب آیلا، البته اگه واسه آیلا
مهم باشی که فک نکنم!
و پشت بند حرفش پوزخندی زد.

باراد به حرف آمد:

- آره خب آیلا گناهی نداره، گناهکار تویی، مثل کنه چسبیدی به آیلا،
تو یه وصله ناجوری براش! بکش کنار، بیشتر از اینم به اعصاب من گند
نزن و از اینجا گورتو گم کن.

- تو تعیین نمی کنی کی براش خوبه یا بد، این تویی که باید بکشه
کنار چون من قرار نیست حالا حالا ها از آیلا دست بکشم!

باراد نفسش را با عصبانیت بیرون داد و از پشت دندان های قفل شده
گریه:

- حرف گنده تر از دهنت زن!!

یلدا میان بحث پرید و گفت:

- میشه این بحثو تمومش کنید؟

نگاهم را ملتمسانه به یاشار دوختم و اشاره کردم برودم، پوزخندی به
رویم پاشید، دست یلدا را گرفت و همراه خودش سمت خروجی کشاند.

نفس راحتی کشیدم و به باراد چشم دوختم، چشمانش را بسته بود و
شقیقه هایش را ماساژ می داد، سعی داشت خودش را کنترل کند،
شاید هم داشت به حرف های یاشار فکر می کرد.

چشمانش را باز کرد و با دیدن یاشار که در حال خروج از خانه بود به
دنبالش راه افتاد. دستش را محکم گرفتم، به سمتم برگشت و گفت:

- چیه؟! ول کن دستمو!

کلافه گفتم:

+ ولش کن، بس کن دیگه!

اخمش عمیق شد، قدمی به سمتم برداشت و عصبی گفت:

- خیلی نگرانشی؟! ... تو بهتره نگران خودت باشی! جواب منو ندادی
منو دک کردی که با اون...

کیان مانع ادامه ی حرفش شد:

- هم تو هم یاشار که انقدر ادعا می کنی آایلا براتون مهمه! کدومتون
برای شنیدن حرفایی که تو دلش سنگینی میکنه گوش شدین؟!
کدومتون اون آرامشی رو که خودش میخواد براش فراهم کردین؟! الانم
که اومد با آرامش دو کلمه حرف بزنه دوتاتون همه چیو بهم ریختین،
دست بردارین دیگه از این کاراتون!

باراد رو کرد به کیان و گفت:

- ببین کیان!

نگاه گذرایی به من انداخت و ادامه داد:

- بهتره بدونی که حرفای من حقیقته و ادعای خالی نیست! من بد آایلا
رو نمی خوام و اجازه نمی دم اون یاشار بهش نزدیک بشه! بفهمید یه
چیزایی می دونم که می گم، حالا تو می خوای فکر کن من پشت آایلا
رو خالی کردم یا هرچیز دیگه ای انتظار ندارم درک کنی کارا و حرفامو!
ولی زود هم قضاوت نکنید با توام هستم آایلا!

جو کمی سنگین شده بود، صدای قدم هایش سکوت خانه را می شکست.

به در واحد رسید و همینطور که پشتش به ما بود گفت:

- اگه حرفی مونده تنهاتون میزارم.

زود بیا آیلا بیرون منتظرم!

با نگاهم بدرقه اش کردم، از واحد خارج شد.

به سمت کیان نگاه کردم، سری به نشانه ی تاسف تکان داد و گفت:

- فکر کنم نباید اونطوری حرف می زدم... نمی دونم!

با نگاه نگرانم به جای خالیش چشم دوختم.

حق را به چه کسی می دادم؛ به خودم؟ باراد؟ یا به یاشار؟! به کدامان؟!

یاشار نباید به خودش اجازه می داد بغلم کند، من هم نباید اجازه می

دادم، باراد هم نباید انقدر بزرگش می کرد!

به آرامی گفتم:

+ می ترسم!

- از چی؟!

+ از اینکه رابطه ها بهم بریزه و باز من بشم باعث و بانیش !

- نگران نباش، نترس امیدوارم همه چیز درست شه! همتون به زمان احتیاج دارین که منطقی فکر کنید، باهم حرف بزنید و کنار بیاین باهم!

+ از قضیه امروز هم خیلی می ترسم، اتفاق عجیبی که برام افتاد، حس بد مثل خوره به جونم افتاده!

- درباره اونم یه روز دیگه حرف می زنیم، الان برو، باراد عصبیه!

نفس عمیقی کشیدم ، تشکری کردم و از واحد خارج شدم.

راه پله ها را در پیش گرفتم، با دیدن باراد که روی پله ها نشسته بود و کلافه به نظر می رسید کمی جا خوردم.

سریع رفتم پایین و رو به رویش با فاصله ایستادم، متوجه حضورم شد و سرش را بالا گرفت.

عصبی سرجایش ایستاد، نزدیکم شد و دستم را محکم گرفت، از درد صورتم جمع شد، عصبانیتش را خوب حس می کردم، دست هایم یخ کرده بودند!

محکم دستم را از چنگش آزاد کردم، صبر نکردم و تند تند بقیه پله ها را یکی به دو پایین رفتم. صدای دادش از پشت سرم می آمد:

- آایلا وایسا، اعصابمو از اینی که هست خراب تر نکن!

بی توجه به حرف هایش راهم را ادامه دادم، می خواستم تنها باشم!

#پارت_۱۲۶

صدای قدم هایش را از پشت سرم می شنیدم، سرعتم را بیشتر کردم، رسیدم به همکف، می خواستم از آپارتمان خارج شوم که دستم از پشت کشیده شد.

به سمتش برگشتم و با حرص نگاهش کردم، داد زد:

- هنوزم برات درس نشده؟! که وقتی بهت میگم نه یعنی نه! دوباره شدی همون آیلای چند سال پیش، می خوای برگردی به اون آیلایی که فقط لجبازی میکرد؟! با این لج کردنات می خوای به چی برسی؟! به کجا؟!

+ آره! میخوام برگردم به همون آیلای چند سال پیش، میخوام دنبال همون آایلا بگردم، میخوام پیداش کنم و بشم همون، همونی که شاد

بود، تو فقط از گذشته لجبازیامو می بینی؟ میگی عوض شدم؟ میگی دیگه نشم اون آیلای قبل؟ ولی چرا نمی بینی که اگه لجبازیام تموم شده در عوض غمام زیاد شده، چرا نمی بینی که دیگه بازیگوش و شاد نیستم! آره می خوام برگردم به همون آیلا تا شادیامو پیدا کنم!

- واسه رسیدن به شادیات لازم نیس دوباره همونی بشی که قبلا بودی، می تونی از نو خودتو بسازی، با لجبازی چیزی درست نمی شه!

+ می خوام لج کنم ، می خوام خودم راهمو ادامه بدم ، می خوام خودم انتخاب کنم !

- یاشار انتخاب توعه؟! یاشار آیندته؟! یاشار اونیه که میخواد تو رو برسونه به شادیات؟!

+ ببین باراد ، دوباره بحثو نکش سمت یاشار.

- از اولم بحث ما همین یاشار بود !

+ چرا اینقد از یاشار بدت میاد، چرا واسه حرفات دلیل نمیاری قانعم کنی؟! چطوری بود که قبلا حاضر بودین منو بسپرین دست یکی مثل امیر بهادری!

- مثل اینکه یادت رفت اونی که امیر بهادریو از جلو رات برداشت من بودم !

دستم را محکم تر فشرد که از درد چشمانم را بستم، صدای باراد دوباره بلند شد:

- از بحث یاشار نیایم بیرون ، اون چه نسبتی باهات داره؟ کجای زندگیته که راحت میری تو بغلش؟

با اخم گفتم :

+داری اشتباه میکنی !

- چه اشتباهی؟ این عین حقیقته که تو بغلش جا خوش کرده بودی!

+ چرا من حق ندارم هر کاری که دوست دارمو بکنم؟

به جهت مخالف قدم برداشتم و گفتم :

+ اصلا بیخیال، دیگه نمیخوام چیزی بشنوم!

از او رو گرفتم و از آپارتمان خارج شدم ، به سمت خیابان حرکت کردم،

باراد هم به دنبالم بود، سرعتم را بیشتر کردم،

صدایش روی مخم بود!

- آيلا صبر كن

رويم را طرف باراد گرفتم، صدای بوق و ماشین هایی که با سرعت میگذشتند کنار گوشم بود، همینطور که رويم به سمت باراد بود عقب عقب می رفتم ، داد زدم :

+دیگه بسه، راحتم بزار !

صدای بوق ممتد ماشینی را نزدیک خودم شنیدم، تازه موقعیتم را درک کردم، درست وسط خیابان ایستاده بودم.

صدای بلند باراد امد :

- آيلا! مواظب باش!!

به جاده نگاه کردم، ماشین سیاه رنگ و نور شدیدی به چشمم خورد و ...

#پارت_۱۲۷

چشمم به ماشینی بود که هر لحظه به من نزدیک تر می شد، انگار پاهایم به زمین قفل شده بود و توان هر عکس العملی را از من گرفته بودند!

صدای بوق و صدای آیلا گفتن باراد باعث شده بود هنگ کنم!
ماشین فاصله اش هر لحظه با من کم تر می شد، چشم هایم را بستم و
منتظر بودم به من برخورد کند.

ولی از طرف راست چیزی محکم به من برخورد کرد و باعث شد از
جایم تکان بخورم، تمام وجودم را وحشت فراگرفته بود!

به جاده ی سفت و سخت برخورد کردم، سرم محکم به زمین اصابت
کرد و تیری کشید. جسم سنگینی رویم افتاد و بدنم کوفته و درد پایم
شدید تر شد.

پلک هایم را از درد محکم روی هم فشار داده بودم، سنگینی آن جسم
را هنوز روی خود حس می کردم، باعث می شد نفس کشیدن سخت
شود.

با وحشت چشم گشودم و با تعجب به صورت باراد که رو به رویم بود
چشم دوختم!

چشم هایم گرد شده بودند و تپش قلبم بالا رفته بود.

باراد کمی سرش را بالاتر گرفت و به چشمانم خیره شد، آب دهانم را
قورت دادم و من هم مثل او خیره نگاهش کردم.

حس می کردم در دنیای دیگری سیر می کند، در سکوت نگاهم می کرد.

دست هایش را که دو طرفم مماس با زمین بود را کمی راست تر کرد و بالاتر گرفت و باعث شد سنگینی جسمش کم تر شود.

حس عجیبی داشتم، زیر نگاهش داشتم ذوب می شدم، زیر نگاه سنگینش معذب بودم و حالت هایم را هم درک نمی کردم.

درد پا و سرم هم قوزِ بالا قوز بود این وسط!

چشمانم را برای لحظه ای بستم و نفسم را بیرون دادم.

صدای باراد باعث شد چشمانم را باز کنم

- خوبی؟! -

ته نگاهش نگرانی را می دیدم، قلبم داشت از جایش کنده می شد، نمی دانستم به خاطر ترس تپشش بالا رفته بود یا...!

در جوابش سرم را به آرامی تکان دادم، گردنم تیر خفیفی کشید، آخ آرامی زیر لب گفتم، سریع پرسید:

- چت شد؟! -

زمزمه کردم:

- هیچی، خوبم.

گرمم شده بود و حس می کردم تمام خون های بدنم به سمت صورتم
هجوم آورده اند!

خجالت زده به دست هایش نگاهی انداختم، نگاهم را بالا آورده و با نگاه
آمیخته با کمی تعجبش رو به رو شدم.

سر و صدای اطراف زیاد شد، انگار هم من هم باراد مکان و زمان را از
یاد برده بودیم، از یاد برده بودیم که میان جمعیت در چنین وضعیتی
هستیم!

باراد که انگار تازه موقعیت را درک کرده بود، سریع از رویم بلند شد و
ایستاد.

نفس عمیقی کشیدم و سر جایم نشستم و خجالت زده به جمعیت
اطرافمان زیر چشمی نگاه می کردم.

باراد تکانی به لباس هایش داد و با اخم به جمعیت فهماند که بروند رد
کارشان، مردم پراکنده شدند.

باراد نزدیکم شد، کمی خم شد و دستش را مقابلم گرفت، به آرامی دستم را در دستش گذاشتم، کمک کرد بلند شوم، ایستادم باعث تیر کشیدن پایم شد و آخی گفتم.

باراد اما بی توجه به آخم مرا در آغوش گرفت، ابروهایم بالا پرید و دهانم از تعجب باز مانده بود!

یک دستش روی کمرم بود و با دست دیگرش سرم را گرفت و به سینه اش چسباند، با دادش کمی جا خوردم:

- چرا حواستو جمع نمی کنی هان؟

چرا لج می کنی؟

چیزی نگفتم، حرکتی نمی کردم، حتی دست هایم را دورش حلقه نکردم، هنوز هنگ بودم!

صدایش کمی آرام تر شد:

- اگه چیزیت می شد، اگه بلایی سرت می اومد چی؟

زمزمه وار گفت:

- اونوقت من چیکار می کردم؟!

مرا از خود جدا کرد و گفت:

- دختره ی لجباز و احمق!!

دستم را گرفت و می خواست همراهش برود، سریع گفتم:

+ پام! نمی تونم بیام.

نگاهش بین من و پام چرخید و در یک حرکت دستی زیر زانوهایم و دست دیگر را زیر کمرم قرار داد و بلندم کرد، لبم را به دندان گرفتم و با چشم های از حدقه در آمده نگاهش کردم.

از ترس افتادن، دست هایم را دور گردنش حلقه کردم و سرم را تا حد ممکن پایین انداختم تا نگاهم به نگاهش نیافتد. همیشه باعث دردسرش می شدم و این باعث شرمندگیم می شد!

چرخه زد، زیر چشمی نگاهش کردم، تیز اطراف را می پایید، دنبال چیزی می گشت، عصبی و کلافه گفت:

- لعنتی!! کجا غیبش زد؟

فهمیدم دنبال ماشین می گشت که نزدیک بود مرا زیر بگیرد.

اگر باراد نبود...؟!!!

من احمق داشتم خودم را به کشتن می دادم! این بی فکری هایم آخر کار دستم می داد.

همیشه این باراد بود که نجاتم می داد و مرا از میان هر چیز دردآوری بیرون می کشید، اگر روزی باراد کنارم نباشد چه؟!

و فکرم پر کشید سمت الناز و حرف هایش، حس بدی وجودم را فرا گرفت!

حلقه ی دستانم را تنگ تر کردم و سرم را به سینه اش نزدیک تر، باراد باید همیشه باشد!

باراد بی توجه به نگاه های زوم شده رویمان به سمت آپارتمان حرکت کرد.

به ماشینش رسید ، مکثی کرد و عصبی گفت:

- ای بابا، کلیدو تو واحد جا گذاشتم.

جرئت نداشتم حرفی بزنم، تکانی به من داد و گفت:

- گوشیمو از جیبم بیرون بیار.

می ترسیدم دست هایم را از دور گردنش باز کنم و بیوفتم، بدون هیچ تغییر حالتی به باراد نگاه کردم.

کلافه گفت:

- هوف! ... دربیار دیگه به چی زل زدی؟!

یکی از دستانم را با احتیاط از دور گردنش باز کردم، گوشیش را از جیبش درآورده و به سمتش گرفتم.

#پارت_۱۲۸

پلک هایش را عصبی روی هم فشرد و گفت:

- به نظرت من چطوری بگیرمش؟

اخمی کردم، بعد از مکث کوتاهش گفت:

- به کیان زنگ بزن.

+ بزارم زمین.

پوزخندی زد و گفت:

- فکر نکن خوشم میاد بغل بگیرمت، سنگینی! کمرم درد گرفت، ولی

مجبورم و حوصله یه دردسر دیگه رو ندارم!

با کنایه حرف می زد و می خواست حرصم را در بیاورد، به تندی گفتم:

+ سنگین اون....! دهن منو باز نکن، مجبور نیستی نگهم داری.

- جای حرف زدن بگیر اون شماره لامصبو!

اخمی به صورتش پاشیدم و شماره کیان را گرفتم، بعد از چند بوق جواب داد، خودم را کمی بالا کشیدم و گوشی را روی گوشش گذاشتم.

در حالی که نگاهش به من بود شروع کرد به حرف زدن:

- الو کیان! کلید واحدمو که داری می شه سویچ ماشینمو بیاری واسم، تو اتاقمه

- باشه، کجایی؟

- پایینم، زود باش .. فعلا

- صبر کن .. اتفاقی افتاده؟!

- بیای پایین میفهمی

و دیگر حرفی بینشان رد و بدل نشد ، هنوز گوشی را کنار گوشش نگه داشته بودم و به اطراف نگاه میکردم،

سنگینی نگاهش را حس کردم، سرم را به سمتش چرخاندم، با اخم اشاره ای به گوشی کرد که برش دارم.

هول زده گوشی را پایین اوردم، خودم را به سمت جیبش کج کردم که گوشیش را بگذارم، دست دیگرم از دور گردنش شل شد ، چنگی به گردنش زدم.

اخی گفت ، دستم را گرفت و کمی به طرفم خم شد.

با چشمان گرد نگاهش می کردم.

نگاهش!! نگاهش جاذبه ی خاصی داشت، عجیب بود! خالی از احساس بود یا پر از حرفای ناگفته؟ نگران بود یا بی تفاوت؟ اکثر اوقات سخت بود معنی نگاهش را فهمیدن!

قفسه ی سینه ام بالا و پایین می رفت، غرق شده بودیم در نگاه هم. دوباره به حالت قبل برگشت، دست هایم را سفت دور گردنش حلقه کردم.

باز هم سنگینی نگاهش را حس می کردم سرم را پایین انداختم و خودم را به بی خیالی زدم.

صدایش بلند شد :

- خفم کردی!

گیج نگاهش کردم ! با نگاهش به دستانم اشاره کرد، به خودم آمدم و حلقه ی دستانم را شل تر کردم.

اخمی کرد و نگاهش را از من گرفت.

صدای متعجب کیان باعث شد توجهمان به او جلب شود.

نگاش بین من و باراد می چرخید، در آن لحظه داشتم از خجالت آب میشدم

- چیشده؟!... باراد؟!...

باراد کلافه نگاهش کرد و گفت :

- آيلا نزدیک بود تصادف کنه!

کیان ناباور به باراد زل زد و گفت :

- چی؟؟ چطوری آخه؟؟ حالت خوبه آیلا؟

و نگاهش را به من داد، نمی توانستم در آن موقعیت چیزی بگویم.

- چیزی نشد، فقط پاش آسیب دیده

کیان نزدیک تر آمد و گفت :

- خب اینطوری که نمیشه، ببرش دکتر

با ناله گفتم :

+ وای دکتر نه!

باراد با خشم نگاهم کرد و گفت :

- تو ساکت باش!

به طرف کیان نگاه کرد و گفت:

- در ماشینو باز کن

کیان نگران به سمت ماشین رفت و درش را باز کرد.

باراد مرا روی صندلی گذاشت، تکیه ام را به صندلی دادم و با خیال راحت نفسم را فوت کردم.

حرکت مایع گرم و غلیظی را بین موهایم حس می کردم، زخمم دوباره تازه شده بود و درد می کرد.

باراد سوار شد، خودش را به سمتم خم کرد، تا حد ممکن به صندلی چسبیدم. پوزخندی زد و گفت:

- نترس، نمیخورمت!

مکشی کرد و گفت :

- خوبه دو دقیقه پیش تو بغلم بودی!

در سکوت نگاهش کردم، صندلیم را به حالت خوابیده قرار داد.

با اخم دهن کجی کردم، زیر چشمی نگاه کوتاهی به من انداخت و سرجایش صاف نشست.

پایش را روی پدال گاز فشرد و حرکت کرد، چند دقیقه ای گذشته بود و هنوز در راه بودیم.

حوصله ی بیمارستان و دکتر را اصلا نداشتم، بی حوصله تکانی به خود دادم و کمی درجایم جا به جا شدم.

سکوت باعث می شد فکرم به هرجایی پر بکشد، به این فکر می کردم که واقعا سر تا پایم دردسر بود!

از روزی که به دنیا آمده بودم و مادرم به خاطرم جانش را از دست داد! پدرم هم به خاطرم با زنی ازدواج کرده بود که پسری از شوهر قبلیش داشت.

آن اوایل در کودکی فکر می کردم سارا مادرم و باراد برادرم است، ولی بزرگ تر که شدم حقیقت اینکه نه سارا مادرم است نه باراد برادرم بر سرم کوبیده شد.

در عین آشنایی، غریبه تر از هر غریبه ای بودیم باهم!

فکرم پر کشید سمت امروز، چه روز عجیب و ترسناکی بود، شاید اصلا این تصادف که ممکن بود رخ دهد هم عمدی بود، شاید با یک نقشه قبلی!

دوباره کمی در جایم تکان خوردم.

تصادف سال ها پیش هم عادی نبود! اصلا از نظرم هیچ چیز عادی نبود!
صدای رها ، مکان تصادف، پیام هایی از طرف من به پدرم که فرستنده
اش من نبودم، رفتار عجیب بابا، نبود سارا، بحث بین یاشار و باراد و این
تصادف عجیب و غیر منتظره !!

مغزم قفل کرده بود و با فکر کردن به جایی نمی رسیدم.

فکر نبود سارا مثل خوره به جانم افتاده بود، نکند همه چیز زیر سر او
باشد؟!

چشم هایم را عصبی بستم، می خواستم از فکر و خیال های عجیب
بیرون بیایم.

آخر کدام مادری حاضر است دختر خودش را... نه، نه، ممکن نیست!
سرم از این همه فکر کردن تیر می کشید، هزار معمای بی جواب در
سرم نقش بسته بودند.

#پارت_۱۲۹

بی حواس تکانی به پایم دادم که تیری کشید و آخم هوا رفت، پشت
بندش صدای باراد بلند شد:

- نمی تونی مثل آدم یه جا بشینی

که، انقدر تکون نخور!

دستم از حرص مشت شد، گفتم:

+ اصلا تو چیکار به من داری؟ می خوام تکون بخورم، تو حواست به
رانندگیت باشه.

سرعتش را کم تر کرد و با اخم نگاهی به من انداخت و گفت:

- زبونتم که دراز شده! ... تکون که می خوری آخ و اوخت رو هواست،
می ره رو اعصابم!

+ نه اینکه هر دو دقیقه یه بار آخ و اوخ راه می اندازم واسه همونه، حق
داری! یه آهنگ بزن صدام توش گم شه راحت شی.

دستش سمت سیستم رفت و در حالی که روشنش می کرد گفت:

- پیشنهاد خوبیه

ایشی گفتم و رویم را از او گرفتم، باز صدایش در آمد:

- انقدم ایش ایش نکن، خوب می دونی بدم میاد از این حرکت.

زیر لب گفتم:

+ مثل اینکه گوشاش مشکل داره یه چیزو چند بار می شنوه!

- چیزی گفتم؟

+ نه!

پشت بندش اخمی کردم، چند دقیقه در سکوت گذشت،

باز به حرف آمد و سکوت را شکست:

- یادم رفت یه چیزی بهت بگم

پوفی کردم و گفتم:

+ باز چیه؟!

- باید بهت یاد آوری کنم که یاشارِ ذهنتو خط بزنی، یاشارِ واقعی با اون

یاشاری که تو ذهنته زمین تا آسمون فرق داره!

+ من اصلا یاشاریو ...

ادامه حرفم را خوردم، نباید خیالش را بابت یاشار راحت می کردم، نباید

بگذارم فکر کند هر حرفی که میزند شرط است و باید به کرسی

بنشیند، من هم میخوامم مثل خودش حرصش را در بیاورم، بهتر است همین فکر را بکند که یاشاری در ذهنم است!

سکوتم را دید، پوزخندی زد و گفت :

- ادامهش؟!!

+ ببین باز بحثو به کجا کشوندی، انگار خیلی به بحث درمورد یاشار علاقه داری!

مشتی به فرمون زد و گفت :

- تو و کارات باعث میشین بحث به این جاها بکشه، نمی خوام بحث یاشارو کش بدم، البته اگه تو ازش فاصله بگیری و حرفامو پشت گوش نندازی.

در برابر حرف هایش سکوت کردم و تا رسیدن به بیمارستان دیگر چیزی نگفتم.

جلوی بیمارستان نگه داشت.

کمربندش را باز کرد، به سمتم چرخید و گفت :

- پیاده نشو، صبر کن

خودش پیاده شد ماشین را دور زد و در سمت مرا باز کرد، صندلی را صاف کردم و با اخم به روبه رو چشم دوختم.
به سمتم خودش را کج کرد و نزدیکم شد.
سریع گفتم :

+ خودم پیاده میشم

اخمی کرد و گفت :

- بهترا!

کنار رفت و منتظر نگاهم کرد.

پیاده شدم و به سختی سرپا ایستادم، به ماشین تکیه دادم. باراد در را محکم بست، نگاهش را به من داد و گفت :

- راه بیوفت دیگه

لنگ زنان و به آرامی به سمت در ورودی حرکت کردم، باراد هم پشت سرم راه افتاد.

نفسم گرفت، وسط راه ایستادم و نفسی تازه کردم. خواستم دوباره راه بیافتم که یکدفعه روی هوا معلق شدم.

جیغ خفیفی کشیدم که همه ی نگاه ها به سمت ما چرخید.

با چشم های گرد به باراد نگاه کردم که بغلم کرده بود.

دست هایم را به سینه اش زدم و با جیغ گفتم :

+ بزارم زمین .. زشته .. همه دارن نگامون میکنن ..

محکم تر بغلم کرد و گفت :

- چقدر وول می خوری، ساکت شو دیگه، ادمای اطرافم چی فک میکنن برام مهم نیس، بخوام منتظر تو بمونم باید تا فردا علاف باشم!
+ آخه ..

با اخم وحشتناکی نگاهم کرد و گفت :

- مگه نمیگم ساکت شو؟!

سرم را پایین انداختم و خفه خون گرفتم.

وارد بیمارستان شدیم، بدون توجه به نگاه ها به سمت صندلی که

گوشه سالن بود راهش را کج کرد و گفت :

- اینجا بشین ، الان بر می گردم.

سرم را به نشانه ی باشه تکان دادم. دست هایش را از دورم شل کرد و مرا روی صندلی گذاشت.

#پارت_۱۳۰

چند دقیقه گذشت، باراد دیر کرده بود.
کلافه به اطراف نگاه می کردم، چقدر شلوغ بود و سر و صداها روی مخ.
به صندلی تکیه دادم و چشمانم را بستم.
سعی کردم ذهنم را خالی کنم، خالی از هر فکری.
چند دقیقه بعد صدای باراد باعث شد چشمانم را باز کنم

- بریم

بلند شدم و گفتم:

+ این یکم راهو دیگه خودم میام

اما بدون توجهی به حرفم باز بغلم کرد.

کاش می شد هیچوقت از این بغل دور نمانم، صدای تپش قلبش حس خوبی القا می کرد به من!

وارد اتاق دکتر شدیم و بعد از سلام کردن نشستیم.

دکتر از وضعیتم پرسید و باراد جوابش را داد.

دکتر میانسال به تخت گوشه اتاق اشاره کرد، باراد سری تکان داد و مرا روی تخت برد.

پاچه شلوارم را بالا زده و روی تخت دراز کشیدم.

با دقت پایم را بررسی کرد و بعد از چند دقیقه رو به باراد گفت:

- باید پاشو جا بندازم!

با ترس و ملتمسانه به باراد نگاه کردم، زیر لب گفتم:

+ تو رو خدا نه!

اخمی به من کرد و رو به دکتر گفت:

- باشه، جاش بندازین.

عصبی روی تخت نشستم و خواستم پایین بیایم که باراد نزدیکم شد و گفت:

- برگرد سرجات، قول می دم درد نداشته باشه.

+ می گم نمی خوام، چرا نمی فهمی؟!

زیر لب غرید:

- چی چیو نمی خوام، می خوام همینجوری لنگ بمونی؟
داشت گریه ام می گرفت.

می دانستم جا انداختن پا درد زیادی دارد و نفس گیر است! باز هم با
التماس به چشمانش نگاه کردم و گفتم:

+ باراد تورو خدا، بیا و بی خیال شو!

نمی خوامی گریه کنم که، می خوامی؟

هیچ واکنشی نشان نداد. غم را در صدایم ریختم و گفتم:

+ اصلا برات مهم نیست!

با تعجب نگاهم کرد. چند تار مو که روی صورتم جا خوش کرده بودند
را کنار زدم و پشت گوشم بردم. اخم غلیظی کرد و از من رو گرفت.

لحظه ای بعد با تعجب به سمتم برگشت، نگاهش به سرم بود. نزدیکم
شد و با تعجب گفت:

- آایلا، شالت چرا خونیه؟!!

دستم را روی سرم گذاشته و هول زده گفتم:

+ ش...شالم، کجاش؟

در حالی که زیر لب چیزی زمزمه می کرد نزدیکتر آمد و گفت:

- عصر مانتوت خونی بود، الان شالت! چه خبره؟

شالم را کنار زد، سرم را انداختم پایین.

دستش را میان موهایم تکان داد.

سریع چانه ام را گرفت و سرم را بالا آورد.

متعجب به چشمانم زل زد و گفت:

- سرت چش شده، چرا خونیه؟

در سکوت نگاهش کردم.

قدمی به عقب برداشت، کلافه دستی به موهایش کشید و گفت:

- اون موقع هم لباس خونی بود، قضیه چیه؟

باز هم سکوت کردم، فاصله را پر کرد و با عصبانیت گفت:

- آایلا، داری دیوونم می کنی، چرا لالمونی گرفتی ها؟ چرا؟؟

به سمت دکتر عقب گرد کرد. حواسم به مکالمه اشان جمع شد، رو به

دکتر گفت:

- آقای دکتر، می شه یه نگاهی به سرشم بندازین؟ مثل اینکه آسیب دیده!

دکتر نزدیکم شد و بعد از چند دقیقه نگاه کردن به زخمم و بررسیش مشکوک شروع به حرف زدن کرد:

- چیزی به سرتون برخورد کرده؟!!

چه جوابی می دادم؟! که با چیزی به سرم کوبیده اند؟

آب دهانم را قورت دادم و در سکوت نگاهشان کردم. باراد در حالی که عصبانیتش را کنترل می کرد گفت :

- چیزی به سرت خورده؟!!

و با کنایه ادامه داد:

- آقای دکتر ، تا جایی که من یادمه سرش فقط یه برخورد سطحی با زمین داشت اونم نه از این ناحیه ای که خون میاد!

شالم را روی سرم گذاشتم ، هول زده گفتم :

+ چیزی نیست ، فقط یه خراشه، باراد تو حواست نبود سرم همین جاش به زمین خورد.

دکتر با اطمینان پشت بند حرفم گفت :

- بیشتر از یه خراشه!!

رو به باراد کرد و موشکافانه پرسید:

- کی این اتفاق افتاد؟

- چند دقیقه پیش، منم فوری رسوندمش بیمارستان.

دکتر نگاهش را بین من و باراد چرخاند و با چشم های ریز شده گفت:

- اون طوری که من حدس می زنم زخم باید مال چند ساعت پیش باشه و مثل این می مونه که چیزی محکم به سرش برخورد کرده باشه.

لعنتی! شک کرده بودند! حوصله ی سوال پیچ شدن از طرف باراد را نداشتم.

نگاه باراد رویم سنگینی می کرد.

شانه ای به معنای "نمی دانم" بالا انداختم.

شک درون نگاهش اذیتم می کرد. خودم را جمع و جور کرده و اخم ریزی کردم.

می ترسیدم باراد از همه چیز باخبر شود. دوست نداشتم آن موضوع را برای بار چندم به یاد بیاورم و بازگو کنم، باید اول خودم می فهمیدم قضیه چیست! از جانب کیست؟ چرا این بازی را راه انداخته اند؟ اصلا

چه کسانی پشت این ماجرا هستند که اینگونه دقیق از قضیه باخبرند؟
باید اول از همه چیز سر در می آوردم بعد به باراد می گفتم.

دکتر سکوت اتاق را شکست:

- البته فکر می کنم موضوع اونقدر ها هم جدی نیست ولی برای
اطمینان از اینکه نشکسته باشه بهتره سی تی اسکن بگیرید.

نفسم در سینه حبس شد، به باراد چشم دوختم که سریع گفت:

- حتما!

گفتم:

+ نه، نه لازم نیست.

دکتر: اگه سلامتیتون براتون مهمه این کارو بکنید، باید مطمئن شیم.

باراد پشت بند حرف دکتر سریع گفت:

- اینکارو می کنه!

چه سی تی اسکنی؟ بگو می خوام منو تحت فشار قرار بدی. این باراد
تا نمی فهمید ماجرا چیست که ول کن نبود. برایش مثل یک چالش
می ماند که به هر قیمتی هم شده می خواست انجامش دهد!

#پارت_۱۳۱

با اخم غلیظی نگاهش کردم.

دلم می خواست با دو دستم بگیرم خفه اش کنم!

دکتر بعد از نوشتن چیزی به تخت نزدیک شد و گفت:

- می تونین برای سی تی اسکن وقت بگیرین.

باراد سری تکان داد و رو به من گفت:

- دراز بکش، زود باش، باید پاتو جا بندازه.

خواستم باز مخالفت کنم که شانه هایم را گرفت و مرا روی تخت

خواباند، آرام کنار گوشم گفت:

- مثل بچه ها رفتار نکن، یه دقیقس بعدش راحت می شی.

دست هایش را با اخم کنار زدم و گفتم:

+ ولم کن، برو کنار!

مچ دستانم را محکم گرفت تا نتوانم حرکتی کنم.

اشاره ای به دکتر کرد

اشک هایم روی گونه هایم جاری شدند، اه لعنتی، چقدر ضعیف شده بودم و حالم از این ضعف بهم می خورد.

باراد انگشتانش را آرام روی گونه هایم کشید، انگار جریان برقی به من وصل کردند. اشک هایم را پاک کرد و گفت :

- گریه نکن دیگه

دستم را روی دستش قرار داد و گفت :

- اگه دردت اومد منو بزن

دکتر پایم را در دستانش گرفت، تیری کشید. دست باراد را محکم فشار دادم. خودم را کج کردم تا به دکتر نگاه کنم، قلبم می خواست از دهنم بیرون بیاید.

با ترس گفتم:

+ وای نه، بیا و منصرف شو!

باراد گفت :

- اونطرفو نگاه نکن، به من نگاه کن.

نگاهش کردم و آرام زمزمه کردم:

+ ازت بدم میادا!

احساس کردم لبانش به حالت لبخند کش آمد. در چشمان قهوه ای
تیره اش غرق شده بودم.

چقدر بعضی روز ها مهربان می شد! چشمانش آرام بود.

با احساس درد شدید و نفس گیری در پایم به خودم امدم و جیغ
بلندی از ته دل کشیدم.

برای لحظه ای نفسم بند آمد.

چشمانم تا آخرین حد ممکن باز شده بود. حس کردم استخوان پایم
خورد شد. حس می کردم تمام خون های بدنم در پایم جمع شده و
سعی بسیاری برای خارج شدن می کردند!

دردش خیلی زیاد بود، چشمانم را محکم روی هم فشار دادم!
با دست آزادم تا حد ممکن ناخن هایم را در دست باراد فرو کرده بودم.
صدای دکتر در فضا پیچید:

- تموم شد.

دستم را از دست باراد جدا کردم و نفسم را بی جان آزاد کردم.

باراد کنار گوشم زمزمه کرد :

- زنده ای؟!

نمی توانستم جوابش را بدهم . حس کردم دستی زیر سرم قرار گرفت، چشمانم را بی حال باز کردم، سرم را بالاتر گرفت و لیوانی را سمت لبم آورد و گفت :

- بخور، دردت کم میشه.

بدون هیچ حرفی محتویات لیوان را نوشیدم، راه تنفسم باز شد. چند دقیقه ای گذشت، احساس میکردم دردم کمتر شده، سر جایم نشستم.

نمی توانستم پایم را به خوبی تکان دهم، می ترسیدم، هنوز کمی تیر می کشید.

دکتر به باراد توضیحاتی داد و داروهایی برایم تجویز کرد، تشکر و خداحافظی کردیم و با هم از بیمارستان خارج شده و سوار ماشین شدیم.

نگاه مشکوکش را روی خودم حس می کردم و باز هم خودم را به بی خیالی زده بودم. اوف! کاش برای یک شب هم که شده گیر ندهد.

ماشین راه افتاد، سرم را به سمت شیشه کج کردم، داشت به سمت خانه می رفت. به جاده خیره بودم و محو فکر و خیالاتم، آهنگ ملایم و بی کلامی پخش شد. سرم را چرخاندم و به باراد نگاه کردم، حواسش کاملاً به جلو بود. نمیدانم چرا حس می کردم آشفته است! چند تار مویش روی پیشانی‌اش افتاده بود و چهره‌اش را با نمک کرده بود. لبخندی زدم و نگاهم را از او گرفتم و باز هم به بیرون چشم دوختم.

با فکر کردن به رفتارهای امروز باراد فکرم به سمت گذشته‌ها پر می کشید. آن روزهایی که سه نفری شادی و غم‌هایمان را با هم تقسیم میکردیم؛ من، باراد و رها! ولی حالا رها نیست و جای باراد آدمی آمده با قلب سنگی که رفتارهایش متضاد است و جای من دختری آمده از شیشه شکستنی‌تر!

#پارت_۱۳۲

بالاخره رسیدیم، باراد ماشین را در پارکینگ پارک کرد. حرکاتش را زیر نظر گرفته بودم، کمربندش را باز کرد و نگاهی به من انداخت، سریع نگاهم را از او گرفتم.

در را باز کرد و پیاده شد.

تا من پیاده شدم او ماشین را دور زده بود و خودش را به من رساند. دستش را جلو آورد و گفت:

- بزار کمکت کنم.

بدون توجه به دست دراز شده اش کنارش زدم، دستش میان راه ایستاد. صدایش بلند شد:

- چته؟!

نگاهش کردم و گفتم:

+ خودم میام.

ابروهایش کمی بالا پرید و سوالی نگاهم کرد.

ادامه حرفم گفتم:

+ شاید بقیه خونه باشن، نمی خوام تو اون وضع ما رو ببینن!

نیشخندی زدم و با کنایه ادامه دادم:
+ خصوصا ملکه سارا!
آخه می دونی، رو پسرشون حساسن!
با اخم نگاهم کرد و راه را برایم باز کرد.
حالت چهره ام را حفظ کردم و بدون توجه به دردی که هنوز کمی در
پایم مانده بود شروع به حرکت کردم.
باراد هم ایستاده بود و حرکاتم را زیر نظر داشت.
هنوز چند قدم دور نشده بودم که دستم محکم به عقب کشیده شد و
بعد هم خودم.
هنوز این حرکتش را هضم نکرده بودم که مرا به ماشین چسباند.
متعجب و با چشمان گرد نگاهش کردم.
نگاهش مثل همیشه تضاد داشت، انگار هم عصبانی بود هم آرام! آدم را
می ترساند و حس عجیب و ناشناخته ای به آدم منتقل می کرد!
نگاهم جلب شد به دستی که سمت چپم مماس با ماشین قرار گرفت.
با تعجب نگاهم را بالا آوردم و به چهره اش دوختم.

می خواستم از سمت راست که آزاد بود خودم را از حصارش نجات دهم
که دست دیگرش را بالا آورد به ماشین کوباند و مانع شد.

از هر دو طرف راهم را بسته بود.

آب دهانم را قورت دادم و به حالت قبلی برگشتم. هوا تاریک بود و نور
کمی پارکینگ را روشن کرده بود.

احساس عجیبی داشتم، البته این روزها همه چیز عجیب شده بود، هم
خودم هم اتفاقات دور و برم هم احساساتم!

می خواست حرفی بزند که دستم را به امید اینکه از خود دورش کنم
روی سینه اش قرار دادم و به عقب هلش دادم، اما یک میلی متر هم از
جایش تکان نخورد.

با اخم ریزی شروع به حرف زدن کرد:

- مطمئنی مشکلت فقط مامانمه؟!

ابرویی بالا انداخت و ادامه داد:

- یعنی اگه مامانم نبود، مشکلی ندا...

میان حرفش پریدم و گفتم:

+ با خودتم مشکل دارم.

نگاهم را بالا آوردم، مستقیم به چشمانش نگاه کردم و گفتم:

+ وقتی می خواهی به زورم شده یه چیزو بفهمی و یا مثل الان زندونیم
کنی ازت بدم میاد!

باراد لبانش به حالت لبخند کش آمد، سرش را پایین انداخت و صدای
آرام خنده اش به گوش رسید.

چشمانم داشت به خاطر تعجب از حدقه بیرون می زد!

این روزها عجیب بود رفتارهایش، مهربانی های یکمهوری اش، بعد از یک
مدت طولانی گیتار زدنش، خندیدنش!

البته برای منی که این سه چهار سال این چیزها را از او نمی دیدم یا
خیلی کم می دیدم عجیب بود.

دست خودم نبود، لبخند عریضی صورتم را فرا گرفت.

به آرامی گفتم:

+ باراد

سرش را بالا گرفت، اثرات خنده هنوز روی صورتش مانده بود.

یکی از دستانش را از روی ماشین برداشت و نزدیک صورتم آورد.

نگاهم کرد، به چشمانم عمیق نگاه کرد. لبخندش محو شد و جایش را
اخم پررنگی گرفت.

دستش میان راه ایستاد! چرا انقدر عجیب بود کارهایش؟
در آخر دستش را عقب کشید، نگاهش را به جایی نامعلوم داد و گفت:
- وقتی مانع کارای رها می شدم، وقتی نمی زاشتم کاریو که می خواود
انجام بده قهرش می گرفت و می گفت ازم بدش میاد، ازم متنفره! می
گفت و من به حرفاش می خندیدم، لپشو می کشیدم و فوراً از دلش در
می آوردم.

حالتش کلاً تغییر کرد، دست دیگرش را از کنارم برداشت و از آنجا
رفت.

مرا گیج و کلافه تنها گذاشت.

به جای خالیش چشم دوختم. پس دلیل خندیدنش این بود، یک لحظه
فکر کرده بود رها این حرف ها را به او زده!

سرم را پایین انداختم، منِ احمق چرا ناراحت شدم؟!

گوشه شالم را به بازی گرفتم و همینطور که زیر لب با خود حرف می زدم به سمت خانه رفتم. حتی درد پایم را هم در آن لحظه فراموش کرده بودم.

نفسم را فوت کرده و وارد خانه شدم، طبق معمول سوت و کور بود و پرنده پر نمی زد.

بی خیال راهی اتاق شدم.

احساس خفگی می کردم، مانتویم را با تاپ و شلوارکی تعویض کردم. روی تخت نشستم و دستانم را دو طرفم گذاشتم و نگاهی به پایم انداختم.

به این فکر می کردم که چه روز سخت و عجیبی را پشت سر گذاشته ام، همه چیز قاطی و عجیب به نظر می رسید، گذشته ام با زمان حال درهم قاطی شده بود!

سرم را تکان دادم تا از فکرش بیرون بیایم.

موهایم پریشان روی شانه هایم ریخته بودند.

به سمت میز آرایش رفتم و برس را برداشتم. به خودم در آینه نگاهی انداختم و شروع کردم به برس کشیدن موهایم.

گره هایش که باز شد از یک طرف شروع کردم به بافتن موهایم، کارم که تمام شد با کش رنگی انتهایش را بستم.

نگاهم هنوز به آینه بود، خسته چشمانم را بستم و نفس عمیقی کشیدم.

با حس اینکه صدای ضعیفی از پایین می آید چشمانم را با کنجکاوی باز کردم.

فکر می کردم اشتباه شنیده ام.

#پارت_۱۳۳

بیخیال به سمت تخته رفتم که احساس کردم صدا بلندتر و واضح تر شد، انگار صدای آهنگی می آمد با ریتمی خاص.

با تعجب به سمت در اتاق حرکت کردم.

در را باز کردم و سرکی به بیرون کشیدم، کسی اطراف نبود.

پس حدسم درست بود، صدا از پایین می آمد.

آرام قدم برداشتم و به سمت پله ها حرکت کردم و راه پایین را در پیش گرفتم.

با هر قدمی که بر می داشتم، آن صحنه را واضح تر می دیدم.
بالاخره به او رسیدم، چشمانم درست می دیدند؟! این باراد بود؟!
برای بار دوم گیتار به دست می دیدمش!
پشتش به من بود و دیدی به من نداشت.
آرام و بدون حرفی نگاهش می کردم.
یکدفعه دست از نواختن برداشت، فکر کردم متوجه حضورم شده، ولی نه!
شروع کرد به نواختن آهنگ دیگری، آهنگ آشنایی که گذشته را به یادم می آورد. امروز به طرز عجیبی گذشته تکرار میشد!!
حس می کردم خوابم و خواب گذشته را می بینم!
تپش قلبم با خواندنش همراه آهنگ بالا رفت.
ناباور و با دهانی باز به او چشم دوختم!
صدای قشنگ و بمش در خانه پیچید و سکوت سرد و دلگیر خانه را شکست
- "از خواب برگشتم به تنهایی ..

پل میزنم از تو به زیبایی ..

چشمامو میبیندم و میبینم ..

دنیا رو با چشم تو میبینم .."

این آهنگ را خوب از بر بودم، مگر می شد یادم برود؟ به این قسمت

آهنگ که رسید ناخود آگاه همراهش شروع به خواندن کردم،

نگاه گذرایی به من انداخت و دوباره سرش را برگرداند، ولی از خواندنش دست نکشید.

با هم هماهنگ شده بودیم:

" دنیای من با عشق درگیره ..

عشقی که تو نباشی میمیره ..

عشقی که تو دست تو گل داده ..

عشقی که به دست من افتاده .."

از خواندن دست کشیدم، قدم های آرامی به سمتش برداشتم و کنارش جا خوش کردم.

چشمانش غم زیادی داشت، چشم های من هم دست کمی از او
نداشت.

حرف های ناگفته ی زیادی داشتیم،

شاید متن این آهنگ حرف های دلمان را می زد! نگاهش به من بود و
می خواند:

- " تو مثل من رویاتو میبافی ..

با دست من موهاتو میبافی ..

خورشیدو با چشمت روشن کن..

یکبار ماهو قسمت من کن ..

تو مثل من رویاتو میبافی ..

با دست من موهاتو میبافی ..

خورشیدو با چشمت روشن کن ..

یکبار ماهو قسمت من کن .. "

اشک هایم دانه دانه روی گونه هایم سر خوردند. با صدای غمگین و

لرزانم دوباره شروع به خواندن کردم، همراه و هماهنگ با او:

"من پشت این پنجره میشینم ..

بارونو تو چشم تو میبینم..

عیبی نداره چشمتو وا کن..

عیبی نداره باز غمگینم ..

بازی نکن با قلب داغونم ..

من آخر بازی رو میدونم ..

حیفه بخوایم از هم جدا باشیم ..

من خیلی وقته با تو هم خونم .."

ریزش اشک هایم شدید تر شده بودند. دیگر قدرتی برای ادامه دادن نداشتم.

در صدایش گیرایی و غمی وجود داشت که مرا مجذوب می کرد، به غم وادارم می کرد در عین حال آرامم می کرد!

- " تو مثل من رویاتو میبافی ..

با دست من موهاتو میبافی ..

خورشیدو با چشمت روشن کن ..

یکبار ماهو قسمت من کن"

به باراد نگاه کردم که حالا چشم های غمگینش را بسته بود و می خواند و این مرا داغون می کرد..!

من را برده بود در دنیایی که دور از او تحملش سخت میشد.

اشک هایم را پاک کردم اما باز قطره اشکی لجوجانه از چشمم به پایین چکید.

با صدای گرفته ام باز هم همراهی اش کردم:

"من پشت این پنجره میشینم ..

بارونو تو چشم تو میبینم ..

عیبی نداره چشمتو وا کن ..

عیبی نداره باز غمگینم ..

بازی نکن با قلب داغونم ..

من آخر بازی رو میدونم ..

حیفه بخوایم از هم جدا باشیم ..

من خیلی وقته با تو هم خونم"

اشک هایم راهشان را باز کرده بودند و صورتم را پوشانده بودند، دست خودم نبود. با دیدی تار به باراد نگاه کردم،

گیتارش را پایین گذاشت، پلک هایش را آرام روی هم فشرد و نفس عمیقی کشید. عصبی و کلافه به نظر می رسید.

در دلم قطعه ای از آهنگ را تکرار می کردم و به باراد چشم دوخته بودم.

" حیفه بخوایم از هم جدا باشیم،

من خیلی وقته با تو هم خونم "

چشم هایم را بستم، تصویری از باراد و الناز جلویم نقش بست! سریع چشم هایم را باز کردم. نمی خواستم این لحظه های خوب را با فکر کردن به الناز خراب کنم!

کاش باراد می توانست از نگاهم بخواند حرف هایی را که در دلم دفن شده!

هیچوقت این وابستگی شدیدی که بوجود آمده بود را به زبان نیاورده بودم و سال ها در دلم دفنش کردم!
باراد، من خیلی خود خواه شده ام،

که دلم نمی خواهد بروی.

قبلا می گفتم شاید ازدواج می کردی و می ماندی و گه گاهی می دیدمت و دلتنگی ام رفع می شد، اما الناز از رفتن می گفت! دلم نمی خواست حرفایش را باور کنم.

شاید روزی خودم هم از اینجا بروم،

پس چرا بخواهم جلوی باراد را بگیرم!!؟

چشم هایم به خاطر اشک هایم می سوخت.

باراد یکدفعه به سمتم برگشت.

لحظه ای از اینکه حرف های دلم را بلند بلند گفته باشم و شنیده باشد ترسیدم! نگاهم مستقیم به چشمانش بود و قصد گرفتن نگاهم را هم نداشتم.

غم در چشمانش کاملاً واضح بود.

در چشمانش دلخوری نمایان بود؟

یا شاید هم نفرت؟!؟

#پارت_۱۳۴

سرش را به چپ و راست تکان داد.

قلبم بیشتر در دریای غم غرق شد، قلبم غمش بیشتر شد.

صدایش را صاف کرد، سعی داشت جدی باشد. با تحکم گفت :

- گریه نکن دیگه!

خم شد، از روی میز دستمالی برداشت و به سمتم گرفت.

سرم را پایین انداختم و شدت گریه های مسخره ام بیشتر شد. دستش را نزدیک آورد و چانه ام را گرفت. چانه ام از بغض می لرزید. سرم را بالا آورد. به چشمان اشکیم نگاه کرد. پلک نمی زدم، پلک نمی زد.

شاید میخواستیم با چشم هایمان باهم حرف بزنیم!

دست دیگرش را بالا آورد ، خمی بین ابروانش نشست.

دستمال را آرام روی گونه هایم کشید. پلک هایم خود به خود روی یک دیگر افتادند ، نفس های داغش به صورتم می خوردند و حالم را خراب می کردند.

دستم را روی سینه اش گذاشتم و کنارش زدم ، تحمل این قدر نزدیکی را نداشتم. در سکوت تماشا می کرد ، نگاهش سنگین بود! معذب بودم.

لعنت به من که پوشش مناسبی هم نداشتم.

این تاپ و شلوارک بیشتر شبیه چند تکه پارچه بود که دورم پیچیده شده بود. چشمانش را روی یک دیگر گذاشت و نفس عمیقی کشید.

بعد از گذشت چند ثانیه ، چشم گشود.

اخم بین ابروهایش پر رنگ تر شد.

دهان باز کرد تا حرفی بزند اما انگار منصرف شد.

با صدایی سرد و آرام گفت:

- آییلا؟

در سکوت و سوالی نگاهش کردم.

نفسش را کلافه فوت کرد و گفت:

- دلیل سکوت چیه؟ حرفی داری بزن.

باز در سکوت سرم را پایین انداختم ، چیزی نداشتم که به او بگویم،

شاید هم داشتم و نمی توانستم یا نمی خواستم بگویم.

سر بالا گرفتم و به باراد چشم دوختم.

دستش را مشت کرد و گفت:

- وای از دست تو آیلا! همین سکوت باعث دردسر می شه ، باید منتظر باشم ، منتظر دردسرِ بعدی.

مشتش را به مبل زد و در حالی که چیزی زیر لب تکرار می کرد از جای بلند شد. کنار پنجره ایستاد ، پرده را کنار کشید. کلافه دستی به موهایش کشید و به بیرون چشم دوخت.

کاش حرف هایم را از نگاهم بخوانی! از سکوت من حرف می زنی، چرا خودت سکوت کرده ای باراد؟

حداقل اگر قرار بود روزی با الناز برود باید می گفت! باید اول از خود باراد می شنیدم نه آن دختره!

عصبی سر تکان دادم تا از این افکار خارج شوم ، نه! دوست نداشتم باراد حرف هایش را تایید کند ، ترسی از این موضوع در دل داشتم. تکلیفم با خودم هم مشخص نیست! بی خیال همه چیز...

پاهایم را بالا آوردم و روی مبل دراز کشیدم.

رویم به باراد بود ، همانطور که محوش شده بودم کم کم پلک هایم سنگین و داغ شدند ، روی یک دیگر سر خوردند و همان جا خوابم برد.

با احساس کشیده شدن چیزی از رویم ، تکانی خوردم.

لعنتی چقدر سرد شده بود! پاهایم را در خود جمع کردم. با دستم
دنبال چیزی گشتم که رویم بود ، باید خودم را گرم نگه می داشتم.
با داد سارا چشم هایم تا آخرین حد ممکن باز شدند و متعجب سر
جایم نشستم.

- شماها این جا چه غلطی می کنین؟ مگه اتاق نداری کپیدی رو
مبل؟ اونم تو این سرما، باز می خوای مریض شی؟ پنجره رو هم باز
گذاشتی ، فقط دنبال دردسریا!
به جایی اشاره کرد و گفت:

- پسر مظلومم هم مجبور کردی باهات رو مبل بخوابه؟؟
هنوز در دنیای دیگری سیر می کردم ، گیج می زدم! با یکی از دست
هایم چشمانم را فشردم و گیج و منگ به سارا نگاه می کردم.
سر صحنی چه می گفت؟ حرف هایش را درک نمی کردم، مغزم قفل
بود.

دستی به موهای آشفته ام کشیدم و آن ها را از صورتم کنار زدم، در
حالی که خمیازه ای می کشیدم ، کش و قوسی به بدنم دادم.

صدای سارا بلند شد:

- حرکاتشو! دختر تو خجالت نمی کشی؟ این چه لباسایه تنته؟ قصدت از پوشیدن این لباسای خراب چیه؟

برو بابایی زیر لب گفتم ، اول صبحی داد و بیداد راه انداخته بود گند زده بود به خوابم. او نه نگران پسرش بود نه هیچ چیز دیگر ، فقط می ترسید این مبل های عتیقه و گران قیمتش خراب شوند! هنوز نگاهم به او بود ، با چشمان ریز نگاهش کردم، با لباس های بیرون بود.

این وقت صبح کجا بوده؟! کسی در این خانه وجود نداشت تا او را سوال و جواب کند؟

از سکوتم عصبی شد و گفت:

- هنوزم به من نگاه می کنه ، بلند شو برو دیگه.

بی تفاوت نگاهش کردم ، اصلا به او چه! دلم می خواست روی مبل بخوابم.

هنوز درگیر تجزیه و تحلیل حرف هایش بودم، مگر باراد هم روی مبل بود؟ نگاهم را در اطراف چرخاندم و دیدمش. روی مبل روبه رویی

خوابش برده بود ، اخم جذابی بین ابروهایش نشسته بود و موهایش بهم ریخته روی پیشانی اش جا خوش کرده بودند.

#پارت_۱۳۵

نگاهم را از او گرفتم و به پتویی که کنار مبل روی زمین افتاده بود نگاه کردم ، سر بلند کردم و رو به سارا گفتم:

- تو اینو انداختی روم؟

پوزخندی زد و گفت:

- من برات همچین کاری نمی کنم ، خوابشو ببینی.

خندیدم و گفتم:

+ راست می گی! منو بگو دارم چیو از کی می پرسم ، تو رو دختر خودتم پتو نمینداختی چه برسه من!!

صدایش با خشم بلند شد ، حوصله ی گوش کردن به حرف های مزخرفش را نداشتم.

فکرم سمت پتو می رفت، دیشب که این جا نبود ، کسی جز باراد هم در خانه نبود. لبخندی روی لب نشست! یعنی کار باراد بوده؟ به خاطر من روی مبل خوابیده بود؟! حس شیرینی به قلبم تزریق شد.

خمیازه ی دیگری کشیدم و به سارا چشم دوختم که مثل فرشته ی مرگ بالای سرم ایستاده بود.

دست به کمر با چشمانی پر از نفرت به من چشم دوخته بود.

چرا پسرش را بیدار نمی کرد و گیر داده بود به من؟ نفسم را با حرص خالی کردم، شاید الان بی تفاوت بودن بهترین کار بود. حوصله داد و بیدادش را واقعا نداشتم.

بدون توجه به او از جایم بلند شدم و راهم را به سمت پله ها کج کردم. صدایش از پشت سرم بلند شد:

- تو خجالت نمی کشی با این لباسا جلوی پسر نامحرمی؟ چرا نمی فهمی تو بزرگ شدی، همش باید بهت بگم از اتاقت میای بیرون لباس مناسب تری بپوشی؟ می خوای خودتو ببندی به ریش پسر بدبخت من؟ دیدی جور دیگه ای جواب نمیده گفתי از این روش استفاده کنم؟

فحشی زیر لب نثارش کردم و به راهم ادامه دادم، آخه یکی نیست
 بهش بگه تو مگه محرم نامحرم سرت میشه؟ یا خودت تو مهمونیا و
 جلو بقیه مردا با چادر می ری که به من گیر دادی؟
 با قدم های بلند به دنبالم آمد و سد راهم شد.

بی تفاوتی را در چشمانم ریختم و در چشمانش زل زدم ، سریع گفت:
 - جوابمو بده!

جدی گفتم:

+ هر وقت شما جواب غیب شدنای یهویتون و تا صبح خونه نیومدناتونو
 دادین ، منم جواب کارایی که کردم رو بهتون پس می دم ، اوکی؟!
 احساس کردم رنگ از رخس پرید ، هول زده من منی زیر لب کرد و
 گفت:

- می بینم که زبون در آوردی! حفته بزمن لتو پارت کنم و از خونه
 بندازمت بیرون.

پشت بند حرفش با عصبانیت گفتم:

+ غلط کردی!

خواست حرفی بزند که صدای باراد بلند شد:

- اه بس کنید سر صبحی! چه خبر تونه؟

در حالی که موهایش را درست می کرد به سمتان می آمد.

خسته بودم، نه حوصله ی مادر را داشتم نه پسر را.

+ تورو فقط کم داشتم.

نزدیکم شد با چشمان ریزی پرسید:

- چی گفتی؟

سرم را به نشانه ی هیچی تکان دادم ، صبر نکردم و چند پله بالا رفتم

که صدای قدم هایش از پشت سرم بلند شد.

- با توام چی گفتی بهم؟

به سمتش برگشتم ، سریع یک پله بالا آمد ، قدم هایم را تند تر کردم ،

در حالی که رویم به باراد بود پشتم به پله ها ، به سختی از آنها بالا می

رفتم.

ایستاد و گفت:

- حیف که سر صبحی حوصله ندارم آیلا! وگرنه می دونستم چی کارت

کنم.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

+ تو اول بین مامان جونت چشه؟ چرا دیر کرده؟ کی رفته کی اومده؟
بعد بیا حساب منو برس.

چند پله بالاتر آمد ، سریع چند پله ای بالاتر رفتم.

میان راه ایستاد و گیج گفت:

- چی می گی تو؟ منظورت چیه؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم:

+ همون که شنیدی ، به حرفام فکر کن به نتیجه می رسی.

اخمش پر رنگ تر شد ، دستش مشت شد. نگاهش بین من و مادرش
در حال گردش بود. با یک حرکت ناگهانی پله ها را یکی به دو بالا آمد.
جیغی کشیدم و بدون توجه به تیر کشیدن های پایم به سمت بالا رفتم
، سریع وارد اتاقم شدم و در را پشت سرم قفل کردم.

پشت در اتاق ایستادم ، نفس نفس می زدم ، قفسه سینه ام به شدت
بالا و پایین می رفت.

دیگر صدایی از باراد نمی آمد ، گویی که بیخیال شده بود ، خداراشکری
در دل گفتم.

#پارت_۱۳۶

فکرم به سمت واکنش سارا پر کشید ، چرا رنگ از رخس پرید؟
سرم را تکان دادم تا فکر های ناجور به سرم نزنند ، شاید اینطور نبود و
من زیادی مشکوک شده بودم.

به سمت توالت حرکت کردم ، صورتم را شستم و بیرون آمدم.
کلافه به دور و بر نگاه می کردم ، جرئت بیرون رفتن را هم که نداشتم.
صورتم را خشک کردم و به سمت در رفتم.

آرام قفلش را باز کردم و از لای در نگاهی به بیرون انداختم ، کسی
نبود!

قدم هایم را آرام برداشتم و به سمت پله ها رفتم. خواستم قدم دیگری
بردارم که صدایی از پشت سرم بلند شد. دستم را روی قلبم گذاشتم و
به سمت صدا برگشتم ، حمید خان بود.

سلامی داد ، سرد جوابش را دادم.

با قدم هایی نا مطمئن نزدیکم شد ، حس کلافگی از سر و رویش می
بارید ، درست مثل دیروز!

دستی به صورتش کشید و گفت:

- دخترم ، دیروز که نرفتی پیش کیان نه؟

ابروهایم بالا پرید! چرا انقدر برای نرفتنم پیش کیان اصرار می کرد؟
قابل درک نبود! یعنی فقط از ننگ دیوانه بودن می ترسید؟ از قاتل که
زشت تر نبود!

بعید می دانستم چنین دلیلِ مسخره ای داشته باشد!

سرد گفتم:

+ نه نرفتم.

حالت هایش را زیر نظر گرفتم ، می خواستم واکنشش را دقیق بفهمم.

نفسش را با آسودگی خالی کرد و دوباره با اضطراب پرسید:

- درباره اون داستانی که واسه من می بافتی ، حرفی به باراد نزدی
نه؟

اخمی کردم و گفتم:

+ باباااا !

- چیه دخترم؟

+ منظورت چیه؟ یعنی چی می بافتی؟

دو دوستش را روی بازوهایم قرار داد و گفت:

- یعنی همین ، به کسی هم نگو ، آفرین دختر عاقلم.

دهانم از تعجب باز مانده بود ، چرا این گونه رفتار می کرد. خودم را با عصبانیت کنار کشیدم ، با قدم های بلندی به سمت اتاقم رفتم و در را محکم به یک دیگر کوبیدم. چقدر امروز همه عجیب شده بودند! هر چقدر می خواستم فراموش کنم یا مشکوک نباشم، نمی گذاشتند! عصبی دستی به موهایم کشیدم ، دستم به خون های خشک شده بین موهایم خورد، از خودم چندشم شد! سریع حوله ام را برداشتم و به سمت حمام هجوم بردم.

روبروی آینه ایستادم و موهایم را با حوله خشک کردم ، شانه ای به موهایم زدم ، برق لبی روی لب هایم مالیدم و به دنبال عطر مخصوصم گشتم، نبود!

چرا پیدایش نمی کردم؟

کلافه وسط اتاق ایستادم.

+ یعنی کجاست؟

نگاهم را در اطراف چرخاندم و به سمت کدم رفتم ، باید داخل یکی از کیف هایم باشد.

یکی یکی کیف هایم را برداشتم و وسایلشان را خارج کردم ، با افتادن عطر از داخل یکی از کیف ها لبخندی زدم ، سریع عطر را برداشتم. کلافه و بی حوصله بقیه وسایل پخش شده روی زمین را درون کیفی قرار دادم.

با دیدن پاکت نامه نا آشنایی که بین وسایلم بود از جمع کردن دست کشیدم. پاکت نامه را برداشتم و دو طرفش را نگاه کردم، فارغ از کلمه یا نشانی ای رویش، عجیب بود!

در کیف من چه می کرد؟

کنجکاوی پاکت نامه را باز کردم ، یک کاغذ و چند عکس درونش بود. هر لحظه تعجب و کنجکاوی ام بیش تر می شد.

کاغذ تا شده را در آوردم و بازش کردم. چشمانم از دیدن چیزی که روی کاغذ نوشته شده بود گرد شد ، قلبم شروع کرد به تند تند تپیدن.

عقب عقب رفتم و روی تخت نشستم ، دست هایم سست شدند ، پاکت نامه و کاغذ از دستم افتادند ، یعنی چه؟ چه خبر بود؟ چه اتفاقی داشت می افتاد؟ چه کسی پشت این بازی کثیف بود؟

مدام جمله روی کاغذ در مغزم اگو می شد!

" مرگِ رها صدر عمدی بوده ، به اطرافت بیش تر توجه کن!! "

ترس در تمام وجودم رخنه کرده بود ، یعنی چه که عمدی بوده؟ درک نمی کردم ، همه چیز تعجب آور بود!!

تا حالا فکر می کردم من مقصرم، اما بعد سال های سختی که گذشت حالا می گویند عمدی بوده؟!

این یعنی یک قتلِ عمدی!!

اما قاتل چه کسی می توانست باشد؟!

#پارت_۱۳۷

روی زمین نشستم و دوباره پاکت را برداشتم.

عکس ها را بیرون آوردم و نگاه کردم.

نه، این امکان نداشت!!!

نفسم داشت بند می آمد، دیگر مغزم گنجایشش را نداشت.

عکس هایی از محل تصدف بودند، رهای گیر کرده در ماشین، دورتر از او هم جسم بی جان من روی زمین پیدا بود!

به سرفه افتادم، نفسم گرفته بود.

خودم را به عسلی رساندم و لیوانی آب کردم و نوشیدم.

نکند خواب باشم؟ جایی خوانده بودم برای اطمینان از بیداری دنبال ساعت بگردم.

اطراف را نگاه کردم و چشمم به ساعت خورد. این خواب نیست، کابوس نیست، حقیقت است!

به سمت توالت رفتم و آبی به صورتم زدم.

نگاهی به خودم در آینه انداختم، رنگم به وضوح پریده بود!

چه کسی این بازی را با من راه انداخته بود؟! اگر تا الان دیوانه نشده بودم قطعاً از اینجا به بعد می شدم! قصدشان همین بود که دیوانه ام کنند!

اصلا این کاغذ و عکس ها چگونه سر از کیفم در آورده اند؟ کمی به مغزم فشار آوردم و رسیدم به آن ماشین مشکی و بیهوشی و... همین بود! موقعی که بیهوش بودم آن را در کیفم گذاشته اند لابد!

این کارهایشان چه معنی داشت؟ اگر مرگ رها عمدی بوده کار چه کسی بوده و چرا؟ مگر او چه کار کرده؟ یا بهتر است بگویم ما چه کار کرده ایم؟ چون ممکن بود من هم بمیرم!

چرا بعد سالها یکی پیدا شده و بازی راه انداخته، سعی داشت چه چیزی را به من بفهماند؟ یا نکند می خواستند کار ناتمامشان را تمام کنند و مرا هم بکشند؟

چشمانم سیاهی رفت، حالت تهوع گرفتم اما هر چه عوق زدم هیچ چیزی در معده ی لعنتی ام برای بالا آمدن نبود.

چند سال از زندگیم به خاطر این فکر که من مقصر و مسبب مرگ رها بوده ام به سختی و با تحمل نفرت این خانواده گذشت.

فکر می کردم من با لجبازی هایم رها را به کشتن داده ام و باعث سرد شدن رابطه ی بقیه با خودم شده ام.

هیچوقت فکر نمی کردم موضوع به اینجا برسد! می گفتم یا مشکل از رانندگی من بوده یا ماشین!

نمی دانستم گزینه ی دیگری هم این بین وجود داشته باشد، یعنی ماشین را دستکاری کرده اند؟

چرا حمید خان انقدر کلافه است؟!

چرا سارا زود میرود دیر برمی گردد و مضطرب است؟!

مغزم داشت از این سوال های متفاوتی که هرکدامشان به یک نقطه و جواب مختلف می رسند داغ کرده بود.

حس می کردم هر لحظه ممکن است منفجر شود.

بهتر بود این موضوع را با کیان و یلدا در میان بگذارم، حرف های قبلیمان هم که نصفه ماند، داشتیم فکر هایمان را روی هم می گذاشتیم به نتیجه ای برسیم که یاشار و باراد پریدند وسط!

صورتهم را خشک کرده و از توالت خارج شدم. سریع لباس هایم را عوض کردم، بدون جمع کردن موهایم شالی روی سرم انداختم.

عکس ها و برگه را درون پاکت نامه گذاشتم و انداختم توی کیفم. سریع راه افتادم.

ضعف داشتم و حالم داشت بد می شد، بهتر بود قبل رفتن چیزی بخورم.

وارد آشپزخانه شدم. صبحانه مفصلی روی میز چیده شده بود، اما یک نفر هم پشت میز ننشسته بود، خالی خالی.

چیز عجیبی نبود، اگر کسی آنجا بود باید تعجب می کردم! پوزخندی زدم و زیر لب گفتم:

+ کانون خانوادمون زیادی گرم و صمیمیه!

سریع چند لقمه درست کردم و همینطور که به سمت خروجی می رفتم یکی یکی در دهانم می گذاشتم و می خوردم.

هنوز به در نرسیده بودم که باراد وارد شد.

کنجکاو نگاهم کرد. خانوادگی همین موقع ها ظاهر می شوند جلوی آدم!

نگاهی گذرا به سرتا پایم انداخت و گفت:

- کجا تشریف می برین به سلامتی؟! ... بی خبر؟

لقمه ام را جویدم و قورت دادم، چپ چپ نگاهش کردم.

اخمی کرد، اخم کردم و گفتم:

+ همین جوری که شما و ملکه ی خونه برای رفت و آمدتون جواب
پس نمی دین ، منم مجبور نیستم همچین کاری کنم!

گوشه لبش به حالت پوزخند بالا رفت و گفت:

- مثل اینکه حاضر جواب بودی، فقط رو نمی کردی!

+ آره بودم و رو نمی کردم، اشتباه می کردم، الانم به اشتباهم پی بردم!

- اشتباه، لج کردن توعه. اشتباه، سکوت توعه!

+ می خوام برم پیش کیان، عجله دارم می فهمی؟

بعد مکث کوتاهی ادامه دادم:

+ حالام جوابتو گرفتی، الان نه اعصاب رو به راهی دارم نه حوصله
بحثای الکی.

کارای مهم تری دارم!

متفکر نگاهم کرد و شروع کرد با کنایه حرف زدن:

- پیش کیان؟!...یا تو بغل یاشار؟!...هوم؟

دستم از حرص مشت شد، عصبی گفتم:

+ خسته نشدی از آوردن اسم یاشار وسط هر بحثی؟ بسه دیگه!

چند قدم نزدیکم شد، نیشخندی زد و گفت:

- به هیچ وجه علاقه ای به بحث در مورد اون ندارم، بحثمون تویی و بهت شک دارم! هرکاری که میکنی تهش کنار اون عوضی پیدات می کنم.

در تن صدایش تغییری ایجاد شد و ادامه داد:

- حداقل عاشق کسی باش که آدم باشه.

عصبی تک خنده ای زدم و گفتم:

+ مثلاً تو آدمی؟ پیام عاشق تو شم؟

ابروهایش بالا پرید.

به خودم آمدم، گند زده بودم!

چشم هایم را درشت کردم و بدون توجه به نگاه متعجبش بدون فکر ادامه دادم:

+ آدم نیستی که کسی بخواد عاشقت شه!

چه می گفتم؟ این من بودم؟ خواستم جمعش کنم بدتر شد که!

جای نگاه متعجبش را عصبانیت گرفت.

#پارت_۱۳۸

آب دهانم را با صدا قورت دادم.

از این بارادِ عصبی می ترسیدم،

ولی باز هم خونسردیم را به ظاهر حفظ کردم، نباید می فهمید ترسیده
ام و گرنه اذیتم می کرد.

دوباره شروع کردم به حرف زدن:

+ تو نه احساس داری نه قلب! کسی عاشق آدمی مثل تو نمی شه، فکر
کنم حتی هنوز بلد نباشی چطوری باید با احساسات یه دختر برخورد
کنی! چطوری جذبش کنی!

خودم هم از حرف هایم چیزی نمی فهمیدم، انگار فرد دیگری به جایم
حرف می زد!

به پوزخندی اکتفا کرد.

قدمی نزدیکم شد، کمی مکث کرد و ایستاد، باز هم قدمی دیگر
برداشت.

صاف سرجایم ایستاده بودم، می خواستم به او بفهمانم ترسی ندارم و کم نیاورده ام.

لبخند کجی زد و گفت:

- لازم نیست من به فکر جذب دخترا باشم، خودشون جذب من می شن!

مکشی کرد، دستانش را در جیبش گذاشت، کمی متفکر نگاهم کرد و گفت:

- ولی خب...چطوره امتحان کنیم؟

با تعجب و هول گفتم:

+چ..چیو؟!

یکی از دستانش را روی چانه اش گذاشت و در جوابم گفت:

- می خوام بهت ثابت کنم که بldم چطوری با احساسات یه دختر برخورد کنم.

با تن آرام تری ادامه داد:

- و چطور هیجانشو ببرم بالا! اونقدر که از تپش قلب بالا، یهویی قلبش از حرکت بایسته!

آب دهانم را برای بار چندم قورت دادم.

چه می گفت؟ می خواست چگونه ثابت کند؟

قدمی به سمتم برداشت، قدمی به عقب برداشتم. باز جلو آمد و باز هم عقب رفتم.

آنقدر این کار را تکرار کردیم که متوجه شدم در آشپزخانه ایم.

از پشت به یخچال برخورد کردم، نزدیکم شد و دستانش را دو طرفم گذاشت.

قلبم به شدت می تپید، نمی دانستم دلیلش چه بود!

سرش را نزدیک آورد، دمای بدنم بالا رفت.

هر لحظه فاصله صورتش با صورتم کم تر می شد، محکم تپیدن قلبم به اوجش رسیده بود!

حرارت نفس های داغش را هر لحظه بیشتر روی صورتم حس می کردم.

حالم داشت بد می شد، تحمل این وضعیت برایم سخت بود.

باراد را نزدیکم می خواستم، اما اینگونه نه! داشتم زیر نگاه نافذش ذوب می شدم.

از فکر کردن به کاری که می خواست بکند شرمم شد.
چشمانم را برای لحظه ای محکم بستم.
نمی توانستم تسلیم شوم.
چشم گشودم، دستم را بالا آورده و روی صورتش گذاشتم، سعی کردم با
چرخاندن صورتش به جهت دیگر او را از خود دور کنم.
فاصله میان صورت هایمان کمی بیشتر شد.
دستانش سست دو طرفش افتادند.
به خودش آمد و فاصله بینمان را کمی بیشتر کرد.
نفسم را آسوده فوت کردم، من حتی از فکر کردن به کاری که می
خواست بکند خجالت کشیدم چه برسد...!
تا جایی که امکان داشت نگاهم را به پایین هدایت کردم تا نگاهم به
چشمانش نیافتد.
دستم را روی سینه اش گذاشتم و کمی به عقب هلش دادم تا راهم باز
شود.
تپش قلبش را حس کردم، دست کمی از من نداشت.

به سمت آب معدنی که روی این بود حرکت کردم، سرش را باز کردم و کمی آب نوشیدم.

تکیه ام را به این دادم و نفس عمیقی کشیدم.

سرم پایین بود اما تمام حواسم به باراد بود که مرا زیر نظر گرفته بود.

حرکت کرد و به سمتم آمد. عصبی پلک هایم را روی هم فشردم.

با لبخند کجی که بیشتر شبیه پوزخند بود گفت:

- ثابت شد برات؟! یا...

سرم را متعجب بالا گرفتم.

ادامه داد:

- یا بازم امتحان کنیم؟

فوری و هول زده گفتم:

+ چی؟!...آره... یعنی نه...معلومه که نه!

نزدیکتر شد، نفسم در سینه حبس شد.

- منظورت اینه که بازم امتحان کنیم؟

با حالت زاری گفتم:

- اه بسه باراد، برو کنار!

بدون کوچک ترین توجهی به حرف هایم خودش را به من رساند و
دقیقا رو به رویم ایستاد.

دستش را نزدیک آورد، از زیر شالم رد داد و گردنم را گرفت و مرا به
سمت خود کشید.

مات و مبهوت نظاره گر کارهایش بودم!

چشمانش را بست و سرش را نزدیک آورد.

نمی دانستم چه عکس العملی نشان دهم!

به گردنم فشاری آورد.

مایع ترش مزه ای را که هر لحظه می خواست راهش را باز کند و
بیرون بیاید در گلویم حس می کردم!

چشمانم از حدقه بیرون زد و دستم را بالا آوردم و روی دهانم گذاشتم.

دست دیگرم را محکم به سینه باراد زدم.

با حالت گیجی چشمانش را باز کرد و سوالی نگاهم کرد.

دستم را به نشانه ی برو کنار جلویشت تکان دادم اما مگر می فهمید؟!!

هر لحظه ممکن بود بالا بیاورم، دستم را روی این گذاشتم که به آب معدنی برخورد کرد و افتاد زمین و آب هایش پخش زمین شد. باراد با تعجب گفت:

- اینکارا چیه؟ یعنی انقدر ترسناکه؟!

دستش را روی دستم گذاشت، انگار خیلی اصرار داشت کارش را ادامه دهد.

تحملم تمام شد، دستم را از جلوی دهنم برداشتم عوق زدم و هر چه بود و نبود را روی لباس باراد بالا آوردم! دو سه لقمه کار خودش را کرده بود.

گلویم تیر می کشید و نمی توانستم به درستی نفس بکشم. باراد دست هایش را عقب کشید.

متعجب نگاهش بین من و لباسش می چرخید!

دستم را روی گلویم گذاشتم و با ترس به باراد چشم دوختم. ناباور و با تته پته به حرف آمد:

- ت .. تو .. این .. چه کاری بود؟؟ چیکار کردی؟؟ ... آيلا !!

#پارت_۱۳۹

سریع گفتم:

+ عمدی نبود ... یهویی شد ... بخدا!

با دادی که زد شک کردم گلوی او و پرده گوشم سالم مانده باشند

- احمق، این چه کاری بود، آخه رو لباسم؟؟

از ترس پلک هایم را روی هم فشردم.

نگاهی به لباسش انداخت، معلوم بود حالش داشت بهم می خورد.

در یک حرکت لباسش را در آورد و پرت کرد به طرفم، لباس به من برخوردی کرد و روی زمین افتاد.

دوباره صدایش بلند شد:

- گند زدی!!!

ماندند مساوی بود با کندن قبرم توسط باراد!

به سمتم هجوم آورد، قدم هایم را تند کردم و برای فرار از دستش به

سمت میز رفتم و دورش زدم.

راهش را کج کرد و سد راهم شد!

به حرف دیگر میز رفتم که باز جلویم ظاهر شد.
عصبی به سمتش رفتم و به سمت این هلش دادم تا از فرصت استفاده
کنم و به سمت در بروم.
تعادلش را از دست داد، عقب عقب رفت. نگاهم جلب آب هایی شد که
روی زمین پخش شده بودند.
از فکر اتفاقی که قرار بود بیافتد ترسیدم.
سریع به سمتش دویدم، اما زودتر پایش رفت رو آب ها و لیز خورد.
برای جلو گیری از افتادنش مانتویم را گرفت و من هم به سمتش
کشیده شدم. افتاد روی زمین و من هم روی او.
قلبم محکم به سینه ام می کوبید.
با برخورد دستانم به بدن برهنه اش دمای بدنم رفت بالا.
سرم کنار سرش قرار گرفته بود و لبش به لاله ی گوشم برخورد کرده
بود، مور مورم میشد.
شالم از سرم افتاده بود و موهای نسبتا کوتاهم پریشان روی صورتش
ریخته بودند.
سرم را بالا گرفتم و به صورت باراد چشم دوختم.

حالم در آن حالت غیر قابل توصیف بود. استرس ، ترس و خجالت همه چیز باهم قاطی شده بود و تپش قلبم را بالا می برد.

رنگ نگاه باراد عجیب عوض شده بود! هیچ چیزی نمیتوانستم از چشمانش بخوانم.

دستانم از استرس و هیجان یخ کرده بودند، ولی بدن باراد مثل کوره داغ بود!

مغزم قفل کرده بود و دستور هیچ کاری را نمی داد.

سعی کردم از جایم بلند شوم که دستش دورم پیچیده شد و من را بیشتر به خودش نزدیک کرد.

با این حرکتش دسته ای از موهایم جلوی صورتم را پوشاندند.

سرم را تکان دادم بلکه موهایم از صورتم کنار بروند ولی نمی شد.

دست آزادش را مقابل چشمان متعجبم بالا آورد و موهای صورتم را به آرامی کنار زد.

تحمل این وضعیت برایم سخت بود!

سعی کردم برای بار چندم خودم را از چنگش نجات دهم که با حرکت ناگهانش غافلگیرم کرد.

با یک حرکت جایمان را با هم عوض کرد. حالا من روی زمین خیس و سرد بودم و او مقابلم.

سنگینی جمشش یک طرف، سنگینی نگاهش طرف دیگر!
چشمانم را بستم و با صدایی که از استرس لرزشی در آن نمایان بود به آرامی ناله کردم :

+ لطفا برو کنار!

سرش را نزدیک گوشم آورد و به آرامی، با لحن خاص و پر حسی گفت :

- حالتو برام توصیف کن!

دستش را روی دستم گذاشت و گفت :

- وقتی دستتو میگیرم!

قفسه سینه ام به سرعت بالا پایین می رفت.

دستش را بالا آورد و با پشت دستش گونه ام را کمی به نوازش گرفت و گفت :

- وقتی به صورتت دست می زنم!

سرش را بالا آورد و مقابل صورتم قرار داد، نزدیک و نزدیک تر می شد.

آرام و با احساس گفت :

- و وقتی بهت نزدیک میشم..!

قدرت انجام هیچ کاری را نداشتم،

جسمش از هر طرف محاصره ام کرده بود.

تاب نمی اوردم، صبرم لبریز شده بود.

جریان خون در بدنم سرعت گرفته بود.

از خجالت هم می خواستم آب شوم بروم توی زمین.

تپش بیتابانه ی قلبم توصیفش برایم ممکن نبود.

خیره شدم به چشم های باراد.

با نگاه پر شیطننت و خیره اش رو به رو شدم. با ترس ناشی از دیدن

چشمای پر از شیطننتش نالیدم :

+ باراد لطفا! .. برو کنار .. داری اذیتم میکنی!

#پارت_۱۴۰

بدون توجه به حرف هایم ، نگاهش به سمت لب هایم کشیده شد.

نفس عمیقی کشید و گفت:

- با اون گندی که زدی همه چیو خراب کردی! گند زدی به لبات ،
حیف!

دست هایم را روی سینه ی داغ و برهنه اش قرار دادم و سریع گفتم:

+ پ ... پس برو کنار.

انگشتش را بالا آورد و به حالت هیس روی لب هایم قرار داد ، لب
هایش را به گوشم نزدیک کرد و گفت:

- ولی می تونیم از جاهای دیگه شروع کنیم! تا زودتر به چیزای بهتر
برسیم، نظرت چیه؟

چه می گفت؟ مغزم در آن لحظه قفل کرده بود.

این ها را از زبان باراد می شنیدم؟ اگر همین الان آب می شدم و در
زمین فرو می رفتم جای تعجب نداشت.

شک نداشتم گونه هایم از شرم گل انداخته بودند.

به چشم هایم خیره بود ، چشمانش پر از حرف بود ، حرف هایی که
خواندنشان به دست من ممکن نبود.

نمی دانم در نگاهم چه چیزی دید ، پوزخندی زد و از رویم برخاست.

نفسم را آسوده فوت کردم.

زیر لب زمزمه کرد:

- چه نفسی!

دست مشت شده اش چه می گفت؟ قطره های درشت عرق روی

پیشانی اش نشسته بودند.

گویی خودش هم کلافه بود!

مکشی کرد و با نیشخندی گفت:

- می تونی از الناز بپرسی چه کارای دیگه ای هم بلدم! که می تونه یه

دختر رو جذب کنه ، هیجان و تپش قلبش رو بالا ببره.

زیر لب طوری که بشنود بی حیایی نثارش کردم.

اخمی کرد و گفت:

- همش یه شوخی بود ، فکرای دیگه ای به سرت نزنه کوچولو! و البته

یه اثبات کوچیک برای حرفایی که زدی.

و من رفتارم با همه مثل تو نیست.

پشت دستم را به آرامی روی لب هایم کشیدم و گفتم:

+ با من چرا فرق داره؟

به چشمانم زل زد ، پر از حرف بودند آن دو گوی قهوه ای رنگ! بلند شدم و نزدیک تر شدم، سوالی نگاهش کردم.

کلافه نفسش را فوت کرد ، نگاهش را دزدید و زیر لب زمزمه کرد:

- دلیلش واضحه ، ازت خوشم نمیاد.

غم به دلم راه باز کرد.

من لعنتی چرا ناراحت شده بودم؟ نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
+ خوبه.

نگاهش را سریع به سمتم داد ، کمی تعجب در چشمانش نمایان بود.
در ادامه گفتم:

+ منم همچین حسی بهت دارم.

اخم بین ابروانش پر رنگ تر شد ، دستی میان موهایش کشید و گویی چشمانش رنگ غم گرفت، شاید هم فقط فکر های دخترانه خودم بود.

به سمت ظرف شویی رفتم ، لوله آب را باز کردم و آبی به دست و صورتم زدم.

به سمت باراد برگشتم ، خیره به جایی در حال فکر کردن بود.

با صدای سارا نگاه از باراد گرفتم و به او چشم دوختم.

پشت این ایستاده بود ، در حالی که از خشم صورتش به کبودی می زد غرید:

- دختره ی احمق! آخه این جا جای شستن دست و صورته؟!!

با آستین مانتویم صورتم را خشک کردم و گفتم:

+ دلم می خواد این جا بشورم.

- دختره ی بی ادب.

نیشخندی زدم و گفتم:

+ زیر دست خودت بزرگ شدم دیگه!

از خشم می لرزید ، راه را به سمت ورودی آشپزخانه کج کرد ، جارویی

که به دیوار تکیه داده شده بود را برداشت و به سمتم آمد.

چند قدم بیش تر نمانده بود که باراد سد راهش شد، بینمان قرار گرفت و گفت:

- بس کنید دیگه! مامان، آیلا بسه!

بدون توجه به صحبت هایشان ، شالم را از روی زمین برداشتم ، کیفی که پاکت نامه درش بود را از روی این برداشته و به دوش زدم و به سمت خروجی حرکت کردم.

باراد به خود آمد ، با چند قدم خودش را به من رساند.

سوالی نگاهش کردم و پرسیدم:

+ باز چیه؟!

لباسی که دستش بود را به سمتم پرت کرد ، در هوا گرفتمش.

صدایش بلند شد:

- گند کاریتو تمیز کن.

خونسرد به او چشم دوختم و گفتم:

+ وظیفه ی من نیست!

قبل از این که باراد حرفی بزند ، سارا نزدیک شد و گفت:

- پسرم چرا لباس تنت نیست؟ چه گندی زده باز این دختره ی نحس؟
باراد بدون جواب دادن به سارا رو به من ادامه داد:

- گندو تو رو لباسم بالا آوردی ، پس تمیز کردنشم وظیفه ی خودته!
سارا نزدیکم شد ، لباسم را از دستم گرفت. بازش کرد و نگاهش کرد.
بعد از چند ثانیه با چندش در صورتم پرتش کرد که روی زمین افتاد،
گفت:

- دختره ی کثیف! پس حتما وظیفه ی منه گند کاریتو تمیز کنم؟
با لحن حرص در آوری گفتم:
+ شک نکن.

رو به باراد ادامه دادم:

+ می خواستی جلوم رو نمی گرفتی تا برم و روی تو بالا نیارم.
بدون حرف دیگری قدم هایم را تند کردم و به سمت بالا حرکت کردم.
بی خیال بیرون رفتن شده بودم.

وارد اتاق شدم ، سرگردان و کلافه طول و عرض اتاق را طی می کردم.

من هم گاهی یک حرف هایی می زدم که خودم از گفتنش پشیمان می شدم ، این هم از همان موارد بود! بی حواس چیزی گفتم و این بود عاقبت حرفم!

شالم را عصبی از سرم کندم و روی تخت پرت کردم.

جیغ خفه ای کشیدم و پایم را محکم به زمین کوبیدم، لعنتی!

دستی در موهایم کشیدم ، روی تخت نشستم و مانتویم را در آوردم.

حالا من یک چیزی گفته بودم ، باید ثابت می کرد؟

عصبی زیر لب گفتم:

+ اثباتش بخوره تو فرق سرم و سرش!

بی حوصله به ساعت نگاه کردم ، کم کم کلاسم شروع می شد.

بیرون رفتم که نشد حالا از کلاس هم جا مانده بودم.

اما چیزی که آزارم می داد نه بیرون رفتم بود و نه جا ماندن از کلاس مسخره!

#پارت_۱۴۱

از جای بلند شدم، نباید فکر می کردم. جزوه ام را برداشتم و نگاهی به آن انداختم تا شاید از فکر و خیال باراد و کار هایش بیرون بیایم، اما نمی شد.

مدام فکرم سمت اتفاق های آشپزخانه پر می کشید و حرف های باراد! جزوه دستم بود و نگاهم به آن بود اما فکر و خیالاتم در دنیای دیگری سیر می کردند.

یعنی باراد تا حالا چند بار الناز را بوسیده؟ چند بار باهم... سریع سرم را تکان دادم، اه!

باید از فکر و خیالات مسخره بیرون می آمدم، زندگی باراد به من هیچ ربطی نداشت.

بلند شدم و عصبی جزوه ام را به آینه روبه رویم کوبیدم، به خودم در آینه نگاه کردم و داد زدم:

+ به تو چه آیلا به تو چه! بهت ربطی نداره!

آرام آرام عقب رفتم و کنار تختم روی زمین نشستم.

در اتاق باز شد، باراد با همان نیم تنه ی لختش وارد اتاق شد.

باز هم قلبم ریتم نا منظمی به خود گرفت.

مانند برق گرفته ها از جای بلند شدم و چند قدمی نزدیکش شدم و گفتم:

+ کی بهت اجازه داد بیای تو؟ برو بیرون.

مسخره نگاهم کرد ، نگاهش به سمت برگه های جزوه که پخش شده بودند روی زمین چرخید ، پرسید:

- داشتی با خودت حرف می زدی؟

هول شدم! حرفم را شنیده بود؟ بی شک با خود می گفت این دختر دیوانه شده است.

با صدایی لرزان گفتم:

+ برو بیرون لطفا.

رنگ نگاهش تغییر کرد ، وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست.

قدمی نزدیکم شد و گفت:

- اومدم به ادامه کارمون برسیم ، باز یه امتحانی بکنیم، هوم؟ نظرت چیه؟

نگاهی به تختم انداخت و گفت:

- می دونی مجهز تره.

نگاهش را به سمت لب هایم داد و گفت:

- لب هاتم که تمیزه.

گر گرفتم! حس می کردم بخاری از تنم خارج می شود! گویی از درون می سوختم.

اصلا موقعیت خوبی برای مسخره بازی انتخاب نکرده بود، حالم خوش نبود.

قدمی عقب رفتم و گفتم:

+ خیلی بی حیایی بس کن!

خنده ای سر داد و گفت:

- حالا رنگ به رنگ نشو کاریت ندارم.

لباسش را روی تخت انداخت، جدی شد و گفت:

- ببین آیلا! یک، لباسمو میشوری!

دو، حق نداری باز قصد رفتن پیش کیانو بکنی البته بهتره بگم با حضور

مهمون ویژه و شخص محبوبت یاشار!

سه، میخوای جایی بری فقط همراه خودم، فقط من، فهمیدی؟!
قدم بلندی به سمتم برداشت، سریع چند قدمی به عقب رفتم.
تعجب در چشمانش نمایان شد.
پوزخندی زد و گفت:

- نترس، کاری باهات ندارم، نمی خورمت!
مکث کوتاهی کرد، نگاهی را از سر تا پایم به حرکت در آورد و گفت:
- همچین خوردنی هم نیستی!

حس می کردم صورتم از فرط عصبانیت به کبودی می زد.
حتما آن النازِ نفرت انگیز خوردنی بود! من لعنتی چرا چنین واکنش
نشان می دادم؟ از دست خود کلافه بودم و حرصم گرفته بود.
سعی در حفظ کردن خونسردی ام داشتم، گفتم:

+ من چرا باید از تو بترسم؟

چند قدم برداشت و نزدیکم شد.

دسته ای از موهایم را میان دستش گرفت.

نگاهم بین دستش و چشمانش در گردش بود، چه می کرد؟ قصدش چه بود اصلاً؟

نگاهش را بین نیم تنه لختش، لب هایم و تخت حرکت داد و با لحن خاص خودش گفت:

- خودت بهتر می دونی!

اصرار داشت بحث را به اینجا بکشانند.

منم که این را نمی خواستم بدون توجه به حرف هایش سریع چیزی به زبان آوردم که مثلاً بحث را به جای دیگری بکشانم:

+ آخرش نفهمیدم مشکل با اون یاشار بیچاره چیه؟
خشمگین گفت:

- یاشار بیچاره نیست، فهمیدی؟

دستش را از موهایم جدا کرد و بین موهای خوش فرمش کشید و گفت:

- باید مطمئن شم، باید با مدرک پیام، بعد بهت ثابت می کنم.

چه می گفت؟ چه چیزی را قصد داشت ثابت کند؟ با کنجکاوی به او چشم دوختم.

فقط در سکوت نگاهم کرد ، قصد نداشت حرفی بزند.

شاید هم حرفی نداشت که بزند!

یاشار را سال ها بود می شناختم، پسر خوبی بود.

بی خیال حرف هایش شدم.

به سمت کمد لباس هایم رفتم ، دیگر نمی توانستم در این خانه بمانم!

مانتویی خارج کردم و پوشیدم.

باراد تکیه اش را به دیوار داده بود و نگاهش به من بود.

زیر لب فحشی نثارش کردم.

به سمت آینه رفتم ، موهایم را ساده بالایم سرم نگه داشتم ، کش مویی

از کشو خارج کردم.

صدای باراد از پشت سرم بلند شد:

- می خوای برات ببندم؟

پلک هایم را از عصبانیت به یک دیگر فشردم.

از آینه نگاهش کردم، گویی کاملاً جدی بود.

اخمی به رویش پاشیدم و زیر لب تشکری مصنوعی کردم.

موهایم را جمع کردم و مقنعه ام را سرم کردم.

جزوه ای که پخش زمین شده بود را جمع کردم و همراه وسایلم درون کیف قرار دادم.

صدای باراد بلند شد:

- کجا می ری؟

بدون کوچک ترین نگاهی به سمتش گفتم:

+ به نظرت با این تیپ و جزوه به دست کجا می رن؟ به لطف تو از کلاس جا موندم، می خوام حداقل به کلاس بعدیم برسم.

- می رسونمت.

به تکان دادن سرم اکتفا کردم.

اما هیچ حرکتی نمی کرد، به دیوار تکیه داده بود و زل زده بود به من.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

+ می شه بری خودتو آماده کنی؟ دیرم می شه.

عمیق در چشمانم نگاه کرد، سری تکان داد و بدون حرف دیگری از اتاق خارج شد.

کیفی که پاکت نامه درونش بود را جای مطمئنی قرار دادم.

#پارت_۱۴۲

در این خانه جز باراد به کسی اعتماد نداشتم! هر چند تا از چیزی مطمئن نشده بودم نمی توانستم چیزی را با او در میان بگذارم.

اگر باراد اجازه می داد و امروز پیش کیان می رفتم شاید کمی زودتر این مسائل حل می شد.

آه از دستِ باراد! دوست داشت از تمام کار های من سر در بیاورد. صبر نکردم و از اتاق خارج شدم.

هم زمان با من، باراد از اتاق روبه رویی در حالی که موهای جذابش را درست می کرد ، خارج شد.

به سمت راه پله ها حرکت کرد ، به دنبالش راه افتادم.

به دانشگاه رسیدیم. سرم درد می کرد ، بس که تمام طول راه حرف هایش را گوشزد می کرد.

در را باز کردم و پیاده شدم ، یک قدم دورتر نشده بودم که صدایش را
از پشت سرم شنیدم:

- آییلا؟

به سمتش برگشتم و سوالی نگاهش کردم.

اخم کمرنگی کرد و گفت:

- کلاسات ساعت چند تموم می شه؟

ابروهایم بالا پرید.

+ می خوای بیای دنبالم؟

سری به نشانه ی آره تکان داد.

ساعت را گفتم ، دیگر صبر نکرد و گازش را گرفت و رفت.

واقعا نمی دانستم کدام شخصیت و رفتارهایش را باور کنم!

چند ساعت بینمان با دعوا می گذشت، چند ساعت دیگر به خوبی!

آهی کشیدم و وارد دانشگاه شدم.

به سمت نیمکت گوشه حیاط رفتم.

به ساعت نگاه کردم ، ده دقیقه دیگر کلاسی که نرفته بودم تمام می شد و کلاس بعدی هم دقایقی بعد تر از آن شروع می شد.

چند دقیقه بی حوصله روی نیمکت نشستم و بی هدف به اطراف چشم دوختم.

با صدای قدم هایی که نزدیکم می شد سر بالا گرفتم.

نگاهم جلب یلدا شد که با پلاستیکی حاوی خوراکی به سمتم می آمد.

مگر نباید الان سر کلاس باشد؟

یلدا کنارم نشست ، سلامی دادم و پرسیدم:

+ مگه نباید سر کلاس دکتر رحیمی باشی، الان این جا چی کار می کنی؟

- حواست کجاست دختر ، من و تو که این کلاسو با هم نداریم، کلاس من یه خورده زودتر تموم شد دیدم اینجا نشستی اومدم پیشت.

کمی مکث کرد و ادامه داد:

- من باید این سوالو از تو می پرسیدما !

چشمانم را روی یک دیگر فشردم ، معلوم بود در دنیای دیگری سیر می کردم!

یلدا از جای بلند شد و گفت:

- بلند شو قدم بزنیم ، نشستیم حوصله سر میره.

نفسم را با بی حوصلگی فوت کردم و از جای بلند شدم.

یلدا آبمیوه و کیک به سمتم گرفت و گفت:

- بیا بخور ، مطمئناً صبحانه نخوردی.

با یادآوری صبحانه پوزخندی روی لبم جا خوش کرد ، خورده بودم آن هم چه صبحانه ای! آبمیوه و کیک را از دستش گرفتم و زیر لب تشکری کردم.

مشغول خوردن و قدم زدن بودیم ، گه گاهی راجع به درس ها و امتحانات پایان ترم صحبتی می کردیم.

با صدای پسری که از پشت سرمان می آمد بحثمان نا تمام ماند.

با تعجب به یک دیگر نگاهی انداختیم و به سمت صاحب صدا برگشتم.

- سلام.

یلدا فوراً پاسخگو شد:

- سلام

مکشی کرد و ادامه داد:

- شما؟!!

- بهزاد هستم.

این پسر را می شناختم ، گاهی نگاه هایش را روی خودم حس می کردم و چند باری هم پا پیش گذاشته بود و قصد حرف زدن با من را داشت، اما هر بار یک جوری او را دست به سر می کردم.

حس خوبی به او نداشتم!

اخمی کردم و به تکان دادن سرم اکتفا کردم.

یلدا کنجکاو تر از قبل ادامه داد:

- ببخشید ، کاری داشتین با ما؟

لبی تر کرد ، اشاره ای به سمتم کرد و گفت:

- با خانوم صدر کار داشتم.

یلدا نگاهش بین من و پسر می چرخید. بعد از لحظه ای نگاهش رویم

ثابت ماند و سوالی نگاهم کرد، شانه ای به نشانه ی نمی دانم بالا

انداختم.

یلدا نگاه پر سوالش را به چشمان پسر دوخت. من هم مثل یلدا سوالی به پسری که نامش بهزاد بود چشم دوختم.

نگاهش را به من داد و گفت:

- می تونم تنها باهاتون صحبت کنم؟

ابروهایم بالا پرید!

+ در چه مورد؟

- یک چیزی باید بهتون نشون بدم ، شاید متعلق به شما باشه.

گیج شده بودم ، چه می گفت؟ چه چیزی در دست او ممکن بود متعلق به من باشد؟ در دست یک آدم غریبه؟ یعنی چه؟!

دستی به موهایش کشید ، شاید از صبر کردن خسته شده بود.

نفسش را طولانی فوت کرد و گفت:

- آخرین باری که دیدمتون قول دادین هر موقع وقت داشتن یه

صحبت کوتاهی با هم داشته باشیم!

لبم را گاز گرفتم ، برای دست به سر کردنش چرا چنین قولی داده

بودم! نگاهم گیج به صورتش بود.

یلدا زیر لب شروع به حرف زدن کرد:

- ولش کن بیا بریم ، روشِ جدید مخ زنیه!

نگاهم را به یلدا دادم و با تعجب گفتم:

+ چی؟

هیسی گفت و ادامه داد:

- می خواد اینجوری به حرف بگیرت و بعدش...

آهانی گفتم و مشکوک به بهزاد نگاه کردم.

سرد گفت:

- وقت دارین؟

لب زدم تا حرفی بزنم ، یلدا کلافه در گوشم گفت:

- من که رفتم، کارت تموم شد بیا.

دهان باز کردم تا مخالفت کنم ، اما یلدا زودتر فرار کرد.

نفسم را با حرص خالی کردم.

یلدا دور و دور تر می شد.

نگاهم را از او گرفتم و به بهزاد چشم دوختم.

قبل از این که چیزی بگوید سریع گفتم:

+ بزارینش برای بعد ، الان کار دارم.

دستی در جیبش نهاد و گفت:

- دفعه قبل هم همین حرفو زدین.

چه گیری داده بود!

+ خب الان هم ...

#پارت_۱۴۳

وسط حرفم پرید و گفت:

- اوکی مزاحمت نمی شم!

به جهت مخالف عقب گرد کرد که مساوی شد با برخوردش به شخصی که با سرعت زیادی در حال دویدن بود و باعث شد چیزی که در دست بهزاد بود به زمین بیافتد.

آن شخص هم بدون توجه به برخوردش به راهش ادامه داد و از کنارمان گذشت.

بهزاد در حالی که دستی به لباس هایش می کشید، نگاهش را به پسری که در حال دویدن بود داد و زیر لب چیزی گفت.

به سمت چیزی که روی زمین افتاده بود خم شد.

خود به خود چشمم افتاد به سمت چیزی که روی زمین بود .

با دیدن عکسی که از دست بهزاد روی زمین افتاده بود تعجب زده ابروهایم بالا پرید. ناباور به آن عکس نگاه می کردم! قدم هایم را به سمتش هدایت کردم ، زودتر از بهزاد خم شدم و عکس را از روی زمین برداشتم.

صاف ایستادم و با دقت به عکس نسبتا آشنای در دستم نگاه کردم ، یعنی چه؟ این که ، این عکس خیلی شبیه عکسِ بچگی باراد بود، شاید هم خودش بود! اما در دست یک غریبه چه می کرد؟ با تعجب سر بلند کردم و به بهزاد چشم دوختم.

نگاهش با دقت روی من بود ، با کنجکاوی و مشکوک نگاهم می کرد.

یعنی صاحب این عکس واقعا باراد بود؟ اصلا دست این پسر چه می کرد؟ باراد بود یا فقط شباهتی به او داشت؟ اما با باراد مو نمی زد.

سر در نمی آوردم! چه خبر بود؟!

به حرف آمدم و گفتم:

+ بخشید آقای؟!

- بهزاد هستم.

+ آهان ، آقای بهزاد ، این عکس، یعنی بچه ای که توی عکسه کیه؟

دستی به گوشه لبش کشید و گفت:

- سوالی که می خواستم از شما بپرسم همین بود.

اتفاق پشت اتفاق! چرا چند روزی بود تمام اتفاقات روی سرم آوار می

شدند؟ عجیب بود! همه چیز شده بود معما! راز! سوال!

دیگر داشتم دیوانه می شدم.

مغزم از این همه فکر کردن به سوال های بی جواب درد می کرد.

کدام آدمی گنجایش انقدر معما را در زندگی اش داشت؟!

هنوز سوال های قبل در ذهنم حل نشده بودند که باز یک معمای دیگر

درش نقش می بست!

شاید هم معما نبود، شاید من زیادی حساس شده بودم ، امکان

نداشت؟

مثلا شاید این عکس را جایی انداخته بودم و بهزاد پیدایش کرده بود.

عصبی چشمانم را روی یک دیگر فشردم. مغزم دیگر ارور می داد.

چشمانم را باز کردم و گفتم:

+ یعنی چی؟ این عکس دست شما چی کار می کنه؟

مشکوک نگاهم کرد و گفت:

- کسی که تو عکسه رو می شناسید؟

کلافه نگاهی به عکس انداختم ، نکند اشتباه می کردم.

+ شاید بشناسم ، اما این عکس دست شما چی کار می کنه؟ از کجا

احتمال دادین که من شاید این شخص رو بشناسم؟

- قضیه اش مفصله! در صورتی بهتون می گم که بدونم صاحب این

عکس رو می شناسید یا نه؟!

+ آره ، یعنی نمی دونم ، شاید دارم اشتباه میکنم مطمئن نیستم.

نفسش را با صدا فوت کرد.

باز هم با دقت به عکس نگاه کردم.

باراد از یکی از چیز هایی که بدش می آمد این بود که کسی به وسایل شخصی اش دست بزند و آلبوم عکس های بچگی و بلوغ او جزء وسایل شخصی و حساس او بود! و من هم خیلی وقت پیش به سختی یکی دو عکس از بچگی اش دیده بودم که درست در خاطرم نمانده بود.

باراد هم با اخلاق های عجیبش!!

باید مطمئن می شدم ، باید جواب سوال های ذهنم را پیدا می کردم!
نفس عمیقی کشیدم.

صدای یلدا آمد ، از ما فاصله داشت

#پارت_۱۴۴

به سمتش برگشتم.

- آيلا ، زود بيا ، هر لحظه ممکنه استاد بياد.

سرم را تکان دادم و رو به بهزاد گفتم:

+ می تونم عکس رو داشته باشم؟! آخه می خوام مطمئن شم بعدا جوابتون رو بدم.

با شک نگاهم کرد ، فوراً گفتم:

+ بشناسم یا شناسم بازم عکسو بر می گردونم! فقط می خوام مطمئن شم.

مکشی کردم و گفتم:

+ و یه چیزی اگه صاحب عکس رو شناختم ، حتما بهم قضیه رو می گید؟

خونسرد نگاهم کرد و گفت:

- باشه مشکلی نیست ، می تونید عکسو نگه دارید ، می بینمتون ، خداحافظ.

+ خداحافظ.

به سمت کلاس راه افتادم ، باز هم یک عالمه سوال بی جواب به مغزم هجوم آوردند

به ساعت نگاه کردم ، بالاخره کلاس تمام شد.

خسته از جای بلند شدم و با یلدا از کلاس خارج شدیم.

بی حرف به سمت خروجی دانشگاه حرکت کردیم.

یلدا سکوت را شکست و گفت:

- آیا کسی میاد دنبالت یا نه؟

اخمی کردم ، نگاهم را به آدم ها دوختم. یلدا مشکوک و نگران پرسید:

- چیزی شده؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

+ نه ، مگه قرار بود چیزی بشه؟

شانه ای بالا انداخت و گفت:

- نمیدونم آخه چهرت تو همه ، گفتم شاید باز تو خونتون دعوا شده با

بارادی کسی...

یک امروز را خواسته بودم به باراد فکر نکنم، اما نه یلدا می گذاشت نه

آن پسر غریبه!

اسم باراد در مغزم اکو می شد و آن اتفاق ها مانند یک فیلم از جلوی

چشمانم می گذشت.

خون زیر پوستم دوید.

یاد نیم تنه لخت و آن وضعی که داشتیم و آن حرف هایش افتادم.
سرم را تکان دادم تا از فکر های مسخره خارج شوم.
رو به یلدا گفتم:

+ نه، بحث و دعوا که دیگه جزء کارای روزانمون شده.
یلدا غمگین نگاهم کرد ، نگاهم را از او گرفتم و به اطراف چشم دوختم.
صدای بوق ماشینی آمد.

به سمتش نگاه کردم ، یاشار بود!
نگاهم را با نگاه گرمش غافلگیر کرد.
لبخندی زد و سر تکان داد. جواب لبخندش را دادم و مثل خودش
سری تکان دادم.

یلدا: فردا ، پس فردا بریم بیرون خسته شدم تو خونه.
بی حوصله باشه ای گفتم.

خداحافظی کرد و رفت ، با نگاهم بدرقه اش کردم.
دقایقی بعد از رفتنشان باراد رسید.
به سمت ماشین رفتم.

بدون نگاه کردن به او زیر لب سلامی دادم و نشستم.

بدون هیچ حرفی به سمت خانه حرکت کرد.

فکرم درگیر عکس و اتفاقات امروز بود! چگونه می توانستم عکس بچگی باراد را پیدا کنم؟ بدون این که کسی شک کند؟! در آن خانه به هیچ کسی اعتماد نداشتم!

حمید خان و سارا هیچ وقت از گذشته حرفی نمی زدند ، حتی سعی در پنهان کردن عکس های قدیمی داشتند!

سوالات زیادی به مغزم کوبیده می شدند و کلافه ام کرده بودند.

زیر چشمی نگاهی به باراد انداختم ، چقدر ساکت بود! نه به پرحرفی چند ساعت پیشش نه به سکوت الانش!

لبم را با یادآوری حرف هایش گاز گرفتم.

صدای سردش سکوت ماشین را شکست:

- چرا اینجوری نگاه می کنی؟

با تعجب سرم را کامل به طرفش چرخاندم.

او که تمام حواسش به جلو بود ، چگونه متوجه شده بود؟! چقدر تیز!

شاید هم نگاهم خیلی سنگین بود و حسش کرده بود.

هول زده گفتم:

+ من .. من نگات نمی کردم ، اشتباه می کنی!

سری تکان داد و با لبخندی گفت:

- تو که راست می گی! چرا هول شدی حالا؟

با اخم سرم را به جهت مخالف چرخاندم و گفتم:

+ اصلا! هول نشدم.

- خب پس حتما اثرات اون هیجانی که بهت وارد کردم.

سعی داشت باز اذیتم کند!

با دندان های قفل شده زیر لب گفتم:

+ تو که واسه یادآوریش هیجان زده تری!

به آرامی خندید و چیز دیگری نگفت ، شاید هم حوصله ی ادامه دادن

را نداشت.

به خانه که رسیدیم خسته به سمت اتاقم رفتم و سریع لباس هایم را عوض کردم. عکس آن بچه ای را که حدس می زدم باراد باشد را از کیف خارج کردم.

فکری به سرم زد. اول باید می فهمیدم که عکس بچگی باراد را کجا می شد پیدا کرد؟ فقط پیش خودش بودند؟ نفسم را با حرص فوت کردم. شاید بهتر باشد از بابا و سارا می پرسیدم.

عکس را درون کیف قرار دادم و از اتاق خارج شدم. با قدم های آرام به سمت اتاق مشترک سارا و پدرم رفتم. دستم را بالا گرفتم و چند ضربه ی آرام به در زدم. صدای قدم هایی که به در نزدیک می شد را می شنیدم و باز شدن در پشت بندش. حمید خان در را باز کرد. نگاهش متعجب و پر از سوال شد!

انگار انتظار دیدن مرا نداشت.

نفسم را سخت خالی کردم.

به اجبار لبخندی زدم و گفتم:

+ می شه بیام تو؟ کار کوچیکی با شما و سارا دارم.

رنگ تعجب و شاید کمی ترس در چشمانش نمایان شد.

با شک کنار رفت و گفت:

- بیا تو دخترم ، چیزی شده؟

وارد اتاق شدم.

نگاهم به سارا افتاد که روی صندلی جلوی آینه جا خوش کرده بود و مثل همیشه مشغول بود.

حضورم را حس کرد، به سمتم برگشت.

تعجب و نفرت تمام چشمانش را پر کرده بود. با لحن تندی شروع به حرف زدن کرد:

- تو این جا چی کار می کنی؟ کی بهت همچین اجازه ای داده؟
چطوری جرئت کردی بیای تو اتاق ما؟

دهان باز کردم حرفی بزنم که با صدای حمید خان منصرف شدم.

- من گفتم بیاد ، کار داره باهامون.

سارا نگاهش را با اکراه از من گرفت.

حمید خان رو به رویم ایستاد.

#پارت_۱۴۵

نگاهش به من بود و انگار سعی داشت خونسردیش را حفظ کند ، گفت:
- خب بگو ، می شنویم.

در حالی که با انگشت های دستم بازی می کردم شروع به حرف زدن کردم:

+ آلبوم عکس های قدیمی رو می خوام. عکس های بچگی من و باراد.
با صدای افتادن چیزی به روی زمین توجهم به سمت سارا جلب شد.
شیشه لاک کوچک قرمز رنگ روی زمین افتاده بود و همه جا را کثیف کرده بود. سارا هول زده از جایش بلند شد ، با شک به سمتم آمد ، با تته پته گفت:

- عک.. عکس های قدیمی؟ چرا؟ عکسی نداریم!

ته لرزی که در صدایش بود ، نگرانی و ترسی که در چشمانش بود را به هیچ وجه درک نمی کردم! متعجب بودم از واکنش سارا و حالت های دوتایشان! مگر چه چیزی خواسته بودم؟

حمید خان کمی جلوتر آمد و گفت:

- برای چی می خوای؟

+ واسه کار مهمی بهشون نیاز دارم!

سارا به تندی شروع کرد به حرف زدن:

- یعنی چی واسه کار مهمی؟ تو چه کار مهمی با عکسا می تونی داشته باشی؟

جوابی به او ندادم ، درکش نمی کردم! این جبهه گرفتن ها در برابر

چند عکس چه معنی داشت؟ عجیب بود رفتار هایش!

حمید خان به حرف آمد:

- فقط عکس های خودت و باراد؟

+ آره!

حمید خان به سمت کمدی رفت. بعد از چند دقیقه گشتن با عکسی به

سمتم آمد، آن را به طرفم گرفت و گفت:

- بیا اینم عکس بچگیت! نیازی به آلبوم های قدیمی نیست دیگه.

دلم می خواست همین جا جیغ بزنم! من عکس باراد را می خواستم و عکس خودم را بهانه کرده بودم که مثلا شک نکنند و زیاد سوال پیچ نشوم! حالا چگونه به آن ها می گفتم؟ زبانم را روی لب هایم کشیدم و گفتم:

+ عکس بچگی باراد رو هم می خوام.

پشت بند حرفم صدای سارا بلند شد:

- عکس پسر منو می خوای چی کار؟ قصدت چیه؟ می دونی که دوست نداره کسی عکسای قدیمیشو ببینه!

حمید خان اشاره ای به سارا کرد که سارا ساکت شد ، رو به من گفت:

- عکس های باراد رو برو از خودش بگیر ، تو اتاقش می تونی پیدا کنی. سری به نشانه ی باشه تکان دادم.

دیگر صبر نکردم و از اتاق خارج شدم . نمی دانستم چرا سعی داشتند

عکس های قدیمی را پنهان کنند! حالا چگونه باید عکس باراد را پیدا می کردم؟ از خودش اگر می پرسیدم قطعاً آن ها را نمی داد.

به خود آمدم ، هنوز دم در اتاق آنها ایستاده بودم. تکانی به خود دادم و به سمت اتاقم راه افتادم ، اما با شنیدن صدای حمید خان منصرف شدم.

به عقب برگشتم و خودم را به در نزدیک کردم.

صداهايشان ناواضح به گوش می رسید. گوشم را به در چسباندم و به صحبت هایشان گوش سپردم.

سارا : دختره شک کرده! دیدی دردرس شد برامون؟ همون روز بهت گفتم این کار درست نیست، این دختره دردرس می شه! صدای حمید خان بلند شد:

- درست می شه ، کسی مشکوک نیس بد به دلت راه نده، الانم ساکت شو ممکنه کسی حرفاتو بشنوه!

آرام از در فاصله گرفتم ، از حرص به موهایم چنگی زدم.

چه چیزی را پنهان می کردند؟ حرف هایشان چه معنی داشت، چرا من برایشان دردرس می شدم؟ اگر تا حالا شک داشتم ، الان مطمئن شدم قطعا چیزی در میان است که آن ها پنهان می کنند.

با صدای قدم هایی که از پله ها بالا می آمد رشته ی افکارم پاره شد.

نگاهم به سمت باراد جلب شد که با تلفن حرف می زد.

نگاهی به من انداخت و به سمت اتاقش راه افتاد.

به حرف هایش دقیق شدم.

- امشب؟

.....

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- شاید طرفای دوازده یا دوازده و نیم اومدم.

.....

- باشه باشه ، بینم چی میشه ، میام.

وارد اتاقش شد و دیگر نتوانستم ادامه ی مکالمه اش را بشنوم.

سریع به سمت اتاقم رفتم ، باید یک فکر درست و حسابی می کردم!

باید یک جوری وارد اتاق باراد می شدم. اما چگونه؟ طول و عرض اتاق

را طی می کردم و به فکر یک راه حل بودم. کلافه روی تخت نشستم.

مغزم پر از حرف بود! خسته بودم از این زندگی لعنتی! فکرم به سمت

مکالمه اش رفت ، انگار قرار بود ساعت دوازده تا دوازده و نیم به جایی

برود.

باید تا آن موقع صبر می کردم، موقعیت خوبی بود که وارد اتاقش شوم.

#پارت_۱۴۶

شب شده بود و منتظر طول و عرض اتاق را طی می کردم.

منتظر رفتن باراد بودم.

شاید امشب عکس هایش را گیر می آوردم.

مطمئناً خودش هیچ عکسی تحویل من نمی داد بلکه هزار سوال هم می پرسید تا جریان را بفهمد.

لباس هایم را با لباس خوابم تعویض کردم.

به ساعت نگاهی انداختم ، دوازده و چهل دقیقه را نشان می داد ، اما مگر باراد نباید تا ساعت دوازده و نیم می رفت؟

نکند منصرف شده بود؟

شانس نداشتم که!

خسته روی تخت نشستم. چشمانم می سوختند و کمی خواب آلود بودند.

تمام خانه در سکوت فرو رفته بود ، فقط صدای عقربه های ساعت بود
که سکوت را می شکست.

کلافه تکانی به پاهایم دادم ، شاید بهتر بود بخوابم.

خمیازه ای کشیدم و به بدنم کشی دادم. نا امید خودم را روی تخت
انداختم و به سقف خیره شدم.

با صدای محکم بسته شدن در اتاق روبه رویی یا همان اتاق باراد ، سیخ
سر جایم نشستم.

سریع به سمت در اتاق رفتم.

گوشم را به در چسباندم ، صدای هیچ قدمی شنیده نمی شد! حتما
رفته بود. آرام در اتاق را باز کردم ، سرم را بیرون بردم و نگاهی به
اطراف انداختم.

هیچ کسی آن اطراف نبود.

نفسم را فوت کردم.

از اتاق خارج شدم و در را به آرامی پشت سرم بستم.

قدم هایم را آرام و با دقت برمی داشتم تا سر و صدایی ایجاد نشود.

کمی استرس داشتم. نفس عمیقی کشیدم ، بلکه از استرس کم شود.

آرام دستم را روی دستگیره ی در گذاشتم و در اتاق را باز کردم.

خداراشکر قفل نبود!

وارد اتاق شدم. تمام چراغ ها خاموش بود، فقط نور کمی از بیرون می آمد و تقریبا می شد اطراف را دید.

صبر نکردم و اول به سمت کشوی میز کامپیوترش رفتم ، بازش کردم و شروع به گشتن کردم. هر چیزی پیدا می شد جز یک قطعه عکس.

عصبی دندان هایم را روی یک دیگر فشردم!

دستم را بی حواس روی میز کوبیدم، گلدان کوچکی که آنجا بود نزدیک بود بیافتد، با استرس هردو دستم را رویش گذاشتم و به حالت اول برش گرداندم.

نفسم را با خیال راحت فوت کردم.

زیر لب گفتم:

+ نزدیک بودا، اگه میافتاد می شکست چه خاکی تو سرم می ریختم؟

دیگر آنجا نماندم. به سمت کمد بزرگ لباس هایش رفتم.

روی پنجه های پایم ایستادم تا قدم به بالای کمد برسد، اما ممکن نبود!

خیلی از من بلند تر بود.
در کمدش هم که قفل بود!
چندجای دیگر را زیر و رو کردم اما فارغ از یک دانه عکس!
نا امید وسط اتاق ایستادم و شقیقه هایم را با انگشتانم فشردم و باز به
اطراف دقیق شدم.
چشمم به تخت باراد افتاد.
شاید زیر بالش ها یا زیر تشک باشد. سریع به سمت تخت حرکت
کردم.
خودم را به سمت بالش ها و تشک خم کردم و زیرشان را نگاه کردم ،
هیچ چیزی وجود نداشت!
دوست داشتم همان جا بزنم زیر گریه! خوابم می آمد و مغزم خسته بود.
بی خیال شدم و کمی عقب عقب رفتم.
قبل از این که رو برگردانم تا از اتاق بیرون بروم ، به جسمی برخورد
کردم. نفسم حبس شد!
آب دهانم را با صدا قورت دادم.

زنگ مغزم به صدا در آمد ، سریع از او فاصله گرفتم که دست هایی دورم حلقه شد.

چشمانم از تعجب و ترس از حدقه بیرون زدند!
سعی کردم خود را از او جدا کنم اما فقط حلقه ی دورم تنگ تر می شد و نفس در سینه ام حبس تر!
عصبانیتش را حس می کردم.
ترس تمام وجودم را فرا گرفته بود.

#پارت_۱۴۷

(باراد) :

همه جا تاریک بود.

همه چیز زیر تاریکی و سیاهی پنهان شده بود.

همه جا را سکوت فرا گرفته بود تا اینکه...

یکدفعه ظاهر شد آن کودک ۳، ۴ ساله ای که در اتاق تاریک گیر کرده بود و کسی کنارش نبود!

صورتش در آن تاریکی مشخص نبود، فقط صدای گریه های بلند و شدیدش فضا را پر کرده بود.

سعی داشت در بزرگی که روبه رویش بود را باز کند.

صدای جیغ و داد و صدای گریه و دعوا همه جارا فرا گرفته بود! صداها از دور می آمد، اما به آسانی قابل شنیدن بود. ترس و وحشتی به جان بچه افتاده بود. کوچک بود و واهمه داشت. کوچک بود و همه چیز برایش گنگ بود.

نمی فهمید چه خبر است.

صدای دعوای چند مرد! صدای گریه ی یک زن! همه چیز کودک را به وحشت انداخته بود.

هر لحظه صداها بیشتر از قبل میشد. کودک گریه می کرد و کسی نمی شنید.

ترسیده بود، خیلی!

کسی انگار توجهی به گریه هایش نداشت.

کسی اطرافش نبود جز صداهایی که اذیتش میکرد.

و در آخر همه چیز ختم شد به صدای تیری که در فضا پیچید!

در حالی که نفس های کشدار می کشیدم از خواب پریدم.
این کابوس قصد نداشت هیچوقت رهایم کند!
کابوسی که از سال های دور همراهم بود و خواب آرام شب را از من می گرفت.

عرق سردی روی پیشانی و نیم تنه ی لخم نشسته بود.
در عین حال حس می کردم حرارتی از بدنم خارج می شود.
پلک هایم را عصبی روی هم فشردم.
لعنتی! معنی این کابوس را درک نمی کردم و هیچوقت هم آن را با
کسی درمیان نمی گذاشتم.
سعی کردم خونسرد باشم اما نمی شد.
همیشه بعد از دیدن این خواب اعصابم بهم می ریخت.
فکرم را مشغول می کرد و من از اینکه فکرم مشغول چیزی یا کسی
باشد خوشم نمی آمد!

چند لحظه بعد صدای گوشیم بلند شد. چند تار مویی که رو پیشانی
عرق کرده ام چسبیده بود را به طرف بالا کنار زدم.

نفس عمیقی کشیدم.

روی تخت نشستم و گوشی را برداشتم و دکمه ی وصل تماس را لمس کردم.

صدای کیان در گوشی پیچید:

- ساعتو دیدی؟ چرا گوشیتو جواب نمیدی؟ کجایی تو پسر؟!

در حالی که شقیقه هایم را ماساژ می دادم ، گفتم :

- کیان بعدا حرف میزنیم، حالم خوش نیس، امشبو نمیتونم پیام.

نگذاشتم حرف دیگری بزند، تماس را قطع کردم.

شدیدا گرمم بود، سر درد هم از یک طرف سراغم آمده بود.

روی میز عسلی را نگاه کردم که پارچ آب خالی را دیدم.

عصبی از جایم بلند شدم.

به سمت در رفتم و بازش کردم.

یاد نیم تنه ی لختم افتادم.

کلافه نفسم را فوت کردم و محکم در را بهم کوبیدم.

منصرف شدم و به سمت حمام رفتم و وارد شدم.

بدون توجه به تاریکی داخل حمام ، به سمت دوش رفتم.
آب سرد را باز کردم و دقایق کوتاهی زیرش ایستادم.
کابوسی که دیده بودم جلوی چشمانم می آمد و آزارم می داد.
دوش آب را بستم، دستم را به دیوار تکیه دادم و چند نفس عمیق کشیدم.
حوله ای که آنجا آویزان شده بود را برداشتم و موهایم را خشک کردم.
شلواری که از آب خیس خیس شده بود را در آوردم و به گوشه ای پرتش کردم. حوله را دور کمرم بستم و نزدیک در رفتم.
انگار سر و صدای ضعیفی از داخل اتاق می آمد. خمی بین ابروهایم نشست.
شاید هم به خاطر خوابی که دیده بودم چنین احساسی داشتم.
از حمام خارج شدم. چشمم به دختری افتاد که روی تخت خم شده بود و بالش هارا زیرو رو می کرد!
به صورتش دقیق شدم، آیلا بود!
این موقع شب، با این وضع در اتاق من چه می کرد؟ روی تختم دنبال چه چیزی می گشت؟!

کمی نزدیک تر شدم. هنوز متوجه حضورم نشده بود. ایستاد و همانطور که پشتش به من بود کمی به عقب آمد و در نهایت به من برخورد کرد. قبل از این که برود دستانم را دورش حلقه کردم.

تقلا می کرد خودش را از چنگم بیرون بیاورد و من حلقه ی دستانم را تنگ تر کردم.

ترس و استرسی که داشت را حس می کردم.

(آیلا):

قلبم از ترس و اضطراب محکم به قفسه سینه ام می کوبید.

با صدایی لرزان گفتم:

+ ب...با...باراد؟!

صدای آرامش را کنار گوشم شنیدم، نفس های گرمش به گردنم برخورد می کرد و مور مورم می شد.

یخ کرده بودم از ترس!

- تو... توی اتاق من... کنار تختم...این موقع شب چیکار می کنی؟!

چه می گفتم؟ سکوت کرده بودم.

باز هم شروع کردم به تقلا تا شاید بتوانم از حصارش نجات پیدا کنم،
اما بی فایده بود. سعیم مساوی بود با تنگ تر شدن این حصار!
عصبی گفتم:

- اینجا چه غلطی می کردی هان؟! تا جواب ندی نمیزارم بری.
+ باراد...و...ولم کن!

#پارت ۱۴۸

- نکنه...؟!

احساس کردم لحن صحبتش تغییر کرد.

+ نکنه چی؟!

- پس ایندفعه با پاهای خودت اومدی!

+ یعنی چی؟ منظورت چیه؟!

- نمی دونم! ... مثلا واسه اینکه کار ناتموممونو تموم کنیم!

نمی دانستم چه کار می کنم. در یک حرکت آرنجم را به شکمش زدم
که کمی خم شد. سریع از او جدا شدم و به سمتش برگشتم.

نگاهش کردم و گفتم:

+ باراد، خیلی مسخره ای!

جای خونسردی چشمانش را خشم پر کرد.

- درست صحبت کن! باهات راه اومدم پررو شدی.

مکثی کرد و ادامه داد:

- اولین و آخرین بارت باشه می زنی، منم قشنگ ترشو بلدما، شوخیم
ندارم باهات.

بدون حرفی از کنارش گذشتم، فقط می خواستم بروم از آن اتاق. نمی
خواستم سوال پیچ بشوم.

هنوز زیاد دور نشده بودم که بازویم را گرفت و به عقب کشیده شدم.

دوباره رو به رویش قرار گرفته بودم.

به تندی گفت:

- بدون جواب پس دادن راتو کشیدی داری میری؟ بدون دیدن عواقب کارت؟

با ناله گفتم:

+ ولم کن، بزار برم.

نزدیکم شد، فکم را گرفت، سرم را بالا آورد و گفت:

- با اجازه کی وارد اتاقم شدی؟! دلش؟؟

+ لازم نمی بینم بهت توضیح بدم!

سعی می کردم ترسم را کنار بگذارم.

بازویم را محکم در دستش گرفت، خیلی محکم، طوری که حس می کردم راه جریان خون در دستم بسته شد! بی شک رد دستش روی بازویم می ماند. همینطور که سعی می کردم دستم را از چنگش بیرون آورم گفتم:

+ باراد... ولم کن... دردم میاد نمی فهمی؟

در سکوت نگاهم کرد.

عصبی ادامه دادم:

+ نمی شنوی چی می گم؟

باز هم سکوت کرد.

ادامه دادم:

+ هیچی نمی فهمی، آدم نیستی انگار!

پشت بند حرفم صورتش از خشم کبود شد.

فشار دستش را بیشتر کرد، وحشی ای زیر لب گفتم.

عصبی گفتم:

- اینو تو کلت فرو کن پاتو بی اجازه نزاری تو این اتاق ، حواستم جمع

کن چیه به زبون میاری و با چه لحنی باهام صحبت می کنی! خودت

بهتر از هر کسی می دونی وقتی عصبی شم، وقتی از حدت بگذری،

دیگه چیزی جلو دارم نیست!

مکشی کرد، نفس عمیقی کشید و گفتم:

- آایلا خودت نمی زاری باهات خوب رفتار کنم، خودت با این خفه

خون گرفتنت و کارای پنهونیت باعث این رفتار میشی!

به چشمانش خیره شدم. چیزی جز عصبانیت و سردی در نگاهش پیدا

نمی شد!

چطور وقتی خودم باعث این عصبانیت‌م دنبال مهربانی و خوبی بگردم در چشمانش؟!

کاش می شد همه چیز را درست کنم، ولی داشتم چه کار می کردم؟! جوابی نمی دادم، چیزی نمی گفتم.

لج کرده بودم، نمی خواستم کوتاه بیایم.

صدای سردش در اتاق پیچید:

- نمی خوای چیزی بگی نه؟!

چیزی نگفتم، حتی سرم را هم تکان ندادم.

مچ دستم را گرفت و با قدم های بلند به سمت در حرکت کرد.

+ آخ دستم... باراد... ولم کن.

بدون کوچکترین توجهی به حرف هایم به راهش ادامه داد و مرا به دنبال خود می کشید.

در اتاق را باز کرد و از اتاقش پرتم کرد بیرون، طوری که نزدیک بود بیافتم.

صدایش بلند شد:

- آخرین بارت باشه بی اجازه وارد اتاقم می شی!

مکشی کرد و با لحن خاصی ادامه داد:

- قول نمی دم دفعه بعد سالم از این اتاق خارج شی!

و قبل از اینکه حرفی بزنم یا عکس العملی نشان دهم، محکم در را بست.

با بسته شدن در چشمانم را بستم.

لعنتی! من خیلی احمقم.

با چهره ای درهم، با لرزش ناشی از ترس که هنوز هم همراهم بود و با ناامیدی از اینکه نتوانستم عکسش را پیدا کنم به سمت اتاقم راه افتادم.

چه فکری می کردم، چه شد!

در اتاق را به آرامی باز کردم و وارد شدم.

نگاهم را در اطراف چرخاندم که روی کیفم ثابت ماند.

فکرم رفت سمت عکس آن بچه، یعنی عکسِ باراد است؟

در را پشت سرم بستم و به سمت تختم رفتم، رویش دراز کشیدم و به سقف خیره شدم.

خیلی خسته بودم، چشمانم می سوخت و خوابم می آمد.
عکس های رها و من از یک طرف، عکس کسی که شاید باراد باشد از
طرف دیگر ذهن آشفته ام را مشغول کرده بود.
کم کم پلک های داغم روی هم سر خوردند و مثل همیشه با فکر و
خیال خوابم برد.

شالم را مرتب کردم، کیفی که عکس باراد داخلش بود را برداشتم و
سریع از اتاق خارج شدم.
از پله ها پایین رفتم و بدون توجه به میز ناهاری که چیده شده بود از
خانه خارج شدم.
خم شدم و بند کفشم را سفت کردم.
سر بلند کردم و به حالت اول برگشتم.
نگاهم به باراد افتاد که سمت ماشینش می رفت.

سوار ماشینش شد. آینه را روی خودش تنظیم کرد و به موهایش دستی کشید و درستشان کرد. عینکش را نزدیک صورتش برد که نگاهی به من افتاد.

از همان دور خیره نگاهم می کرد.

یعنی کجا می رفت؟ پوزخندی زدم و زیر لب گفتم:

+ شاید مثل من میخواد با یکی بره بیرون... با الناز جونش مثلاً!

#پارت_۱۴۹

من هم مستقیم و خیره نگاهش می کردم.

نگاهش را از من گرفت. می خواست حرکت کند ولی منصرف شد.

به سمتم برگشت. مثل اینکه چیزی یادش آمده باشد، از ماشین پیاده شد و به سمتم حرکت کرد.

اخم هایش درهم بود. استرس گرفتم، صاف ایستادم و بعد به سمت دیگری حرکت کردم.

با صدای سرد و در عین حال محکمش سرجایم میخکوب شدم.

- کجا؟! -

اه! باز می خواست شروع کند.

به سمتش برگشتم، با لحن سرد و بی حوصله ای گفتم:

+ با دوستم می رم بیرون، حوصله جو این خونه و آدماشو ندارم.
مخصوصا جمله آخر را اضاف کردم بلکه بفهمد حوصله او و گیردادنش
هایش را ندارم.

اما او بدون توجه به کنایه ام گفت:

- اونوقت کدوم دوستتون؟!

بی حوصله تر از قبل گفتم:

+ هووف... یلدا دیگه!

- و...؟

اخمی کردم و در جوابش گفتم:

+ شخص سومی وجود نداره!

لبش کج شد و گفت:

- ولی من اینطور فکر نمی کنم، شاید برادر دوستت هم تو جمع باشه.

جدی به چشمانش نگاه کردم:

+ مثلاً وجود داشته باشه، خب که چی؟!

- اون موقع وجود شخص چهارم الزامیه!

سوالی و با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

+ منظورت چیه؟!

اشاره ای به خودش کرد و گفت:

- خودمو می گم.

+ قرار نیس یاشار همرامون بیاد، جمعمون کاملاً دخترونس، حالا اگه

می خوای مطمئن شی بیا، مشکلی نیست!

- هنوزم نگفتی دیشب تو اتاق من چیکار می کردی!

سکوت کردم و نگاهم را از او گرفتم.

دست به جیب شد.

صدای گوشیش بلند شد.

جواب داد:

- بله عزیزم!

-.....

- الان میام.

-....

- باش.

-....

- الناز جان! می گم باشه دیگه.

-....

تماس را قطع کرد و گوشی را در جیبش گذاشت. اخمی بین ابروانش نشسته بود.

پس حدسم درست بود، با الناز قرار داشت!

با صدای آرامی گفتم:

+ من دیگه می رم.

- برو... امیدوارم همونطور که گفتمی شخص سومی همراستون نباشه!

چپ چپ نگاهش کردم، اخمش پررنگ شد.

یکی نبود به او بگوید به تو چه ربطی دارد!

به سمت در حیاط راه افتادم که صدایش را از پشت سرم شنیدم:

- صبر کن، می رسونمت.

برگشتم سمتش و نگاهش کردم. به سمت ماشینش رفت و سوارش شد.

هه! قرارش با الناز خانم دیر نشود.

اصلا بیخیال، چرا باید برایم مهم باشد؟!

به سمت ماشین رفتم و سوار شدم.

رابطه ما هم عجیب شده، هم باهم نمی سازیم و در حال بحث و دعواییم، هم حواسمان به هم هست به خاطر صمیمیتی که در گذشته داشتیم.

تا رسیدن به مقصد سکوت بینمان بود.

بدون خداحافظی و حرفی از ماشین پیاده شده و وارد رستوران شدم. نگاهم را در اطراف چرخاندم، ولی شخص آشنایی ندیدم.

پس این یلدا کجا بود؟!

کلافه روی صندلی گوشه رستوران نشستم و منتظر به اطراف چشم دوختم.

ربع ساعت گذشته بود و یلدا نیامده بود.

فقط کافی بود تنها شوم تا فکر و خیالم به هرجایی پر بکشد. هنوز هم درگیر این بودم که چگونه عکس باراد را پیدا کنم. شاید بهتر باشد موضوع را با کیان درمیان بگذارم. سرم را میان دستانم گرفتم.

یکدفعه فکری به ذهنم رسید. گوشیم را از کیفم بیرون آوردم و شماره کیان را گرفتم.

بعد از چند بوق جواب داد:

+ سلام

- سلام .. آیلا!

نفسم را فوت کردم و گفتم :

+ خودمم .. کیان بین .. میتونی یه کاری برام انجام بدی؟!!

مکشی کرد، فکر کنم از روی تعجب بود!

با کیان زیاد کار داشتم، حرف های زیادی باهم داشتیم، ولی وقت نمیشد. باراد مانع میشد و این حس کنجکاوی و سردرگمی آخر مرا دق می داد.

- حتما، چه کاری؟

+ عکس بچگی بارادو میخوام، میتونی برام پیداش کنی؟ ضروریه!

مشکوک پرسید :

- اتفاقی افتاده؟!

کلافه بودم. الان به هیچ وجه وقت سوال پرسیدن نبود. تمام استرسم در صدا و لحنم ریخته شده بود، گفتم:

+ بعدا برات توضیح میدم، اگه میتونی لطفا عکشو پیدا کن، هر چی سریعتر بهتر!

- باشه حتما، برات پیدا میکنم، بازم اگه کاری از دستم بر میاد بهم بگو.
+ باشه مرسی.

خدا حافظی کرده و تماس را قطع کردم. نفسم را با خیال راحت فوت کردم. بزودی برای سوال های ذهنم به جوابی می رسیدم، آن روز دور نیست.

این پازل باید حل شود، باید به جواب سوال هایم برسم.

کمی استرسم دور شده بود. از اینکه شاید کم کم بتوانم به جواب سوال هایم برسم حس نسبتا خوبی داشتم.

نگاه سنگینی را روی خودم حس کردم. سرم را بالا گرفتم و با یلدا که با فاصله از من ایستاده بود چشم تو چشم شدم. حس هایم این چند وقت داشتند قوی می شدند. اینکه از دور هم نگاه ها را حس میکردم، قبلاً اینگونه نبودم.

دستی تکان داد و به سمتم آمد.

نزدیک شد، صندلی روبه رویی را بیرون کشید و رویش جا خوش کرد. سلامی کرد.

+ سلام، چرا دیر کردی؟!

- یاشار یکم کار داشت، دیر شد دیگه.

مکشی کرد و ادامه داد :

- چیزی سفارش ندادی هنوز؟!

+ نه منتظرت بودم.

خواست حرفی بزند که صدای گوشیم بلند شد.

نگاهی به صفحه اش انداختم. با تعجب به شماره ناشناسی که در حال تماس بود خیره شدم.

اولین بار بود همچین شماره ای روی گوشیم می دیدم.

صدای یلدا بلند شد :

- کیه زنگ میزنه؟! .. چرا جواب نمیدی خب؟!

#پارت_۱۵۰

شانه ای بالا انداختم و گفتم :

+ راستش نمیدونم کیه، شماره ناشناسه... شاید اشتباه گرفته ولش.

گوشیم را روی میز گذاشتم و چشم دوختم به آن. چند ثانیه ای زنگ خوردنش ادامه پیدا کرد و در نهایت قطع شد.

نفسم را فوت کردم.

سرم را بالا گرفتم و خواستم به یلدا چیزی بگویم که باز گوشیم زنگ خورد.

به صفحه اش نگاه کردم، باز هم همان شماره!

یلدا ابرویی بالا انداخت و گفت :

- بده من جواب بدم!

گوشی را برداشتم و گفتم :

+ نه خودم جواب میدم.

به تکان دادن سرش اکتفا کرد.

آب دهانم را با استرس قورت دادم و دکمه وصل تماس را لمس کردم.

گوشی را سمت گوشم بردم.

صدای نسبتاً آشنایی پشت گوشی پیچید.

صدا آشنا بود و صاحب صدا برایم گنگ و مبهم.

- سلام، خانوم آیلا صدر؟

دستانم یخ کرد! این که بود که مرا میشناخت و شماره ام را داشت.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

+ بله خودم هستم، شما؟!!

انقدر تنش و ترس از اتفاقات اخیر داشتم که با یک اتفاق کوچک،

لرزشی را در کل بدنم حس می کردم.

دیگر نمی کشیدم! اگر باز هم اتفاق دیگری به این اتفاقات عجیب اضافه

می شد چه؟!!

با صدایی که پشت گوشی پیچید رشته افکارم پاره شد:
- بهزاد هستم.

در ذهنم تکرارش کردم، دنبال این اسم آشنا در ذهنم می‌گشتم. با ادامه
ی حرفش از فکر کردن دست کشیدم.

- همونی که عکس اون بچه رو ازش گرفتم.

او حرف می زد و من در فکر این بودم که شماره من را از کجا گیر
آورده؟!

نگاه کنجکاو یلدا رویم سنگینی می کرد.

قبل از اینکه سوالی بپرسم بهزاد باز شروع به حرف زدن کرد:

- خوب هستین؟!

نمی دانم کجا بود، ولی هر جا که بود سر و صدای زیادی در اطرافش
شنیده می شد.

+ ممنون، شما خوبین؟!

تقریبا داد می زد تا صدایش شنیده شود!

- خوبم، ببخشید مزاحم شدم، می خواستم بدونم صاحب عکس رو شناسایی کردین؟!

+ هنوز مطمئن نشدم، می شه بگین شماره منو از کجا آوردین؟!

مکشی کرد و گفت :

- فقط بدونید چون موضوع مهمیه عجله داشتم، امروزم که ندیدمتون، این شد که مجبور شدم شمارتونو گیر بیارم و باهاتون تماس بگیرم.

نگاه کوتاهی به یلدا انداختم، سرش را تکانی داد و آهسته پرسید:

- چخبره؟

نگاهم را از او گرفتم و به دورو بر نگاهی انداختم.

شاید الان فرصت مناسبی باشد.

در دانشگاه که نمیشد زیاد با او حرف زد، باراد هم که الان اینجا نیست، یلدا هم بفهمد چیزی نمی شود، کیان هم که عکس را بزودی برایم جور می کند.

شاید بشود به این معما پایان داد.

چیزی که در فکرم بود را به زبان اوردم:

+ میتونیم هم دیگرو ببینیم و صحبت کنیم؟!

- البته، بهترم هست.

به ساعت مچی ام نگاهی انداختم، فعلا وقت داشتیم.

شروع به حرف زدن کردم :

+ آدرس بدم؟

با لحن مسخره ای گفت :

- بله؟! راستی شما که گفتین هنوز مطمئن نیستین!

+ خب بزودی میفهمم، شاید تا نیم ساعت دیگه، اگه صاحب عکسو شناختم شما باید بهم بگین موضوع چیه! اگر نه که عکسو بهتون پس میدم.

- اوکی، آدرس؟!

+ رستوران (....)

- باشه تا چند مین دیگه میام.

+ فقط ...

ادامه ی حرفم با چیزی که از پشت گوشی شنیدم نصفه ماند.

صدای ضعیف فردی شنیده می شد که می گفت:

- تا جایی که من می دونم آره، خونه سارا ملکی بوده و ...

یکدفعه صدا ضعیف تر و در آخر قطع شد. صدای نفس زدن های بهزاد به گوش می رسید.

حس کردم به مکان خلوت تری رفت. هول زده بود انگار، سریع گفت:

- می بینمتون، خدانگهدار.

و قبل از اینکه چیزی بگویم تماس را قطع کرد. گوشی را از کنار گوشم پایین آوردم و متعجب به صفحه اش چشم دوختم!

سارا ملکی؟!

#پارت_۱۵۱

خانه؟! کدام خانه؟ از کدام خانه حرف می زدند؟ سر در نمی آوردم! سارا ملکی مادر باراد و زن بابای من بود! یعنی یک تشابه اسمی بود؟! غیر ممکن بود. فامیلش چه می گفت پس؟ از چه خانه ای حرف می زدند و چه ارتباطی به بهزاد و آن عکس داشت؟ بهزاد واقعا چه کسی بود؟ خشکم زده بود!

دستی جلویم تکان خورد ، به خود آمدم و به یلدا نگاه کردم

- خب؟

گیج گفتم:

+ چی؟

- موضوع چیه؟

سرم را به علامت نفی تکان دادم و گفتم:

+ هیچی.

سعی کردم خود را به بی خیالی بزنم اما نمی توانستم، باید به کسی می گفتم. کیفم را باز کردم و عکس را بیرون آوردم. این عجیب بود که به یلدا داشتم می گفتم! شاید بهتر بود عکس را به حمید خان نشان بدهم، او قطعاً می دانست عکس باراد است یا نه، اما چیزی از درونم فریاد می زد که نباید به حمید خان اعتماد کنم! اخیراً انقدر اتفاق تلخ و عجیب افتاده بود که باعث شده بود نسبت به همه بی اعتماد شوم! باید بیش تر دقت می کردم، خصوصاً به افراد خانواده.

نباید فوری تصمیم می گرفتم.

غذا سفارش دادیم. نزدیک یلدا شدم و گفتم:

+ می خوام یه چیزی رو باهات در میون بزارم.

با تعجب به چشمانم نگاه کرد و گفت:

- چیو؟ بگو

نفس عمیقی کشیدم و قضیه عکس و بهزاد را به او گفتم. متعجب در فکری عمیق فرو رفت.

دستی جلوییش تکان دادم و گفتم:

+ هعی؟ یه چیز دیگه هم مونده بگم

- چی؟

+ بهزاد قراره بیاد این جا.

چشمانش از حدقه بیرون زد و گفت:

- چ چی؟ چرا آخه؟

عصبی چشمانم را باز و بسته کردم و گفتم:

+ واسه همین موضوع دیگه!

آهانی گفت و ساکت سر جایش نشست و دوباره در فکر فرو رفت. چند لحظه بعد غذاها را آوردند ، به دور از فکر کردن با یلدا مشغول خوردن غذا شدیم.

یلدا به حرف آمد:

- می گم بهتر نیست اینارو به باراد بگیم؟

+ باید اول بفهمیم قضیه چیه بعد همه چیو بهش می گیم.

صدای موبایلم بلند شد. یلدا اول نگاهی به من انداخت و بعد به گوشی در حال زنگم.

دست از غذا خوردن کشیدم و به صفحه ی گوشی نگاه کردم ، اسم کیان روی صفحه نمایان بود. سریع گوشی را برداشتم و جواب دادم:

+ سلام چی شد؟ پیدا کردی؟

- سلام ، آره پیدا کردم ، فقط الان پیام بهت بدمشون؟

مشکل پشت مشکل! فاصله ی این جا تا خانه ی کیان زیاد بود ، قطعاً نمی توانست خودش را برساند ، البته اگر خانه باشد ، شاید این موقع سر کار بود.

چشمانم را با انگشت هایم فشردم و گفتم:

+ من الان جاییم ، می تونی با گوشت ازشون عکس بگیری و تو واتساپ برام ارسال کنی؟ از هیچی بهتره ، چون الان لازمشون دارم. باشه ای گفت. شکری کردم و تماس را قطع کردم.

دیگر اشتباهی برای خوردن غذا نداشتم. نگاهم بین در رستوران و تلفنم می چرخید ، منتظر بهزاد و عکس های کیان بودم. بالاخره صدای گوشی بلند شد ، کیان عکس ها را فرستاده بود. سریع عکس ها را دانلود کردم ، نگاهی به عکس دستم و عکس هایی که در گوشی بود انداختم، انگار شبیه بودند، خیلی!

باراد بود ، حالا معما ها کم تر نشدند که هیچ ، بیش تر هم شدند! مغزم به انفجار رسیده بود.

چرا همه چیز یک دفعه باهم اتفاق می افتاد؟

از یک طرف قضیه ی مرگ رها که گویی عمدی بود و داشت دیوانه ام می کرد و هنوز برایم حل نشده بود و از طرف دیگر این قضیه! گیج شده بودم و از طرفی ترس داشتم ، از این که چه چیز هایی از من پنهان می کردند؟ از همه چیز بی خبر بودم! گوشی و عکس را به یلدا دادم.

با دقت نگاهشان می کرد.

منتظر به لب هایش چشم دوختم.

کاش بگوید آنها یک نفر نیستند و این قضیه همین جا تمام شود!

زیر لب گفت:

- اینا یه نفرن، این یعنی چی؟

+ وای نه!

دستم را مشت کردم و گفتم:

+ یعنی این که باراده! دوتاش باراده!

- خب درست...ولی عکس بچگی باراد دست اون پسره چیکار می کرده؟

دست یه غریبه!

سرم را به طرفین تکان دادم و گفتم:

+ نمی دونم، هیچی نمی دونم! یلدا مغزم کشش نداره، دیگه نمی تونم،

هر لحظه یه اتفاق جدید و گیج کننده میوفته، من میترسم، میترسم

یلدا، همه چی برام نامفهومه!

دستش را روی دستم گذاشت و گفت :

- ببین آیلا، آروم باش! من باهاتم، باهم همه چیه حل میکنیم، من خودمم گیج شدم، میدونم خیلی چیزا هست به من نگفتی، ولی بازم اگه کمکی بخوای یا کاری باشه حتما برات انجام میدم. بالاخره همه چیز حل می شه.

کاش می شد این حرف ها را خانواده ام به من می گفتند، کاش کمی حمایت می کردند!

لبخندی به رویش زدم و گفتم :

+ ممنون یلدا، خوبه که حداقل تو رو دارم!

با لبخند گرمی نگاهم کرد.

نفس عمیقی کشیدم. دلم می خواست هر چیزی که در ذهنم هست و با آن درگیرم را بیرون بیاورم و بندازم دور.

می خواستم مغزم آرام باشد، فکرم خالی از هر چیزی. استراحت میخواستم. شاید هم یک خواب طولانی.

چند دقیقه گذشته بود و خبری از پسره نشد. منتظر پایم را تکان می دادم و به در رستوران چشم دوخته بودم.

به یلدا نگاه کردم، او هم دست کمی از من نداشت.

+ پس چرا نمیاد؟!

- زنگ بزنیم بهش؟!

#پارت_۱۵۲

سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم، اما قبل از اینکه زنگ بزنی صدای گوشیم بلند شد و پیامی از طرف بهزاد آمد.

من و یلدا با تعجب نگاهی به هم انداختیم. پیام را باز کردم:

"عکسو شناسایی کردین؟"

چند بار پیامش را خواندم.

چرا نیامد؟! او که می خواست همه چیز را به من بگوید!

یعنی بهزاد طرف کیست؟ اصلا بهزاد چه کسی است؟ چرا تا اسم سارا

آمد تماس را قطع کرد؟! مشکوک می زد!

دکمه هارا لمس کردم و نوشتم:

"بله، اون فردو می شناسم"

پیام را ارسال کردم، گوشی را روی میز گذاشتم. تکیه ام را به صندلی
دادم و به بیرون نگاه کردم.

یلدا: چیشد؟! چی میگفت؟!

نفسم را سخت خالی کردم و گفتم :

+ پرسید عکسو شناسایی کردی.

یلدا مکثی کرد و گفت:

- نکنه نخواد بیاد؟

دهان باز کردم حرفی بزنم که صدای گوشی باز بلند شد، خبر از آمدن
پیامک جدیدی را میداد.

نگاهم را از یلدا گرفتم و گوشی را برداشتم.

بلند پیامش را خواندم که یلدا هم بشنود:

+ "ممنون از کمکتون! هر وقت همدیگرو ملاقات کردیم عکسو بهم پس

بدین، مشکلی برام پیش اومده و نمیتونم امروز پیام

خداحافظ"

گوشی را عصبی روی میز کوبیدم.

صدای بدی ایجاد شد و چند نفر نگاهشان به سمت ما کشیده شد.

یلدا نگاهی به اطراف انداخت و آرام گفت :

- آروم باش، دارن نگامون می کنن.

سر بلند کردم و گفتم :

+ بدرک!

گوشی را به سمت یلدا گرفتم و گفتم :

+ یلدا دیدی چی گفت؟ قصدشون چیه؟! دست به دست هم دادن منو

دیوونه کنن؟! چقد من احمقم آخه، نباید بهش میگفتم، نباید زود

اعتماد می کردم معلوم نیس چه هدفی داره!

یلدا سعی داشت آرامم کند.

- فعلا که چیزی نشده، شاید واقعا نتونسته الان بیا.

+ دیگه عمرا همچین فرصتی پیش بیا، باراد نمیزاره ببینمش، میدونی

که!

رنگ نگاه یلدا عوض شد، جدی گفت :

- باراد، باراد، باراد! آخر حرفات به این اسم ختم می شه همش، باراد
تکلیفش با خودشم مشخص نیست، هر لحظه تو یه دور میوفته، یه بار
خوبه یه بار گند اخلاق، یه بار نسبت به کارات بیخیاله یه بارم کلا کلید
میکنه رو کارات و زیر نظرش میگیرت. پس نا امید نباش که دیگه
نتونی با بهزاد حرف بزنی!

مکثی کرد، نفسی عمیقی کشید.

شاید میخواست خونسردیش را حفظ کند.

لبخندی زد و گفت :

- از بابت اون نگران نباش، من خودم حلش میکنم.

به بیرون چشم دوختم. زیر لب و خیلی آرام گفتم :

+ دیگه نیست، اون دوست قبلم نیست.

- چیزی گفتم؟!

با صدای یلدا رشته افکارم پاره شد و به سمتش برگشتم.

لبخندی زدم و گفتم :

+ نه! کمکم کن دفعه بعدی بتونم بهزادو ببینم.

- حتما !

چند دقیقه بینمان سکوت برقرار شد و من در دنیای سوالات ذهنم غرق بودم.

یلدا به حرف امد و سکوت بینمان را شکست:

- وای آیلا! یه دقیقه فکرتو آزاد کن، به هیچی فکر نکن، فقط کافیه یه لحظه سکوت کنیم و تو به یه جا خیره شی و تو دنیای دیگه ای غرق بشی. به هیچی فکر نکن، درست میشه.

سرم را تکانی دادم.

با صدای نسبتا غمگینی گفتم:

- دلم تنگ شده واسه اون روزایی که همه تو مدرسه از دستمون عاصی بودن. لبخند تلخی زدم و گفتم :

+ روزای خوبی بود!

- کاش می شد برگشت به اون روزا و دغدغه هامون خلاصه می شد تو درس و امتحان و ...

+ دلمون می خواست بزرگ شیم راحت شیم، نمی دونستیم راحتیمون تو همون دوران بوده!

- اوهوم، کاش تهش همه چی حل شه، تهش همه چیز درست شه و
آخر این داستان به خیر و خوشی تموم شه.

+ کاش...

به ساعت مچیش نگاهی انداخت و گفت :

- الاناست که یاشار بیاد دنبالم، بریم میرسونیمت.

با یادآوری حرف های باراد فوراً گفتم :

+ نه، ممنون، با تاکسی بر می گردم.

اخمی ریزی کرد و گفت:

- داشتیم؟!

+ خب خودم بر می گردم دیگه.

نوچی کرد و گفت :

- با من بحث نکن تهش به زور می برمتا !

+ از دست تو، باشه.

لبخندی زد که رنگ پیروزی داشت.

رفتیم و پول غذاها را حساب کردیم.

یلدا در حالی که به پشت سرم نگاه می کرد ، گفت :

- عه، یاشاره!

برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم.

یاشار عینکی به چشم زده و دست به جیب ایستاده بود.

یلدا و به دنبالش من به سمت یاشار حرکت کردیم.

سلام دادم، عینکش را در آورد و جوابم را به گرمی و با خوش رویی داد.

یلدا گفت :

- آیلارو هم می رسونیم.

یاشار باشه ای گفت و خیره نگاهم کرد. نگاهم را به سمت دیگری

چرخاندم.

چند ثانیه گذشت و هنوز سنگینی نگاهش را روی خودم حس می

کردم.

این خیرگی را دوست نداشتم.

نمی دانستم چه حسی داشتم، فقط نمی خواستم این خیرگی ادامه

پیدا کند.

یلدا با لبخند پهنی گفت :

- میگویم، چطور به قبلش یکم باهم برگردیم؟!؟

یاشار رو به یلدا گفت :

- من که از خدامه، ولی الان وقتش نیست، ماما باهاش کار داره باید زود برگردیم.

- چیزی شده یاشار؟!؟

- رسیدیم خونه میفهمی.

سوالی به یلدا نگاه کردم.

شانه ای به معنای نمیدونم بالا انداخت.

صدایی توجهمان را جلب کرد:

- به به، می بینم که جمعتون جمعه!

با استرس آب دهانم را قورت دادم و به سمت صدا برگشتم. همین را کم داشتم!

#پارت_۱۵۳

نگاهم به فردی که کنارش ایستاده بود خورد، الناز!
قبل از هر چیزی رژ نارنجی رنگش به چشم می آمد ، نگاهم را حس
کرد دهن کجی کرده و خودش را به باراد نزدیک تر کرد.

پوزخندی زدم و زیر لب " عقده ای " نثارش کردم. چرا با دیدن من
چنین واکنش هایی نشان می داد؟!

خب که چی؟! نمی خواهم باراد را از تو بگیرم! از جانب من احساس
خطر فراوانی می کرد!

نگاهم را از آنها گرفتم ، نزدیک آمدند. باراد به طرفم آمد و دستم را
میان دستش گرفت و مرا به سمتی کشید و کمی از بقیه دور شدیم.
آرام طوری که فقط من بشنوم گفتم:

- فکر کنم قرار بود شخص سومی بینتون نباشه!
تند گفتم:

+ لازم نیست نگران باشی ، یاشار هم مثل خودت الان اومد ، دنبال یلدا.

- من نگران نمی شم! فقط سعی کن همیشه راستشو بگی! من نمی
دونم واقعا مگه قحط ماشینه که زرت و زرت این باید بیاد خواهرشو این
ور و اونور ببره؟

+ من دروغی نگفتم ، بعدش هم خودت چی؟ میای دنبالم که چی؟

با نگاهم به الناز اشاره ای کردم و ادامه دادم:

+ بقیه رو هم دنبال خودت می کشونی اینور و اونور یه وقت بهشون بر

نخوره! مگه من بچه ام که نتونم خودم ماشین بگیرم و برگردم؟

صدای الناز مانع بحثمان شد.

الناز : شما هم تا به هم می رسید پیچ پچاتون شروع می شه ، چی می

گین در گوش هم؟

تمام سردی و بی حوصلگیم را در چشمانم ریختم ، نگاهش کردم و

گفتم:

+ فضولی؟!!

نفسش را پر حرص بیرون داد و رو به باراد گفت:

- باراد ، یه چیزی بهش می گما !

باراد بی خیال گفت:

- هرچی می خوای بگو ، مهم نیست!

رو به الناز ادامه دادم:

+ حقیقت تلخه!

الناز : خفه شو

عصبی به سمتش حرکت کردم که باراد بازویم را گرفت و مانع شد.
دندان هایم را روی هم قفل کرده و گفتم:

+ الناز با من درست صحبت کن!

- اگه نکنم!؟

یلدا به حرف آمد ، رو به الناز گفت:

- ببند اون دهن تو ، وسط رستورانیم ، کل کل راه انداختی.

نگاهی به باراد انداخت و با کنایه گفت:

- همه دوست و رفیق دارن ، تو هم داری باراد!

باراد نگاه بی تفاوتی به یلدا انداخت. دستی بین موهایش کشید و چیزی نگفت.

برای خودش هم چیزی مهم نبود انگار! شاید هم جلوی خود را می گرفت که چیزی نگوید.

الناز رو به یلدا گفت:

- منظورت چیه ؟ مگه من چمه؟

- بگو چت نیست!

الناز با عشوه موهایش را کنار زد ، نگاهی به سر تا پای یلدا انداخت و گفت:

- هر چی باشم از تو یکی بهترم.

فورا گفتم:

+ به گرد پاشم نمی رسی!

یلدا هم صدایش در آمد:

- خودتو با من مقایسه نکن عزیزم ، من مثل تو آویزون بقیه نمی شم!

الناز با حرص گفت:

- اصلا ببینم ، مشکل شماها با من چیه؟

+ هیچی! ولی تو انگار مشکل داری با ما.

کم کم صداها بالا گرفته بود و چند نفری که میزشان آن نزدیکی بود نگاهشان به سمت ما چرخیده بود.

الناز با حرص خطاب به باراد گفت:

- باراد ، چرا هیچی نمی گی به این دختره؟

باراد سعی داشت صدایش زیاد بلند نباشد ، گفت:

- بس کنید دیگه ، سرم رفت.

یاشار زیر لب گفت:

- ببین با ورودش چه قشقرقی به پا کرده مرتیکه!

صبر نکردم و از آن محیط خفه کننده خارج شدم ، نمی خواستم این بحث های مزخرف بیش از این ادامه پیدا کند.

حالم خوش نبود ، احساس بدی داشتم ، این ها هم قوز بالا قوز شده بودند. واقعا تحملش را نداشتم!

عصبی به اطراف نگاه کردم ، هم ماشین باراد هم یاشار آنجا پارک شده بود.

کلافه دستی به پیشانی ام کشیدم و موهایی که آنجا جا خوش کرده بودند را کنار زدم.

حضور یلدا را کنارم حس کردم.

قبل از این که حرفی بزند به سمتش برگشتم و گفتم:

+ می بینی وضع منو؟ تماشا کن! به نظرت جایی برای آرامش می مونه؟
جایی برای آزاد کردن فکرم؟ باعث و بانی هر اتفاقی که داره تو زندگیم
میوفته خانواده ی خودمه ، خودشون باعث ضعیف بودنم شدن ،
خودشون از این ضعف سوء استفاده می کنن!

اشاره ای به باراد که حالا داشت نزدیکمان می شد کردم و گفتم:
+ همین بارادی که ادعاش می شه مراقبمه ، گاهی اوقات زندگی رو برام
به جهنم تبدیل می کنه!

هر حرفی می زدم و فقط می خواستم خالی شوم!
رویم را برگرداندم و حرکت کردم. دستی روی بازویم نشست ، به سمت
کسی که بازویم را گرفته بود برگشتم.
باراد : آيلا این جا جاش نیست!

کلافه بازویم را از حصار دستانش بیرون کشیدم و گفتم :
+ جای چی نیست؟ اینو باید به خودت و اون دختره بگی! ولم کن ،
راحتم بزارید! می خوام تنها باشم ، نیاز دارم یکم فکر کنم!!

دوباره راه افتادم ، صدای قدم هایی را از پشت سرم می شنیدم. قدم
هایم را سریع تر برداشتم ، سعی داشتم از همه ی آن ها دور باشم ،

جایی بروم به دور از همه ی آنها! نیاز داشتم فکر کنم ، کمی این معماهای ذهنم را حل کنم اما مگر اجازه می دادند؟ هر روز یک دعوا و درگیری بود! و بارادی که یک ثانیه ولم نمی کرد!

قطعا در آخر از دست آن ها و انقدر معمای بی جواب دیوانه می شدم!

یک روز فقط می خواستم در آرامش باشم ، یک روز به دور از آنها و بحث و جدال های مزخرف و خسته کننده اشان ، اما اجازه نمی دادند!!

یاشار سد راهم شد.

#پارت_۱۵۴

ملتسمانه به او چشم دوختم و گفتم:

+ خواهش می کنم برو کنار ، می خوام تنها باشم!

سعی کردم کنارش بزنم ، اما مصمم سر جایش ایستاده بود.

سرم را پایین انداختم .

مثل این که قصد نداشت از جایش تکان بخورد. صدایش بلند شد:

- بیا خونه ما ، به دور از همه چیز و همه کس!

پشت بند حرفش سر بالا گرفتم ، متعجب به او زل زدم و گفتم:

+ شوخی می کنی؟

اخمی کرد و گفت:

- شوخیم کجا بود؟ می تونی یه امروز رو خونه ی ما باشی ، قول می دم نزارم کسی مزاحمت بشه و اذیتت کنه.

مکثی کرد و ادامه داد:

- یه چیزی هم واسه یلدا پیش اومده ، شاید بهتر باشه تو کنارش باشی و باهاش حرف بزنی.
نفس عمیقی کشیدم.

به حرف های یاشار دقیق شدم ، بعد از مکث کوتاهی با کنجکاوی گفتم:

+ برای یلدا؟! ... چی شده؟

- بعدا می فهمی!

+ الان نه، نمی تونم پیام!

صدای داد باراد از پشت سرمان بلند شد:

- یاشار، برو و راحتش بزار.

یاشار نگاهش را به سمت باراد داد و گفت :

- اونی که باید راحتش بزاره تویی نه من!

باز هم بحث های همیشگی.

نمی خواستم بشنوم، دیگر نمی خواستم.

حالم از این بحث و درگیری ها به هم می خورد.

به اندازه کافی مغزم و فکرم درگیر بود.

نه می توانستم قدم به جلو بردارم و بیرون از خانه تنها باشم؛ چون ترس مانع می شد!

نه می توانستم کنارشان دوام بیاورم؛

چون حرف ها و کارهایشان اذیتم می کرد!

به سمت خیابان رفتم، برای اولین تاکسی دستی تکان دادم و بدون

توجه به داد و دعواییشان سوار ماشین شدم.

فقط می خواستم بروم.

زیر لب به راننده گفتم سریع برود و لحظه ای هم صبر نکند.

جایی برای رفتن نداشتم، باز هم باید به خانه ملکه سارا و حمیدخان بر می گشتم.

از بودن کنارشان حس بدی داشتم، حس می کردم چیزی را پنهان میکنند، ولی چه چیزی را؟!

چه چیزی از گذشته؟!

حس می کردم آنها هم ممکن است به من آسیب بزنند!

باید خودم از همه چیز سر در بیاورم.

باید به آخر ماجرا برسم.

تا آن موقع همه ی کارهایشان را، همه ی حرف هایشان را، کلمه به کلمه، تک به تک در ذهنم حک می کنم و چیزی به رویم نمی آورم! نباید شک کنند، هر چیزی که پیدا کردم کم کم مثل یک پازل کنار هم می چینم تا شاید به جواب تک تک سوال های ذهنم برسم!

باید سر در بیاورم و بفهمم.

صدای پیامک گوشیم بلند شد، نگاهی به آن انداختم، پیغامی از طرف باراد بود.

" تا چهار ساعت آینده چیز جامد و سنگین نخور، باید بریم برای سی
تی اسکن! فک نکن یادم رفته، همین الانشم دیره "
زیر لب گفتم :

+ الان مثلاً نگرانمی؟!!

دکمه هارا لمس کردم و نوشتم:

" باشه "

دکمه ی ارسال را لمس کردم و گوشیم را گذاشتم کنار.

جواب سی تی اسکن را گرفتیم.

فهمیدیم شکستگی وجود ندارد و با مصرف داروها و پانسمان دیگر
مشکلی وجود نداشت.

با باراد خود به خود سرد رفتار میکردم!

او هم سردتر از همیشه بود. همیشه کانال عوض می کرد، به قول یلدا
هر بار روی یک دور میافتاد.

الان هم بی خیال و بی تفاوت به نظر می آمد. گیر نمی داد، بهتر!

به خانه که رسیدیم منتظر نگاهش کردم تا قفل در ماشین را باز کند.
خونسرد عینکش را از روی چشمانش برداشت و نگاهم کرد.
کلافه گفتم :

+ میشه قفلو باز کنی؟ می خوام پیاده شم.

بدون حرفی کاغذی را روی پاهایم پرت کرد.

به کاغذ نگاهی انداختم که رویش نوشته های انگلیسی بود.

سوالی نگاهش کردم و گفتم :

+ این چیه؟!

- جواب سیتی اسکنت.

+ خب؟!

- تعریف کن!

گیج شدم، چه می گفت؟! چه چیزی را باید تعریف می کردم؟!

+ چیه تعریف کنم؟!

- چطوری به سرت ضربه زدن؟! با چی به سرت ضربه زدن؟! کجا؟!

کدوم آدم عوضی اینکارو باهات کرده!!

نمی خواستم چیزی بگویم، نه به خاطر خواسته ی پدرم، نه!

خودم نمی خواستم بگویم، شاید مثل پدرم می گفت دیوانه ام!

می ترسیدم بگویم و فکر کند دارم این داستان ها را از خودم در می اورم تا انگ قاتل بودن را از خودم دور کنم، مدرک کاملی هم نداشتم که به او ثابت کنم!

بعد از گذشت چندین سال باراد هنوز هم من را مقصر مرگ رها می دانست و هنوز کینه و زخم چند ساله اش گاهی تازه می شد و سر باز می کرد!

با اضطراب در جوابش گفتم :

+ خب خودت که اونجا بودی .. رو زمین افتادم .. سرم به زمین خورد ..
یه خراش برداشت.

عینکش را کلافه به جلو پرت کرد و گفت :

- ولی جواب سیتی اسکن و حرفای دکتر یه چیز دیگه می گه!

+ تو که گفتی چیزی نشده، گفتی شکستگی وجود نداره!

- منتظر موندم و چیزی نپرسیدم شاید خودت تعریف کنی، ولی مثل اینکه تا خودم نپرسم قفل دهنت بسته ست!

مکشی کرد و ادامه داد :

- دکتر هی می گفت مثل این می مونه که چیزی محکم خورده به سرت ولی شانس آوردی مشکل حادی بوجود نیومده، تمام شواهد نشون میده که جسم سنگینی به سرت خورده، شایدم زدن به سرت و این یعنی چی؟!

به چشمانم خیره شده بود.

نتوانستم به چشمانش نگاه کنم.

سرم را پایین انداختم، نمی دانستم باید در جوابش چه بگویم!

#پارت_۱۵۵

دستش را جلویم تکان داد و گفت :

- دارم با تو حرف می زنم!...خودتم خوب می دونی سرت به اون شدت به زمین برخورد نکرد که کارت به سی تی اسکن گرفتن بکشه!

سعی کردم صدایم را صاف کنم تا شک نکند:

+ خب دارم می گم، نمی دونم!

صدای دادش فضای خفه ی ماشین را پر کرد:

- یعنی چی نمی دونم؟! مگه می شه چیزی به سر آدم برخورد کنه و متوجه نشه؟! اونم با یه جسم محکم؟!!

با تمسخر ادامه داد:

- مگه اینکه حافظت پاک شده باشه!

+ چیزی نیست .. بیی ..

بازم با داد وسط حرفم پرید و مانع ادامه دادنم شد.

پلک هایم را از ترس محکم روی هم فشار دادم و خودم را به در چسباندم.

- لعنتی، با این همه شواهد بازم داری بهم دروغ میگی؟! می دونی هیچ خوشم نمیاد و بازم به کارت ادامه میدی؟!!

حرفش تمام شد و با چشم های به خون نشسته من را زیر نظرش گرفته بود.

لبم را به دندان گرفتم.

باز بحث را ادامه داد:

- لعنتی، بازم سکوت! به من دروغ نگو! همیشه اون چیزی که باید بهم بگی رو نمیگی! فقط بلدی همه چیو ازم پنهون کنی.

انگشت سبابه اش را جلوییم تکان داد و گفت:

- حفته با روش های خودم به حرف بیارمت!

سریع گفتم:

+ من ... چیزو پنهان نکردم...و نمی کنم.

مشتش را محکم به فرمان کوبید و با عصبانیت آشکارش گفت:

- بگو چه اتفاقی افتاده؟! دِ لعنتی لال نشو، مثل آدم تعریف کن چی شده!

با استرس نگاهش کردم و گفتم :

+ هیچی نشده، باور کن.

نگاهش به من بود و نگاه پر استرس من هم به او.

نفس عمیقی کشید،

سعی داشت خودش را آرام کند.

با تن صدای کنترل شده ای گفت :

- اوکی، نگو! ولی از اون روزی بترس که بفهمم بهم دروغ گفتی! دیگه

هر چی ام بشه، هر اتفاقی ام برات بیوفته، باعث و بانیش، مقصرش،

فقط و فقط خودتی! این سکوت و پنهان کاری مسخرت نشونه ی خوبی نیست ، ولی اگه بعدا بفهمم هر عکس العملی نشون بدم بهم حق بدی باید!

نگاهش را از من گرفت و قفل در را باز کرد.

خیره نگاهش می کردم که با صدایش از جا پریدم.

- پیاده شو

دیگر صبر نکردم، هول هولکی در را باز کردم و از ماشین پیاده شدم.

حرصم گرفته بود از خودم، راست می گفت، حق داشت!

شاید خیلی احمق به نظر می آمدم، اول پنهان کاری می کردم و

سکوت، بعد هم به خاطرش خودم را سرزنش می کردم!

ولی اگر هم همه چیز را تعریف می کردم وضعیت بهتر که نمی شد

هیچ، بدتر هم می شد!

باور نمی کرد هیچ کس!

با قدم های بلند وارد خانه شدم و خودم را به اتاقم رساندم.

در را محکم بستم و پشتش ایستادم.

چند نفس عمیق کشیدم.

سریع لباس هایم را عوض کردم.

چند لحظه به کیفم خیره شدم، همان کیفی بود که عکس ها داخلش

بود. عکس های تصادف، عکس های جسد رها و جسم بی جان من!

عکس بچگی باراد را هم داخل همان کیف گذاشتم، همه را در کمد

گذاشتم و درش را قفل کردم.

نباید وقت را تلف می کردم.

از همین الان باید دست به کار می شدم.

از اتاق خارج شدم و به سمت اتاق کار حمید خان رفتم.

شاید بتوانم چیزی از آنجا پیدا کنم. احتمالا الان خانه نباشد.

به اتاق رسیدم، درش نیمه باز بود!

شاید خدمتکار در حال تمیز کردنش باشد. قدم های بی صدایی

برداشتم و به در اتاق نزدیک شدم.

دستم را روی دستگیره گذاشتم و قدمی به داخل برداشتم.

با دیدن حمید خان که پشت به من ایستاده بود در حالی که گوشی به دست بود و با کسی حرف می زد، کنجکاو از اتاق خارج شدم و پشت در ایستادم و به حرف هایش گوش سپردم.

- بعد چندین سال بازم پیداشون شده! دست از سر من و خانوادم بر نمی دارن، باید کاری کنیم، از تکرار دوباره گذشته می ترسم! از فاش شدن راز ها بیشتر می ترسم تا مرگ بچم!

دستم را روی قلبم گذاشتم. ترس تمام وجودم را گرفت.

اشک درون چشمانم نشست.

یعنی ذره ای هم برایش مهم نبودم؟! یعنی رها هم برایش مهم نبود؟!!

بعد چندین سال، باز هم؟! منظورش از این حرف ها چه بود؟

آیا منظورش قاتل های رها بود یا از موضوع دیگری حرف می زد؟!!

در گذشته چه چیز هایی وجود داشت که از جان من یا شاید جان من و باراد برایش مهم تر بود؟

قدمی دیگر به جلو برداشتم، شاید الان باید جلوی حمید خان ظاهر می شدم و جواب تمام سوال های ذهنم را از او می گرفتم!

او قطعاً می دانست، از همه چیز خبر داشت، پس باید جوابم را می داد.

#پارت_۱۵۶

حس بدی سر تا سر وجودم را فرا گرفت.

مغزم به کار افتاد و من را از رفتن پیش پدرم باز داشت، مانعم شد.

قطعا اگر بروم جلو و بپرسم جوابی که نمی گیرم هیچ، سرزنش هم می شوم!

آنها دارند یک چیز هایی را از من و حتی باراد پنهان می کنند، اگر قرار بود بگویند از اولش پنهان نمی کردند!

داشتم از آنها می ترسیدم.

دیگر هیچ جا احساس امنیت نمی کردم. حس می کردم خانواده خودم علیه من اند!

بی خیالی حمید خان نسبت به وضع و حال بدم و اضطرابش از اتفاق تکرار شده ی رها عجیب بود!

احتمالا اشتباه بزرگی در گذشته وجود دارد، سیاهی بزرگی!

نمی دانم، شاید هم داشتم اشتباه می کردم!

شاید همه ی افکارم اشتباه است، اما حس خطر همچنان در مغزم زنگ
هشدارش را به صدا در می آورد!

از آنجا دور شدم، راهم را کج کردم و از پله ها پایین رفتم.
وارد آشپزخانه شدم، لیوانی آب کردم و یک نفس سرکشیدم.
هنوز خشکی را در گلویم احساس می کردم.

لیوان دیگری پر آب کردم و نوشیدم.
سعی می کردم بی تفاوت و خونسرد باشم.
از پله ها بالا رفتم که همان لحظه حمید خان از اتاقش خارج شد.
قدم هایم را تند تند برداشتم و وارد اتاقم شدم.
صدایش از پشت در آمد و استرس را به جانم انداخت.
- آایلا دخترم چیزی شده؟! -

یعنی خیلی ضایع بودم؟ مثلاً می خواستم خونسرد به نظر بیایم!
پوزخندی زدم و با خودم گفتم:

+ مگه مهمه که چی شده؟ مگه مهمه حال من؟ اگه مهم بود که انقد
راجع به مرگم راحت حرف نمی زدی!

در را قفل کردم و روی تختم نشستم.

حرف حمید خان در سرم اگو میشد و اذیتم می کرد!

نکند می خواستند من را مثل رها بکشند؟!

یعنی حمید خان مرگ بچه هایش را به فاش شدن راز ها ترجیح می

داد؟! خدای من! بعد توقع داشتم به سوال هایم جواب دهد!

با صدای زنگ گوشییم رشته افکارم پاره شد.

به سمتش رفتم.

اسم یلدا روی صفحه افتاده بود.

تماس را وصل کردم.

صدای پر استرسش پشت گوشی پیچید:

- آیلا، میشه بیای پیشم؟!

سعی کردم حواسم را جمع کنم، متعجب پرسیدم:

+ چی شده یلدا؟!

- چیزی که ازش می ترسیدم داره اتفاق میافته ، بالاخره سام کار

خودشو کرد!

ذهنم را به کار انداختم.

سام؟! مغزم پر بود و نمی توانستم درست فکر کنم.

فکرم درگیر اتفاق های اخیر بود و همه ی این حالت هایم برای منی که انقد درگیرم طبیعی بود.

سوالی که در ذهنم بود را به زبان آوردم:

+ سام؟! .. از کی حرف می زنی یلدا؟!!

صدای مضطرب و کمی عصبی یلدا پشت گوشی پیچید:

- سام دیگه! پسرعموم.

+ آهااان، چیشده؟! چیکار کرده؟!!

با صدایی که ناامیدی در آن موج می زد گفت :

- برگشته!

+ برگشته؟!!

سام پسرعمویش بود، کسی که یلدا از او تنفر داشت و دارد، نه تنها یلدا بلکه من هم همین حس را نسبت به سام داشتم.

کسی بود که یلدا تازه از نبودنش نفس راحتی می کشید، حالا از خارج برگشته؟!

به یاد حرف های گذشته سام گفتم:

+یلدا .. یعنی .. یعنی هنوزم سر حرفاش هست؟!

- سر حرف کدومه آیلا! دیگه حرفی نمونده، عمل به حرفه! فقط زود بیا...

#پارت_۱۵۷

عمل به حرفش؟!

این وسط همین را کم داشتیم، سام لعنتی فقط کم بود!

تمام اتفاقات عجیب و بد، در همین ماه، همین روز ها، یکی یکی پشت سرهم دارند اتفاق میافتند!

خسته بودم، ولی الان یلدا مهم تر بود.

سریع آماده شدم و از علی آقا خواستم سریع مرا به خانه یلدا برساند.

فکرم به سمت کیان پر کشید، اگر خبر را بشنود چه حالی می شود؟! اگر همه چیز قطعی شود چه؟!

زیر لب خدانکنه ای گفتم و سعی کردم به چیزهای منفی فکر نکنم.
ماشین توقف کرد.

به اطراف نگاهی انداختم، دقیقا جلوی خانه اشان بودیم.

تشکری کردم و گفتم منتظرم نماند و برگردد.

زنگ در را زدم، بعد از چند لحظه در با صدای تیکی باز شد.
سریع به داخل رفتم.

چشمم به پنجره ی اتاق یلدا افتاد، بر خلاف همیشه که پرده اش را
کنار می زد امروز این کار را نکرده بود.

نگاهی به اطراف انداختم، خداراشکر ماشین یاشار آنجا نبود!
وقت را تلف نکردم و وارد خانه شدم.

نگاهم به مادرش افتاد که با چهره ای پر از آرامش به سمتم می آمد.
کاش نگاه سارا هم اینگونه بود و به آدم آرامش را تزریق می کرد!
با صدایش رشته افکارم پاره شد.

بعد از سلام و احوال پرسی، به سمت اتاق یلدا رفتم.

بدون در زدن وارد شدم. بلافاصله بعد از ورودم یلدا خودش را در بغلم انداخت. لحظه ای هنگ کردم!

شانه هایش آرام می لرزید!

به خودم آمدم و دست هایم که کنارم افتاده بود را دور یلدا قفل کردم. آرام کمرش را نوازش کردم و گفتم:

+ هیس! آرام باش.

چند دقیقه در بغلم ماند و بعد که کمی آرام شد از من جدا شد.

دستش را کشیدم و به سمت تخت بردم.

کنار هم نشستیم.

در حالی که اشک هایش را پاک می کرد زیر لب با خودش حرف می زد:

- دارم بدبخت می شم، می خوان بدبختم کنن!

دستم را روی شانه اش گذاشتم.

نگاهش را بالا آورد.

چشم های شاد و پر شیطنتش جایش را به چشم هایی پر از غم داده بود.

چشم های روشنش از همیشه تیره تر شده بودند.

لبخند تلخی زدم و گفتم:

+ میشه تعریف کنی چی شده؟!

شروع به تعریف کرد:

- یادته یاشار گفت مامان باهات کار داره؟

سری به نشانه تایید تکان دادم.

ادامه داد:

- وقتی برگشتیم خونه، مامان بهم گفت کار مهمی داریم، رفتم پیششون، همه دور هم نشسته بودن، اولش فکر کردم شاید اتفاق بدی افتاده، ولی بعدش فهمیدم از بدم بدتره!

اول بابام شروع به حرف زدن کرد، گفت عموت اینا برگشتن! اون لحظه احساس کردم تیری به قلبم اصابت کرد، تا ته قضیه رو خوندم آیلا! حتی احساس کردم چشمام پر از غم شد، بعدش مامان جدی تر از همیشه شروع کرد، با مقدمه چینی اش تیر دومو تو قلبم فرو کردن،

حرفای چرت همیشگی اینکه تو بزرگ شدی و دخترای هم سنت بچه
هم دارن!

به چشمانم زل زد و ادامه داد :

- گفت عموت اینا همین فردا واسه امر خیر میان، قراره برای رسمی
کردن رابطه ام با سام بیان!

قطره اشکی لجوج از گوشه چشمش چکید.

عصبی دستی به گونه اش کشید و قطره ی اشک مزاحم را کنار زد و
گفت :

- مثل اینکه عجله دارن! فقط یک ماه ، فوقش دو ماه اینجان، بعد از
اون برمیگردن، از ایران می رن.

نا امیدی در تک تک حرف هایش داد می زد! ته دلش خالی شده بود،
خالی از هر امیدی!

حال الانش را با چند ساعت یا چند مدت پیش مقایسه می کنم و می
بینم که برای تنفرش از سام و دور بودن از او مصمم تر است، برای دور
بودن از سام اصرار بیشتری دارد.

نگران به نقطه ای زل زده بود.

قبلا نگرانش کمتر بود!

با رفتن سام از ایران دیگر زیاد برایش مهم نبود و آن اتفاق را سعی می کرد فراموش کند.

سام عوضی در گذشته قصد داشت به یلدا تجاوز کند، اما نتوانست و همان روزها می گفت روزی بر می گردد و یلدا را مال خودش می کند و حالا آمده! با قصد و نیت کثیفش ادعای دوست داشتن یلدا را هم می کرد!

حالا یلدا بیشتر درد می کشد و شاید این به خاطر حسی باشد که تازه در قلبش جوانه زده، حسی که هنوز پنهان است، ولی می شود قشنگ از چشم دو نفرشان (یلدا و کیان) خواند! نفسش را سخت خالی کرد.

با صدایی که لرزشی در آن نمایان بود شروع به حرف زدن کرد:

- انگار .. فقط اومدن .. منو با خودشون ببرن .. و برن! ولی خانوادم چرا؟! چرا اونا می خوان منو مجبور کنن .. با اون .. با اون عوضی ازدواج کنم!

حرف هایش را بریده بریده می زد.

یاد آن شبی افتادم که امیر به خواستگاریم آمده بود، همین وضع را داشتم ولی نه به این شدت؛ چون آن موقع چهره ی واقعی امیر را ندیده بودم! دستم را روی دست سرد و یخیش گذاشتم و گفتم:

+ یلدا .. یلدا اینکارو با خودت نکن .. به من نگاه کن!

با چشم های اشکیش به من زل زد.

با دستم چانه اش را گرفتم و گفتم :

+ گریه نکن دیگه!

دستم را پایین آوردم و ادامه دادم:

+ هیچ کس نمی تونه مجبورت کنه، هیچ کس! ما نمی زاریم، اصلا خودم نمی زارم.

#پارت_۱۵۸

لبخند بی جانی زد و گفت :

- آایلا اونا تصمیمشونو گرفتن! نظر من یه ذره هم براشون مهم نیست!
من بدبخت می شم، اگه با سام ازدواج کنم بدبخت شدنم حتمیه، توهم
مثل من سامو می شناسی، می دونی چه آدمیه، فقط خانوادمن که

چشماشونو رو حقیقت بستن و نمی فهمن به موقعش چه فرد کثیفی
می تونه باشه!

حرفی برای گفتن نداشتم.

دوتایمان سکوت کرده بودیم. جو سنگین شده بود.

یلدا در جایش تکانی خورد.

نگاه خیره اش را از دیوار گرفت و به من داد.

حس کردم می خواهد چیزی بگوید.

انگار یاد چیزی افتاد که امید از دست رفته اش برای لحظه ای برگشت.
منتظر نگاهش کردم.

حس کردم نور امیدی در چشمانش درخشید.

لبخند تلخی زد و گفت:

- همه چیز به یاشار بستگی داره! مثل باراد تو خونتون اینجا کسی نمی
تونه رو حرف یاشار حرفی بزنه! اگه اون مخالفت کنه همه چی درست
می شه، ولی مشکل اینه که از همه مصمم تره و اون کسی که بیشتر از
همه اصرار به این ازدواج داره یاشاره واسه همین اگه اون دست از
اصرارش برداره همه چیز حل می شه.

مکشی کرد و ادامه داد:

- داره از همه بدم میاد، از یاشار، از خانوادم. حرف یه عمر زندگی منه، اونوقت اونا دارن برام تصمیم می گیرن؟! موندن تو نسلای قبلی! دستی به موهایش کشیدم و گفتم:

+ طبیعیه! تک دختری و می ترسن تو رو دست غریبه بدن.

- اینطوری بیش تر تک دخترشونو اذیت می کنن!

+ نگران نباش همه چی حل میشه!

با لبخند مصنوعی نگاهم می کرد.

معلوم بود در دوراهی بدی گیر افتاده.

لبش را تر کرد و گفت :

- آایلا یه کاری میکنی؟!

+ چه کاری؟!

- با یاشار صحبت کن!

ابروهایم متعجب بالا پرید، پرسیدم:

+ چی؟! در مورد چی؟!

- خب .. خب شاید تو بتونی راضیش کنی آیلا! شاید با حرفای تو
منصرف شد.

التماس را در چشم های غمگینش ریخت و نگاهم کرد، منتظر بود...
مگر می توانستم در خواستش را قبول نکنم؟ یلدا برایم خیلی کار ها
کرده و همیشه و در هر وضعیتی کنارم بوده. شاید الان فرصت خوبی
برای جبران باشد.

این کم ترین کاری است که می توانم برایش انجام دهم.
تمام سعیم را می کنم که نگذارم آن اتفاقی که از آن می ترسد به
واقعیت تبدیل شود!

لبخند پر آرامشی به رویش زدم و گفتم:

+ البته که این کارو برات می کنم.

یلدا دهان باز کرد حرفی بزند که باز شدن در مانع شد.

ساکت به در چشم دوختم. یاشار در چارچوب در ظاهر شد و گفت:

- یلدا باز آبغوره نگ...

ادامه ی حرفش را با دیدن من خورد.

مثل اینکه انتظار دیدنم را نداشت.

هول زده دستی در موهایش کشید و گفت:

- سلام .. ببخشید .. نمی دونستم تو هم اینجاایی.

خیره نگاهش کردم. سرش را پایین انداخت و گفت :

- مزاحم نمی شم.

عقب گرد کرد خارج شود که با صدای یلدا در حالی که پشتش به ما بود ایستاد.

- چیه داداش؟! اومده بودی متقاعدم کنی که این ازدواجو بپذیرم؟! هیزی کنار گوش یلدا گفتم.

بدون توجه به من ادامه داد:

- هه، منو ببین دارم چی میگم!

با صدای بلند تری ادامه داد:

- اصلا مگه نظر منم براتون مهمه؟! هان؟ اصلا خودم چی؟! براتون مهمم؟! مهمم؟!

یاشار در حالی که اخم پر رنگی بین ابروهایش جا خوش کرده بود به سمتان برگشت.

رو به یلدا جدی گفت :

- یلدا، الان وقت این حرفا نیست!

یلدا: چرا؟! پس کی وقتشه؟

- ببین یلدا، من تورو می شناسم ! تو فقط لج کردی و گرنه من می دونم از این وصلت راضی هستی!

یلدا عصبی خندید.

از تخت پایین آمد و ایستاد.

منم همراهش از جایم بلند شدم و کنارش ایستادم.

- به نظرت من الان موافقم؟! حال من داره می گه که موافقم؟! اصلا به کجام میاد موافق باشم؟؟

داد زد :

- من غلط می کنم موافق باشم!

به سمت من برگشت و گفت :

- آيلا نگام کن! کجام شبیه آدماییه که براشون قراره خواستگار بیاد و موافقن؟! من؟! موافق!؟

در با صدای بدی کاملاً باز شد.

مادر یلدا عصبی وارد اتاق شد و گفت:

- بس کن دخترم! باز که خونه رو گذاشتی رو سرت، تو بزرگ شدی، خانومی شدی واسه خودت، این مسخره بازیای چیه؟

یلدا چنگی به موهایش زد و گفت:

- مسخره بازی؟؟

مادرش ادامه داد:

- اوف سرم درد گرفت یلدا، فوqش میگی نه تموم می شه می ره، این کولی بازیای چیه که در میاری!

یلدا هیستریک خندید و گفت:

- چقد حرف الانتون با حرفای یک ساعت پیشتون فرق می کنه مامان!

#پارت_۱۵۹

می خواست روی زمین بنشیند و گریه کند، چشم هایش اشکی بود باز.

بازویش را گرفتم و مانع شدم.

کنار گوشش آرام زمزمه کردم :

+ من ضعیف شدم، شکستم، خم شدم، تو نشو! مثل من ضعیف نباش!

بغضش را با صدا قورت داد و نگاهم کرد.

در نگاه هردویمان غمی سنگین نشسته بود.

سعی کردم لبخند بزنم،

سعی کردم شاد بودن را به او القا کنم! چیزی که در من وجود نداشت!

سعی کردم با نگاهم به او بفهمانم الان وقت محکم بودن است، ولی

چگونه؟!

چگونه به او بفهمانم وقتی در وجود خودم هم گمش کرده بودم!

صدای مادرش برای بار چندم بلند شد:

- من دیگه نمی دونم به تو چی بگم، اوف از دستتون، اوف! کلافم

کردین...

در حالی که غر می زد از اتاق خارج شد.

صدای آرام یاشار به گوش رسید:

- یلدا بچه بازی در نیار، تمومش کن!

صدایش رساتر شد:

- بسه دیگه! فردا شب میان خواستگاری تو میگی بله و تمام.

یلدا با صدای بلندی شروع به حرف زدن کرد:

- چرا باید بگم بله؟؟ چرا؟؟ من فقط جواب همین یه سوالو ازت می خوام!

دادی که یاشار زد باعث شد یلدا قدمی به عقب بردارد.

یاشار: چون من می خوام، چون داری پاتو از گلیمت دراز تر می کنی،

چون داری با افرادی می پری که هیچ ازشون خوشم نمیاد!

تن صدایش پایین تر امد:

- وقتشه زودتر بری سر خونه زندگیت، قبل از این که یه نفر به بیراهه

بکشونت!

اولین بار بود یاشار را اینگونه می دیدم.

حرف هایش پر از منظور بود، در تک تک کلمه هایش کنایه ای نمایان بود!

یعنی فقط لج کرده؟! می خواهد کاخ آرزوها و همه ی رویاهای یلدا را به خاطر لجش خراب کند؟! حرف از آینده می زنند ولی می خواهند برای یلدا آینده ای بسازند که هیچ خوشی در آن وجود ندارد! خود به خود پوزخندی روی لبم نشست.

حتما راه راست و درست سام است؟!!

لابد منظورش از کسی که یلدا را به بیراهه می کشاند کیان است ! کیان هم که دوست باراد، یاشار و باراد هم که آبشان توی یک جوب نمی رفت!

یلدا عقب عقب رفت و روی تختش نشست.

دست هایش را دو طرفش روی تخت گذاشت و با صدای بلندی گفت :

- برید بیرون، خواهش می کنم، می خوام تنها باشم !

نگاهش را به یاشار داد و گفت :

- برو بیرون ، بزار به درد خودم بمیرم!

یاشار عصبی از اتاق خارج شد.
 شاید بهتر بود کمی تنهایش بگذاریم.
 روی تخت دراز کشید و زیر پتویش خزید.
 با نگرانی نگاهش کردم و از اتاق خارج شدم.
 پشت در اتاق ایستادم. نگاهم به یاشار افتاد که سر پایین انداخته بود و
 به دیوار تکیه داده بود.
 در را بستم. یاشار با صدای در سرش را بالا گرفت و نگاهم کرد.
 تکیه اش را از دیوار برداشت و به سمتم آمد.
 شاید الان فرصت خوبی برای حرف زدن باشد.

#پارت_۱۶۰

یاشار زودتر از من به حرف آمد:

- آایلا، میشه باهم حرف بزنیم؟!

سرد گفتم:

+ در مورد؟!!

- یلدا.

با هم وارد حال شدیم.

روی مبل تک نفره ای نشستیم. یاشار هم رو به روی من نشست.

خودم هم می خواستم در مورد یلدا با او صحبت کنم.

- ببین آیلا، لطفا تو با یلدا حرف بزن.

متعجب پرسیدم:

+ چه حرفی؟!

کلافه گفتم:

- من واقعا نگران یلدام، نگران تک خواهرمم، بهش بگو لج بازیشو بزاره

کنار، بگو هر چه زودتر با این موضوع کنار بیاد؛ چون ما صلاحشو می

خوایم، این براش بهتره.

از یک طرف یلدا می خواست یاشار را منصرف کنم،

از یک طرف یاشار می خواست یلدا را راضی کنم!

دوراهی فوق العاده مزخرفی بود.

و من هم طرف حق و مخالف زور!

ابرویی بالا انداختم.

با لحن تمسخر آمیزی گفتم:

+ یعنی الان فکر می کنید این به صلاح یلداست؟!

- شک نکن، این ازدواج به صلاح یلداست و مطمئنم یلدا خوشبخت می شه!

+ هیچم اینطور نیست، حرف یه عمر زندگیه! وقتی یلدا دوستش نداره مکثی کردم و ادامه دادم:

- یا شاید تو دل یلدا یه نفر دیگست، آخه چطوری می تونه کنار یه نفری که بهش احساسی نداره خوشبخت شه! نگاهم را مستقیم به چشمانش دادم و گفتم:

+ خودت می تونی؟!

- پس سام چی؟! احساسش چی؟! اون که دوستش داره مهم نیست؟!

رنگ نگاهش تغییر کرد، صدایش آرام تر شد. نگاهش برق خاصی گرفت.

ادامه داد:

- وقتی اون دوستش داره، اگه قبول کنه خوشبختش می کنه، اگه قبول کنه انقدر خوشبختش می کنه که وابستگی به فرد دیگه ای از دلش خارج شه، انقد محبت می کنه که این حس دو طرفه شه، فقط کافیه قبول کنه!

چرا حرف هایش یک طوری بود؟!

حس می کردم با کنایه همراه بود، حس می کردم مخاطب حرف هایش فقط یلدا نیست!

سعی کردم تمرکز را بگذارم پای راضی کردنش:

+ اگه قبول نکنه چی؟!

- باید قبول کنه!

+ ولی این یعنی زور و اجبار و هیچ کس از انجام کاری که به اون مجبورش کردن خوشش نمیاد، تو اسم اینو میزاری خوشبختی؟ فقط چون طرف مقابل دوستش داره؟! من بعید می دونم این خوشبختی بیاره!

پوزخندی زدم و گفتم :

+ بعید که چه عرض کنم، باید بگم مطمئناً دوست داشتنی به وجود
نمیاد برای کسی که تو دلش زودتر به نفر دیگه نشسته باشه!

- همیشه اینطور نیست که تو می گی، سام اگه خاطر یلدا رو انقدر نمی
خواست نمی رفت اونور آب پیشرفت کنه و بعد برگرده فقط به خاطر
یلدا! در صورتی که اونور هزار جور دختر هست که می تونه باهاشون
باشه!

+ تو فقط میخوای حرف خودتو به کرسی بنشونی و گرنه خودت می
دونی یعنی همتون می دونید ولی انگار خودتونو به نفهمی زدین، نمی
دونم چرا! فقط اینو بدونید دارید یلدا رو وارد رابطه ای می کنید که
خودش نمی خواد، شایدم به خودتون تلقین می کنید که می خواد و
اینا لجبازیه! یا چه میدونم ناز، ادا و فیلمشه! ولی دارید اشتباه می
کنید.

از جایم بلند شدم. سریع از جایش بلند شد و نزدیکم آمد.

با لحن خاصی گفت:

- اونی که داره اشتباه می کنه تویی آیلا، تو هم سعی کن با کسی باشی
که دوستت داره نه با کسی که فقط به وابستگی و به حس زود گذر
بهش داری و به تو و حسست اهمیتی نمی ده!

+ من با کسی خواهم بود که بتونه خوشبختم کنه، با کسی که دوست داشتن بلد باشه، و کسی نباشه که به اجبار باهاش باشم، بلکه به خواست خودم! کسی که ...

دیگر ادامه ندادم!

هر چه گفتم بس بود. دلیلی نداشت بیشتر از این بگویم ، اصلا چرا این ها را به او می گفتم؟!

#پارت_۱۶۱

همین قدر کافی بود برای اینکه بفمهد کارش اشتباه است. او داشت یلدا تک خواهرش را اذیت می کرد و قصد تباه کردن زندگی او را داشت!

منتظر نگاهم می کرد، اما من دیگر حرفی با او نداشتم. بدون توجه به نگاه منتظرش ، از کنارش گذشتم و راه خروجی را در پیش گرفتم.

صدایش از پشت سرم بلند شد:

- آییلا!

به سمتش برگشتم و منتظر نگاهش کردم.

- می خوام باهات حرف بزنم ، در مورد یلدا نیست این بار.

انگار استرس داشت و سخت با خود کلنجار می رفت. انگار قصد حرف زدن داشت اما نمی دانست چگونه به زبان بیاورد.

- شاید الان وقت مناسبی برای بیانش نیست ، ولی ... ولی می شه...

باز هم مکثی کرد.

کلافه نفسی کشید. دانه های درشت عرق را از همان دور روی پیشانی اش تشخیص می دادم.

بد کلافه بود!

+ می شه حرفت رو بزنی؟ چی می خوای بگی؟

دستی بین موهایش کشید و با صدای بلندی گفت:

- هیچی، هیچی! مهم نیست.

ابروهایم بالا پرید. رفتارش عجیب بود! چه اتفاقی افتاده بود؟ مشکوک

می زد درست مانند سارا و حمید!

پلک هایم را به روی یک دیگر فشردم و رویم را از او گرفتم و به راهم ادامه دادم.

نرسیده به در ایستادم. به سمتش برگشتم و گفتم:

+ خواهش می کنم به حرفام فکر کن!

مکشی کردم و باز ادامه دادم:

+ به یلدا و آیندش فکر کن و زندگیش رو الکی تباه نکن.

بدون حرف دیگری از در خارج شدم. خسته بودم. به سمت عمارت ملکه سارا و حمید خان که حالا ترسناک ترین آدم های زندگی ام شده بودند حرکت کردم. جایی که قبلا شاید کمی آرامش داشتم اما حالا هر ثانیه اش با ترس از مرگ به دست آن دو سر می کردم. بعید نیست که نقشه ی مرگ مرا کشیده باشند. این فکر و ترسم همان آرامش کم را از من ربوده بود.

حالا با این فکر مشغول چگونه زندگی می کردم؟ با این همه ترس در دلم و سوال در ذهنم! زندگی ام خسته کننده شده بود و زیر بار این همه مشکل کم آورده بودم!
با ترس به اطراف نگاه کردم.

حس می کردم کسی در این کوچه خلوت مرا زیر نظر دارد، اما هیچ
کسی نبود!

شاید کسی قصد کشتن مرا داشت!

قلبم به طور نامنظمی می زد.

از کوچه ی خلوت تا خیابان دویدم.

برای تاکسی دست تکان دادم و سریع سوار شدم. آدرس آن عمارت
ترسناک را دادم.

با حرکتش نفس آسوده ای سر دادم.

و این سوال در مغزم پیچید،

کدام پدری جانِ بچه اش برایش مهم نبود؟!

[روز بعد]

از آشپزخانه خارج شدم و وارد هال شدم. حمید خان در حال مکالمه با
تلفن بود.

چشمش که به من افتاد رنگ چهره اش تغییر کرد. با چشمان ریز

نگاهم می کرد و آرام با تلفن حرف می زد.

بالاخره به مکالمه اش پایان داد.

از او می ترسیدم و بعد از آن حرف هایش دیگر حس خوبی نسبت به او نداشتم و در کنارش احساس امنیت نمی کردم!

از همه ی اهالی این خانه می ترسیدم.

نگاهم جلب باراد شد که از روی مبل تک نفره بلند شد و به سمت در حرکت کرد. نگاهم را از باراد گرفتم و دوباره به حمید خان دوختم ، چشمانش پر از حرف بود ! حرف هایی که نمی توانستم بخوانم.

صدای گوشی اش بلند شد ، نگاهی به صفحه اش انداخت و با سرعت از پله ها بالا رفت.

معلوم نبود چه کار می کرد!

آهی کشیدم. به سمت باراد حرکت کردم و صدایش زدم:

+ باراد!

به سمتم برگشت ، چشمانش را از صفحه ی گوشی اش گرفت و به من چشم دوخت.

نگاهش سرد بود و رنگ دلخوری داشت. قلبم خفیف لرزید! نمی دانستم با نگفتن آن اتفاقات به او کار درستی می کردم یا نه!

+ موضوع مهمی رو می خوام بهت بگم.

ابرویش بالا پرید. گوشیش را قفل کرد و در جیبش قرار داد و گفت:

- چه عجب ، قراره به حرف بیای بالاخره؟

لبم را به دندان گرفتم و گفتم:

+ چیزی که می خوام بهت بگم راجع به خودم نیست.

چهره اش جدی شد و محکم گفت:

- عجیب بود که می خواستی درباره خودت حرفی بزنی! پس اعتراف می

کنی مسائلی مربوط به خودت هست که حرفی ازشون نمی زنی ،

ماجراهایی که من ازشون بی خبرم!

و جدی تر از قبل ادامه داد:

- البته دیگه برام مهم نیست! خب ، درباره هرکی و هر چی هست زود

بگو ، کار دارم.

در حالی که با انگشت هایم بازی می کردم ادامه دادم:

+ برای یلده قراره خواستگار بیاد.

ابروهایش بالا پرید و چشمانش برای لحظه ای رنگ تعجب گرفتند.
 بلافاصله اخمی بین ابروهایش نشاند و گفت:

- خب بیاد.

+ یعنی چی خب بیاد ، پس کیان؟

- کیان چی؟

او می دانست! می دانست این دو نفر حس هایی نسبت به یکدیگر دارند و یک رابطه را شروع کرده اند! خودش را به کوچه ی علی چپ می زد جوری که انگار از هیچ چیز خبر ندارد.

+ اصلا کیان هیچی ، می دونی خواستگارش کیه؟ ... سام!

- سام؟؟؟!

مکشی کرد و تعجب زده ادامه داد:

- سام کی برگشت؟!

+ نمی دونم دقیقا کی برگشته ولی دارن یلدا رو مجبور به ازدواج با اون عوضی می کنن! من و تو و یلدا فقط ذات واقعی سام رو می شناسیم.

دستی بین موهایش کشید و گفت:

- چطوری می‌خوان مجبورش کنن؟

+ باراد یه کاری بکن، خواهش می‌کنم!

#پارت_۱۶۲

- ببین درسته ما یک زمانی با هم دوست بودیم ، درسته من سام رو می‌شناسم و می‌دونم چه آدم کثیفه اما بقیه اینو باور نمی‌کنن! درسته یلدا نمی‌خواستش ، ولی این رو باید خانوادش بفهمن و بهش کمک کنن ، نه من و تو! از دست من و تو هیچ کاری بر نمیاد ، هیچی! + اما باراد...

میان حرفم پرید و گفت:

- من حرفامو زدم ، الان هم کار دارم باید برم.

بدون حرف دیگری از خانه خارج شد. تنها امیدم به ناامیدی تبدیل شده بود!

آه از دست باراد! حالا باید چه می‌کردم؟ چرا باید همه چیز انقدر پیچ در پیچ می‌شد؟ نمی‌دانستم باید به کدام مشکل فکر کنم. چند ساعتی دیگر با کیان کلاس داشتیم. باید تنها می‌رفتم ، امیدی به آمدن یلدا

نداشتم. امشب مثلا قرار خواستگاری آن ها بود و بعد از بله دادن صیغه ی محرمیتی بین آنها می خوانند و تمام، چند هفته بعد هم شاید عقد می کردند!

هیچ کاری از دستم بر نمی آمد! من دیگر چه دوستی بودم؟ بی عرضه ای نثار خود کردم.

باید از طرفی با بهزاد قراری می گذاشتم، حالا که باراد بی خیال شده بود بهترین موقعیت برای حرف زدن با بهزاد بود! دستم را مشت کردم و گفتم:

+ باید بهم بگه موضوع عکس چیه! باید همه چی مشخص بشه به همین زودی، دیگه بسه!

عقب گرد کردم و خود را روی مبل انداختم. اما من به همان بهزاد هم اعتماد نداشتم ، سارا کجای ماجرا بود و چه ربطی به بهزاد داشت را نمی دانستم! پشت تلفن از سارا حرف می زدند. قطعا در گذشته اتفاق های مهمی افتاده بود که از آنها بی خبر بودم ، اما دیر یا زود همه چیز را حل می کردم! همه چیز به وقتش ملکه سارا، نوبت فهمیدن راز های تو هم خواهد رسید!

نیشخندی زدم. شاید او هم به جمع کسانی که نقشه ی مرگ برایم طراحی می کردند پیوسته بود! اما تنها راه فهمیدن فعلا بهزاد بود و باید ریسک می کردم.

از جا بلند شدم و گفتم:

+ همینه ، باید باهاش قرار بزارم.

کافه ی نزدیک خانه جای خوبی بود . گوشی ام را برداشتم و سریع پیامکی برای بهزاد ارسال کردم. منتظر به گوشی چشم دوختم اما هیچ خبری از او نبود!

لباس های خانه را با مانتوی مناسبی عوض کردم ، مقنعه ام را به سر کردم کیفم را برداشتم.

سریع از اتاق خارج شدم و راه پایین را در پیش گرفتم.

علی آقا راننده مان که چند ساعتی بود غیبتش زده بود و از تنهایی رفتن هراس داشتم! حالا هم که ترسم بیشتر از قبل شده بود ، باید مراعات می کردم.

با صدای باراد رشته ی افکارم پاره شد:

- اون وسط ایستادی به چی زل زدی؟

به خودم آمدم ، میان راه روی پله ها ایستاده بودم!

نگاهم را به او دادم و گفتم:

+ هیچی.

نگاهی به سر تا پایم انداخت و گفت:

- کجا؟

نکند باز شروع به گیر دادن کند؟ ای خدا! بی حوصله گفتم:

+ دانشگاه.

نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و گفت:

- یه چند دقیقه ای صبر کن ، می رسونمت.

فورا از پله ها بالا آمد و به سمت اتاقش رفت. از پله ها پایین آمدم و

گوشه ای منتظر باراد ایستادم.

زیر لب با خود حرف می زدم:

+ اول باید یه جوری به کیان قضیه خواستگاریو بگم ، یاشار که گوشی رو از یلدا گرفته بود! حتما کیان نمیدونه ماجرا چیه، بعدش هم با...

صدای باراد مانع ادامه حرفم شد:

- خُل شدی؟ داری با خودت حرف می زنی؟

دست به جیب نگاهم می کرد.

با اخم نگاهش کردم. او هم اخمی کرد.

+ صفتای خودت رو به من نچسبون.

ضربه ی آرامی به کمرم زد و گفت:

- زود باش برو ، کل کل نکن بچه جون.

اخم بین ابروانم بیش تر شد ، چرا مرا بچه می دید! من دیگر بچه نبودم کاش این را درک می کرد.

به در رسیدم. دستم را به سمت دستیگره ی در بردم و رویش گذاشتم ، همزمان با من باراد هم دستش را جلو آورد و دستش روی دستم قرار گرفت.

هر دو هول زده نگاهی به دست ها و بعد چشم های یکدیگر انداختیم.
داغی دستش به پوستم نفوذ می کرد ، فوراً دستم را از دست های پهن
و مردانه اش بیرون کشیدم، سریع نگاهم را دزدیدم و عقب ایستادم.
کمی خیره نگاهم کرد و بعد در را باز کرد و به سمت ماشینش رفت.
ساکت به دنبالش راه افتادم و سوار ماشین شدم و به سمت دانشگاه
حرکت کردیم.

تمام ماشین را سکوت فرار گرفته بود که صدای پیامک گوشی ام بلند
شد.

#پارت_۱۶۳

باراد به سمتم چرخید، نگاهش بین گوشی و چشم هایم می چرخید.
اخم ریزی بین ابرو هایش نشسته بود.

لبم را با استرس گزیدم و پیامک بهزاد را باز کردم.

جواب سلام و احوال پرسى ام را داده بود ، سریع پیامکی نوشتم و از او
خواستم همدیگر را ببینیم و هم اینکه باید عکس را تحویلش می دادم.

باید همه چیز را به من می گفت و حداقل یکی از معماهای زندگی ام را حل می کرد.

بعد از گذشت دقایقی صدای بلند گوشی ام باز هم سکوت ماشین را شکست.

به خودم در دل لعنتی فرستادم.

سریع پیامک را باز کردم ، قبول کرده بود! آدرس کافه ی کنار خانه را همراه با ساعت مشخصی ارسال کردم.

صدای گوشی ام را بستم و آن را درون کیفم قرار دادم.

اینبار صدای باراد سکوت ماشین را شکست:

- چی انقد فکرتو مشغول کرده؟ یا بهتره بگم کی؟ گیج می زنی امروز! اخمی کردم و گفتم:

+ چی؟ منظورت چیه؟

با اخم شدیدی نگاهم کرد و گفت:

- هیچی! نمی خوام پیاده شی؟ رسیدیم، اگه یک لحظه از گوشی یا شخص پشت گوشی دل بکنی متوجه می شی!

به اطراف نگاه کردم ، ماشین توقف کرده بود و من اصلا متوجه نشده بودم.

+ آره ، الان پیاده می شم.

به سمت در برگشتم. سریع بازویم را گرفت.

تعجب زده به سمتش برگشتم و سوالی نگاهش کردم.

نفس عمیقی کشید و گفت:

- به نظر حالت خوش نیست! چی شده؟

سرم را به علامت نفی تکان دادم و گفتم:

+ هیچی ، چیزی نشده ، به خاطر یلداس.

کلافه نفشش را با صدا بیرون داد و سری تکان داد.

خداحافظی کردم و از ماشین پیاده شدم.

به سمت ورودی دانشگاه حرکت کردم. صدای لاستیک ماشینش که

روی جاده های سفت و سخت کشیده می شد خبر از رفتنش می داد.

به سمت خیابان برگشتم و رفتنش را تماشا کردم.

نفسم را با آرامش فوت کردم و وارد دانشگاه شدم.

دانشگاه مزخرف بود و روز های بدون یلدا مزخرف تر! خدا می داند الان در چه وضعی بود، چه حالی داشت؟

نفس عمیقی کشیدم و وارد کلاس شدم. چند دقیقه بعد کیان وارد کلاس شد.

قبل از هر چیزی با چشم هایش دنبال یلدا گشت ، نگاهش روی من و صندلی خالی کنارم ثابت ماند.

چشمانش را روی یک دیگر فشرد و تدریس را شروع کرد.

سعی داشتم تمرکز از دست رفته ام را به دست بیاورم و با دقت به حرف هایش گوش کنم ، اما مگر می شد؟

اگر کیان بفهمد عکس العملش چه می تواند باشد؟ نمی دانستم باید به فکر چه کسی باشم؟!

بالاخره بعد از گذشت دو ساعت کلاس تمام شد ، هر چند با این فکر مشغول چیز زیادی از درس و کلاس نفهمیدم! کم کم همه ی بچه ها از کلاس خارج شدند.

سریع بعد از خروج آخرین نفر به سمت کیان رفتم. انگار او هم منتظر بود ، تمام چشمانش را سوال و نگرانی پر کرده بود. سفیدی چشمانش به رنگ خون بود و نشان از بد خوابی او می داد.

به خاطر عکس های باراد باز تشکری از او کردم ، خداراشکر علتش را نپرسید!

شاید چون زیادی در فکر غیب زدنِ یلدا بود.

با ورود چند دانشجو در کلاس، کیان سریع گفت:

- آيلا بیرون منتظرم باش ، باهات کار دارم.

و بدون حرف دیگری از کلاس خارج شد. بدون شک او هم می خواست از یلدا سوال کند.

استرس تمام وجودم را گرفته بود ، چگونه باید به او این قضیه را می گفتم؟ دستم را روی پیشانی ام گذاشتم و با انگشت هایم آرام ماساژ دادم.

کیفم را به دوش زدم و از کلاس خارج شدم.

از دانشگاه خارج شدم و تمام فکرم را این پر کرده بود که باید چگونه چنین قضیه ای را به کیان می گفتم؟ همیشه کارهای سخت قسمت من می شدند!

با ترمز شدید ماشینی جلوی پایم از جا پریدم. چشمانم از حلقه در آمدند ، ماشینی که سر تا سر دودی بود و نمی توانستم شخص پشت فرمان را ببینم!

از ترس چند قدمی عقب رفتم ، نکند باز کسی می خواست بازی های مسخره ای را شروع کند؟
شیشه ماشین پایین کشیده شد.

با استرس به رو به رویم نگاه می کردم. با دیدن شخص پشت فرمان نفس حبس شده ام را طولانی فوت کردم و به سمت ماشین حرکت کردم و گفتم:

+ نزدیک بود از ترس سخته کنم! خاطره خوبی از ماشین های دودی ندارم.

- ببخشید که باعث شدم بترسی.

نگاهی به ماشین انداختم و گفتم:

+ مهم نیست ، ماشین جدید خریدی و ما خبر نداریم؟

لبخند گرمی زد.

سوار ماشین شدم و نگاهی به ساعت گوشی ام انداختم.

چهل و پنج دقیقه دیگر با بهزاد قرار داشتم.

نگاهی به کیان انداختم ، امیدوارم حرف هایمان زیاد طول نکشد!

- بعد از اون اتفاقا چیز دیگه ای پیش نیومده؟ چیزی نفهمیدی؟

با یادآوری آن یادداشتی که از مرگ عمدی رها گفته بود به همراه

عکس ها ، اخمی کردم و باز ترس بدی در دلم نشست.

+ چرا! خیلی چیزا شده که باید بهت بگم اما وقت نشده پیام بپشت ،

الان هم یکم عجله دارم ، باید یه روز دیگه مفصل در موردش صحبت کنیم.

سرش را به معنی باشه تکان داد.

مدام نفس های عمیق می کشید.

برای گفتن حرفش دو دل بود و من هم توان باز کردن این بحث

ناراحت کننده را نداشتم!

قطعا قرار بود از غیاب یلدا سوال کند ، اما نمی دانم چرا این قدر برای پرسیدنش طول می داد.

#پارت_۱۶۴

هر دو ساکت بودیم و کیان به آرامی حرکت می کرد.
چند دقیقه گذشت و بالاخره صدای کیان سکوت سنگین ماشین را شکست.

- یلدا کجاست؟ چرا پیداش نیست؟ امروز نیومده بود چرا؟
بالاخره پرسید! بهتر بود من هم کشش ندهم و راستش را بگویم.
+ خب ، راستش چون...

- چون چی؟

+ مهمون دارن واسه همین نشد بیاد.

متعجب نگاهم کرد و دوباره نگاهش را به جلو داد.

- یعنی چی مهمون دارن؟ یلدا الان یکی دو روزه غیبتش زده نه می
تونم باهاش تماس بگیرم و نه پیام ها به دستش می رسه!

نفسم را فوت کردم و سریع گفتم:

+ آخه قراره امشب براش خواستگار بیاد.

هول شد و یک دفعه ترمز زد.

خوب که کمر بند بسته بودم و گرنه حالا شاید در دنیای دیگری سیر می کردم!

نگران به طرفم برگشت و گفت:

- ببخشید ، خوبی؟ چیزیت نشد؟

لبخندی زدم و گفتم:

+ کمر بندمو بستم، خوبم.

با صدای گرفته ای گفت:

- ببخشید نمی خواستم اینطوری بشه ، یه لحظه...

و دیگر ادامه نداد.

+ می دونم مهم نیست.

نمی دانست که موضوع از این هم بدتر است. اگر بفهمد قرار بود امشب جواب مثبت را به زور از یلدا بگیرند و قضیه را رسمی کنند چه؟ چه به

سر کیان می آمد؟ در فکری عمیق فرو رفته بود. لب می زد تا حرفی
بزند اما منصرف می شد..

هضم حرفم برایش سخت بود و هنوز در شوک بود.
چشمانش را بست و تکیه اش را به صندلی داد ، چیزی زیر لب گفت و
با دستش صورتش را پوشاند.

اصلا حالش خوب نبود! چرا دو عاشق را این گونه اذیت می کردند؟
آهی کشیدم.

دستش را از روی صورتش برداشت. حالت چهره اش تغییر کرده بود.
چشم هایش را باز کرد و نگاهش را از من دزدید.
غم در چهره و چشم هایش داد می زد. بدون حرف دیگری دوباره
حرکت کرد. بعد از چند لحظه آرام گفت:

- حتما یلدام راضیه که با من تماسی نمی گیره و جوابمو نمی ده.
مکشی کرد و گفت:

- مبارکه!

سریع به حرف آمدم:

- نه کیان ...

میان حرفم پرید و گفت:

- خواهش می کنم الان راجع بهش حرف نزنیم! بعدا بهت زنگ می زنم
یا می بینمت ، فقط الان نه!

آه از لجبازی این دو نفر! حرفی نداشتم که بزنم ، قطعا باید یلدا خودش
با او حرف می زد.

بی خیال فکر کردن شدم. جلوی خانه مان ایستاد ، تشکری کردم و
پیاده شدم. شادی را از همه ی ما دزدیده بودند ! جمعا غمگین بودیم.
به در بسته ی خانه نگاه کردم.

سکوت سنگینی اطراف را گرفته بود ، این سکوت را دوست نداشتم.
وارد خانه نشدم و راهم را به سمت کافه کج کردم ، باید به آنجا می
رفتم و منتظر بهزاد می ماندم.

به کافه رسیدم تقریبا آرام بود. نگاهی به اطراف انداختم و به سمت میز
دو نفره ای حرکت کردم. صندلی را کنار کشیدم و رویش نشستم.
منتظر به در چشم دوختم.

با پایم روی زمین ضرب گرفتم ، هیچ خبری از بهزاد نبود! نکند باز نیاید؟ اگر این بار نیاید قطعاً ریگی به کفش دارد.

دستم از حرص مشت شده بود.

شاید من زیادی عجله داشتم و گرنه هنوز زود بود.

منو را برداشتم و مشغول انتخاب یک چیز سبک شدم.

چند دقیقه ای بعد صدای سلام دادن بهزاد باعث شد سرم را بالا بگیرم.
- سلام.

صندلی مقابلم را بیرون کشید و رویش نشست.
سلامی در جوابش دادم.

عجله داشتم نه مقدمه چینی را دوست داشتم و نه کش دادن بحث را!
کیفم را باز کردم و عکس بچگی باراد را بیرون آوردم و به سمت بهزاد گرفتم.

عکس را برداشت ، فوراً گفتم:

+ حالا می شه بگین این عکس دست شما چی کار می کرد؟

کمی نگاهم کرد ، انگار در چشمانم دنبال چیزی می گشت ، اما چه چیزی؟ نمی دانستم!

برای گفتن حرفش دو دل بود یا قصد پیچاندن مرا داشت؟ در هر حال این سکوتش تیغی بود به روی اعصابم.

+ می شه جوابم رو بدین؟

شانه ای بالا انداخت و گفت:

- خب این عکس رو تو یه خونه ی قدیمی پیدا کردم.

خمی به ابروهایم دادم و گیج گفتم:

+ یعنی چی؟

سر در نمی آوردم! خانه ی قدیمی؟ قصد داشت برایم داستان ترسناک تعریف کند؟ عکس باراد در یک خانه ی قدیمی چه می کرد؟ یا اصلا او چگونه از آنجا پیدایش کرده؟!

#پارت_۱۶۵

به چشمانم زل زده بود.

تعجب زده و کنجکاو به او چشم دوخته بودم!

عجیب بود! یعنی چه؟ هیچ چیزی را نمی فهمیدم!

سوالی با اخمی که به خاطر سکوتش روی پیشانی ام نشسته بود به او چشم دوختم.

+ می شه لطفا درست بگین قضیه چیه؟ منو دست انداختین؟ هیچی از حرفاتون نمی فهمم.

شروع به حرف زدن کرد:

- می شه یه سوالی ازتون بپرسم؟

دندان هایم از حرص روی یک دیگ قفل شدند. چرا از جواب دادن به سوال هایم فراری بود؟

خودش مدام سوال می پرسید و جواب هم می خواست اما نوبت من که می شد سکوت می کرد!

بدون توجه به حرفی که زده بود گفتم:

+ چرا به سوالای من جواب نمیدین؟ درک نمی کنید مغزم پر از سوال هاییه که دارن آزارم میدن؟ ظرفیتش پره! سوالا دارن مخمو می خورن ، چرا نمی فهمید؟

این بار او کسی بود که چشم هایش رنگ تعجب گرفته بود. فکر کنم کمی زیاده روی کرده بودم! زیاده تر از چیزی که باید می گفتم را گفتم! چشمانم را بستم و نفسم را با صدا بیرون دادم. نگاه سنگین و پر تعجبش را دوست نداشتم.

شاید بهتر بود بحث را کش نمی دادم ، بعد از گذشت ثانیه ای چشم گشودم و سریع گفتم:

+ باشه پرسید.

آهسته ادامه داد:

- شما گفتین صاحب عکسو میشناسید اما نگفتید دقیقا مال کیه!

+ پسر نامادریم!

- یعنی پدرتون دوتا زن داره؟

عجب سوال هایی می پرسید! چه ربطی به عکس باراد داشت را نمی فهمیدم.

+ می شه این بحث رو بیش تر از این باز نکنید؟

- شما از کی تو اون خونه زندگی می کنید؟

سکوت‌م را دید و ادامه داد:

- خونه نامادریتون!

+ خب از وقتی به دنیا اومدم.

مکثی کردم ، یعنی از سارا هیچ چیزی نمی دانست؟ پس چرا اسمش را می بردند؟؟

عصبی ادامه دادم:

+ چرا سعی دارید وارد مسائل شخصی بشید؟

خونسرد ادامه داد:

- مطمئنید قبلا خونه ی دیگه ای نداشتین؟

حرصم را در می آورد!

+ تا زمانی که مادر واقعیم زنده بود معلومه که پدرم تو خونه دیگه ای بوده ، ولی بعد از ازدواج دومش دیگه...

ادامه ندادم ، کلافه نگاهش کردم و گفتم:

+ این باز جویی ها عجیبه! حس خوبی ندارم.

با ضربه ی آرامی که به میز زد ابروهایم بالا پرید.

عصبی تر از خودم گفتم:

- خیلی مهمه، جواب بده!

+ می شه دلش رو بگید؟ شاید اون موقع بتونم راحت تر به سوالاتون پاسخ بدم!

- اگه جوابی بدین دلش هم می گم ، نا مادری و پسرشون چی؟ اونا قبلا خونه دیگه ای داشتن؟

+ فقط می دونم مادرشون زندگی می کردن.

در فکری فرو رفت ، بعد از مکث کوتاهش گفتم:

- خونه مادرشون کجاست؟

نمی دانستم قصدش چه بود، اما دل را به دریا زده بودم! آدرس را گفتم.

بلافاصله پوزخندی روی لبش نشست و گفتم:

- مطمئنی قبلا مادرشون خونه ی دیگه ای نداشتن؟

قاطع گفتم:

+ نه!

به حالت مسخره نگاهم کرد و گفتم:

- اما شواهد این رو نشون نمی ده ، یه جایی از قضیه رو براتون اشتباه تعریف کردن آیلا خانم!

مشکوک نگاهش کردم و گفتم:

+ شما کی هستید؟ یک دفعه از کجا پیداتون شد؟

تکیه اش را به صندلی داد و گفت:

- من؟ من بهزاد هستم

+ بعله بهزاد! فردی که خیلی غریبست ، چرا سعی داره درباره مسائل شخصی ، درباره خانواده یا درباره گذشتم بدونه؟! اون هم بدون دلیلی! چرا؟

- کاملاً در اشتباهین آیلا خانم! من فقط می خوام حقایق رو روشن کنم! بزودی همه چی روشن می شه، اون روز دیر نیست! من مدتی دنبال اینم که آیا می شه به شما اعتماد کرد یا نه؟ حلالم اعتماد کردم ، اگر مایل باشید می تونیم حقایق رو با هم روشن کنیم!

دست هایم را روی میز گذاشتم و انگشت هایم را در هم قفل کردم.

ترس داشتم ، استرس!

+ از کدوم حقایق حرف میزنی؟ جدی می گم کی هستی؟ این حقایق چه ربطی به تو داره؟ هدفت چیه؟ من واقعا نمی دونم چرا و چطور وارد این قضیه شدی؟! قضایایی که به من و خانوادم مربوطه؟ عجیبه برام! سریع از جایش بلند شد و گفت:

- دیگه باید برم! اما امیدوارم حرفامون بین خودمون بمونه و این که جست و جو کنید! دنبال یه خونه ی قدیمی بگردین ممکنه به تمام جوابا برسید و بهم اعتماد کنید.

دهان باز کردم تا حرفی بزنم ، اما صبر نکرد و سریع از کافه خارج شد. قلبم به شدت به قفسه سینه ام می کوبید.

به صندلی تکیه دادم. حس بدی داشتم ، واقعا احمق بودم! کار درست را انجام داده بودم یا نه؟ نمی دانستم به حرف چه کسی گوش دهم! حرفش مدام در سرم اگو می شد

" دنبال یه خونه ی قدیمی بگردین "

" ممکنه به جواب برسین "

عجیب وسوسه ام می کرد!

قهوه ام را رها کردم، آبی که در کنارش سفارش داده بودم را سر کشیدم، پول را پرداخت کردم و از کافه خارج شدم. نصف راه را رفته بودم که حس کردم کسی پشت سرم است و پا به پای من حرکت می کند.

آب دهانم را با استرس قورت دادم و قدم هایم را تند تر کردم. هنوز هم حس می کردم کسی دنبالم است! در یک لحظه به عقب برگشتم، لحظه ی آخر سایه و لباس مشکی اش را به چشم دیدم. لرزش خفیفی به دستانم افتاد، هرکسی بود پشت دیوار پنهان شد، مرد بود!

#پارت_۱۶۶

بهزاد نمی توانست باشد چون لباس های قهوه ای رنگی بر تن داشت! نکند حمید خان کسی را برای قتل من اجیر کرده بود؟ سریع سر تکان دادم، ممکن نبود! مسخره بود!

باید هر چه سریع تر به خانه بر می گشتم، دیگر هیچ جا امنیت نداشتم!

به حالت دو راه خانه را در پیش گرفتم. هوا تاریک شده بود و این ترس مرا بیش تر می کرد.

هر چه دست و پا می زدم شاید به مقصدی برسم اما هیچ چیزی دستگیرم نمی شد، فقط بیش تر از قبل غرق می شدم!

هیچ نمی دانستم قرار است چه اتفاقی بیافتد، اما ، اما می دانستم اتفاق های قشنگی در راه نیست!

به خانه رسیدم ، کلید انداختم و وارد شدم.

نگاهی به موزاییک های خاک خورده ی زیر پایم انداختم.

نور چراغ های تجملاتی که به خواستِ سارا دور تا دور خانه نصب شده بود رویشان افتاده بود. همه چیز به سلیقه ی او در این خانه چیده شده بود.

به خانه بیش تر از خانواده اش اهمیت می داد!

همه چیز داشتم و در عین حال هیچ چیز!

نه یک عمارت بزرگ ، نه یک اتاق بزرگ ، نه ماشین زیر پا و نه هیچ چیز دیگر نمی توانست جای محبت مادر و پدر را پر کند! من هم یکی از افراد آسیب دیده ی جامعه بودم اما دیگر عادت کرده بودم ، سخت بود! بی نهایت سخت ولی...

در ورودی را باز کردم و وارد هال شدم. در را به آرامی بستم و به سمت پله ها حرکت کردم.

جو عمارت برایم خوفناک شده بود ، درست از همان روزی که فهمیده بودم برای پدرم فاش نشدن راز هایش از جان بچه هایش مهم تر است! با صدای باز و بسته شدن محکم در ورودی به طرف مخالف چرخیدم. باراد بود.

قبل از هر چیزی پیراهن مشکی رنگش به چشمم خورد! سریع نگاهم را با ترس بالا آوردم و به او دادم ، نگاهش اصلا به من نبود.

تنها چیزی که در مغزم می پیچید این بود که آیا آن شخص مشکی پوش باراد بود؟

یا نکند می خواستند همه چیز را طوری جلوه بدهند که من به باراد شک کنم؟ شاید هم واقعا خود باراد بود!

نباید به چیز های ناجور فکر می کردم ، چرا باید باراد تعقیبم کند؟ بیخیال به راهم ادامه دادم و به طبقه ی بالا رفتم.

نگاهم به حمید خان جلب شد.

سلامی زیر لب زمزمه کردم ، با خوش رویی که از او بعید بود جوابم را داد.

درک نمی کردم! شاید تاریخ مرگم نزدیک بود و می خواست دم آخری آرزویی بر دلم نگذارد.

پوزخندی به افکارم زدم. چند قدیمی به سمت اتاقم برداشتم اما منصرف شدم و میان راه ایستادم .

حمید خان گفته بود که سارا و باراد در خانه ی مادر و پدر سارا زندگی می کردند یعنی جو خانواده اشان به گونه ای بوده که همه کنار هم زندگی می کردند، هیچ وقت میان حرف هایشان از خانه ی دیگری نگفته بودند.

پدرم گفته بود بعد از ازدواج با سارا، خانه ی قبلی خودش و مادرم را فروخته بود و به همین عمارت برای زندگی آمده بودیم، مادربزرگ باراد را هم به خاطر بیماریش به خانه ی دیگری انتقال داده بودند و برایش پرستار و محافظ و راننده گذاشته بودند!

دیگر پای هیچ خانه ای وسط نبود، از قدیم تا به حال سارا در همین خانه ای بوده که الان در آن هستیم!

پس بهزاد از چه خانه ی قدیمی حرف می زد؟

راه رفته را برگشتم و حمید خان را صدا زدم.
 به سمت برگشت و با تعجب نگاهم کرد. نزدیکش شدم. همزمان با من
 سارا از اتاق خارج شد، نگاهش بین من و حمید خان می چرخید.
 نزدیک تر شد و با صدای بلندی توام با کنجکاوی گفت:

- به به پدر و دختر خلوت کردین! خبریه؟

جا داشت بگویم فضولیش به تو نیامده! اما نگفتم، آنوقت باز دعوا می
 شد و نمی توانستم سوالم را بپرسم.

نه من و نه حمید خان در جوابش چیزی نگفتم.

چپ چپ نگاهی به من انداخت و نزدیک حمید خان شد، دستش را
 دور دست او حلقه کرد و به من زل زد.

از این زاویه اصلا ترسناک نبودند!

قبل از من حمید خان به حرف آمد:

- دخترم چیزی می خواستی بگی؟

+ راستش یه سوال داشتم.

نگاهی به سارا انداختم. حمید خان رد نگاهم را گرفت و به سارا رسید و
 گفت:

- اگه حرفات خصوصی با منه ، سارا میره.

سارا خشمگین به حمیدخان نگاه کرد و گفت:

- یعنی چی؟ شما چه حرف خصوصی می تونین باهم داشته باشین؟

بزار باشم منو تو نداریم که عزیزم.

پوزخندی روی لبم نشست ، گفتم:

+ اتفاقا خوب شد اومد! سوالم به هر دوتون مربوط می شه.

با کنجکاوی به من چشم دوخته بودند. البته رنگ نگاه سارا بیش تر رنگ فضولی داشت ، اما استرس درون چشمانش را به هیچوجه نمی توانست پنهان کند!

لبخندی زدم و گفتم:

+ سارا جان؟

با چشمان ریز منتظر نگاهم کرد.

+ می خواستم بدونم این خونمون تا چه حد قدیمیه؟

- چطور؟

- خب ... خب یه پروژه هست ، باید ببینم خونمون چقد قدیمیه ، لازم دارم.

مزخرف ترین چیزی که ممکن بود بگویم را گفتم! ولی هیچ چیزی جز این به ذهنم نیامده بود!
سارا مشکوک ادامه داد:

- رشته ی تو هیچ ربطی به همچین پروژه هایی نداره!
شروع به کندن پوست لبم کردم.

گند زده بودم!

+ رشته ی خودم نه ، رشته ی یکی از دوستانم، قول داده بودم بهش کمک کنم.

#پارت_۱۶۷

سارا باز جواب داد:

- خب این خونه خیلی قدیمیه ، اما تقریبا هر سال یه جاهایش بازسازی می شه و کلا مدرن شده.

+ قبلا چی؟ خونه ی دیگه ای نداشتین؟ یه خونه قدیمی؟

پشت بند حرفم ابرویی بالا انداختم.
رنگ از رخ هر دویشان عجیب پرید!
حالا بیشتر از کنجکاوی حس ترس در چشمانشان بود.
ادامه دادم:

+ دوستم می خواد یه خونه قدیمو ببینه و بررسی کنه آخه...
سارا با صدایی که سعی داشت لرزشش را کنترل کند گفت:
- نه نداشتیم!

لبخند مصنوعی تحویلش دادم و گفتم:
+ مرسی ، من دیگه برم.

دیگر آنجا نماندم و به سمت اتاقم رفتم.

معلوم نبود بهزاد دروغ می گفت یا آنها؟ شاید هم دست به یکی کرده بودند مرا روانی کنند! بدون مدرک هیچ چیزی را نمی شد ثابت کرد.
معلوم نبود اگر حرف بهزاد درست باشد چرا باید وجود یک خانه ی قدیمی را پنهان کنند؟ بهزاد از چه حقیقتی حرف می زد؟
یک عکس برای اثبات همه چیز کافی نبود!

نفس عمیقی کشیدم و وارد اتاقم شدم. روی تخت نشستم و به ساعت چشم دوختم ، شب شده بود و امشب مراسم خواستگاری یلدا بود. گوشی ام را برداشتم و شماره یلدا را گرفتم . صدای پخش شده در گوشی خبر از خاموش بودن گوشی یلدا را می داد!

هنوز امیدوار بودم همه چیز درست شود.

الان کیان بیچاره در چه حالی بود؟ او هم خیلی ناراحت و گرفته به نظر می رسید.

در تمام این اتفاقات همراه من بودند ، من هم باید کاری برای آن ها می کردم.

شاید بهتر بود پیش کیان بروم!

مقنعه ام را از سر کردم، شالی به سر کردم و با قدم های بلند به حیاط رفتم. ماشین باراد نه در حیاط بود و نه در پارکینگ! از خانه خارج شدم و به اطراف نگاه کردم ، حتی بیرون هم نبود ، دوباره بیرون رفته بود؟ آهی کشیدم.

وقت را تلف نکردم ، سر خیابان تاکسی گرفتم و آدرس آپارتمان کیان را دادم.

به مقصد که رسیدم کرایه را حساب کردم و سریع وارد آپارتمان شدم.

هیچ حوصله‌ی پله‌ها را نداشتم، سریع وارد آسانسور شدم.

چقدر خسته بودم، هم از لحاظ روحی و هم جسمی!

نگاهی به خودم در آینه‌ی آسانسور انداختم، صورتم رنگ پریده تر از همیشه بود.

کاش حداقل کمی آرایش می‌کردم تا از این حالت بی‌روح بیرون بیایم.

با این چهره، خیلی خسته به نظر می‌آمد.

زبانم را روی لب‌های خشکم کشیدم.

در آسانسور باز شد.

شالم را مرتب کردم، سرم را بالا گرفتم و قدمی به جلو برداشتم.

با دیدن شخص منتظر جلوی آسانسور از حرکت ایستادم.

متوجه من که شد اول صورتش رنگ تعجب گرفت و بعد اخمی روی

پیشانی‌اش جا خوش کرد.

باراد آمدن به اینجا را برایم قدغن کرده بود!

آن لحظه قدرت انجام هیچ کاری را نداشتم، نه راه پیش داشتم، نه راه پس.

منتظر بودم سرم داد بزند، دعوا کند یا هرچه...

پلک هایم را روی هم فشردم. خبری نشد.

می خواستم چشم باز کنم که دستم به جلو کشیده شد.

آرام چشم هایم را باز کردم.

آرنجم را گرفت و مرا به خود نزدیکتر کرد.

به اجبار نگاهم را به صورتش دادم.

چشمانش پر از حرف بود که حتی یه کلمه اش را هم نمی فهمیدم.

کاش آن حرف های درون چشمانش را به زبان بیاورد تا بفهمم پشت

آن تیله ها چه خبر است.

دهن باز کردم و گفتم :

+ می شه ولم کنی؟

ته لرزی که در صدایم بود عجیب روی مخم بود!

به حرف امد:

- ولتم می کنم، ولی قبلش ..

مکشی کرد، خمی به ابروهایش داد. استرسم بیش تر شد.

ادامه داد:

- قبلش جوابمو بده، اینجا چی کار می کنی؟!

سرم را پایین انداختم، آرام گفتم:

+ اومدم کیانو ببینم.

چیزی نگفت، حرفی نزد.

سکوت بینمان طولانی تر از حد معمول شده بود. باز هم به اجبار سر

بلند کردم و به چشمانش زل زدم.

جدی تر از قبل ادامه داد:

- این وقت شب؟! دلیلش؟!

+ یلدا...

#پارت_۱۶۸

دستم را رها کرد و صاف ایستاد.

- امروز چرا دیر اومدی خونه؟!

حس بدی تمام وجودم را گرفت. می ترسیدم، از این پنهان کاری هایم می ترسیدم، ولی چاره ی دیگری نداشتم. باید فعلا پنهان کاری می کردم تا به آخر این جاده ی عجیبی که در آن گیر کرده بودم برسم! او که موقع برگشتنم به خانه متوجه حضورم در آنجا نبود، چگونه فهمیده دیر کرده ام؟ نکند من را با بهزاد دیده؟! اه لعنتی!

باراد هم چقدر مشکوک می زد!

شروع کردم به کندن پوست لبم،

منتظر نگاهش به من بود.

+ قدم زدم، پیاده اومدم، دیر شد.

سرد نگاهم کرد. ترسی به دلم افتاد.

دست باراد بار دیگر روی دستم نشست و من را به سمت پله ها کشاند.

با تعجب گفتم:

+ چیکار می کنی؟! می خوام برم پیش کیان.

با تمام شدن حرفم ایستاد، به سمتم برگشت و گفت:

- بهتره نری.

+ چرا؟!!

دستی بین موهایش کشید و کلافه ادامه داد:

- الان از پیشش میومدم، حالش خوش نبود! بهتره تنه‌اش بزاریم.

آن موقع هم که قضیه خواستگاری را به او گفتم با آن ترمزی که زد و پریشانش معلوم بود حالش خوب نیست.

نگران به باراد نگاه کردم و گفتم :

+ اتفاقی افتاده؟!!

- بهت می گم حالا.

دستم را از بین دستش بیرون کشیدم، نزدیکش شدم و گفتم:

+ ینی به خاطر یلدا نیست؟!!

بدون توجه به حرفی که زدم چند پله پایین تر رفتم، پشت سرش راه افتادم.

+ هی باراد ، مگه من با تو نیستم؟! می گم چیشده؟!!

به طرفم برگشت و گفت:

- می خوی برو پیش کیان بهت بگه یا بریم تو ماشین بهت بگم،
انتخاب با خودته!

چشمانم را عصبی بازو بسته کردم، از طرز بیانش معلوم بود که می
خواهد خودش بگوید و بهتر است پیش کیان نروم.
به دنبالش راه افتادم.

به سمت پارکینگ رفتیم و سوار ماشینش شدیم.

به سمتش برگشتم و سریع و با استرس گفتم:

+ خب تعریف کن ! چه اتفاقی افتاده؟!

نگاه کوتاهی به سمتم انداختم و بدون گفتن کوچک ترین حرفی از
پارکینگ و آپارتمان خارج شد.

انگار قصد نداشت حرف بزند.

بعد از چند دقیقه گفتم:

+ صدامو میشنوی؟! بگو دیگه.

ماشین را گوشه ای پارک کرد، به سمتم برگشت و گفت:

- صبر نداری؟! می گم!

عصبی موهایم را کنار زدم.

+ باشه، بگو.

لبی تر کرد، به سمتم چرخید و شروع به حرف زدن کرد:

- تو به کیان قضیه خواستگاریو گفتی درسته؟!

سرم را به معنای آره تکان دادم و منتظر نگاهش کردم.

- از رابطه بین کیان و یلدا هم بی شک یه بوهاییی بردی تو اون جشن

هم به نظر میومد باهم باشن، خودت هم اینو گفتی!

دوباره با تکان دادن سرم حرفش را تایید کردم.

نمی دانستم چرا دلشوره ی عجیبی گرفته بودم!

- کیان بهم زنگ زد و بعد از کلی حرفای بی ربط که ناشی از دودل

بودن برای گفتن حرف اصلیش بود قضیه خواستگاری رو کشوند وسط،

منم همه چیزو گفتم، اینکه ازدواج اجباری قراره باشه و یلدا راضی

نیست و همه چیزم خیلی زود پیش میره، اعصابم خورد بود و حواسم به

این نبود که کیان ممکنه با حرفام چه حالی پیدا کنه!

پلک هایم را روی هم فشار دادم و زیر لب گفتم :

+ تو هم که همیشه اعصابت خورده!

باز هم منتظر ادامه ی حرفش بودم اما سکوت کرده بود و این سکوتش
عصبیم می کرد، با استرس گفتم:

+باراد، کیان کاری کرده؟! چیزی شده؟! بگو خب!

- کیان که فهمید همه چی اجباریه...

مکث کرد، حرفش را ادامه نداد، نفس عمیقی کشید و به بیرون چشم
دوخت.

+ چرا کشش میدی؟!

بعد از لحظه ای دوباره شروع به حرف زدن کرد:

- کیان نمی خواد یلدا رو از دست بده، پس دست به کار شد اونم
همین امروز،

اولش یلدا بهش زنگ می زنه اونم با گوشی خدمتکار خونشون چون
قبلش یاشار گوشی خودشو گرفته بوده ، کیان ازش می خواد یه قراری
بزارن اما یلدا می گه اجازه بیرون رفتن هم نداره، کیان هم حرفاشو می
زنه و به یلدا قول می ده این مراسمو بهم بزنه، یلدا هم می گه سعی می
کنه مراسمو بندازه فردا و وقت بخره، این وسط اون سام مرموز هم از
اونطرف از وجود کیان خبر دار می شه، چجوریشو نمی دونم! یکم

عجیبه ولی سامه دیگه! اونم که می خواسته خودی نشون بده یا چه می
دونم یلدا رو خواسته بد جلوه بده و تحت فشارش بزاره رفته و به یاشار
گزارش داده، اینو بعدا متوجه شدیم، بعد اینکه یلدا بعد حرفاش با کیان
غیبش می زنه و گوشی خدمتکارم خاموش می شه!

+ اه، لعنتی! پس واسه همین گوشیشو گرفته خاموش کرده.

- فهمیدیم که یلدا تظاهر کرده راضیه و خواسته مراسم بهتریو فردا
بگیرن و این یکم زمان بره، سام و یاشارم از خدا خواسته قبول کردن.
بعد از مکثی گفتم:

+ حالا .. حالا یلدا چی میشه؟! الان تو چه حالیه؟! واقعا خانوادشو درک
نمی کنم!

به باراد که خونسرد به جلوییش نگاه می کرد چشم دوختم، عصبی
گفتم:

+ کیانم مثلا دوستته ها، خونسردی تو هم قابل درک نیست!

- ولی ما که نمیزاریم این اتفاق بیافته.

با تمام شدن جمله اش امیدواری جای دلشوره ام را گرفت.

با استرس گفتم:

+ ولی...چطوری اخه؟!

- هرکاری می کنیم که این اتفاق نیوفته، با هم.

#پارت_۱۶۹

مکشی کرد و ادامه داد:

- باید یه جوری به هم بخوره دیگه، مثلاً با فراری دادن یلدا، یا هر کار دیگه ای، ببین...

ابروهایم از تعجب بالا پرید.

از چه فراری حرف می زد؟!

وسط حرفش پریدم و گفتم:

+چ...چی؟!

عصبی نگاهم کرد و ادامه داد:

- چقدر سوال میپرسی! صبر داشته باش ببین چی می گم، نپر وسط حرفم!

باراد حرف می زد و من درگیر کلمه ی "فرار" بودم.

بدون توجه به بقیه حرف هایش، ادامه دادم:

+چی می گی باراد؟! می خوام دختر مردمو فراری بدیم؟؟ فراری؟!!

با دست مشت شده اش ضربه ای به فرمان زد و گفت:

- راه بهتری سراغ داری؟!!

نمی دانستم واقعا، یعنی هیچ راه دیگری باقی نگذاشته اند!

فکرهایم بی نتیجه بود و به جایی نمی رسیدم.

+نمی دونم واقعا!

و من کی توانستم راه درست و منطقی را انتخاب کنم؟!!

یکم فکر کردم و باز شروع به حرف زدن کردم:

+ اصلا صیغه رو کجا میخونن؟؟

- خونه یلدا اینا دیگه!

+ باراد مطمئنی میخوام اینکارو بکنیم؟

- مگه خودت ازم کمک نمی خواستی؟ نمی خوام یلدا نجات پیدا

کنه؟!!

فایده نداشت، باراد واقعا تصمیمش را گرفته بود و چاره ی دیگری نداشتیم.

ماشین راه افتاد.

باراد در حالی که نگاهش به جلو بود، با صدای خسته ای گفت:

- خونه راجع به این موضوع بیشتر حرف می زنیم.

دیگر حرفی بینمان رد و بدل نشد.

توقف ماشین خبر از رسیدنمان می داد.

به اتاقم رفتم، لباس هایم را عوض کردم و آبی به صورتم زدم.

صدای پیامک گوشیم بلند شد.

صورتم را خشک کردم و به سمت گوشی رفتم.

پیامی بود از طرف زندانبان(باراد):

"بیا اتاقم"

ابروهایم بالا پرید. نه به بی تفاوتی آن موقعش که از او کمک خواستم،

نه به پیگیر بودن الانش!

به سمت اتاقش راه افتادم.

آرام در زدم، با بلند شدن صدایش که اجازه ورود را می داد، در را باز کردم و وارد اتاق شدم.

اخم هایم خود به خود توی هم رفت. آخرین باری که وارد این اتاق شدم واقعا شب مزخرف و دلهره آوری بود !
به سمت کاناپه ای که رو به رویش قرار داشت رفتم و رویش نشستم.
لبی تر کردم و گفتم:

+ در مورد نقشمون می خوای حرف بزنی؟

- آره، خوب بهم گوش بده، همه چیز فردا باید طوری پیش بره که می خوایم.

سرم را تکان دادم و او شروع کرد به توضیح دادن درباره کارهایی که می خواستیم فردا انجام دهیم.

او از نقشه فرار یلدا و کارهای بعدی حرف می زد و من در فکر یک چیز بودم، اگر همه چیز خراب شود چه؟!

او از این می گفت که قرار نیست بی آبرویی پیش بیاید و من از این می ترسیدم که اگر باورمان نکنند چه؟!

از اجباری که قرار است یلدا از آن نجات پیدا کند و از بعدش حرف می زد، از رسمی شدن رابطه کیان و یلدا

و من واهمه داشتم نکند وضع از اینی که هست هم بدتر شود!

انگار قرار نبود ترس و اضطراب از من دور شود!

اما با توجه به حرف هایی که باراد زد و برای تحققشان به من اطمینان داد، کمی از ترسم کم شد.

باعث می شد این اضطراب لعنتی فاصله اش هر لحظه با من بیش تر شود.

تا حدودی خوشحال بودم و این خوشحالی زمانی کامل می شد که همه چیز به خوبی تمام شود.

وقتی که از همه چیز گفت نفس عمیقی کشید، از جایش بلند شد و به سمت پنجره ی اتاقش راه افتاد و پشت به من آنجا ایستاد.

دوباره به حرف امد:

- تو باید فردا در اولین فرصت پیش یلدا بری.

از جایم بلند شدم و با چند قدم نزدیکش شدم.

ادامه داد:

- باید اونو باخبر کنی، می ری پیشش و از همه چیزایی که بهت گفتم مطلعش میکنی، بهتره که اون موقع از اون خونه و افرادش دور باشه. خواستم حرفی بزنم که یکدفعه باراد به سمتم برگشت. نه من انتظار برگشتن یکمهوری باراد را داشتم و نه او انتظار دیدن من را دقیقا پشت سرش!

واکنش من هین آرامی بود و واکنش او نگاه عمیقی به صورت و چشم هایم.

#پارت_۱۷۰

اول چشمانش کمی رنگ تعجب گرفت ولی کمی بعد رنگ عجیبی جای تعجب چشمانش را پر کرد. مردمک چشمانش ثابت روی من بود. تا عمق چشمانم را می کاوید!

جاذبه ی عجیبی باعث می شد نگاه از او نگیرم، باعث می شد من هم به تقلید از او نگاه خیره ام به او باشد.

ولی تاب آوردن این نگاه پر از حرف و پر از ابهام ، این نگاه سرد و در عین حال گرم برایم دشوار بود.

سرفه مصلحتی زدم و لحظه ای بعد زیر لب باشه ای گفتم.
رویم را از او گرفتم، به سمت در راه افتادم و فوراً از اتاق خارج شدم.
نفس عمیقی کشیدم و راهی اتاقم شدم.
خمیازه ای کشیدم، چراغ را خاموش کردم و روی تختم جا خوش
کردم.

با فکر و خیال اینکه فردا چه می شود خوابم برد.

به ساعت نگاهی انداختم، ۱۶:۰۰ را نشان می داد.
تا دو، سه ساعت دیگر مراسم شروع می شد.
استرس عجیبی داشتم! حس می کردم قرار است اتفاق بدی بیفتد.
نفسم را با اضطراب فوت کردم.

بعد از پیامک کوتاهی که به باراد دادم و از رفتنم به خانه ی یلدا
خبردارش کردم ، به سمت اتاقم رفتم.
نمیدانستم باراد کجاست، خانه که نبود!

باید قبل از همه می رفتم آنجا.

مانتوی ساده ای پوشیدم و از خانه خارج شدم.

علی آقا من را به آنجا رساند، از او خواستم منتظرم بماند تا برگردم.

به سمت زنگ در رفتم.

هنوز دو دل بودم!

دستم را به سمت زنگ در دراز کردم، اما نه! انگار نمی توانستم، نمی شد.

دستم وسط راه متوقف شد.

تکیه ام را به دیوار خانه دادم و پلک هایم را روی هم فشار دادم.

سعی کردم حرف های باراد را به یاد بیاورم.

سعی کردم به جنبه ی خوب و مثبت کارمان فکر کنم.

چشمانم را باز کردم و زیر لب با خود گفتم:

+ مگه خود من نمی خواستم یلدا رو از این وضع بد نجات بدم؟! مگه نمی خواستم باراد یه کاری کنه تا یلدا رو از این اجبار مسخره که آینده

و زندگیش رو تباه می کنه ، نجات بده؟! پس دست دست کردنم برای
چیّه!؟

بدون فکر دیگری تکیه ام را از دیوار گرفتم و دکمه ی زنگ را فشردم.
بعد از چند لحظه در با صدای تیکی باز شد.
بعد از وارد شدن به حیاط و نگاه گذرایی به دور و بر، وارد هالشان شدم.
با دیدن خانه دهانم از تعجب باز ماند.

هر کس به یک طرف می رفت و مشغول انجام کاری بود. انگار همه
چیز جدی تر از آن چیزی بود که فکر می کردم.
- به به! ببینید کی اینجاست!

با صدای یاشار نگاهم به سمتش جلب شد .
بالای پله ها ایستاده بود. با بی تفاوتی و سرد نگاهش کردم.
لحن صدایش کمی عجیب می زد.

از پله ها پایین آمد.

حس می کردم یاشار همه ی این کار ها را از روی لجبازی و مخصوصا
انجام می داد.

اما این لجبازی به چه قیمتی؟! به قیمت تباهی زندگی خواهرش؟!!

- فکر می کردم زودتر از اینا ببینمت.

در سکوت نگاهش کردم.

نگاهی به سرتا پایم انداخت و گفت:

- و فکر می کردم تو این مراسم با سر و وضع بهتری بیای!

نگاه کوتاهی به لباس هایم انداختم و باز هم به یاشار چشم دوختم.

او حرف می زد و من ترجیح می دادم سکوت کنم.

در ادامه گفت:

- البته تو همه جوهر خوشگلی!

با اخم نگاهش کردم و با لحن سردی گفتم :

+ یلدا کجاست؟!!

ابرویی بالا انداخت و گفت :

- چرا؟!!

+ کار دارم باهاش.

- الان چه کاری مهم تر از آماده شدنش برای این مراسمه؟!!

لبخند کمرنگی روی لبم نشست.

آرام زمزمه کردم :

+ فرارش!

چه چیزی مهم تر از نجاتش از این چاه تاریکی که برایش کنده اید و به

اجبار می اندازیدش در این چاه ، می گوئید آب این چاه برای رفع

تشنگیش است؟! اما کدام تشنگی؟! برای خوشبختی و برای ادامه ی

زندگیش ضروری است؟! اما کدوم خوشبختی؟!!

نگاه سوالی یاشار بین اجزای صورتم می چرخید.

به حرکت در آمدن لب هایم را که دید ، به حرف امد:

- چیزی گفתי؟

خشک گفتم:

+ نه!

فقط داشتم وقت را تلف می کردم.

هر لحظه ممکن بود مهمان هایشان سر برسند.

یلدا به احتمال زیاد در اتاقش بود و به گفته ی یاشار در حال آماده شدن.

اجازه ی بیرون رفتن را که نداشت!

صبر نکردم و به سمت اتاق یلدا رفتم.

به اتاق یلدا رسیدم نفسم را فوت کردم و در را باز کردم و داخل رفتم.

نگاهم به سمت یلدا کشیده شد که روی تخت نشسته بود.

حضورم را حس کرد و نگاهش را به سمتم سوق داد.

چشم های خوشگلش پر از اشک بود.

از جایش بلند شد و به سمتم آمد.

اول مشت بی جانی به بازویم زد و بعد خودش را در بغلم انداخت.

دستم را روی کمرش به حالت نوازشگونه کشیدم و کنار گوشش زمزمه

کردم :

+ آروم باش.

- آییلا!! من زودتر از اینا منتظرت بودم، چرا نیومدی پیشم بی معرفت!

چرا کسی نیست نجاتم بده؟! چرا همه فراموشم کردن؟ چرا کسی به

من توجه نمی کنه، به خواسته های قلبیم؟! چرا کسی به حرفام گوش نمی ده؟!

یلدا حرف می زد و قلب من هر لحظه ، با هر کلمه ، بیشتر از قبل تیر می کشید. چشمم به ساعت افتاد، داشت دیر می شد! یلدا را از خودم جدا کردم.

تازه متوجه صورت آرایش شده و لباس خوشگلی که تنش بود شدم. لبخندی به رویش زدم و گفتم :
+ چقدر خوشگل شدی عوضی!
لبخند تلخی زد.

#پارت_۱۷۱

مشت آرامی به بازویش زدم و گفتم :
+ برای من لبخند تلخ نزن، عادت ندارم!
این بار لبخندش جایش را به پوزخندی داد و گفت:
- عادت می کنی، همه عادت می کنن!

غمگین نگاهش کردم.

نمی دانستم چگونه بحث را شروع کنم. اگر قبول نکند چه؟!

نزدیکش شدم، شانه هایش را گرفتم و روی تخت نشاندمش.

آرام تکانش دادم و گفتم :

+ یلدا! عزیزم آرام باش، گوش کن ببین چی میگم، امیدتو از دست نده!

با چشم های اشکی منتظر نگاهم کرد.

گفتم :

+ مگه نمی خوای از شر سام و این مراسم خلاص شی؟!

لحظه ای دست از گریه کردن کشید.

صدای یلدا در فضا پیچید:

- چی؟! خب...خب معلومه که می خوام.

شروع به کندن پوست لبم کردم، از استرس زیاد بود. وضع من این بود،

پس وضع یلدا چگونه بود؟!

سعی کردم اطمینان را در حرف هایم بریزم و به او منتقل کنم.

+ ببین یلدا خوب به حرفام گوش کن، زیاد وقت نداریم باید همین الان تصمیم بگیری، انتخاب با خودِ توعه ، ما فقط یه راه برات داریم، برای نجات از این وضع!

می دونم کیان هم بهت قول داده این مراسمو بهم بزنه و فکر نکن زیر قولش زده، الانم من اینجام که همین کارو بکنیم.
با هر کلمه ای که می گفتم برق امیدواری در چشم های یلدا بیشتر می شد.

ادامه دادم:

+می خوام از شر این مراسم و سام نجات بدم، یعنی نجات بدیم، فقط باید هر چی می گم رو انجام بدی.

رد اشک هایش را از روی صورتش پاک کرد. هیچ حرفی نمی زد، چند ثانیه در فکری فرو رفت و بعد به سمتم برگشت و گفت :

- چی تو سرتونه؟! چه کاری باید انجام بدم؟! من هرکاری انجام میدم تا از شر همشون راحت شم!

با حرف هایش کمی امیدوار شدم. چشم هایم را بستم و گفتم :

+ باید فرار کنی!

- چی؟!؟

انتظار هر چیزی را داشت جز این.

- داری شوخی می کنی آیلا؟!؟

+ نه یلدا، هیچی شوخی نیست، به نظرت الان وقت شوخیه؟ الان من از هر موقع دیگه ای جدی ترم، فقط کافیه تو قبول کنی!

در حالی که سرش را به نشانه ی نفی تکان می داد از جایش بلند شد.
من هم همراهش بلند شدم.

زیر لب زمزمه می کرد:

-من .. فرار!! .. نه نه .. نمی تونم ..

نگاهش را بالا آورد و با تعجب گفت:

- فرار؟!؟

اخم هایش توی هم رفت و گفت:

- آیلا هیچ معلومه چی داری می گی؟!؟

بعد حالتش عوض شد و گفت:

- ولی آيلا .. پس .. پس مامان ، بابام چي؟! ياشار چي؟! .. من .. من ..

نمی تونم آيلا .. اين رو از من نخواه .. آخه .. فرار؟!!

نزدیکش شدم، سعی کردم قانعش کنم:

+ يلدا! قول می دم چیزی نمی شه، اتفاق بدی نمیافته، اين کار بدتر از

ازدواج با اون سام بی لياقت و پست نيست يلدا، بين، من و تو تنها

نيستيم که، باراد پشتمونه، اون کمکمون می کنه، کيانم هست، اين فرار

از اون فرارا نيست بعدا می فهمی يلدا.

باز هم سکوت کرده بود، داشت وقت را تلف می کرد.

لبخندی به رویش پاشيدم و گفتم :

+ يلدا...

منتظر نگاهم کرد.

+ مگه کيانو دوس نداري؟!!

چشمانش رنگ غم گرفت، صورتش به سرخی می زد.

+ نه يلدا، وقت سکوت نيست، الان وقت انکار نيست، تو کيانو دوس

داري اونم عاشق توعه، همه اينو خوب می دونيم! اين وسط هيچ چیزی

مهم تر از عشقتون نيست، يعنی نمی خواي با اون باشي؟ پس با من بيا

، بهم اعتماد کن، ببین خوب تصمیم بگیر چون تصمیم الان تو تمام آینده و یک عمر زندگی تو رو می سازه ، ولی لطفا زودتر! بهم اعتماد نداری؟

#پارت_۱۷۲

عصبی چشمانش را باز و بسته کرد.

در حالی که سرش را به معنی آره تکان می داد با صدایی گرفته گفت :

- اعتماد دارم! معلومه که اعتماد دارم، میام.

لبخندی روی لبانم نشست.

نفسم را با خیال راحت فوت کردم.

صدای یلدا که با عجز مینالید بلند شد:

- با این سر و وضع که نمی شه بیام بیرون آیلا.

با اون صورت و آن لباس، واقعا هم نمی شد به راحتی خارج شد، جلب توجه می کرد!

به سمت کمد لباسش رفتم، مانتو و شالی تیره را بیرون کشیدم و گفتم :

+ اینارو بیوش، وقت نداریم، سریع باش یلدا!

تند تند سرش را تکان داد و شروع کرد به تعویض لباس هایش.

- تموم شد.

زیر لب گفتم:

+ خوبه!

دستش را گرفتم و راه افتادم.

صدای یلدا بلند شد:

- آیلان بیرون پر از آدمه!

+ صبر کن یه لحظه...

نگاهی به گوشیم انداختم و گذاشتمش درون کیفم.

به یلدا نگاه کردم، استرس را می شد از حالت چهره اش فهمید.

در اتاق را باز کردم، یلدا هم می خواست همراهم بیاید بیرون که دستم

را روی دستش گذاشتم و مانعش شدم.

نگاهی به بیرون انداختم، کسی آن اطراف نبود.

با احتیاط قدم بر می داشتم و اطراف را چک می کردم.

به یلدا اشاره ای دادم که از اتاق بیرون بیاید.
نزدیکم که شد شالش را جلو کشیدم طوری که نصف صورتش را گرفت
و گفتم:

+ سرتو پایین بگیر، کسی نباید بفهمه تو یلدایی!
صدای آهنگ ملایمی از سالن می آمد و صدای چند نفر که با صدای
آهنگ مخلوط شده بود.

یلدا با ترس نگاهی به من انداخت.
سعی کردم با نگاهم به او دلگرمی بدهم.
دست یلدا را گرفتم و چند پله ای را پایین رفتیم.
کسی به ما دید نداشت و همه مشغول بودند.
مثل اینکه داشتند به طرف سالن می رفتند.
داشتم امیدوار می شدم و با رفتن همه نفسم را با خیال راحت فوت
کردم.

سریع از پله ها پایین آمدم.
معطل نکردیم و به سمت در رفتیم.

لحظه ی آخر صدای یکی از خدمه ها را شنیدیم که باعث شد هر چه سریع تر ، قبل از این که کسی ببینتمان برویم بیرون.
هوا رو به تاریکی می رفت.

به سمت در خروجی حرکت کردیم، چیزی نمانده بود برویم بیرون که صدایی از پشت ما را در جایمان میخکوب کرد.
با صدایش تپش قلبم بالا رفت.

- کجا؟ بودی حالا!

هر دویمان استرس گرفته بودیم و رو برنمی گردانیدیم.
صدای قدم هایش آمد که نزدیک تر می شد.
یلدا دستم را بین دستش محکم فشرد، ترسیده بود و اضطراب داشت.
صدای یاشار دوباره بلند شد:

- نمی خوای کنار دوستت بمونی؟

مکشی کرد و گفت:

- صب کن ببینم، تو که تنها اومده بودی پس این کیه کنارت؟!!!

نفسم در سینه حبس شد.

حس می کردم که یاشار نزدیک و نزدیک تر می شود، دیگر فاصله ای با ما نداشت!

یکدفعه گوشیش شروع کرد به زنگ خوردن.

از ما فاصله گرفت و شروع کرد به حرف زدن با گوشی:

- الو سام، کجایید پس؟!

چشم هایم را بستم و نفسم را فوت کردم.

دست یلدا را محکم گرفتم و راه افتادم، باید سریع می رفتیم.

از خانه خارج شدیم و به سمت ماشین علی آقا رفتیم.

در پشتی را باز کردم و به یلدا گفتم سوار شود.

یلدا که سوار شد در را بستم و به سمت در راننده رفتم، آدرس مورد

نظر را به علی دادم و گفتم یلدا را به آنجا برساند.

یلدا به حرف آمد:

- آیلا، پس تو چی؟ با من نمیای؟

+ نه، باید اینجا بمونم، تو برو پیش کیان.

اشاره ای به علی آقا دادم و او راه افتاد.

یلدا هم دیگر فرصتی برای حرف زدن پیدا نکرد.

داشتم رفتنشان را تماشا می کردم که صدای یاشار باعث شد به سمتش نگاه کنم.

- آایلا؟!... اون کی بود؟!

+ هیچکی!

نزدیک شدم و ادامه دادم:

+ نمی خوای از جلوی در بری کنار؟

کمی با چشمان ریز و مشکوک نگاهم کرد و بعد کنار رفت.

وارد خانه شدم و پیامی برای باراد فرستادم.

همراه یاشار وارد هال شدیم، خطاب به من گفت:

- الان مهمونا می رسن، به یلدا بگو زود آماده شه و بیاد.

باشه ای گفتم و برای اینکه ضایع نباشد به سمت اتاق یلدا رفتم.

چند دقیقه بعد خانواده ی سام سر رسیدند، از پنجره ی اتاق یلدا نظاره گر بودم.

با نفرت پرده را کشیدم و از اتاق خارج شدم.

بالای پله ها منتظر ماندم، چرا خبری از باراد نبود؟!

با استرس به در ورودی چشم دوخته بودم.

دقایقی بعد مادر یلدا اسم یلدا را صدا زد و خواست به جمعشان
پیوندد.

به آرامی از پله ها پایین رفتم، حالا باید چه کار می کردم؟!

چند دفعه یلدا را صدا زدند و وقتی جوابی دریافت نکردند یاشار از سالن
بیرون آمد که سراغش برود.

با دیدن من وسط هال از حرکت ایستاد و گفت:

- پس یلدا کجاست؟!

جوابی ندادم، تن صدایش بالاتر رفت:

- می گم یلدا کجاست؟! چرا جواب نمی دی؟

+ واقعا فک کردین یلدا پاشو تو اون مراسم میزاره؟!

- مگه دست خودشه که نیاد؟ باید بیاد، باید بخواد!

به سمت پله ها رفت و زیر لب گفت:

- خودم میارمش.

+ بی فایدس.

با اخمی به سمتم نگاه کرد.

ادامه دادم:

+ چون اون تو اتاقش نیست!

چشم هایش گرد شد، با شک پرسید:

- چی؟ چی گفتی؟!

+ یلدا از اینجا رفت.

#پارت_۱۷۳

با تمسخر ادامه دادم:

+ اون دختره تیره پوش کنارم یلدا بود، ولی تو نتونستی خواهرتو بشناسی! نتونستی ظاهرشو درست بشناسی اونوقت ادعا داری از درونش با خبری؟ و فک میکنی اون نه گفتنش فقط یه لجبا...

با دادی که زد ادامه حرفم نصفه ماند:

- چه غلطی کرده؟! ... شماها چه غلطی کردین؟؟

همین لحظه در باز شد و صدای باراد به گوش رسید:

- حق نداری سر آیلا داد بزنی!

با شنیدن صدایش آرامش و امیدواری به قلبم سرازیر شد و لبخندی روی لبم نشست.

یاشار رو کرد به باراد و گفت:

- چه نمایشیه راه انداختین؟ ها؟!

خطاب به هردویمان گفت:

- کی بهتون اجازه داده تو مسائل خصوصی ما دخالت کنید؟

- مسائل مربوط به تو برامون مهم نیست، ولی یلدا چرا!

یاشار تک خنده ای عصبی به روی باراد زد.

صدایشان بالا رفته و همه جا را پر کرده بود.

یاشار گفت:

- لازم نیس شماها کاسه داغ تر از آش شین، اگه قصدتون بهم زدن این

مراسمه من همچین اجازه ای رو بهتون نمی دم!

باراد:

- تو چه بخوای چه نخوای این مراسم قطعا بهم می خوره!

- تو دردت چیه؟ چرا سعی داری همه چیو بهم بزنی؟!

حالت مسخره ای به خودت گرفت و ادامه داد:

- آهان! یادم رفته بود، موضوع دوستته! ببین بزار یه چیزی رو برات روشن کنم، یلدا خواهر منه و این منم که براش تصمیم می گیرم، هیچ کس هم نمی تونه مانع بشه، نه آیلا، نه تو، نه خود یلدا و نه حتی پدر و مادرم.

باراد دهان باز کرد حرف بزند، اما صدای پدر یلدا و پشت بندش صدای پچ پچ بقیه مانع صحبت باراد شد.

مثل اینکه با شنیدن سر و صدا بیرون آمده بودند.

باراد با صدای رسایش رو به پدر یلدا گفت:

- آقای محمدی! شما تا چه حد از برادرزادتون شناخت دارین؟!

تعجب را می توانستم در چهره ی تک تکشان ببینم.

قبل از اینکه پدر یلدا چیزی بگوید، یاشار به حرف آمد:

- از تو بهتر می شناسیمش، اونقد که هیچ شکی نسبت بهش نداریم.

- اثباتش؟! -

- لزومی نمی بینم واسه کسی اثباتش کنم، واسه من ثابت شدس و همین کافیه!

باراد لبخند کجی زد و گفت:

- از لحن حرف زدنت می شه شک رو فهمید! من می خوام خلافتو ثابت کنم، ولی نه برای تو، بلکه برای پدر و مادرت!

یاشار عصبی داد زد:

- تمومش کن!

مادر یلدا به حرف آمد:

- میشه یکی بگه اینجا چه خبره؟! -

باراد در جوابش با خونسردی گفت:

- بزودی همتون می فهمید اینجا چه خبره.

نگاه کلی به جمع انداختم، پدر یلدا سمت یاشار رفت و باهم مشغول حرف زدن شدند. مادر یلدا هم با چشمان ریز به آنها چشم دوخته بود و گه گاهی لبخند گیجی تحویل بقیه می داد.

مادر سام با اخم عمیقی گفت:

- اینجا مراسم نامزدیه یا جنگ و دعوا، مسخره کردین مارو؟!!

دلم می خواست چیزی بگویم، باراد متوجه شد و اشاره کرد ساکت باشم.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آرام شوم.

مادر سام دوباره به حرف آمد:

- چرا هیچکی هیچی نمی گه؟!!

باراد با گوشی اش کمی مشغول شد و بعد گفت:

- باید به اطلاعاتتون برسونم که اگه یلدا به این وصلت راضی بود الان اینجا بود، تو خونش، ولی چی؟! ازتون فراریه و اینجا نیس! بزودی میاد ولی...

همهمه ها شروع شد، همه با تعجب سوال می پرسیدند و با چک کردن اتاق یلدا مطمئن شدند که اینجا نیست.

نزدیک بود درگیری فیزیکی بوجود آید!

چند دقیقه بعد در باز شد و یلدا در چارچوب در ظاهر شد.

همه با سوال هایشان به او حمله ور شدند.

مادر سام به یلدا نگاه کرد و گفت:

- عروس تو روز به این مهمی چرا این شکلیه، چرا خونه نبوده؟!

دیگر داشت اعصابم را بهم می ریخت.

روی یلدا زوم کرده بود و پشت سرهم سوال می پرسید، با اینکه جوابی

نمی گرفت، ولی از رو نمی رفت!

همین لحظه کیان هم وارد شد و کنار یلدا ایستاد.

چشم های همه گرد شده بود و با تعجب به کیان و یلدا نگاه می کردند!

یاشار عصبی رو به یلدا گفت:

- یلدا برو آماده شو، این همه آدم رو علاف خودت کردی!

یلدا گفت:

- دلم می خواست برای همیشه از این خونه فرار کنم و برم، ولی جلومو

گرفتن، به نظرت منی که حاضر بودم دست به همچین کاری بزنم می

رم و خودمو واسه این مراسم مزخرف آماده می کنم؟!

مادر یلدا گفت:

- چی می گی دخترم؟؟!

یاشار داد زد:

- تو غلط کردی! تمومش کنید، بسه دیگه!

باراد رو به سام گفت:

- نمی خوای چیزی بگی؟! چیزی جا نداشتی از حقایق که فراموش

کرده باشی بگی؟!!

سام خونسرد گفت:

- حرفات رو نمی فهمم جناب!

باراد نیشخندی زد و ادامه داد:

- نظر خودت چیه؟ می خوای حرفام رو جلوی همه بگم، یا خودمون

حلش کنیم؟! کدوم؟!!

- ببخشید ولی حرفایی که می زنی رو به هیچ وجه نمی فهمم، نمی

دونم از چی حرف می زنی، این جا مراسم نامزدی من و یلداست، شما

اینجا چه نقشی ایفا می کنی؟! معنی این سوالا چیه؟!!

خنده ی تمسخر آمیزی زدم و گفتم:

+ مراسم نامزدی؟ نخندون مارو!

باراد گفت:

- نقش من اینه که حقایق رو به نمایش بزارم! حقایق که از همه مخفی کردی.

سام لبخند محوی زد و گفت:

- کدوم حقایق؟! بگو تا همه بدونن، من هیچ چیزی برای پنهان کردن ندارم.

- مطمئنی؟!

#پارت_۱۷۴

نمی دانستم چرا هیچکس هیچ حرفی نمی زد، شاید چون باراد همه را به شک انداخته بود و حرفی برای گفتن نداشتند!

سام با اطمینان کامل ابرویی بالا انداخت و گفت:

- هر کاری می خواهی بکن، هر حرفی می خواهی بزنی، جلوی هر کسی که می خواهی!

- اوکی، خودت خواستی!

مادر سام عصبی گفت:

- کارگاه بازی ای چیزیه؟! این مسخره بازیا چیه دیگه؟

مردی که بیشتر موهایش سفید بود و به نظر می آمد پدر سام باشد رو به مادر سام گفت:

- آروم باش زن!

- آخه وضع مارو ببین! اینا یعنی چی؟ داریم بازجویی می شیم، مارو به تمسخر گرفتن!

رو کرد به مادر و پدر یلدا و گفت:

- نمی خواستین دختر بدین رک می گفتین، لازم نبود این بازی مسخره رو راه بندازین.

مامان یلدا دهن کجی کرد و گفت:

- کسی شمارو به تمسخر نگرفته و موضوعی هم که الان پیش اومده خود ما هم ازش بی خبریم، خب شما که به خودتون اطمینان دارین، پس صبر کنین ببینیم قضیه چیه!

باراد همه چیز را تعریف کرد و قصد پلیدی که سام نسبت به یلدا داشته را هم برای همه روشن کرد، با مدرک!

همه شوکه شده بودند و جو بدی بود.

مادر یلدا به طرف یلدا رفت و با گریه بغلش کرد.

داد و هوار بالا گرفته بود و دو خانواده به جان هم افتاده بودند!

حالا نجات پیدا کردن یلدا از شر سام حتمی بود.

آبرو و اعتبار سام از بین رفته بود و جایی برای انکار وجود نداشت!

نگاهم از سام به طرف یاشار که عصبی در حال قدم برداشتن بود، رفت.

آقای محمدی متوجه حال یاشار شد و به دنبالش راه افتاد تا از اتفاق ناخوشایندی که ممکن بود بایفتد، جلوگیری کند.

بالاخره سام برادر زاده ی پدر یلدا بود و سعی می کرد جلوی خودش را بگیرد!

داشتم به طرف یلدا می رفتم که با صدای سیلی محکمی به یک شخص، به طرف صدا برگشتم.

دست یاشار بود که روی صورت سام فرود آمده بود!

با دهان باز به صحنه زل زده بودم.

این بار به جای پیچ پیچ، همه سکوت کرده بودند.

یاشار یقه ی سام را چسبید و او را به حیاط برد، ما هم پشت سرشان بیرون رفتیم.

مشت زدن حرکت بعدیش بود که روی دهان سام فرود آورد.

پشت بندش صدای جیغ مادر سام بلند شد.

یاشار با صدایی که از عصبانیت لرزشی در آن نمایان بود ، داد زد:

- عوضی ، کثافت ، چطور تونستی؟! من بهت اعتماد داشتم!

سام در حالی که خون کنار لبش را تمیز می کرد به حرف امد:

- یا... یاشار بذار توضیح بدم، درو..

یاشار بدون توجه به مَن مَن های سام مشت محکم دیگری به صورتش

زد که برخورد دستش به صورت سام ، مساوی شد با افتادن سام به

روی زمین.

یاشار نگاهی شرمنده به یلدا انداخت و باز هم به سمت سام هجوم برد.

لگدی به پهلوی سام زد که صدای آخش فضا را پر کرد.

قدم های عصبی دیگری به سمت سام برداشت.

قبل از اینکه مادر و پدر سام عکس العملی نشان دهند، آقای محمدی سد راه یاشار شد و سعی کرد آرامش کند.

انگار فقط تلنگری لازم بود تا یاشار هرچه در دلش بود را به زبان بیاورد:

- آخه من چطوری می تونم آروم باشم! می دونی به خاطر این مرتیکه چند بار سر یلدا داد زدم و باهاش دعوا کردم؟! قضیه ی سام مال دیروز و امروز نیست! مال سال ها پیشه، من به اون بیشتر از یلدا اعتماد داشتم و هیچوقت حرفایی رو که یلدا در مورد ذات واقعی سام می زد باور نمی کردم! به خاطر این عوضی الان نمی تونم تو چشمای تک خواهرم نگاه کنم!

آقای محمدی سری به نشانه ی تاسف تکان داد.

یاشار کلافه دستی بین موهایش کشید. باز هم نگاه شرمنده اش به طرف یلدا کشیده شد.

یلدا دلخور نگاهش را از او گرفت و این یاشار را عصبی تر کرد!

مشت محکمی به دیوار زد.

" لعنتی " زیر لب گفت و به سمت خانه حرکت کرد، اما دو دل میان راه ایستاد. عقب گرد کرد و به سمت سام رفت.

این بار پدر سام سد راهش شد، یاشار دستش را بالا گرفت و با صدای گرفته ای گفت:

- کاریش ندارم! برین کنار.

اما او هیچ حرکتی نمی کرد.

یاشار کلافه چنگی به موهایش زد و عمویش را کنار زد و به سمت سام که زخمی روی زمین افتاده بود، رفت.

یقه اش را گرفت و از روی زمین بلندش کرد. با دندان هایی که از خشم روی هم کلید شده بود گفت :

- دیگه هیچوقت نمی خوام این طرفا پیدات شه، تو یه غریبه ای برامون، هر غلطی که کردی باید جواب پس بدی ، هر خطایی که مرتکب شدی باید تاوانشو پس بدی، فک نکن همینجوری رهات می کنیم، فعلا فقط از اینجا گمشو، دیگه پشت سرتم نگاه نکن! هیچ شوخی ای هم ندارم باهات! اطراف یلدا یا هر کس دیگه ای که جزء این خانوادست ببینمت کشتمت. جلوی این همه آدم دارم این حرفا رو بهت می زنم پس ترسی ندارم، حرفایی که گفتم اگه خلافتون رو انجام بدی به حرفام عمل می کنم عمل!

سام دهان باز کرد تا حرفی به زبان بیاورد، اما صدای یاشار مانعش شد:

- خفه شو فقط! هیچی نگو، هرچی قرار بود بشنوم رو شنیدم.
یقه ی سام را محکم تر گرفت و به سمت در حرکت کرد.
مادر سام در حالی که در سکوت قطره قطره اشک می ریخت به دنبال
یاشار و سام راه افتاد.

#پارت_۱۷۵

یاشار در را باز کرد و سام را به بیرون هل داد ، گفت:
- این بار، آخرین باریه که پا به خونه ی ما گذاشتی!
مادر و پدر سام به همراه سام از خانه خارج شدند.
یاشار صبر نکرد و در را محکم به هم کوبید، صدای بدی بلند شد.
نگاهش را به ما داد و گفت:
- نمایش تموم شد! هیچ چیزی قرار نیست این جا برگزار بشه، هر کس
از همون راهی که اومده برگرده بره.
نفسش را عصبی فوت کرد و با قدم های بلند به سمت خانه حرکت
کرد.

به سمت یلدا رفتم، گفتم:

+ خدارو شکر همه چیز همونطور که می خواستیم پیش رفت.

یلدا با لبخند سری تکان داد.

+ خوب شد به موقع اومدید.

- آایلا الان می فهمم چرا می گفتمی این فرار از اون فرارا نیست، با رفتن

من از اینجا می شد وقت خرید واسه پیدا کردن اون فیلم لعنتی! اگه

اینجا می موندم ممکن بود دیر بشه و کار از کار بگذره...

+ اوهوم، دیگه بریم داخل کسی بیرون نمونده فقط ماییم.

- بریم.

باهم به داخل خانه رفتیم. کیان و باراد قبل از ما وارد شده بودند.

مادر یلدا حالش اصلا خوب نبود. یلدا با دیدنش فوراً به سمت آشپزخانه

رفت و با لیوان آب قندی برگشت و به سمت مادرش رفت.

کمی از آنها فاصله گرفتم تا راحت با هم حرف بزنند.

یاشار روی مبلی نشسته بود، کمی به جلو خم شده و سرش را میان

دستانش گرفته بود.

بعد از چند لحظه دستانش را پایین آورد، گوشی اش را به دست گرفته و به آن چشم دوخت. صدای همان فیلمی که باراد چند سال پیش از خودش و سام یواشکی گرفته بود پخش شد، فیلمی که باراد برای اعتراف گیری گرفته بود و امشب مدرکی بود برای نشان دادن ذات واقعی سام.

(باراد: چه غلطی می خواستی بکنی عوضی؟ ها؟! می خواستی به یلدا...!

سام قهقهه ای زد و گفت: آره درست فهمیدین، می خواستم جسم اون یلدای لجبازو مال خودم کنم، ولی نذاشت، نذاشتین! اون دختر عموی مغروری که بهم محل نمیذاشت اینجوری باید تاوان می داد، تجاوز جالبی می شد نه؟!

باراد داد زد: خفه شو پست فطرت روانی.

و بعد صدای مشت زدنش به سام و افتادن سام روی زمین

چند بار این فیلم را پلی کرد. در آخر با دادی بلند از جایش بلند شد و با تمام توان گوشی را به طرف دیوار پرت کرد، گوشی تکه تکه شد.

- مار تو آستینم پرورش دادم!

رو به یلدا کرد و گفت:

- یعنی انقدر باهام غریبی کردی که همچین موضوعیو بهم نگفتی؟ باید باراد با مدرک می اومد و اینجوری می فهمیدم؟!

یلدا سر به زیر انداخت و گفت:

- تو بهم گوش نمی دادی، باورم نمی کردی، هرچقدر بهت می گفتم سام آدم درستی نیست بی فایده بود، قبول نداشتی حرفامو.

- چرا چند سال پیش اینو بهم نشون ندادین؟!

- آایلا و باراد می خواستن اینکارو بکنن ولی من مانع شدم، تقصیر من احمق بود که فک می کردم سام بره خارج دیگه برنمی گرده، می گفتم وقتی خطری برام نداره بهتره فراموش کنیم اون اتفاقاتو، می ترسیدم... پدر یلدا نزدیک یلدا شد و او را در آغوش گرفت.

باراد گفت:

- این فیلمو هم به سختی پیدا کردیم چون مال چند سال پیش بود.

یاشار بعد از مکثی گفت:

- ماموریتتون تموم شد، دیگه برید!

مادر یلدا از جایش بلند شد و گفت:

- یاشار!! رفتار درست نیست، یادت باشه همین پسر بود که چشمامونو به روی حقایق باز کرد، یکم هم به این فکر کن که اگه این اتفاقات نمی افتاد، چه بلایی قرار بود سر خواهرت بیاد! سعی کنید نسبت به موضوع امشب خوش بین باشید.

رو به باراد گفت:

- پسرم واقعا ازت ممنونم.

باراد در جوابش گفت:

- خواهش میکنم، این حرفو ننزید یلدا هم مثل خواهرم، وظیفم بود.

یاشار نگاهش را از باراد گرفت ولی خطاب به او گفت:

- ممنونم...

یلدا بعد از نگاه کوتاهی که به کیان انداخت ، نفس عمیقی کشید.

شروع به حرف زدن کرد:

- کاش یکم هم به این نگاه می کردین که قلب من چی می خواد!

اونوقت شاید این اتفاقا نمیافتاد.

سکوت سنگینی بینمان حکم فرما شد.

یلدا با اینکه سعی کرد لرزشی که در صدایش و غمی که در چشمانش بود را پنهان کند، اما زیاد موفق نبود!

#پارت_۱۷۶

چند دقیقه ای با سکوت پیش رفت.

مادر یلدا چشم از او گرفت و به باراد و کیان نگاه کرد.

بعد از مکث نسبتاً طولانی اش شروع به حرف زدن کرد:

- باراد، پسر من؟! پسری که کنارت ایستاده رو تا به حال ندیدم، نمی
خواهی معرفی کنی؟!

باراد دستش را روی شانه ی کیان قرار داد و گفت:

- بهترین و قابل اعتمادترین دوستم، ولی بزارین خودش، جور دیگه ای
خودشو معرفی کنه!

کمی کیان را به طرف جلو هل داد و چشمانش را با اطمینان باز و بسته
کرد. یاشار با اخم روی پیشانی‌اش، زیر لب چیزی زمزمه کرد که متوجه
نشدم.

بی خیال یاشار شدم و به کیان چشم دوختم.

کنجکاو بودم، می خواست خودش را چطور معرفی کند؟! به عنوان استاد کیان؟! یا شاید...!

کیان سرفه ی کوتاهی کرد، سرش را با خجالتی که از او بعید بود بالا گرفت!

اول با نگرانی به یلدا که کنار کاناپه ی قهوه ای رنگ گوشه ی هال ایستاده بود چشم دوخت و بعد از آن نگاه گذرایی به مادر و پدر یلدا انداخت.

نگاهش به یاشار که رسید، کمی طولانی تر شد. یاشار دهن کجی کرد و اخمی غلیظ تر از قبل روی پیشانیش جا خوش کرد.

کیان بی توجه به یاشار شروع به حرف زدن کرد:

__ من، کیان سعیدی ام، استادِ دخترتون.

مادر یلدا دستپاچه شد و گفت:

- وای ببخشید که اینجوری ملاقاتتون می کنیم، با این اتفاقا و ...

- مشکلی نیست این اتفاقا توی هر خانواده ای ممکنه رخ بده من به خوبی درک می کنم، شما باید ببخشید که توی همچین موقعیتی ظاهر شدم و میخوام یه حرفایی بزنم.

نفسش را سخت خالی کرد و ادامه داد:

- می خوام یه اعترافی کنم، همین الان، همین جا، قبل از این که دیر بشه.

دستی بین موهایش کشید و باز شروع به حرف زدن کرد:

- شاید الان اصلا موقعیت و زمان خوبی برای گفتن این حرفا نباشه، ولی من اگه هر چی بیش تر دست دست کنم، قطعاً ازش دورتر می شم.

تعجب در چشمان مادر و پدر یلدا موج می زد.

به یلدا نگاه کردم ، با استرس زیادی با انگشت های دستش بازی می کرد و نگاهش بین کیان و یاشار در چرخش بود!

ولی در چشمانش برق خاصی نشسته بود و حرکاتش خبر از ناآرام بودن قلبش می داد، خبر از شوق برای شنیدن ابراز علاقه ی عشقش جلوی خانواده اش!

صدای آهنگ هنوز هم از داخل سالن پخش می شد و فضا را پر کرده بود.

همه چیز انقدر سریع اتفاق افتاد که هیچ کس حواسش به صدای آهنگی که پخش می شد نبود و تلاشی برای خاموش کردنش نمی کرد! کیان ادامه داد:

- تو زندگیم به یه نفر شدیداً دل بستم!

به چشمان یلدا عمیق نگاه کرد.

نگاهش را از یلدا گرفت و ادامه داد:

- آدمی جلوی شما ایستاده که بهتون بگه اگه امشب شما خراب شد اگه خرابش کرد متأسفه! ولی همه چیز می تونه درست شه بهتر از قبل شه.

به یلدا نگاه کرد و خطاب به پدر و مادر یلدا گفت:

- اون شخصی که من ازش حرف می زنم، اون شخصی که من بهش علاقه مند شدم، دختر شماس!

بعد از تمام شدن حرفش نفس بلند و کش داری کشید، چشمانش را بست و سرش را پایین انداخت.

مادر و پدر یلدا شوکه به کیان نگاه می کردند، شاید هضم حرف های کیان برایشان در این موقعیت سخت بود. یاشار هم با صورتی که از خشم به کبودی می زد، به کیان زل زده بود.

سکوت کمی سنگین شده بود، کیان به خودش جرئت داد و سر بالا گرفت به مادر و پدر یلدا نگاه کرد.

صدای مادر یلدا بلند شد:

- چی؟!

باراد وارد بحث شد و گفت:

- ما دیگه باید بریم، بهتره که شما خیلی خوب و منطقی به این موضوع فکر کنید. تحقیق کنید، خیلی زیاد! از اتفاقی که امشب افتاد باید درس عبرت گرفت که زود تصمیم گیری نشه!

یاشار با عصبانیت تقریبا داد زد:

- چطور جرئت کردی؟! چطور به خودت اجازه دادی این حرفارو به زبون بیاری؟! اونم الان؟ یعنی واقعا فکر کردی با این حرفات منم خواهرمو دو دستی تقدیمت می کنم؟!

مکثی کرد و ادامه داد:

- باراد، لزومی نداره مدام اتفاقات امشب رو بهمون یادآوری کنی!
کیان سعی در خونسردیش داشت، لبخند محوی زد و خواست چیزی بگوید، اما باراد مانعش شد و گفت:

- کیان اشتباهی نکرده، فقط ابراز علاقه کرد، اونم جلوی همه! که بهتون بفهمونه عشقش واقعیه و قصدش جدیه! قسمت شه به طور رسمی و با خانواده ها هم موضوع باز مطرح می شه. خودش هم می خواد زود تصمیم بگیریم، این بده که میگم باید یکم بیش تر دقت کنید؟ تو داشتی دو دستی خواهرت رو تقدیم یه آدم پست با گذشته ی سیاه می کردی، این طور نبود؟! بین من می خوام باهات درست حرف بزنم، نزار باز بحث کنیم اونم جلوی خانوادت.
یاشار عصبی به سمت کیان و باراد حرکت کرد. این بار پدر یلدا به حرف امد، با صدای بم و محکمش گفت:

- یاشار!

#پارت_۱۷۷

یاشار سر جایش ایستاد و پلک هایش را عصبی به هم فشرد.

آقای محمدی ادامه داد:

- حال هیچ کس الان مساعد نیست! اتفاقات امشب هم هیچ خوشایند نبود، الان هم زمان این حرف ها نیست. همه ی ما باید ذهنمون رو استراحت بدیم چون هضم اتفاقات امشب یکم سخته! یک سری حساب ها هست که باید با سام تصفیه بشه، یه سری حرفا هست که باید به یلدا زده شه، خیلی کارا مونده که باید بکنیم تا همه چی مثل اولش شه، جوری که انگار امشب هیچ اتفاق ناخوشایندی نیوفتاده! بعد همه ی این ها جسارتت رو نشون بده آقا پسر. ما برای اولین باره شما رو ملاقات می کنیم، اما حرفام به این معنی نیست که جمع کن برو ما دختر بده نیستیم، نه! همه ی این حرف ها رو به طوری رسمی بعد از مساعد شدن اوضاع مطرح می کنیم، اینطوری بهتره! اگر قصد شما واقعا جدیه و اگه ...

به یلدا نگاه کرد، حالا گویی محبت پدران در چشمانش موج می زد، حس عجیب و غمگینی را به آدم منتقل می کرد.

ادامه داد:

- و اگه یلدا هم راضی باشه.

یلدا با تعجب سر بالا گرفت و به پدرش چشم دوخت. می توانستم به
وضوح برق قطره های اشک را در چشم هایش ببینم.
دستی به چشمانش کشید، لبخند کمرنگی به پدرش زد.
لب هایم به حالت لبخند کش آمد.

کیان زیر لب گفت:

- درسته، حق با شماست.

باراد گفت:

- خب، ما دیگه رفع زحمت می کنیم!

اشاره ای به من کرد، بعد از خداحافظی از خانه اشان خارج شدیم.
نفس عمیقی با خیال راحت کشیدم. امشب هم با همه ی بدی ها و
خوبی هایش به پایان رسید!

با انگشت های دستم کلافه روی میز ضربه می زدم و فکرم از همیشه
مشغول تر بود. به ساعت نگاه کردم ، بیش از ۱۵ دقیقه بود که دیر
کرده بود!

کلافه ام کرده بود، دیگر واقعا از اینقدر انتظار برای فهمیدن خسته شده بودم!

چرا اینقدر لفتش می داد؟! قصد داشت عصبیم کند با این کارها؟! اصلا چه قصدی داشت؟! نمی توانستم بفهمم!

از طرفی هم انگار چیزی ته قلبم می گفت دست نکش و اعتماد کن، او شخصی است که می تواند از سردرگمی نجات دهد!

با لرزش ممتد گوشیم رشته افکارم پاره شد. گوشی را از کیفم بیرون آوردم و به شماره بهزاد که در حال تماس بود نگاه کردم. عصبی دکمه ی وصل تماس را زدم.

قبل از اینکه حرفی بزنم، صدای بهزاد توی گوشی پیچید:
- سلام، ببخشید یکم دیر شد.

دلم می خواست داد بزنم که اگر سرکارم گذاشته همین الان تمامش کند و دست از سرم بردارد.

به اندازه ی کافی پر بودم و به هیچ وجه نمی خواستم کسی با من شوخی کند!

اما خودم را کنترل کردم و نفسی بی صدا بیرون دادم.

ادامه داد:

- بیرون جلوی کافه منتظرتونم، بیاین تو راه صحبت می کنیم.
عصبی از جایم بلند شدم و به سمت در خروجی حرکت کردم.
از پشت شیشه ی در دیدمش، به ماشینی تکیه زده بود. هنوز پشت
خط بود.

عصبی در جوابش گفتم:

+ چرا تو راه؟! من اومدم اینجا که اگه حقیقتی وجود داره که ازش بی
خبرم رو بهم بگی! الان می خوایم کجا بریم؟؟
صدای بی حوصله اش از پشت گوشی بلند شد:

- بهتون توضیح می دم، همه چی رو می فهمین، تشریف بیارین لطفا!
دکمه قطع تماس را لمس کردم، گوشی را داخل کیفم انداختم و از در
خارج شدم.

نگاه کوتاهی به اطراف انداختم و به سمت ماشینش حرکت کردم.
با دیدنم سری تکان داد ، من هم به تقلید از او سری برایش تکان دادم
و به سمتش حرکت کردم.

زیر لب سلامی دادم، جوابم را داد.

اشاره ای کرد، در ماشین را باز کردم و سوار شدم.

چشمانم را بستم و زیر لب از خدا خواستم کمکم کند و من را به واقعیت برساند.

نمی دانستم کارهایم درست بود یا نه، ولی باید ریسک می کردم تا از شر فکر و ترس هایی که ذهنم را می خورد و درونم را آشوب کرده بود ، راحت شوم!

با صدای بسته شدن در ماشین نگاهم جلب بهزاد شد که حالا پشت فرمان نشسته بود.

آرام شروع به حرکت کرد.

با استرس با انگشت های دستم بازی می کردم.

لبی با استرس تر کردم و گفتم:

+ می شه بگین ارتباط عکس باراد با شما یا خونه ی قدیمی که ازش حرف می زدین چیه؟!

نگاه گذرایی به من انداخت و با خونسردی که حرصم را در می آورد جواب داد:

- الان جایی می ریم که به جواب سوالات می رسونتت، باید از نزدیک بهت نشون بدم تا باور کنی!

حتی یک کلمه از حرف هایش را درک نمی کردم.

با ترس به جلویم نگاه کردم و گفتم:

+یعنی چی؟! کجا؟!

دوباره به سمتش نگاه کردم و منتظر بودم چیزی بگوید تا شاید کمی از استرسم کم شود.

صدایش در فضای ماشین پیچید:

- خب مگه نمی خوای به سوالای ذهنت پاسخ بدی؟!

سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم، این هم سوال داشت؟!

- اگه این رو میخوای ، پس هیچ حرفی نزن و از منم نترس! من دارم می برمت جایی که به همه ی مشغله های فکری که برات ایجاد شده خاتمه بده، فعلا هیچ سوالی از من نپرس! اینقدر صبر کردی، این چند دقیقه رو هم صبر کن!

گیج و منگ به حرف هایش گوش دادم و نگاهش کردم.

حس می کردم لب هایم به هم دوخته شده و قدرت حرف زدن را از من گرفته اند!

بعد مکشی گفت:

- باشه؟!

"باشه" ای زیر لب زمزمه کردم.

#پارت_۱۷۸

سری تکان داد و با سرعت بیش تری به سمت جایی که از آن حرف می زد، رفت.

نمی دانم چقدر گذشت که ماشین توقف کرد و حالا جایی بودیم که من را به گفته ی بهزاد به حقایق می رساند.

داخل حیاط بزرگی بودیم، عمارت بزرگی که سبکی قدیمی داشت جلوی رویمان بود.

آن مکان هیچ برایم آشنا نبود، اصلا آشنا نبود!

هر دو از ماشین پیاده شدیم.

با ترس به سمت بهزاد برگشتم و تند تند گفتم:

- اینجا کجاست؟! منو برگردون.

بهزاد با خونسردی ، دست هایش را داخل جیب های شلوارش گذاشت.

حس بدی داشتم ، چرا درک نمی کرد؟!!

صدایش بلند شد:

- مگه نمی خواستی به حقایق بررسی؟!!

به ساختمانی که جلوی رویمان بود اشاره کرد و گفت:

- یه چیزی اونجاست که ازش بی خبری، ینی بعد پیدا کردنتون و کلی

تحقیق فهمیدم بی خبری، تا چند دقیقه پیش که شجاع به نظر

میومدی ، پس این همه ترس برای چیه؟!!

صبر نکرد و جلوتر از من به سمت ساختمان حرکت کرد.

آب دهانم را برای چندمین بار قورت دادم و پشت سرش راه افتادم.

(باراد):

فورا سوار ماشین شدم و پشت سرش با فاصله و با سرعت کم حرکت

کردم.

با پای پیاده به سمت مقصدش می رفت، باز هم مقصد او همان کافه ی نزدیک خانه بود!

دفعه ی قبل که آمده بود، حضورم را پشت سرش حس کرد ولی چهره ام را ندید. این بار نباید به من مشکوک شود.

اگر او هر بار هر اتفاقی که افتاده و هر چیزی که شده را از من پنهان می کند ، من باید خودم دست به کار شوم و از کارهایش سر دریاورم.

باید بفهمم این رفت و آمد هایش به این کافه برای دیدن چه کسی است؟! باید بفهمم آن زخم سرش برای چه بود؟! چرا همیشه در چشمانش ترسی وجود دارد و انکارش می کند؟! باید بدانم آن شب در اتاق من دنبال چه می گشت؟!

حالا که به همه ی این ها با هم فکر می کنم می فهمم که آیا دارد چیزهای مهمی را از من پنهان می کند!

با توقف آیلا کنار کافه من هم توقف کردم. نگاهی به ساعتش و نگاهی به اطراف انداخت و وارد کافه شد.

ماشین را آن اطراف پارک کردم.

پیاده شدم و از در شیشه ای یواشکی داخل را نگاه کردم، آیلا پشت میز به نظر منتظر شخصی نشسته بود.

برگشتم به داخل ماشین.

چند دقیقه گذشت ولی کسی دیگر وارد کافه نشد.

نکند تنهایی آمده حال و هوایی عوض کند؟

هیچ از کارهای این دختر سر در نمی آوردم!

خسته سرم را روی فرمان گذاشتم و چشمانم را بستم.

حس می کردم سرم خفیف درد می کند.

بعد از چند دقیقه ی کوتاه سرم را بالا گرفتم. آیلا را دیدم که از کافه خارج شد.

به اطراف نگاهی انداخت، انگار دنبال کسی می گشت ، شاید هم می خواست از نبودن کسی مطمئن شود.

عجیب مشکوک می زد!

نگاهش جایی ثابت ماند و به همان طرف حرکت کرد و تکانی به سرش داد.

رد نگاهش را گرفتم و با تعجب به شخصی که آیلا به سمتش می رفت
خیره شدم!

دو سوال فوراً در ذهنم نقش بست:

آن پسر کیست؟ و ارتباطش با آیلا چه می توانست باشد؟!

دستم خود به خود مشت شد!

سعی می کردم به سمتشان بروم و خودم را کنترل کنم، عصبی زیر لب
گفتم:

- آیلا! .. آیلا! .. داری چیکار می کنی لعنتی؟! این قدر پنهون کاری بس
نبود؟! از این یکی دیگه نمی تونم ساده بگذرم!

مغزم به پاهایم فرمان حرکت به سمتشان را می داد، اما نه! نباید می
رفتم، نباید الان جلو می رفتم. مطمئناً اگر الان جلو بروم باز هم با
پنهان کاری های همیشگی آیلا رو به رو می شوم.

برای اینکه از کار هایش سر در بیاورم باید یواشکی و بدون اینکه بفهمد
به دنبالش بروم!

#پارت_۱۷۹

آیلا به پسر نزدیک شد به هم چیزی گفتند و سوار ماشین شدند، چقدر دوستانه!

ماشین حرکت کرد، این دوتا داشتند کجا می رفتند؟! مغزم پر از سوال شده بود، اما الان وقت فکر کردن نبود، باید تعقیبشان می کردم. پشت سرشان با احتیاط راه افتادم. عصبی مشت محکمی به فرمان زدم.

نمی توانستم خونسردیم را حفظ کنم، به هیچ وجه نمی توانستم فکرم را به سمت دیگری منحرف کنم.

نمی دانستم چرا اینقدر برایم مهم شده بود، هم مسائل مربوط به او و هم خودش..!

بعد از مدتی با پیچیدن ماشین در کوچه ای و کنار یک خانه ی بزرگ، شک و تردید، فکرهای ناجور و نگرانی مثل خوره به جانم افتاد!

- این دوتا می خوان چه غلطی کنن؟! برای چی اومدن اینجا؟! اون پسره کیه که آیلا اینجوری کنارش نشسته و همراهش تا اینجا اومده؟! عصبی چنگی به موهایم زدم.

چرا نمی توانستم فکرم را از او دور کنم؟! به هرچه فکر می کردم باز هم آخرش به آیلا ختم می شد!

عصبی ماشینم را گوشه ای که به من دید نداشته باشند پارک کردم، پیاده شدم و از پشت دیوار نظاره گر بودم. ماشین به داخل خانه حرکت کرد.

مشتی به دیوار زدم، این کار را چند بار تکرار کردم تا شاید کمی از خشمم کم شود، ولی در حالم هیچ تغییری ایجاد نمی کرد، هیچ تغییری! نمی توانستم درست فکر کنم و به این اتفاق با جنبه ی مثبت و منطقی نگاه کنم، نمی شد!

چند بار می خواستم بروم داخل و هر بار منصرف می شدم.

به دیوار تکیه دادم و با اعصابی داغون منتظر ماندم. نفس عمیقی کشیدم، هم داشتم سعی می کردم اعصابم را آرام کنم هم به آیلا و اینکه الان با آن پسر در آن خانه ی لعنتی است فکر نکنم ، اما نمی شد!

هر چقدر منتظر ماندم خبری از آنها نشد!

دیگر کار از کنترل عصبانیت گذشته بود!

آیلا با یک پسر غریبه، در یک کافه قرار می گذارد و سوار ماشینش می شود و حالا اینجا...!!

قدم اول را به جلو برداشتم .. قدم دوم ..

مگر من به خودم نگفته بودم هرچه به آیلا مربوط است دیگر برایم مهم نیست؟!

عقب گرد کردم و به ماشین تکیه زدم.

بالاخره بعد از مدتی طولانی صدای باز شدن در آمد. همان ماشین در چارچوب در ظاهر شد و خلاف جهتی که ایستاده بودم حرکت کرد.

نباید وقت را تلف می کردم. به سمت ماشینم رفتم و سریع سوار شدم و به سمتشان حرکت کردم. داشتم از جلوی آن خانه می گذشتم که یک لحظه به طرف خانه نگاهم جلب شد و برای لحظه ای جرقه ای در ذهنم زده شد و باز آن سر درد همیشگی سراغم آمد.

با دستانم به سرم فشاری وارد کردم.

چرا کمی احساس می کردم این جا برایم آشنا است؟!

نگاهم را از خانه گرفتم و به جلو دوختم. تازه به خودم امدم و با دیدن جاده بدون هیچ اثری از آن ماشین، "لعنتی" ای زیر لب گفتم.

به سمت خیابان اصلی حرکت کردم تا شاید ردی از آنها پیدا کنم ولی خبری از آنها نبود!

بعد از این طرف و آن طرف رفتن و نتیجه نگرفتن، کلافه و عصبی قصد رفتن به خانه را کردم.

آیلا باید امروز به من جواب پس بدهد.

بالاخره هر جایی هم که باشد آخر بر می گردد به آن خراب شده.

هنوز زیاد دور نشده بودم که با فکر کردن به آن خانه ای که آیلا و آن پسر به آنجا رفته بودند، راه را برگشتم.

انگار حسی در درونم، وادارم می کرد که بروم آنجا!

جلوی آن خانه نگه داشتم و سریع پیاده شدم .

مقابل آن در آهنی بزرگ ایستادم، قدیمی به نظر می آمد!

به اطراف نگاهی انداختم، هیچکس پیدا نبود و صدایی به گوش نمی رسید، هوا هم تاریک شده بود.

بعد از کمی فکر تصمیم گرفتم از روی دیوار به داخل خانه بپریم، نمی دانستم چرا این کار ها را می کردم!

به داخل حیاط پریدم و با تعجب به حیاط نسبتا تاریک و بزرگ نگاه کردم.

عجیب بود، چرا آیلا همراه یک پسر غریبه همچین جایی آمده بود؟!
فلش گوشیم را روشن کردم تا بتوانم جلوی پایم را بهتر ببینم.

وسایل و خرت و پرت های کهنه ای که دور حیاط ریخته شده بود و آن ساختمان بزرگ رنگ و رو رفته روبه رویم، همه و همه نشان می داد که فقط در این خانه قدیمی نیست، بلکه کل این خانه قدیمی به نظر می آید!

حس مزخرفی داشتم.

وسط این احساسات درهم، همین کم بود که به این مکان احساس
آشنایی هم داشته باشم!

صدایی از پشت سرم شنیدم، برگشتم و نور گوشیم را اطراف چرخاندم،
چیزی ندیدم!

برگشتم تا وارد ساختمان شوم که باز همان صدا از پشت سرم شنیده
شد ، کلافه به آن جهت برگشتم و باز به اطراف نگاه کردم و داد زدم:
- کی اونجاست!؟

ولی نه صدایی دریافت کردم، نه تصویری!

#پارت_۱۸۰

لحظه ی آخر که می خواستم رو برگردانم گربه ای را آن اطراف دیدم،
حتما صدا از آن بود!

به در آن عمارت نزدیک شدم.

دستگیره را کشیدم، در کمال تعجب در باز شد! به آرامی آن را هل
دادم و نگاهی به داخل انداختم.

همه چیز مرتب چیده شده بود و این نشان می داد فرد یا افرادی در
اینجا سکونت دارند و خالی نیست.

به داخل خانه پا گذاشته و در را پشت سرم بستم.

آیلا و آن پسر که اینجا نیستند، پس من اینجا چه می کنم؟

کمی گیج به اطراف نگاه کردم و کنجکاو قدم بر می داشتم.

انگار کسی در خانه نبود!

نگاهم به پله ها افتاد و حسی قلقلکم می داد که به سمتشان بروم.

از پله ها بالا رفته و به طبقه بالا رسیدم.

حس عجیبی داشتم، حسی که مرا وا می داشت داخل این خانه را بگردم و...!

به طرف درهای طلایی رنگی که آنجا بودند رفتم، یکی از اتاق ها درش قفل بود و دوتای دیگر نه.

داخل یکی از آن اتاق ها شدم، به محض ورود جرقه ای در سرم زده شد! سردردم شروع شد!

کمی به جلو رفتم و به اطراف نگاه کردم. به خاطر سردرد پلک هایم را به روی هم فشردم و همین که چشمانم را بستم کابوس همیشگی ام جلوی چشمانم نقش بست؛ کودکی در اتاقی تاریک در حال گریه بود و کسی حواسش به او نبود، صدای داد و دعوا می شنید، صدای گریه ی زنی را و در آخر صدای تیری!

چشمانم را با وحشت گشودم، چرا اینگونه شدم؟ چرا کابوسم به یادم آمد؟

چرا حس می کردم این اتاق همان اتاق درون کابوس هایم هست و من هم آن کودکِ درون اتاق؟!!

(آیلا):

بعد از اینکه به داخل خانه نگاه سرسری انداختم رو کردم به بهزاد و
منتظر ماندم چیزی بگوید.

نگاه منتظرم را که دید گفت:

- یه لحظه همینجا بمونید الان بر می گردم.

و به طبقه بالا رفت.

با اضطراب با انگشت های دستم بازی می کردم و هر از گاهی به اطراف
نگاهی می انداختم.

بعد از چند دقیقه برگشت.

با کنجکاوی نگاهش می کردم، دفتری رنگ و رو رفته را روی میز
گذاشت و به طرفم آمد.

نگاهم را بالا آورده و با اخم ریزی گفتم:

+ خب؟!

کارتی را جلویم گرفت و گفت:

- بخونش.

زیر لب نوشته های روی کارت را خواندم:

نام: بهزاد

نام خانوادگی: ملکی

و...

با تعجب دوباره روی کارت را خواندم، ملکی؟! بهزاد ملکی!؟

فامیلی سارا هم ملکی بود و این چیزی بود که من را متعجب می کرد!

سرم را بالا گرفتم و گفتم:

+ ملکی؟ این یعنی چی؟ شما چه نسبتی با باراد دارید؟! با سارا!؟

کارت را در جیبش گذاشت و گفت:

- من پسر دایی بارادم، برادر زاده سارا!

+ چی؟!؟

- لطفا بهم خوب گوش بده اگه می خوام بفهمی اینجا چخبره.

اشاره کرد روی مبل بنشینم، با تردید به سمت جایی که اشاره کرده

بود رفتم و نشستم.

روی مبل رو به رویی جا خوش کرد و شروع کرد به حرف زدن:

- قبل از اینکه من به دنیا بیام پدر و مادرم از ایران رفتن و بعد اون زیاد رابطه ی خوبی با خانواده پدریم نداشتن، تا اینکه من بدنیا اومدم و بزرگ شدم و در مورد ایران و مادر بزرگ و عمه ام کنجکاوا! به هر قیمتی شده خانوادمو راضی کردم و بالاخره اومدم اینجا، اومدم تو خونه ای که متعلق به مادر بزرگ و عمه ام بوده، ولی بعدش فهمیدم اونا دیگه تو این خونه زندگی نمی کنن و فقط گه گاهی نگهبان و خدمه ای به اینجا سر می زنن و مواظب خونه هستن، خونه رو نه فروخته بودن و نه توش زندگی می کردن! هر طوری شده اون زن و مردی که به اینجا سر می زدند راضی کردم که نزارن کسی بو ببره من اومدم ایران و مدتی تو این خونه زندگی می کنم.

هیچ از حرف هایش سردر نمی آوردم، می خواست تهش به کجا برسد؟! چرا این ها را به من می گفت؟! - نمی دونم چرا حس می کردم یه جای کار می لنگه! به کمک اون دو نفر تونستم پیداتون کنم و همه چیو در موردتون بفهمم، هر رابطه ای که بینتون هست، از ازدواج دوم سارا و وجود تو هم باخبر شدم، همه چیز نسبتا عادی بود تا اینکه...

کنجکاوا گفتم:

+ تا اینکه؟!

دلشوره عجیبی داشتم و نمی توانستم حدس بزنم چه چیزی قرار است بشنوم.

- تا اینکه به طور اتفاقی اون دفترو پیدا کردم.

و به همان دفتری که روی میز بود اشاره کرد.

- وقتی چیزی که داخلش نوشته شده بودو خوندم فهمیدم که یه چیزی هست که ازش بی خبرین، حداقل تو و باراد ازش بی خبر بودین، طبق چیزایی که ازتون فهمیده بودم به این نتیجه رسیدم. مضطرب پرسیدم:

+ از چ..چی؟! ما از چی بی خبریم؟!

مکشی کرد و گفت:

- من خیلی فکر کردم و بعد مدتی تصمیم گرفتم اینارو به تو بگم، سعی کردم باهات حرف بزنم اما هر بار مانع می شدی و راضی نمی شدی بهم گوش بدی، پس تصمیم گرفتم اعتمادتو جلب کنم تا به حرفام گوش بدی و باورشون کنی، با عکسی که از کودکی باراد تو این خونه مونده بود جلو اومدم، بعدش هم از وجود این خونه که حتی از

اونم بی خبر بودین گفتم و بالاخره تونستم یه جورایی اعتمادتو بدست بیارم.

به مبل تکیه داد و گفت:

- آوردن اسم سارا از قصد پشت تلفن می تونست کنجکاویتو بیشتر کنه!

+ اون از قصد بود؟!

#پارت_۱۸۱

- اره، از یکی خواستم اسمشو بیاره تا بتونم در مورد این موضوع بیشتر کنجکاوت کنم.

+ من که خودم خواسته بودم باهات حرف بزنم، پس چه نیازی بود این کارا رو بکنی؟

- متاسفانه اون روز نمیتونستم پیام، پس باید یه کاری می کردم که فکر نکنی سرکاری!

از جایش بلند شد و به سمت دفتر رفت، آن را از روی میز برداشت و به دستم داد و گفت:

- اون نوشته هارو خودت بخون، امیدوارم بتونی باهاش کنار بیای.

نگاهی به بهزاد و بعد به دفتر انداختم و بازش کردم.

داخل آن دیالوگ هایی نوشته شده بود که از آنها سردر نمی آوردم.

با اخم به بهزاد نگاه کردم و گفتم:

+ اینا چیه؟! دستم انداختی؟

- اینطور نیست! از اینا میشه فهمید که این دفتر مال مادر بزرگم بوده،

مامان بزرگ بعد از به دنیا آوردن مادر باراد و پدرم بیمار می شه، سخته

می کنه و بعدش دیگه نمی تونه حرف بزنه و راه بره، نوشتن می شه راه

ارتباطیش با بقیه، اینم یکی از اون دفتراشه که از طریق اون با بقیه

ارتباط برقرار می کرده.

تعجبم بیشتر شد!! داخل دفتر مادر بزرگ چه چیزی می توانست باشد

که از آن بی خبرم؟!

یاد حرکات او بعد دیدن من و باراد افتادم، وقتی ما را می دید سریع

واکنش نشان می داد و در نهایت حالش بد می شد! فکر می کردم به

خاطر بیمار بودنش است، بقیه که اینطور می گفتند!

یعنی دلیل واکنش هایش می توانست همین باشد؟ همین چیزهایی که داخل دفترش نوشته است؟

بهزاد نزدیکتر شد و بین ورق های دفتر ، برگه ای که مورد نظرش بود را پیدا کرد و دوباره دفتر را تحویل من داد.

از من فاصله گرفت و به سمت پنجره ای رفت و همانجا ایستاد و به بیرون چشم دوخت.

قلبم مضطرب به سینه ام می کوبید و حس بدی وجودم را گرفته بود. شروع کردم به خواندن حرف های مادر بزرگ، از خطش معلوم بود که با شتاب نوشته شده و بعضی کلمه ها رنگ رفته بودند.

" من نمیتونم حرف بزنم پس، پس فکر میکنم باید اینارو تو دفترم بنویسم، من دیدم ، من همه چیو دیدم، یواشکی اومدم تا هرچی دیدمو مو به مو بنویسم، با شنیدن سرو صدای زیاد خودمو به حال رسوندم، صدا از اونورا می اومد، دومادم جمشیدو دیدم که جلوی در اتاق گوشه حال ایستاده بود، صدای جیغ و گریه سارا دخترمو به وضوح می شنیدم، خواستم جلو برم و خودمو بهش برسونم که صدای تیر تفنگی اومد، تیر خورد به جمشید شوهر دخترم و غرق خون روی زمین افتاد، من وحشت کرده بودم، خشکم زده بود، بعدش ناصر از در اون اتاق اومد

بیرون، مطمئن بودم خودشه، همونی که بهترین دوست و شریک
جمشید تو شرکتش بود، تفنگ به دست اومد بیرون، باورم نمی شد اون
جمشیدو کشته باشه، کسی که دختر چند هفته ایش آیلارو به خاطر
از دست دادن مادرش سر زانهای همین خونه زیر پر و بالشون گرفته
بودن، چطور می تونست همچین کاری بکنه؟! "

چند دقیقه خشکم زد و در نهایت دفتر از دستم به زمین افتاد و صدای
برخوردش به زمین مرا به خود آورد.

این حرف ها یعنی چه؟!

دختری که اسمش آیلاست و مادرش بعد از به دنیا آوردنش از دنیا
رفته من بودم! ولی چرا درک نمی کردم، چرا این یک مورد را نمی
فهمیدم، اسم پدر من که ناصر نیست!

یعنی این نوشته ها می خواهند بگویند پدر من حمید نیست، ناصر
است؟!

و از آن بدتر و خوفناک تر این است که این نوشته ها نشان می دهند
پدر من که او را ناصر نامیده یک قاتل است؟! آن هم قاتل پدر باراد؟!

#پارت_۱۸۲

از جایم بلند شدم و گفتم:

+ این امکان نداره ، درست نیست!

بهزاد به سمتم برگشت.

ادامه دادم:

+ من بر می کردم خونه!

به سمت در رفتم و از خانه خارج شدم. صدای پای بهزاد نشان دهنده این بود که پشت سرم می آید ، با صدای بلندی گفت:

- صبر کن ، می رسونمت.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم بر اعصابم مسلط باشم. سوار ماشینش شد و کنار پایم متوقفش کرد. بعد از مکثی سوار شدم ، حرکت کرد، از حیاط خارج شد و راه خانه مان را در پیش گرفت.

افکارم بسیار مشوش بود! بیش تر از هر موقعی.

تمام اتفاقات یک طرف ، این اتفاق یک طرف دیگر!

به حرف آمدم و سکوت ماشین را شکستم:

+ یه چیزی تو اون دفتر اشتباهه ، آخه اسم پدر من حمیده! همیشه حمید بوده ، من عکسای نوزادیمو با اون دیدم، تو شناسنامم اسم اون نوشته شده ، چطور ممکنه پدرم نباشه؟

- فقط با چند تا عکس؟ از کجا معلوم؟ مطمئنی اشتباهه؟!

حرصم را در می آورد!

+ تو چطوری انقدر مطمئنی که اشتباهی نشده؟!

نفس عمیقی کشید و گفت:

- منم مطمئن نیستم ، ولی می خوام بگم اون نوشته ها هم ممکنه درست باشن ، وگرنه دلیلی برای پنهان کردن این خونه نداشتن! و اگه درست باشن دارن می گن که یک جای کار می لنگه و کاسه ای زیر نیم کاسه ست!

چه می توانست از این بدتر باشد که بفهمی مردی که تمام سال های عمرت او را پدر صدا می زدی پدرت نباشد؟! عمق فاجعه بود!!

+ از روی چند نوشته هم نمی شه با اطمینان به همچین نتیجه ای رسید.

کمی مکث کرد و با اخم ریزی به رو به رویش چشم دوخت.

بعد از گذشت چند دقیقه گفت:

- اما می شه یک جوری از همه چی مطمئن شد!

+ چطوری؟

! DNA - با

چشمانم از حدقه بیرون زد ، دی ان ای؟ باید آزمایشی می دادیم تا مشخص شود حمید پدرم است یا نه؟ اگر نبود چه؟! لبم را گاز گرفتم ، گفته ی درستی نبود!

+ یعنی می خوای بگی که...

- بهترین راهی که به ذهنم می رسه همینیه ، باید آزمایش دی ان ای بگیری ، اونجوری می فهمی که آیا اون پدر واقعیه یا این نوشته ها واقعیتو می گن؟

در سکوت به جاده چشم دوختم ، یعنی امکان داشت؟ این شواهد مرا به شک می انداخت! از طرفی هم این موضوع که پدر واقعیم حمید نباشد در ذهنم نمی گنجید!

نزدیک های خانه بودیم که پرسیدم:

+ چطوری میشه این آزمایشو گرفت؟ بدون این که کسی بفهمه.

- فقط کافیه بزاق دهان یا تار مویی از حمید گیر بیاری یه مسواک یا شونه کارو راه می اندازه، بقیشو می تونیم راحت حل کنیم.
سری به نشانه ی آهان تکان دادم.

پیدا کردن آن ها زیر نگاه نافذ سارا قطعا کار آسانی نبود!
کمی دور تر از خانه پیاده شدم ، مبادا کسی مرا همراه بهزاد ببیند! تمام فکرم را چگونه گیر آوردن تارِ مو یا بزاق دهان حمید خان پر کرده بود ،
مو قطعا گزینه ی بهتری بود و پیدا کردنش راحت تر!
ولی برای اطمینان اگر هر دو را پیدا می کردم بهتر بود.

#پارت_۱۸۳

[روز بعد]

کلافه شقیقه هایم را فشردم ، نمی شد بر اعصابم مسلط باشم! اتاق مشترک شان یک دقیقه هم خالی نمی شد، یا حمیدخان انجا بود یا سارا و این کار مرا بسیار سخت می کرد. از دیروز هر چه تلاش می کردم بی فایده بود.

شاید باید منتظر آمدن حمید می ماندم و دسته ای از موهای او را
قیچی می کردم و با خود می بردم!
آهی کشیدم، کاش همین قدر آسان بود! به ساعت نگاه کردم ، هنوز به
آمدن حمیدخان مانده بود.
فقط سارا در خانه حضور داشت.

باراد هم پیدایش نبود و معلوم نبود کجاست و با چه چیزی درگیر
است، شاید وقتش را تماما برای الناز گذاشته بود و حالا با یک دیگر
بودند. سرم را تکان دادم تا از این افکار مسخره خارج شوم. بهتر که در
خانه نبود ، قطعا اگر اینجا بود سوال پیچم می کرد و کارم را دشوار تر
می کرد.

اگر در اتاقم می ماندم قطعا از ورود و خروج سارا بی خبر می ماندم.
صبر نکردم و از اتاق خارج شدم ، از پله ها پایین رفتم و روی مبل
راحتی جا خوش کردم ، کنترل تلویزیون را برداشتم و بی هدف و بی
حوصله مشغول جا به جا کردن کانال ها شدم.
با صدای پایی از طرف پله ها ، تکیه ام را از مبل برداشتم و به آن سمت
چشم دوختم ، سارا حاضر و آماده به پایین می آمد.

نیشم ناخود آگاه باز شد ، موقعیت خوبی برای رفتن به اتاقشان بود!

گوشی اش به صدا در آمد ، فوراً جواب داد و در حالی که با قهقهه با شخص پشت تلفن صحبت می کرد از خانه خارج شد.

سریع از جای بلند شدم ، در ورودی را قفل کردم و با آخرین سرعت به سمت اتاقشان حرکت کردم.

روبه روی در ایستاده بودم، می ترسیدم از حقایقی که ممکن بود فاش شوند و من را با چیزهایی عجیب رو به رو کنند!

دستگیره ی در را میان دستم گرفتم و به پایین فشردم.

همانطور که حدس می زدم در لعنتی قفل بود.

پوزخندی زدم ، آخ سارا اگر می دانستی چه نقشه ای در سر دارم.

گیره ی سر را از جیبم خارج کردم و به جان قفل در افتادم، این کار را قبلاً در آپارتمان باراد هم انجام داده بودم و نتیجه داده بود.

کمی بعد در باز شد، حس پیروزی داشتم!

نباید وقت را تلف می کردم ، هر لحظه ممکن بود سارا یا حمید سر برسند !

سریع وارد اتاق شدم و راه توالتشان را در پیش گرفتم. وارد شدم، نگاهم به دو مسواک درون جا مسواکی جلب شد ، قطعا آن مسواک بنفش و صورتی دخترانه مال پدرم نبود! مسواک آبی تیره ای که احتمال می دادم مال پدرم باشد را درون پلاستیکی که همراه خود برده بودم قرار دادم.

سریع از توالت خارج شدم و به سمت کشوی میزشان رفتم، شانه ها را چک کردم، شانه ای که موی کوتاه به رنگ موهای حمیدخان رویش مانده بود را برداشتم و درون پلاستیک گذاشتم و با قدم های سریع از اتاق خارج شدم در را دوباره به کمک گیره قفل کردم تا کسی شک نکند.

پلاستیک را در اتاق خود قرار دادم و به پایین رفتم، اول قفل در ورودی را باز کردم و بعد سر جای قبلی خود نشستم و دوباره مشغول جا به جا کردن شبکه های تلویزیون شدم.

نگاهم جلب ساعت شد ، حمید خان هر لحظه ممکن بود سر برسد و سارا مطمئنا قبل از او به خانه بر می گشت.

دقایقی نگذشته بود که صدای باز و بسته شدن در ورودی آمد ، به سمتش نگاه کردم ، درست حدس زده بودم ، خودش بود، سارا! درست

قبل از حمید خان خودش را رسانده بود! معلوم نبود چه کارهایی می کرد!

نگاهی به سمتم انداخت، نه سلامی نه علیکی، گفت:

- باراد خونه اس؟

+ نه.

- پس کجاس؟ چرا گوشیشو جواب نمی ده؟!

+ من چه می دونم!

- تو ندونی کی بدونه؟ همیشه مثل کنه می چسبی بهش هر جا بره دنبالش می ری، عجیبه که ندونی!

نفسم را با حرص بیرون دادم و گفتم:

+ پسر توعه، تو باید بدونی کجا می ره کجا نمی ره نه من، اوناییم که مثل کنه می چسبن به آدم مادر و پسر!

با اخم عمیقی گفت:

- چی گفتی؟!

با قدم های بلند به سمتم آمد و با صدای بلندتری ادامه داد:

- حالا دیگه واسه من زبونت دراز شده؟

خونسرد پاییم را روی پای دیگر انداختم و نگاهم را از او گرفتم.

دوباره صدای باز شدن در آمد و توجهمان را به سمت در جلب کرد.

سارا هول زده مانتو و شالش را از تن بیرون آورد و روی مبل انداخت.

حمید خان با کت و شلوار طوسی رنگش، مرتب و اتو کشیده وارد شد.

از چهره اش اما خستگی می بارید.

رو به ما سلامی داد.

فقط یک چیز در ذهنم به صدا در می آمد، اگر پدر واقعیم نباشد چه؟

درد مادر نداشتن کم نبود؟ یتیم بودم!

زیر لب جوابش را دادم.

سارا با لبخند پت و پهنی به سمتش رفت و بعد از سلام و احوال پرسی

شروع کرد به حرف زدن با او، از هر دری حرف می زد. از چهره ی

اخموی حمیدخان معلوم بود که سارا بدجور روی اعصابش رژه می رود.

هر دو به سمت طبقه بالا رفتند.

کنترل را روی میز گذاشتم و آرام پشت سرشان حرکت کردم ، در اتاق را باز کردند و وارد اتاق شدند.

نفس عمیقی کشیدم ، مثل اینکه فعلا به چیزی شک نکرده بودند.
راه اتاقم را در پیش گرفتم و وارد شدم .

#پارت_۱۸۴

گوشی ام را از جیب خارج کردم، دکمه ی وصل تماس با بهزاد را فشردم ، بعد از گذشت چند ثانیه پاسخگو شد:
- سلام.

+ سلام گیرش آوردم، کی بریم برای آزمایش؟
مکشی کرد ، گویی او هم باورش نمی شد به این زودی چنین کاری کرده ام!

- وقتو تلف نمی کنیم، فردا صبح وقتِ مناسبه، می تونم سریع نوبت بگیرم!

+ اوکی می بینمت.

بدون حرف دیگری تماس را قطع کردم ، خودم را روی تخت انداختم و غرق در افکارم شدم...

صبح روز بعد همراه بهزاد رفتم و آزمایش را انجام دادم.

بیش از دو هفته گذشته بود و من روز ها را در انتظار جواب آزمایش می گذراندم، در این مدت بی حوصله شده بودم و کم تر با یلدا و کیان وقت می گذراندم و بیشتر در خانه می ماندم و افکار در هم و آشفته به سمت مغزم هجوم می آوردند.

سارا یکی دو روز بعد اینکه شانه و مسواک هایشان را برداشته بودم به خاطر گم شدنشان سر خدمتکار غر می زد و خداراشکر به من مشکوک نشده بود.

باراد هم بعد آن روز اصلا پیدایش نشده بود، معلوم نبود کجاست و چه می کند و چرا پیدایش نیست.

حس عجیبی داشتم، اگر می گفتم از غیابش ناراحت نبودم دروغ بود! حالا که از من دور بود، انگار تکه ای از وجود خودم را گم کرده بودم،

نمی دانستم چرا این روزها به این شدت چنین چیزهایی را حس می کردم. گویی قلبم خراش برداشته بود و کند می تپید، انگار دلم برایش تنگ شده بود، به شدت هم تنگ شده بود، یعنی واقعا این من بودم؟ این روزها علاوه بر چیزهایی که در اطرافم کشف می کردم و برایم عجیب و نا آشنا بودند، در درونم هم چنین اتفاقاتی می افتاد، احساساتی بوجود آمده بودند که برایم عجیب و غریب بودند و گاهی نامعلوم! و همیشه وقتی که به جای خالی باراد فکر می کردم این احساسات سر و کله اشان پیدا می شد، یعنی همه این ها به خاطر او بود؟!

هر چقدر که افکار و احساساتم را پس می زدم باز هم ته قلبم می دانستم که من واقعا دلم برای او تنگ شده است، برای آن اخم و تخم و سوال جواب کردن هایش، آن وجود محکم و آرامش بخشش، برای حضورش و ...!

تنها خبری که از او به گوش می رسید این بود که به کیان گفته بود چند مدتی خارج از شهر برای کاری می ماند! و کیان هم این موضوع را به من اطلاع داده بود؛ چون زیاد سراغش را از او می گرفتم.

به تماس هیچکس هم که پاسخ نمی داد!
این چند هفته خیلی کند و سخت برایم گذشت...

بالاخره آخر هفته فرا رسید و جواب آزمایش را گرفتم.

نمی دانستم باید چه کار کنم!

نمی دانستم باید چگونه با این موضوع کنار بیایم!

دیگر جایی برای شک وجود نداشت.

جواب آزمایش نشان می داد که حمید خان پدرم نیست !!!

#پارت_۱۸۵

پدرم چه کسی بود؟ ناصر؟ شخصی که فقط چند خطی درون یک دفتر

درباره اش خوانده بودم؟! قسمت بد و ترسناکش آنجا بود که شخصی

که باعث مرگ پدرِ باراد شده بود پدرِ من بود!

پدرم یک قاتل بود! چگونه می توانستم با این موضوع کنار بیایم؟

سرم پر از سوال شده بود؛ او الان کجا بود؟ اصلا زنده بود یا نه؟ چرا مرا تنها گذاشته بود؟ نقش من در این جا چه بود؟ چه چیزی بدتر از بی هویت بودن وجود داشت؟

من چه کسی بودم؟ اصلا نمی دانستم کجای زندگی ام راست بوده کجایش دروغ!

من سال هاست با دروغ بزرگ شده بودم!

حس پوچی داشتم ، احساس تنهایی شدیدی می کردم.

دلم به پدر داشتن خوش بود که حالا دیگر آن را هم نداشتم.

دلم می خواست همان جا زجه بزنم و از زمین و زمان گله کنم، اما دیگر فایده ای نداشت ، اتفاق های تلخ زندگی داشتند قاتل احساسات و روح من می شدند.

دلم یک بغل برای گریه کردن می خواست، کسی که با او احساس امنیت کنم.

باراد حالا همه کسم بود، اما این روز ها او هم مرا یادش رفته بود!

دلم برایش تنگ شده بود و امان از قلبم که با یادآوری نامش عجیب نا آرام می شد!

شاید به همراه الناز برای همیشه از اینجا رفته بودند!

آهی کشیدم و نگاهم را به بهزاد دادم ، نگاهش سر تا سر ترحم بود.

بدبختی از سر و رویم می بارید!

کاغذ آزمایش را میان دستم مچاله کردم و با قدم های بلند از

آزمایشگاه خارج شدم. بدون توجه به صدا زدن های بهزاد فقط می

دویدم ، بدون توجه به نگاه های پر ترحم مردم در اطرافم با صورت

خیس از اشکم می دویدم ، قطعا با یک دیوانه تفاوتی نداشتم!

نمی دانستم چقدر راه را طی کرده بودم و چه مدت در خیابان و کوچه

ها بودم، زمان و مکان را نمی شناختم.

به خودم که آمدم دیدم جلوی در ورودی خانه امان قرار داشتم.

باید چگونه با آن دو غریبه رفتار می کردم؟

در را محکم باز کردم و وارد خانه شدم. پله ها را یکی به دو بالا رفتم و

مقابل اتاق مشترکشان قرار گرفتم.

قلبم شدیداً به قفسه سینه ام می کوبید. دستگیره ی در را به پایین

کشیدم و وارد اتاق شدم.

نگاه هر دویشان با تعجب به سمت من کشیده شد!

با قدم های بلند به سمت حمید خان رفتم ، برگه ی مچاله شده ی دستم را به سمتش پرتاب کردم ، به سینه اش برخورد کرد و روی زمین افتاد.

سارا هینی گفت، از جا بلند شد و کنار حمید خان ایستاد.
صدایش بلند شد:

- دختر داری چی کار می کنی ؟ روانی شدی؟

نگاهم فقط به چشمان حمید خان بود ، آرام زمزمه کردم:
+ چرا؟

با صدای بلندی ادامه دادم:

+ چرا چرا چرا؟ ... چرا بهم دروغ گفتین؟

چشمان حمید خان پر از تعجب و ترس شد، نگاهش را به سارا داد ، گویی می خواست از چیزی مطمئن شود.

دوباره به چشمانم نگاه کرد و با لبخندی تصنعی ادامه داد:

-چی میگی دخترم؟ چه دروغی؟ حالت خوبه؟

داشتم دیوانه می شدم ، به من می گفت دخترم؟!

فریاد زدم:

+ بس کن دیگه! بسه! دخترم؟ چه دختری؟ خودت خندت نمیگیره از کلمه ی دخترم که به کار می بری؟!

کیف کارش از میان دستش به روی زمین افتاد.

پوزخندی زدم و گفتم:

+ همه چیو فهمیدم ، همه ی دروغاتون رو شد.

سارا جلو آمد ، شانه هایم را گرفت، تکانم داد و گفت:

- تو چیو فهمیدی؟ چیو؟ همش دروغه!

+ دروغ نیست، اون آزمایش لعنتی می گه که دروغ نیست! همه چیز عین حقیقه!

- هر چیو که فهمیدی نباید به کسی بگی نباید! وگرنه من...

دست هایش را از شانه ام جدا کردم و داد زدم:

+ چیو باید پنهان کنم؟ قاتل بودن پدرمو؟ این که پدری ندارم و

نمیدونم کیه و کجاست؟ این که یک آدم بی هویتم؟

بغض گلویم شکسته شد و حق حق هایم تمام اتاق را پر کردند.

نگاه سارا و حمید به یک دیگر بود ، گویی با نگاهشان با یک دیگر حرف می زدند.

رو به سارا نگاه کردم و داد زدم:

+ الان می تونی با خیال راحت از خونه بیرونم کنی مگه نه؟

نگاهم را به مردی که سال ها پدر می خواندمش دادم و گفتم:

+ چرا بهم نگفتی تو پدرم نیستی؟ چرا نگفتی پدرم یه قاتل بوده؟! نقش من چیه این وسط، تو کی هستی و چرا منو آوردی بزرگ کنی؟ یه بچه ی بی پدر و مادرو! پدرم کجاست؟ پس چرا سراغی از من نمیگیره؟ سارا روبه رویم قرار گرفت ، در حالی که موهایم را نوازش می کرد گفت:

+ د...دخترم! لطفا آروم باش، همه چیو برات تعریف میکنیم .

دستم را گرفت و مرا به سمت تخت هدایت کرد.

- اینجا بشین.

لیوان آبی به دستم داد و گفت:

- چطوری از قضایا با خبر شدی؟

+ چه فرقی می کنه که چطوری باخبر شدم، الان مهم دروغیه که شما بهم گفتین، مهم حقیقتیه که شما ازم پنهون کردین.

به ورقه ی آزمایش که حالا در دستان حمید خان بود اشاره کردم و گفتم:

+ آزمایش گرفتم ، جواب منفی در اومده، این یعنی حمید پدرم نیست، فقط بهم توضیح بدین چرا؟! بعدش دیگه سوالی نمی پرسم و فراموشش میکنم!

#پارت_۱۸۶

سارا نگاهی به حمیدخان انداخت.

کنارم نشست ، لبی تر کرد و شروع کرد به حرف زدن:

- من و جمشید با ناصر و حمید دوستای خانوادگی خوبی بودیم، دوستی جمشید و ناصر بر می گشت به سالهای خیلی دور، اونا جدا از دوست بودن با هم همکار هم بودن ، اون موقع بهترین سال های زندگی هممون بود.

مکثی کرد، به فکر فرو رفت و بعد ادامه داد:

- بابای تو ناصر بود ، ناصر و حمید برادر بودن، حمید عموی توئه!
ناباور به چشمان حمید خان نگاه کردم ، سری به نشانه ی تایید تکان
داد ، خدای من چه چیز هایی می شنیدم!
سارا ادامه داد:

- پدرت ناصر عاشق مادرت شد و زود عروسی کرد، بعد از مدتی مادرت
باردار شد ، دوران بارداری سختی داشت و بعد از به دنیا آوردن اون از
دست رفت ، ناصر نابود شده بود، اون مونده بود با یه نوزاد که نمی
دونست باید چیکارش کنه، هم وضعیت روحیش وخیم شده بود هم
مالی، اون هیچ کسو کنارش نمی خواست نه با جمشید حرف می زد و
نه با حمید که برادرش بود، خودش نمی خواست کسی کنارش باشه
ولی ...
نفس عمیقی کشید و گفت:

- ولی اون بقیه رو مقصر می دونست، تا این که یه روز ناصر خودش
اومد خونمون در حالی که تا خرخره مشروب نوشیده بود و با اسلحه ای
جلوی جمشید ایستاده بود، حرف از نامردی و نا رفیقی می زد از این
که تو اون موقعیت بدش تنه اش گذاشته ، اون می خواست سهم
بیشتری تو شرکت جمشید داشته باشه در حالی که هیچ چیزیه به

درستی مدیریت نمی کرد و باعث افت شده بود، البته جمشید برایش کم نداشت بود ولی اون اینارو قبول نمی کرد، راضی نمی شد، بینشون ایستادم و سعی کردم مشکلشون رو حل کنم اما ناصر هیچ جوهره گوش نمی کرد، به حمید زنگ زدم و خواستم بیاد و به این وضعیت خاتمه بده، اون هم خودشو رسوند اما دیگه دیر شده بود، ناصر تیر و شلیک کرد و جمشیدو کشت.

قطره اشکی از گوشه ی چشمش چکید، آن را با انگشتش پس زد و ادامه داد:

- باراد هم اون روز ها بچه بود، اون روز تو اتاقش تنها مونده بود، با صدای تیر گریه اش کل خونه رو برداشت، اون بی پدر شده بود و تا چند مدت به خاطر شنیدن اون صدا و وحشت کردنش وضعیت خوبی نداشت، از طرف دیگه ناصر بعد از اون قضیه تورو تنها گذاشت و فراری شد، چند ماهی بعد خبر رسید ناصر قصد فرار کردن و رد شدن از مرز رو داشته اما با تیر زده بودنش و مرده بود! تو مونده بودی تنها، حمید عموت بود و جز حمید کسی رو نداشتی، اون به سختی ازت نگهداری می کرد، من و حمید مونده بودیم با دو تا بچه! تصمیم به ازدواج گرفتیم و شناسنامتم عوض کردیم، قرار بود هیچ وقت این راز فاش نشه و همه این موضوعو فراموش کنیم.

با چشمان غمگینش نگاهم کرد و گفت:

- منو ببخش اگه تمام این سال ها برات مادر خوبی نبودم ، تصویر کشته شدن جمشید به دست پدرت جلوی چشمام بود و عذابم می داد، این باعث می شد عصبانیتمو سر تو خالی کنم!

شوکه بودم و همانجا خشکم زده بود.

مثل دیوانه ها به جایی نامعلوم خیره بودم و تکان هم نمی خوردم.

هضم همه چیز برایم دشوار بود.

نمی توانستم درست را از غلط تشخیص دهم.

سارا دوباره به حرف آمد:

- لطفا اینارو به هیچکس دیگه ای نگو، مخصوصا به باراد، نمی خوام باراد بفهمه پدرش به قتل رسیده، مطمئنا مثل تو این قضیه براش عذاب آور خواهد بود و اگه این موضوعو بفهمه همه چیز بهم می ریزه، شاید علاوه بر ما به خاطر پنهان کاریمون، با تو هم رفتار بدی داشته باشه.

بدون اینکه چیزی در جوابش بگویم از جایم بلند شدم و بدون توجه به صدا زدن هایشان راه اتاقم را در پیش گرفتم.

وارد شدم و در را پشت سرم قفل کردم.

همانجا پشت در نشستم و دوباره به نقطه ای نامعلوم خیره شدم و به فکر فرو رفتم.

چگونه این ها را باور کنم؟ چگونه؟!

پدرم حمید نبود ناصر بود، ناصر قاتل پدرِ باراد بود، حمید عمویم بود، سارا زن عمویم از آب در آمده بود و باراد غریبه ترین آشنای زندگیم! کدامشان را هضم می کردم؟!

دو روزی گذشته بود و من خسته و افسرده خود را در اتاقم حبس کرده بودم.

نه در را به روی حمیدخان و سارا باز می کردم و نه به روی یلدا و کیان و یاشار.

گوشی ام را خاموش کرده بودم، زنگ زدن و پیام دادن هایشان اعصابم را به هم می ریخت.

می خواستم تنها باشم و به همه چیز فکر کنم و هیچکس هم مزاحمم نشود.

شب شده بود و ساعت های دو ، دو و نیم بود که صدای در زدن آمد.
اهمیت ندادم، با خود می گفتم حتما باز حمید خان یا سارا آمده اند.
کمی بعد صدای آرام باراد به گوش رسید:
- آيلا.

میان آن افکار مشوش و ناراحتی ام، با شنیدن صدایش لبخندی روی
لبم نشست.

#پارت_۱۸۷

در را تا الان به روی هیچکس باز نکرده بودم اما در برابر او نمی توانستم
مقاومت کنم.

قلبم با شنیدن صدایش به تپش افتاده بود و پاهایم مرا به سمت او می
کشاند.

جلوی در ایستادم و به آرامی قفلش را باز کردم.

در باز شد و چهره ی باراد جلویم نمایان.

موهایش روی پیشانی‌ش ریخته بودند و او را مظلوم نشان می دادند و
چشم هایش خسته به نظر می آمدند.

یعنی برای همیشه نرفته بود؟

باراد واقعا برگشته بود؟

اصلا کی برگشته بود؟!

با دیدنم لبخندی زد و این لبخند آرامش را به روح و قلبم تزریق می کرد!

جلو تر آمد و در مقابل نگاه متعجبم مرا در آغوش گرفت.

چشم هایم گرد شد. چرا این کار را کرد؟! یعنی ممکن بود او هم دلش برایم تنگ شده باشد؟!

خیلی آرام بود و چیزی نمی گفت.

با تردید و آرام آرام دست هایم را بالا بردم و دورش حلقه کردم. آغوش او قطعا آرامش بخش ترین جای دنیا بود.

موهایم را نوازش کرد و لحظه ای بعد از من جدا شد.

دلم نمی خواست از آغوشش بیرون بیایم، کاش زمان همان لحظه متوقف می شد!

به سمت کمد رفت و از داخل آن مانتو شلواری بیرون آورد و به دستم داد.

با تعجب به لباس ها نگاه می کردم.

گفت:

- زود بپوش، باید بریم جایی.

نگاه متعجبم را بالا آوردم و به چشمان او دوختم.

+ کجا؟! چرا ای...

بازویم را گرفت و من را کامل به داخل اتاق هدایت کرد و گذاشت ادامه حرفم را بزنم.

خودش بیرون رفت و گفت:

- زود باش، پایین منتظرم.

و در را بست.

چند ثانیه به در بسته شده چشم دوختم و بعد مشغول لباس پوشیدن شدم.

این موقع شب کجا می خواستیم برویم؟

موهایم را با کش مویی بستم و شالم را روی سرم انداختم.

به خودم در آینه نگاهی انداختم، حس می کردم چهره ام زیادی بی روح است.

رژ صورتی رنگی از بین رژ هایم انتخاب کردم و به لب هایم زدم، حالا کمی بهتر به نظر می آمدم. موهای جلویم را مرتب کردم و کمی خودم را در آینه برانداز کردم.

رژ را روی میز آرایش گذاشتم و این سوال در سرم نقش بست که چرا می خواستم خوب به نظر بیایم؟!

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم در ذهنم دلایلی غیر از حضور باراد برای کارهایم ببافم و خودم را قانع کنم، ولی انگار فقط داشتم خودم را گول می زدم!

سرم را تکانی دادم، نباید بیشتر فکر می کردم.

گوشی ام را از روی عسلی برداشتم و روشن کردم.

بین پیام هایی که طی این دو روز داشتم، پیام های بهزاد توجهم را جلب کرد.

نوشته بود:

" کجا رفتی؟

آیلا لطفا جواب آزمایشتو درست بخون!

چرا انقد با عجله رفتی؟ نموندی تا آخرش گوش بدی!

فقط فهمیدی حمید پدرت نیست و بعدش اونجوری رفتی، جواب آزمایش نشون داده بود که حمید بابات نیس درست، ولی اون نسبت خونی نزدیکی باهات داره، داره نشون می ده که حمید یه غریبه نیس، لطفا به حرفام فکر کن و سعی کن بفهمی نقش حمید چیه. "

آن روز کلافه بودم! فقط زنگی در مخم به صدا در آمده بود و هشدار می داد حمید پدرم نیست و در آن لحظه هیچ چیز دیگری برایم مهم نبود! دیگر توجهی به این نداشتم که آیا حمید غریبه است یا نسبتی با من دارد!

نوشتم:

" حقیقتو فهمیدم، همه چیو بهم گفتن، حمید عموی منه! "

پیام را برایش فرستادم و گوشی را درون کیفم گذاشتم.

حالا دیگر از این موضوع هم مطمئن شده بودم که حمیدخان عمویم است!

و حرف هایی که می گفتند حقیقت داشت!

در حال حاضر نمی خواستم باز به این موضوع فکر کنم، نمی خواستم غم و سنگینی این قضیه دوباره و دوباره رویم آوار شود.

چند نفس عمیق کشیدم و سعی کردم فکرم را خالی کنم.

دستی به مانتویم کشیدم و از اتاق خارج شدم.

به سمت پله ها راه افتادم و به طبقه پایین رفتم.

باراد پشت به من منتظر ایستاده بود.

سرفه ی مصنوعی کردم، به طرفم برگشت و با اخم نگاهم کرد.

من اما لبخند کمرنگی به رویش زدم.

گفت:

- دیر کردی.

در جوابش سکوت کردم.

نمی دانم لبخندم را دید یا دلیل دیگری داشت که اخم هایش باز شد و نزدیکم آمد.

دستش را به سمتم آورد و دستم را میان دست مردانه و گرمش گرفت.

با گرفتن دستم انگار برقی به من وصل کردند!
قلبم بی تابانه به سینه ام می کوبید.
از طرفی احساس خوبی داشتم.
نمی دانستم چرا این کارها را می کرد یا اصلا عادی بود این کارهایش؟
شاید هم عجیب نبود نمی دانم!
ولی آن لحظه برای من انگار با همه ی روزهایی که کنار او گذرانده ام
فرق داشت!
انگار اولین بار بود دستم را می گرفت!
و من دلیل احساسات عجیبی که این روزها به من دست می داد را نمی
فهمیدم، فقط می دانستم می خواهم اینجا باشم؛ کنار باراد! می
خواستم دستم تا ابد میان دست او باشد و از کنارم جم نخورد!
با هم از خانه خارج شدیم و سوار ماشینش شدیم.
از حیاط خارج شد و راهی را در پیش گرفت که نمی دانستم به کجا
ختم می شود.

#پارت_۱۸۸

چند دقیقه ای گذشت ، به آرامی پرسیدم:

+ باراد، داریم کجا میریم؟

جوابم را نداد.

نفسم را بی حوصله بیرون دادم و گفتم:

+ باراد؟!!

در حالی که حواسش به رو به رو جمع بود با صدای آرامی گفت:

- جایی که یه مدت از آدمای اطرافمون دور باشیم، تنها باشیم ، فقط من و تو!

چرا این گونه حرف می زد؟! لب گزیدم.

با کنجکاوی پرسیدم:

+ چرا؟!!

و باز هم سکوتش نصیبم شد.

بس که همیشه از خود رفتارهای غیرقابل پیش بینی نشان می داد نمی توانستم بفهمم چه در سرش است، هر بار انگار با یک آدم جدید رو به رو می شدم!

دیگر تا رسیدن به جایی که مدنظرش بود چیزی نگفتیم، سکوت بینمان بود.

تمام راه فکرم پر بود از باراد و رفتارهایش!

تمام فکر و ذهنم را نام او پر کرده بود.

حالا که فکر می کنم می بینم که چقدر دلم برای شنیدن صدایش تنگ شده بود. برای آن بغل گرفتن های پر امنیتش!

من واقعا این مدت که نبوده چگونه بدون او دوام آورده ام؟! بالاخره بعد حدود نیم ساعت کنار خانه ای نگه داشت.

از ماشین پیاده شد و در آهنی و مشکی رنگ حیاط را باز کرد و دوباره به داخل ماشین برگشت.

با تعجب و کنجکاو به خانه ی رو به رویم خیره شدم.

خانه ای کوچکتر نسبت به خانه امان بود با حیاطی کوچک و جمع و جور.

ماشین را پارک کرد و هر دویمان پیاده شدیم.

به طرف در ورودی رفتیم، باراد کلید انداخت و در را باز کرد و اشاره کرد بروم داخل.

لامپ داخل هال خاموش بود و فقط نور کمی از آشپزخانه که لامپش روشن بود اطراف را پر کرده بود.

وارد خانه شدم، باراد هم وارد شد و در را بست.

به جلو قدم برداشتم ، تاریکی خانه و سکوتش عجیب بود! صدای قدم های باراد پشت سرم می آمد ، شروع به حرف زدن کردم:

+ باراد ؟ تو توی این مدت گُج...

قبل از اینکه حرفم را کامل کنم دستم به عقب کشیده شد ، هنوز در شوک حرکت ناگهانی اش بودم که بازوانم را محکم گرفت و من را به در چسباند.

چشم هایش بین تمام اجزای صورتم می چرخید و در آخر روی لب هایم ثابت ماند ، چشمانش را بست و لب های داغش را روی لب هایم گذاشت. چشمانم از حدقه بیرون زدند و قلبم محکم شروع به تپیدن کرد. زمان ایستاده بود انگار! دمای بدنم به شدت بالا رفته بود. چشمانم روی یک دیگر افتادند ، باراد وحشیانه مرا می بوسید مانند تشنه ای که قرار نبود سیراب شود! همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد!

به خودم آمدم و دستانم را روی سینه اش گذاشتم، سعی می کردم او را از خود جدا کنم.

دستش را بالا آورد و پشت گردنم گذاشت و مرا به خود نزدیکتر کرد.

خیلی محکم لبانم را می بوسید، نفس کم آورده بودم!

در یک حرکت دستم را بالا برده و روی صورتش فرود آوردم، با اینکه

ضربه ام محکم نبود اما باعث شد کمی هم شده از من فاصله بگیرد.

پشت سر هم نفس می کشیدم و با اخم نگاهش می کردم، نمی دانم

چرا اما دلم می خواست همانجا بزنم زیر گریه!

با چشمان خمارش نگاهم کرد و بدون توجه به کاری که کردم دوباره

نزدیکم شد. با دست هایش صورتم را قاب گرفت و دوباره شروع کرد به

بوسیدنم.

پلک هایم را روی هم فشار دادم.

به سینه اش مشت می زدم و می خواستم از او جدا شوم اما نمی شد.

اشکم داشت در می آمد.

یکی از دستانم را از روی سینه اش برداشتم و به بازویش چنگ زدم، با

آخرین توان ناخن هایم را روی بازویش می کشیدم.

بالاخره خودش را عقب کشید.

قلبم با شدت زیادی می تپید، حس می کردم می خواهد بیرون بیاید، صدایش را به وضوح می شنیدم.

قفسه سینه ام بالا و پایین می رفت، پشت سر هم نفس های کشدار می کشیدم.

به چهره ی باراد نگاه کردم، چشمانش به سرخی می زد.

بازوانم را محکم میان دستانش گرفت و تکانم داد و در همان حال گفت:

- دلم برات تنگ شده بود آیلا!

با چشمان گرد نگاهش کردم.

شخصی که رو به رویم قرار داشت باراد بود؟! این واقعا خودش بود؟! بازوانم را رها کرد.

یکی از دستانش را مشت کرد و به سینه اش کوبید و داد زد:

- این دلِ لامصب بدجور برات تنگ شده بود، می فهمی؟؟!

چه می گفت؟ باراد دلش برای من تنگ شده بود؟! شوک زده بودم و چیزی نمی گفتم، انگار توان انجام هر کاری را از من گرفته بودند!

کمی خم شد و یکی از دستانم را گرفت و بالا آورد، دستم را روی سینه اش گذاشت و گفت:

- حسش می کنی؟!

چرا این کارها را می کرد؟! قصد داشت دیوانه ام کند؟!

قطره اشکی از گوشه چشمم چکید.

سرش را نزدیک آورد، ناخودآگاه چشمانم را بستم.

روی گونه ام جایی که اشک ریخته بود را بوسید.

پیشانی اش را به پیشانی ام چسباند، نفس های داغش روی صورتم پخش می شد و حالم را دگرگون می کرد.

نزدیکتر شد و بوسه ی آرامی روی لب هایم نشاندد.

من چرا هیچ عکس العملی نشان نمی دادم؟! این بار چرا دست و پا نمی زدم و جلویش را نمی گرفتم؟! چرا...؟

لحظه ای بعد از من جدا شد.

چشمانم را باز کردم و با جای خالی اش رو به رو شدم.

صدای باز و بسته شدن در اتاقی آمد، حتما به آنجا رفته بود.

رفت و من را با یک عالمه سوال تنها گذاشت.

#پارت_۱۸۹

چراهای زیادی در ذهنم بود.

شالم را از دور گردنم باز کردم حس می کردم راه نفس کشیدنم را بسته است!

احساس می کردم در یک کوره ی آتش در حال سوختن هستم.

به سمت جلو حرکت کردم.

مانتویم را از تن خارج کرده و به همراه شالم روی دسته ی نزدیک ترین مبل انداختم.

خودم هم روی مبل نشستم.

قلبم قصد آرام شدن نداشت، انگار او هم اتفاقاتی را که افتاده بود نمی توانست هضم و باور کند!

آیا این اتفاق ها واقعی بود؟! یعنی یک خواب نبود؟!

دستم را بالا آورده و نوک انگشتم را روی لب هایم کشیدم، چشمانم را بستم و دوباره آن صحنه در ذهنم نقش بست.

واقعی بود، بیدار بودم، یک بیداری رویامانند شیرین!

حس عجیبی داشتم، حس شیرین و خوبی که در تمام عمرم نمی توانستم مانند آن را پیدا کنم!

مغزم انگار عصبی بود، ساز مخالف می زد و پر از سوال بود، ولی ته قلبم احساس خوبی داشتم!

مغزم در جدال با قلبم بود، گویی به حالت طلبکارانه مقابل قلبم ایستاده بود و می گفت چرا من آیلا باید حس خوبی داشته باشم؟! چرا باید ته قلبم خوشحال باشم، نباید اینطور می شد!

نه! نه! داشتم دیوانه می شدم!

دست هایم را با خجالت روی صورتم قرار دادم و زمزمه کردم:

+ باورم نمی شه! باورم نمی شه!

خودم را روی مبل انداختم و همینطور که دراز کشیده بودم به سقف خیره شدم.

آرام گفتم:

+ خدایا باراد چشم شده؟! ... من چه مرگم شده؟!!

این احساسات عجیبم چرا یکهو انقدر قوی شده اند؟!!

انقدر فکر کردم و فکر کردم، برای رفتارهایمان دلیل بافتم و در آن بین خیال های دخترانه ای به سراغم آمد تا بالاخره همانجا از دنیای بیداری به دنیای خواب رفتم.

با احساس حرکت نوازشگونه ای روی موهایم لای چشمانم را به سختی نیمه باز کردم.

خیلی خسته و خوابالود بودم و به همین خاطر دوباره پلک هایم روی هم افتادند.

داشتم باز به خواب می رفتم که صدایی توجهم را جلب کرد.
- صبح بخیر.

این صدا چقدر برایم آشنا بود، چشم هایم را سریع باز کردم و چشم در چشم شدم با نگاهی آشنا !

باراد در حالی که نزدیک من نشسته بود، کمی سرش را کج کرده و با لبخندی خیره به من بود !

با دیدنش جیغی زدم و به سرعت سرجایم نشستم.

کمی به مغزم فشار آوردم و تازه یادم آمد که کجا هستم، اتفاقات و بوسه ی دیشب جلوی چشمانم نقش بستند.

حرکت سریع خون به سمت صورتم را حس می کردم، قرمزی و داغی صورتم را به خوبی حس می کردم!

خجالت زده از او چشم گرفته و سرم را پایین انداختم.

با شنیدن صدایش زیر چشمی نگاهش کردم:

- نترس آیلا، منم باراد!

کمی مکث کرد و ادامه داد:

- دیشب خوب خوابیدی؟

برای پاسخ دادن سوالش و حرف زدن با او زبانم در دهان نمی چرخید!

سرم را کمی بالا گرفتم و به اطرافم نگاهی انداختم، تعجب کردم! تا جایی که یادم می آمد دیشب روی مبل خواب رفته بودم حالا اینجا در این اتاق روی یک تخت چه می کردم!؟

انگار متوجه نگاه های متعجبم به اطراف شد که گفت:

- دیدم دیشب روی مبل خوابت برده، آوردمت اینجا تا راحت باشی.

به چشمانش نگاه کردم، با دیدن نگاه نافذش که روی جز جز صورتم
می چرخید باز هم خجالت زده شدم، تا حالا به این شدت مقابل کسی
خجالت نکشیده بودم!

مگر چند بار در زندگی ام کسی با من اینگونه رفتار کرده؟! قطعاً
جلویش کم می آوردم!

این باراد بود؟ من که باورم نمی شد!

اگر یک رویا بود هیچوقت تمام شدنش را نمی خواستم!
می خواستم بدانم چه شده که اینگونه با من رفتار می کند، اینگونه
نقشش در زندگی ام رو به تغییر است!

فقط یک کلمه آن هم با صدای آرام و لرزانی از دهانم خارج شد:
- چرا؟! -

او بی توجه به حرفم نفس عمیقی کشید، شاید هم به خاطر آرام بودن
تن صدایم حرفم را نشنید.
از جایش بلند شد و گفت:

- لباساتو عوض کن و بیا بیرون، تو اون کمده چند دست لباس هست.

و به کمد سفید رنگ سمت راستم اشاره ای کرد، نگاهم را به آنجا دادم که یکدفعه روی تخت خم شد و دست هایش را اطرافم روی تخت گذاشت.

صورتش دقیقا جلوی صورتم قرار گرفته بود.

ترسیدم و کمی به عقب متمایل شدم، با چشمان گرد نگاهش می کردم.

چند ثانیه در چشمانم زل زد، با این کارش ضربان قلبم را بالا می برد! چند ثانیه در سکوت گذشت و بعد نگاهش پایین آمد و روی لب هایم ثابت ماند!

سریع یکی از دستانم را بالا آورده و روی دهانم گذاشتم.

با این حرکت لبخند عمیقی زد!

آخر من را با این کارهایش دیوانه می کرد!

کمی بعد به حالت قبلی اش برگشت، ابرویی بالا انداخت و با لبخند مارموزانه ای گفت:

- ببینم امروز می تونم به حرف بیارمت یا نه!

بعد از حرفش از من فاصله گرفت و از اتاق بیرون رفت.

#پارت_۱۹۰

پلک هایم را روی هم گذاشتم و سرم را پشت هم تکان دادم و در همین حین گفتم:

+ آایلا بیدار شو، آایلا بیدار شو این یه خوابه!

نیشگونی از دستم گرفتم اما انگار همه چیز عین واقعیت بود.

از جایم بلند شدم و به سمت دری که احتمالا برای توالت بود رفتم. بعد از شستن دست و صورتم از آنجا خارج شدم و به سمت کمد رفتم. لباس راحتی را برداشتم و پوشیدم.

به سمت آینه ای که کنار کمد بود رفتم تا کمی موهایم را مرتب کنم. تکه کاغذ سبز رنگی که گوشه آینه چسبیده بود توجهم را جلب کرد. آن را از روی آینه کندم و با کنجکاوی شروع کردم به خواندن نوشته های رویش:

" کاش روزی این آینه چهره ی دلربای تو رو درونش به نمایش بزاره.

هنوزم دستاتو کم دارم

آیلا!"

ناخوداگاه لبخندی روی لبم نشست، پر شدم از حس خوب، از حس هایی که غیرقابل توصیف بودند.

کاغذ را دوباره روی آینه چسباندم و به خودم در آینه نگاه کردم و گفتم:

- این آینه فقط و فقط تو رو کنار من نشون بده برای من بسه!

یکدفعه چشم هایم گرد شد، به چهره ی خودم در آینه اخمی کردم و گفتم:

+ دیوونه شدی آیلا؟ چی داری می گی؟

موهایم را سرسری مرتب کردم و از اتاق خارج شدم.

از راهرویی که چند در اینطرف و آن طرفش بود خارج شده و کمی خانه را به دنبال باراد گشتم، در آخر برگشتم پشت سرم را نگاه کنم که باراد را پشت اپن آشپزخانه در حالی که حرکاتم را زیر نظر گرفته بود دیدم.

با دیدنش هول زده دستی به موهایم کشیدم و دسته ای از آنها را پشت گوش بردم.

گفت:

- دنبال چیزی می گشتی؟

باید در جوابش می گفتم دنبال تو می گشتم؟

دستپاچه شده بودم و صدایم هم در نمی آمد!

- آایلا خوبی؟ ... چرا جواب نمی دی زبونت سالمه؟!

انگار واقعا زبانم از کار افتاده بود!

در این لحظه خودم را درک نمی کردم، در واقع نه خودم را درک می کردم نه باراد را!

باراد راه افتاد که از آشپزخانه خارج شود، اما یکدفعه آخی گفت و روی زمین نشست، چهره اش از جلوی چشمانم محو شد.

باراد آن طرف این بود و من طرف دیگرش.

با نگرانی و با شتاب خودم را به او رساندم و گفتم:

+ چیشدی باراد؟! چت شد؟ خوبی؟

او هم با تته پته می گفت:

- پ..پام...پام!!

روی زمین کنارش نشستم و به مچ پایش که آن را میان دستانش گرفته بود نگاه کردم.

+ پات چیشد؟! چیشدی یدفعه؟

سرش را نزدیک صورتم آورد، نگاهم را بالا آوردم، هنوز با حالت نگرانی به او چشم دوخته بودم.

نزدیکتر شد، بالا رفتن ضربان قلبم هم رابطه ی مستقیمی با نزدیک شدنش داشت! لبانش را به گوشم رساند و با صدای آرامی گفت:

- پس هنوزم می تونی حرف بزنی!

چشم هایم گرد شد، یعنی از عمد این کار را کرده بود؟! از او فاصله گرفتم و ایستادم.

او هم از جایش بلند شد و ایستاد.

با اخم غلیظی گفتم:

+ واقعا که باراد!

- نگرانم شدی؟!

با سوالش اخمم کنار رفت ولی لبخندی هم نمی زدم.

چند ثانیه به چشم های هم خیره بودیم. چیزی در جوابش نگفتم.

نگرانش شدم؟ خوب معلوم است که نگران شدم، اما چیزی به زبان نیاوردم.

نگاه از او گرفتم، تازه متوجه میز گوشه آشپزخانه شدم، مرتب و تمیز چیده شده بود.

یعنی این میز صبحانه را او آماده کرده بود؟ از باراد این کار ها بعید بود! نگاه متعجبم را به او دوختم، گفتم:

- بلد نبودم، ولی به خاطر تو یاد گرفتم!

نبینم ایراد بگیری، اون موقع بد عصبی می شدم.

به زور سعی کردم جلوی لبخندم را بگیرم اما زیاد موفق نبودم.

با جمله آخرش مطمئن شدم این همان باراد است، بقیه رفتارهایش هم می توانست وجهی از باراد باشد که تا به حال آن را نشان نداده!

پشت میز نشستم و با اشتها شروع کردم به خوردن، چند روزی بود درست و حسابی غذا نخورده بودم.

بعد از این که سریع غذایم را تمام کردم سرم را بالا آوردم.

باراد با چشم های گرد نگاهم می کرد،

گفت:

- یعنی انقدر خوشمزه بودن؟!

دهانم را کج کردم و گفتم:

+ نه! یه چیز شور بود، یه چیزم بی نمک،

چای خیلی پررنگ بود، آبمیوه ها هم بیش از حد شیرین، سفره هم

خیلی نامرتبه، آخه این املته؟ نیخته که اونم...

میان حرفم پرید:

- نظرم عوض شد، سکوتت قشنگ تره!

کمی به جلو خم شد و با نگاه خاصی گفت:

- اگه همینجوری ادامه بدی عواقب بدی داره!

#پارت_۱۹۱

وقتی کمی جلو آمد من هم ناخودآگاه به عقب رفتم و به صندلی ام

تکیه زدم.

انگار احساس ترس می کردم یا شاید هم...؟!!

خودم هم مطمئن نبودم چرا اینگونه واکنش نشان می دادم!

زیر لب و خیلی آرام گفتم:

+ عوا...عواقب بد؟!!

از روی صندلی بلند شد و کتش را برداشت.

به طرفم برگشت و گفت:

- اگه کسی سراغتو گرفت نگو اینجا و پیش منی.

صدایش آرام تر شد و با لحن خاصی ادامه داد:

- نمی خوام کسی مزاحمون شه.

از آشپزخانه خارج شد و به سمت خروجی راه افتاد.

از روی صندلی بلند شدم و پشت سرش راه افتادم، گفتم:

+ جایی می ری؟!!

به سمتم برگشت و گفت:

- شرکت، زود بر می گردم، کاری داشتی بهم زنگ بزن.

+ باشه خداحافظ.

نزدیکم آمد، دستش را روی سرم گذاشت و موهایم را بهم ریخت،
لبخندی زد و گفت:

- مواظب خودت باش سنجاب کوچولو.

اخمی کردم و گفتم:

+ سنجاب کوچولو؟!!

خندید و گفت:

- اره، وقتی غذا می خوری و لپات باد می کنن...

در همین حین دستش را جلو آورد و لپم را آرام کشید که باعث شد از
تعجب چشمانم از حدقه بیرون بزنند، ادامه داد:

- و با اون چشمای درشتت، شبیه یه سنجاب می شی.

دهن کجی کردم و گفتم:

+ باراااا!!!

- جانم؟!!

چند ثانیه مکث کردم، گفت جانم؟؟

تپش قلبم با کارهایش هر لحظه بالا و بالاتر می رفت.

میز صبحانه چیده بود، با صدای بلند می خندید، برایم لقب گذاشته بود، لپم را می کشید و حالا جوابم را با "جانم" می داد!

واقعا از این رو به آن رو شده بود و کمی سخت بود تا این ها را هضم کنم.

ولی اگر می گفتم همه ی این کارهایش حس خوبی به من نمی داد دروغ گفته ام!

او کم کم با این رفتار ها باعث می شد حس کنم خاصم، برای او خاصم! گفتم:

+ زندانبان؟!!

با تعجب گفت:

- چی؟!!

+ تو هم وقتی یهوئی دست آدمو می گیری و می بری یه جا به دور از همه نگهش می داری، شبیه یه زندانبان می شی!

اول اخم کرد و بعد گفت:

- لقب بهتری نبود؟!!

سرم را به طرفین تکان دادم.

کمی خیره نگاهم کرد، من هم مثل او خیره نگاهش می کردم.

قدمی به جلو برداشت، همین لحظه گوشیش به صدا درآمد.

گفت:

- د..دیرم شد، من دیگه باید برم.

کتش را پوشید، گوشیش را جواب داد و از در بیرون رفت.

[یک روز بعد]

شب گذشته سارا زنگ زده بود، می پرسید بی خبر کجا رفته ام، اظهار نگرانی می کرد.

من هم در جوابش گفتم پیش یلدا رفته ام و می خواهم چندروزی آنجا بمانم تا با موضوع پدرم کنار بیایم و به او اطمینان دادم که خودم هم حاضر نیستم این موضوع را با کسی در میان بگذارم.

از طرف دیگر با یلدا هماهنگ کردم و به سوال هایی که می پرسید تنها یک جواب دادم اینکه بعدا همه چیز را خواهد فهمید.

#پارت_۱۹۲

هوا تاریک شده بود و بی حوصله داخل اتاق نشسته بودم.

باراد با این که اینجا نزدیک من بود اما باز هم تمام فکرم را پر کرده بود، هر چقدر می خواستم به او فکر نکنم نمی شد!

چند دقیقه ای گذشت، تقه ای به در خورد.

در باز شد و باراد وارد اتاق شد.

نگاهی به من انداخت و گفت:

- چیکار می کنی؟!

+ هیچی.

- آماده شو می خوام بریم بیرون.

نیش هایم باز شد، با خوشحالی از جایم بلند شدم و گفتم:

+ اخ جون بریم، واقعا حوصلم سر رفته بود.

لبخندی به ذوقم زد و گفت:

- پس زود آماده شو.

از اتاق بیرون رفت.

من هم سریع لباس هایم را پوشیدم و جلوی میز ارایش نشستم.

خط چشم و رژ زدم و مشغول شانه زدن موهایم شدم.

همین لحظه صدای در زدن و پشت بندش صدای باراد آمد:

- اجازه هست سنجاب کوچولو؟

با حرص داد زدم:

+ باراد!!!

در را باز کرد و با خنده سرکی به داخل کشید، وقتی دید لباس پوشیده

ام وارد شد و نزدیکم آمد.

با اخم مصنوعی نگاهی به او انداختم، دوباره به آینه چشم دوختم و

مشغول شدم.

پشت سرم ایستاد، از داخل آینه مستقیم نگاهم می کرد. من هم دستم

میان راه ایستاد و به او چشم دوختم.

شانه را از دستم خارج کرد و روی میز گذاشت.

کش موی روی میز را برداشت و شروع کرد به جمع کردن موهایم.

خواستم خودم را کنار بکشم که شانه هایم را گرفت و مانع شد.

- آروم بشین سرجات، بزار کارمو بکنم.

+ باراد...آخه...

- گفتم بشین!

صاف سر جایم نشستم و باز از داخل آینه به صورتش نگاه کردم، این بار

چهره اش کاملاً جدی بود.

با دقت موهایم را یک جا جمع می کرد.

حرکت انگشتانش لا به لای موهایم حس آرامشی را به من تزریق می کرد.

با این کار هایش قلبم را می لرزاند!

چقدر باراد دوست داشتنی شده بود!

لبم را به دندان گرفتم و به خودم تشر زدم، آيلا به خودت بيا !

بالاخره کارش تمام شد، به چشم هایم عمیق نگاه کرد.

سرفه ای تصنعی زدم و گفتم:

+ بریم؟

نگاه از من گرفت و گفت:

- بریم.

شالم را روی سر انداختم، کیفم را برداشتم و باهم از خانه خارج شدیم.

سوار ماشین شدیم و باراد به سمت مکان مورد نظرش حرکت کرد.

میان راه بودیم که نیم نگاهی به من انداخت و دستش سمت سیستم رفت، آهنگی را انتخاب و پخش کرد:

" عشقت داره، به قلب من

بدجوری ضربه میزنه

نفس نفس میزنمو

عشق تو قاتل منه

دوری تو، برای من

باعث ایست قلبیه

از پس تو، بر نمیام

نمیدونم چی به چیه

دارم کلافه میشم از، این بودن و نبودنت

اما دلم پر میزنه، واسه یه لحظه دیدنت"

دوباره به سمتم نگاهی انداخت و نفس عمیقی کشید. حس عجیبی داشتم.

"این همه بیقراریا، عجیبه اما عاشقم

دوست دارم بمون دیگه، چند بار باید اینو بگم

دوست دارم بمون دیگه، چند بار باید اینو بگم

خودت اگه چیزی نگی، چشات که غوغا میکنن

واسه اینکه تو لو نری، این پا و اون پا میکنن

نزدیک من میشی ولی، دوباره پا پس میکشی

دیوونه تر میشم یهو، وقتی بهم خیره میشی"

(آهنگ ایست قلبی مهدی مقدم و امید عامری)

با گوش دادن به این آهنگ به فکر عمیقی فرو رفتم، یعنی احساس من

به باراد همان چیزی بود که از آن فرار می کردم!؟

بالاخره به مقصد رسیدیم، بام شهر!

ذوق زده از ماشین پیاده شدم و رفتم که ساختمان ها و چراغ های شهر را از آن دور تماشا کنم.

میان راه بودم که باراد نزدیکم شد و دستم را گرفت.

سریع به سمتش نگاه کردم، انگار برقی به من وصل کرده بودند!

دوباره به جلو چشم دوختم.

گفت:

- اینجا یکم شلوغه بریم اونطرف بایستیم.

با تکان دادن سرم حرفش را تایید کردم و به جایی که اشاره کرده بود رفتیم.

گوشیم را از کیف بیرون آورده و چند عکس از آن منظره گرفتم.

گفتم:

+ وای شهر چقدر از این زاویه قشنگه باراد، خیلی وقت بود به اینجا

نیومده بودم، ازت واقعا ممنونم که آوردیم اینجا.

- من ازت ممنونم که همرام اومدی به اینجا.

خجالت زده لبخندی زدم و سرم را زیر انداختم.

به سمتم نگاه کرد و به آرامی گفت:

- برای من وقتی همه چیز قشنگ به نظر می رسه که کنار توام.

سرم را بالا گرفتم و به چشمان تیره اش نگاه کردم.

باراد لعنتی داشت با قلب من چه می کرد؟!

باز نگاه از او گرفتم و چند دقیقه ای به شهر چشم دوختم، گفتم:

+ هوا یکم سرده، اینطور نیست؟

نگاهی به سمتم انداخت.

دکمه های کتش را باز کرد و پشت سرم ایستاد، همانطور که کت در

تنش بود آن را دورم انداخت و از پشت مرا در آغوش گرفت.

چشم هایم را بستم، چقدر این آغوش آرامم می کرد!

دیگر به هیچ وجه سرما را احساس نمی کردم.

#پارت_۱۹۳

سرش را به گردنم نزدیک کرد، نفس عمیقی کشید و گفت:

- خیلی بوی خوبی میدی آیلا!

نفس دیگری کشید و ادامه داد:

- بوی آرامش! بوی زندگی!

بوسه ای روی موهایم کاشت و گفت:

- کاش می شد این لحظه رو برای همیشه، همینجا، کنار تو نگه داشت!

چشمانم بسته بودند و به حرف هایش گوش سپرده بودم.

حرف هایش و این بوسه پر حرارتش عجیب حالم را خوب می کرد،

زیباتر از هر رویایی بود!

یکدفعه از او جدا شدم، رو کردم به او و به چشمان تب دارش نگاه

کردم، مثل همیشه پر از حرف بودند!

نگاهش سر خورد و روی لب هایم آمد، آهی کشید و به اطراف نگاه

کرد، چند نفری آن دور و بر پیدا بودند.

لبم را گاز گرفتم. دیگر نمی توانستم صبر کنم، در ذهنم صدها سوال

نقش بسته بود!

با صدای لرزانی صدایش زدم:

+ باراد؟

به چشمانم نگاه کرد و گفت:

- جانم؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

+ قراره چی بشه؟ بهم بگو! همه ی اینا یه خواب یا رویا نیست؟ تموم

نمی شه؟

قدمی به جلو آمد، با دست هایش صورتم را قاب گرفت و با تحکم گفت:

- می بینی که نیست، این یه رویا نیست، من تو رو کنارم می خوام،
واسه همیشه!

گویی تمام حس های خوب را به من تزریق کردند! سر پایین انداختم.

چانه ام را گرفت و مجبورم کرد در چشمانش نگاه کنم، ادامه داد:

- دعوتمو واسه یه شام دو نفره قبول می کنی؟ می تونیم اونجا بیشتر

حرف بزنیم، هر سوالی که ازم داریو بپرسی!

نمی توانستم لبخند و برق چشمانم را پنهان کنم.

با اخم گفت:

- البته من واسه پذیرفتن دعوت‌م بهت حق انتخاب می‌دم، یا بله یا بله!
با صدا خندیدم و سری به نشانه‌ی بله تکان دادم.
گفتم:

+ می‌شه یه لحظه کنارم بایستی؟

بدون سوالی کنارم ایستاد.

دوربین گوشی را به سمتمان گرفتم و چند عکس دو نفره از خودمان
انداختم.

بعد از تمام شدن کارم لبخندی زد، دستم را گرفت و مرا به همراه خود
به سمت ماشینش کشاند.

با توقف ماشین به اطراف نگاه کردم، جلوی رستوران مجللی توقف
کرده بود. باراد سریع از ماشین پیاده شد، آن را دور زد و به طرف من
آمد، در را برایم باز کرد. خجالت زده لبخند زدم و از ماشین پیاده شدم.

بعد از اینکه پیاده شده و رو به رویش قرار گرفتم دستم را گرفت و آن
را بالا آورد، بوسه‌ی پر حرارتی روی آن نشانده.

دوباره آن حس خاص بودن به سراغم آمد، حس می‌کردم برای او
مهمم!

آرام زمزمه کردم:

+ باراد ، چیکار می کنی؟ زشته!

به اطراف نگاه کردم و ادامه دادم:

+ می بینی که اطرافمون پر آدمه.

انگشتان دستش را میان انگشتانم قفل کرد ، به چشمانم زل زد و گفت:

- تو به اینکار می گی زشت؟ ولی این کارا واسه من خیلی قشنگن و اهمیت دارن، رو دلم موندن! برام مهم نیس دور و برمون پر آدمه و چه فکری در موردمون می کنن، اتفاقا بزار ببینن، بزار همه بفهمن تو برای من خیلی ارزش داری!

لبخندی از خوشحالی روی لبم نشست، سعی داشتم پنهانش کنم، به طرف مخالف نگاه می کردم.

فاصله بینمان را کم کرد، دستش را دورم انداخت و من را به خودش چسباند، مرا در حصار بازوانش زندانی کرد.

چشمانم از حدقه در آمد، به سمتش نگاه کردم، دستم را مشت کردم و به سینه اش کوبیدم، گفتم:

+ باراد!! نکن تورو خدا آبرومون رفت.

بلند خندید و چقدر این خنده هایش زیبا بود، چقدر او را خواستنی می کرد!

به خودم آمدم و در دلم گفتم: آیلا!! این چه فکراییه تو سرت میاد، چه حرفای عجیبی می زنی این روزا!
سریع از بغلش خارج شدم.

چگونه می شد یک آدم این گونه تغییر کند؟ عجیب بود اما شیرین!
دستم را گرفت و گفت:
- بریم داخل!

سری به نشانه ی تایید تکان دادم.

لبخندی زد، از آن لبخندهایی که قلبم را زیر و رو می کرد!
مرا به دنبال خود به داخل کشاند ، به سمت گوشه ی دنجی از رستوران رفتیم. این میز دو نفره ی زیبا و آهنگ آرامی که در فضا پخش می شد کاملاً فضا را عاشقانه کرده بود.

چه می گفتم؟ عاشقانه؟! من و باراد و یک مکان عاشقانه؟ گویی تمام خوشی ها را به قلبم تزریق می کردند ، نمی شد منکر حس خوب خودم به باراد شوم!

نام حسی که نسبت به او داشتم را نمی دانستم اما هر چه بود زیبا و به شیرینی عسل بود و با وجودش باعث می شد کنار باراد قند در دلم آب شود، با تپش تند قلب و استرسی که می گرفتم باز هم کنار باراد احساس آرامش می کردم و این تضاد ها عجیب و در عین حال برایم زیبا بودند !

هرگز دلم تمام شدنشان را نمی خواستم ، حالم را خوب میکرد! بعد از ۲۰ و چند سال زندگی ، این روز هایم دگرگون و زیبا شده بودند ، حس می کردم در خاص ترین روزهای زندگی ام هستم !
صندلی را بیرون کشید و اشاره کرد بنشینم ، تشکری کردم و نشستم.
چقدر باراد این روزها مهربان شده بود!
روبرویم نشست ، نگاهی در جز به جز صورتم می چرخید و قلب مرا نا آرام می کرد. دستش را جلو آورد و روی دستم گذاشت ، حس وصف نشدنی بود! داغی دستش پوستم را می سوزاند.
به چشمانم نگاه کرد و شروع به حرف زدن کرد:

- می دونی آیلا؟ هیچ وقت انقدر حالم خوب نبوده!

#پارت_۱۹۴

دستم را فشرد و گفت:

- همش به خاطر وجود آرامش بخش توئه.

حس می کردم صدای تپش قلبم را همه می شنوند آنقدر که تند می زد!

باید چه می گفتم؟ که من هم اینگونه ام، که بهترین روز های عمرم را می گذرانم؟ سرم را پایین انداختم و لبم را گزیدم.

صدای خنده ی آرامش بلند شد و گفت:

- ینی آنقدر خجالتی بودی و نمی دونستم؟ قبلنا که مستقیم تو چشم زل می زدی و حتی داد و هوار راه می انداختی!

سر بالا گرفتم و به چشمانش نگاه کردم و با حرص گفتم:

+ بارادا!

دهن کجی کردم و گفتم:

+ من اصلا هم خجالت نمی کشم!

- می کشی!

+ نمی کشم!

- گفتم می کشی!

دستی بین موهایش کشید و آرام زمزمه کرد:

- وقتی خجالت می کشی و لپات قرمز می شه خیلی...

سکوت کرد و نفس عمیقی کشید.

دوباره به چشمانم نگاه کرد ، پر از حرف های نا گفته بودند ، چرا حرف درون چشمانش تمامی نداشتند؟!

لبی تر کردم و آرام گفتم:

+ می شه یه چیزی بپرسم؟

- جانم؟ بپرس.

آخ که این جانم گفتن هایش حالم را خوب خراب می کرد!

قطعا دوباره لپ هایم گل انداخته بودند ، نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

+ این چند روز کجا بودی؟ چرا یهوایی غیبت زد و وقتی هم که اومدی

انقدر تغییر کردی ، این رفتارات و کارات...!

تکیه اش را به صندلی داد و گفت:

- رفتم تا با خودم کنار بیام، تا بفهمم چمه، رفتم تا خودمو امتحان کنم، وقتی از همه چیز مطمئن شدم برگشتم ، فهمیدم نمی تونم از تو دور بمونم، نمی شه!

تکیه اش را از صندلی گرفت و دست هایش را روی میز گذاشت، با صدای آرامی گفت:

- تو چی آیلا؟ تو می تونی...؟!

منتظر به چشمانم نگاه کرد و من ناتوان بودم در برابر پاسخ دادن به سوالش،

می دانستم دوری از او را نمی خواستم اما نمی توانستم به زبان بیاورم! با نزدیک شدن گارسونی با غذا ها نگاهم بین گارسون و باراد می چرخید ، ما که چیزی سفارش نداده بودیم! آرام رو به باراد گفتم:

+ فکر کنم اشتباهی آورده آخه ما که چیزی سفارش ندادیم.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- منو دست کم گرفتی آیلا خانم؟! قبل اومدن همه چیو رزرو کردم ، یهویی که نیاوردمت اینجا قبلش واسش برنامه چیدم.

با قرار گرفتن سینی های غذا روبرویمان به آن ها نگاه کردم ، جلوی من درست غذای مورد علاقه ام بود! اما باراد از کجا می دانست؟ یعنی از او بعید بود که انقدر حواسش به همه چیز بوده باشد! حتی غذای مورد علاقه ام!

شاد بودم ، شادتر از همیشه ، در تمام زندگی ام کسی به من این چنین توجه نکرده بود.

سر بالا آوردم و با نگاه پر از تشکر و قدردانی به او چشم دوختم.

چه کاری انجام داده بودم که انقدر خوبی می کرد؟

با اخم نگاهم کرد و گفت:

- همشو باید بخوری ، این روزا خیلی ضعیف شدی ، من میشناسمت با ریختن همه چیز تو خودت الکی خودتو عذاب میدی، تهشم با خودت لج می کنی و اعتصاب غذا می کنی!

با صدای خیلی آرامی گفت:

- بسه انقدر سکوت، تو هم حرفاتو بهم بگو.

حرفش را شنیدم و به بی خیالی زدم، انگار چیزی جلویم را می گرفت، نمی توانستم مثل او احساساتم را بیان کنم.

سری تکان دادم و مشغول غذا خوردن شدم. اما مگر می شد زیر نگاه
های پر حرارت باراد به صورتم با آرامش غذا بخورم؟!
دمای بدنم بالا رفته بود ، دست از خوردن کشیدم و لیوان آب یخ را سر
کشیدم و به صندلی تکیه دادم.
باراد هم تکیه اش را به صندلی داده بود و فقط تماشا می کرد.
قطعا این بار تمام صورتم قرمز شده بود!
به غذا اشاره کرد.
گفتم:

+ می شه اینجوری نگام نکنی؟

#پارت_۱۹۵

با صدای شخصی نگاه باراد به سمت او جلب شد.
- باراد خودتی داداش؟ چه عجب چشممون به جمالت روشن شد، کجا
بودی تو این مدت؟ تو آسمونا دنبالت می گشتیم...
به سمت من نگاهی انداخت و ادامه داد:

- کنار حوریا پیدات کردیم! اونم تو پاتوق همیشگیمون.

سری به نشانه سلام به سمتم تکان داد.

ساسان بود، دوست مشترک باراد و الناز، که با یاشار هم همکاری می کرد! چند باری او را دیده بودم، فکر کنم بار اول او را در آپارتمان باراد دیدم شبی که از دست باراد فراری بودم، یکبار که کوه رفته بودیم دیدمش.

اخمی میان ابروانم نشست، اصلا از اینگونه خطاب کردنم توسط او خوشم نمی امد! گفت پاتقشان! یعنی آنها قبلا همراه الناز هم به اینجا آمده اند؟ آن هم بارها؟ اخمم با این فکر پررنگ تر شد. رنگ باراد از فرط عصبانیت به قرمزی می زد و دستش مشت شده بود. از بین دندان های کلید شده رو به ساسان گفت:
- یکم روی حرف زدنت کار کن، حواستو جمع کن به کی چیا می گی!
ساسان گفت:

- زیاد سخت نگیر.

صدایی آشنا می آمد که نام ساسان را صدا می زد.

ساسان به سمت در چرخید و گفت:

- بیا، اکیپمون هم که کامل شد، الناز خانوم به جمع اضافه شد.
پلک هایم را با شنیدن نام الناز روی هم فشردم، فقط او را کم داشتیم!
صدای پاشنه های کفشش که هر لحظه به ما نزدیک تر می شد مثل
تیغی بود که اعصابم را خط خطی می کرد!
بالاخره به ما رسید، سر پایین انداخته بودم و از عصبانیت دستم مشت
شده بود.

چرا باید در چنین موقعیتی ظاهر شود؟
صدای ناباورش بلند شد:
- وای باراد عزیزم، تو اینجا چیکار می کنی؟ معلوم هست کجایی؟ چرا
جواب تماسمو نمی دی؟
زیر چشمی نگاهش می کردم.
مشتی به بازوی ساسان زد و با ذوق گفت:

- می خواستی سورپرایزم کنی ساسی؟ قبلش نگفتی بارادم هست.
مردمکم را در چشم چرخاندم و نفسم را با حرص بیرون دادم.
چه سورپرایزی؟ چه کشکی؟

یعنی نمی دانست سورپرایز حضور او در اینجا کنار ما بود؟ سورپرایز
مزخرفی بود!

صدای عصبی باراد بلند شد:

- اشتباه متوجه شدی! حالا هم دوتاتون مارو تنها بزارید و بیشتر از این
گند نزنید به شیمون!

نگاهم را بالا آوردم و به الناز چشم دوختم که نگاه خشمگین و ناباورش
به من بود، چه عجب بالاخره حضورم را حس کرد!
با داد گفت:

- منظورت از شیمون چیه؟ اینجا چه خبره باراد بهم توضیح بده! تو با
این دختره اینجا چیکار می کنیدی؟

چند نفری که آن دور و بر بودند نگاهشان سمت ما چرخیده بود.
یک روز خوش به من نیامده! نمی گذارند که!

گفتم:

+ دلیلی نمی بینیم واسه تو توضیح بدیم!

الناز با اخم پررنگی گفت:

- حالا دیگه می خوای خودتو بچسبونی به باراد؟ می خوای بشی دوست دختر اون که همچین رمانتیک گونه پشت این میز نشستید؟ فکر می کنی اون تورو دوست داره؟! این رابطه غیر ممکنه! پوزخند صدا داری زد و ادامه داد:

- تو که همه چیو می دونستی، بهت گفته بودم همه چیزو ، فکر نمی کردم بخوای بپری وسط ما، خیلی پستی آیلا! چشمانم از حدقه درآمده بود.

باراد دستانش را روی میز کوبید و عصبی از سرجایش بلند شد. با این کارش هم من هم الناز از جا پریدیم. با صدای بلندی رو به الناز گفت:

- تو چی گفتی؟! چی از اون دهنتم در اومد؟ تو چیکاره ای این وسط ها؟! قبل اینکه اون روی سگم بالا بیاد دهنتمو ببند! بازوی الناز را چنگ زد و آن را به دنبال خود به گوشه ای کشاند. بغضی کنج گلویم نشسته بود!

کلافه و ناراحت با انگشت هایم بازی می کردم ، گه گاهی سر بالا می گرفتم و به الناز و باراد نگاه می کردم که سخت در حال بحث بودند.

یعنی من اشتباه می کردم؟! پس باراد چرا اینگونه رفتار می کرد؟ باید این بار درباره الناز از او می پرسیدم و کاملاً مطمئن می شدم. بعد از گذشت دقایقی باراد الناز را کنار زد ، به میزبان نزدیک شد ، دستم را گرفت و گفت:

- بلند شو، از این جا می ریم.

بدون حرفی بلند شدم و به دنبالش راه افتادم.

#پارت_۱۹۶

پول غذا را حساب کرد و از رستوران خارج شدیم.

سوار ماشین شدیم، به سمت خانه حرکت کرد.

اخمی روی پیشانیش نشسته بود و کاملاً معلوم بود عصبی است.

با اینکه حس می کردم زیاد موقعیت مناسبی نیست، اما دلم می خواست سوالم را بپرسم.

چند بار لب باز کردم حرف بزنم، ولی با دیدن اخمش می ترسیدم و باز منصرف می شدم، می گفتم شاید با سوالم عصبی تر از اینی که هست بشود!

مثل اینکه باراد متوجه شد می خواهم چیزی بگویم،

با حالت جدی گفت:

- چیزی می خوای بگی؟

+ خب، راستش...چیزه...

نیم نگاهی به سمتم انداخت و گفت:

- راحت باش، هر چی می خوای بگو!

+ یه سوال ذهنمو درگیر کرده، خیلی وقته.

مکشی کردم، نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

+ الناز چند وقت پیش یه چیزایی بهم گفت، اینکه شما...

عصبی گفت:

- دِ بگو دیگه، چرا انقدر لفتش می دی؟!

نگاهم را مخالف باراد به بیرون دادم و گفتم:

+ که شما، یعنی تو و الناز همدیگرو دوست دارید و بزودی بعد رسمی

کردن رابطتون از اینجا می رید.

نفسم را فوت کردم و منتظر عکس العمل باراد ماندم.

چند ثانیه ای سکوت فضای ماشین را فرا گرفت.

باراد بالاخره این سکوت را شکست، با صدای بلندی گفت:

- چی گفته؟! من و اون...؟!!

با تمسخر خندید و ادامه داد:

- اصلا با عقل جور در میاد؟! همش چرت و پرت! وقتی اون تو شرکت ساسان کار می کنه پس این طبیعیه که بیشتر اوقات همدیگرو ملاقات کنیم و باهم صمیمی بشیم، من نمی دونم چه رفتاری از من دیده که واسه خودش یه جور دیگه برداشت کرده!

مکشی کرد و این بار با صدای آرام تری ادامه داد:

- چیزایی که الان از من می بینی برای رد این حرفش کافی نیست؟! سرم را برگرداندم و به او چشم دوختم، حرف هایش منطقی به نظر می آمد.

سرم را در تایید حرفش تکان دادم و به جلو چشم دوختم.

دیگر تا رسیدن به خانه حرفی بینمان رد و بدل نشد.

باراد هم تمام راه اخم کرده بود، با پرسیدن سوالم می شد پررنگ تر شدن اخمش را به وضوح دید.

دیگر جرات نمی کردم حرفی بزنم.

وقتی به خانه رسیدیم یک راست سمت اتاقم رفتم و بعد از شستن دست و صورتم لباس هایم را عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم. آرنجم را روی پیشانیم گذاشتم و به سقف خیره شدم.

چند دقیقه در همین حالت ماندم.

چند لحظه بعد صدای پخش شدن آهنگ ملایمی از بیرون آمد.

نگاهم به سمت در کشیده شد، حتما کار باراد بود.

از همانجا احساس می کردم حالش زیاد خوش نیست.

فکر کردم بهتر است بیرون بروم و کمی تنهائیش بگذارم.

چشمانم را بستم و سعی کردم مغزم را از هر فکری خالی کنم و بخوابم.

چشم هایم کم کم داشت گرم می شد که یکدفعه صدای شکستن چیزی همراه با داد باراد بلند شد.

چشم هایم را با وحشت باز کردم و سرجایم نشستم.

قلبم از ترس تپشش بالا رفته بود، تقریبا داشتم سخته می کردم!

نفسم را به سختی بیرون دادم و سعی کردم آرام شوم.

از تخت پایین آمدم و از اتاق خارج شدم.
همه ی چراغ ها خاموش بودند به جز چراغ آشپزخانه!
آهنگ ملایم هنوز در حال پخش بود.
با تردید جلو رفتم و پشت این آشپزخانه ایستادم.
باراد با نیم تنه لخت پشت میز نشسته بود و سرش را پایین انداخته بود.
چند بطری و لیوان روی میز قرار داشتند که به گمانم بطری های شراب بودند!
با صدای لرزانی گفتم:
+ باراد!
سرش را بالا گرفت، چشم هایش قرمز بود!
با دیدن او در این حال قلبم فشرده می شد.
با صدای ضعیفی گفتم:
- بیداری؟
از جایش بلند شد و آرام آرام به سمتم آمد.

از حرکات نامتعادلش معلوم بود مست کرده!

#پارت_۱۹۷

کنارم ایستاد، به سمتش چرخیدم و گفتم:

+ تو... تو حالت خوبه باراد؟!!

جوابی نداد. چند ثانیه به چشمانم نگاه کرد و قدمی به سمتم برداشت، ترسیده بودم و قدمی به عقب رفتم.

دوباره قدمی به سمتم برداشت و من باز هم به عقب رفتم.

سومین قدم را به سمتم برداشت می خواستم دوباره به عقب بروم که پایم به چیزی گیر کرد، داشتم از پشت به زمین برخورد می کردم. چشمانم را بستم و آماده فرود آمدن به زمین بودم که دستی دور کمرم حلقه شد.

چشمانم را با ترس باز کردم و چهره ی باراد را مقابلم دیدم، یکی از دستانم را هول زده روی سینه اش گذاشتم و دست دیگرم را دور گردنش انداختم تا از افتادنم جلوگیری کنم.

قفسه سینه ام بالا و پایین می رفت و قلبم تند تند می زد.

با برخورد دستانم به بدن برهنه اش حالم یک جور عجیبی می شد!

مستقیم به چشمانم نگاه می کرد، من هم خیره خیره به چشمان
خمارگونه اش نگاه می کردم.

چند دقیقه در همان حالت خیره به هم ماندیم.

بالاخره به خودم آمدم و از او جدا شدم و صاف ایستادم، پشت بندش
سرفه ی مصنوعی زدم.

می خواستم جو را یک جوری عوض کنم.

معذب بودم و سرم را پایین انداخته بودم، آرام گفتم:

+ ببخشید، من... من باید برم.

از کنارش گذشتم، هنوز یک قدم از او دور نشده بودم که مچ دستم را
سفت میان دستش گرفت و مانع رفتم شد.

چشمانم را بستم و نفس عمیقی کشیدم.

پشتمان بهم بود. سرم را به عقب برگرداندم و به دست هایمان که در
هم قفل شده بود چشم دوختم.

در یک حرکت ناگهانی به سمتم چرخید دستم را کشید و باعث شد
کامل به سمت او برگردم و در بغلش بیافتم.

حالا کاملا در اغوش گرمش قرار داشتم و این وضعیت حالم را عجیب خراب می کرد!

دست آزادم را به سینه اش زدم و سعی کردم او را از خودم دور کنم اما بی فایده بود، زور او از من بیشتر بود و یک قدم هم جا به جا نشد. چانه ام را با دستش گرفت و سرم را بالا آورد.

نگاهش قلبم را بد می لرزاند!

نگاهش خیره و عمیق بود و انگار تا عمق چشم هایت را می کاوید! دستش را کمی بالا تر آورد و انگشت شستش را آرام و نوازشگونه روی لبم کشید.

نمی توانستم این فاصله ی کمی که از هم داشتیم را تحمل کنم. نفسم در سینه حبس شده بود!

صدایش خیلی آرام بود و دو رگه، گفت:

- به هیچکس اجازه نمی دم انقدر بهت نزدیک شه، نمی خوام می فهمی؟؟ تنها کسی که این حقو داره منم! فقط من!

با شنیدن حرف هایش انگار که برق به قلبم وصل کرده باشند، انگار قلبم جرقه می زد، یا شاید هم می خواست از تپیدن بایستد!

دیگر نمی توانستم، این حس درون قلبم داشت مرا دگرگون می کرد!
دست دیگرم را از چنگش آزاد کردم و با تمام توان هلش دادم و بالاخره
توانستم او را از خود دور کنم.
با قدم های بلند به سمت اتاق رفتم، نزدیک اتاقم بودم که یکدفعه دیدم
روی هوایم!
یک دستش را زیر زانوانم و دست دیگرش را زیر کمرم قرار داده بود و
بلندم کرده بود!
هر چه دست و پا می زدم بی فایده بود.
جیغ و داد می کردم و پشت هم می گفتم "بزارم زمین"، اما هیچ
توجهی به حرف هایم نمی کرد.
به سمت اتاقش رفت، در را باز کرد و وارد شد. با پایش در را بست و
من را روی زمین گذاشت.
می خواست چه کار کند؟! من از این باراد می ترسیدم!
به سمت در رفتم که سریع به سمتم آمد و یک دستش را به در
چسباند و مقابلم ایستاد.

می خواستم از سمت دیگر که آزاد بود فرار کنم که دست دیگرش را
طرف دیگرم گذاشت و مانعم شد.
حالا کاملا میان حصار دستانش بودم.
گفت:

- ازم فرار نکن آیلا !

سرش را نزدیک و نزدیکتر می آورد.
یک بند انگشت با صورتم فاصله داشت که سریع سرم را به سمت چپ
چرخاندم و اجازه ی هیچ کاری را به او ندادم.
چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید.
با پخش شدن هرم نفس هایش روی صورتم حالم بدتر از قبل شد.
دستم را گرفت و همراه خود کشاند.
به تخت که رسید هر دو دستم را بالا آورد و مرا روی تخت انداخت.
خودش هم روی تخت نشست.
با صدای لرزان گفتم:
+ با... باراد... داری... چیکار می کنی؟؟

دستی داخل موهایم کشید و جسمش را رویم انداخت.

نفسم بند آمده بود و قلبم با شدت زیادی می تپید!

دستش را نوازشگونه روی دستم کشید، از مچ دستم تا روی بازوی
لختم!

من تاپ و شلواری به تن داشتم و او فقط یک شلوار به تن داشت.

چشمانم ناخودآگاه بسته شد، قصد داشت دیوانه ام کند!

لب داغش را روی لبم گذاشت و آرام بوسید.

لحظه ای بعد از من فاصله گرفت.

چشمانم را باز کردم.

دستش را سمت استین لباسم برد، ترس و استرس سرتاسر وجودم را
گرفته بود.

به چشمانم خیره شد ، چشمانش پر از غم بود ، قطره های درشت عرق

روی پیشانی اش نشسته بود ، نفس های پی در پی می کشید.

با صدای دو رگه ای گفت:

- آایلا داری دیوونم می کنی دختر!

#پارت_۱۹۸

دستش را مشت کرد و کنارم روی تخت کوبید و ادامه داد:

- می دونی چقدر واسم سخته وقتی تو خونه کنارمی ، کنارم راه میری ،
نفس می کشی ، می خوابی، اما نمی تونم نزدیکت بشم و لمست
کنم؟! نمی تونم داشته باشمت؟ می دونی چقدر با خودم کلنجار رفتم
که نیام پیشت؟ می دونی چقدر واسم سخته وقتی می بینم ازم فرار
میکنی؟ نمی دونی دیگه، تو هیچی نمی دونی!

رگ پیشانی اش بیرون زده بود ، ادامه داد:

- من حتی نمی دونم حسست به من چیه! این بدتر از هرچیزی داره
دیوونم می کنه!

با صدای آرامی ادامه داد:

- می خوام هر چه زودتر مال خودم شی.

برعکس چند دقیقه پیش آرام شده بودم! حرف هایش عجیب آرامم
کرده بود.

به لب هایم چشم دوخت ، دوباره سرش را نزدیک آورد ، این بار کنار نکشیدم و مخالفتی نکردم .

وحشیانه لب هایم را به بازی گرفت ، گرمی لب هایش لب هایم را می سوزاند.

سرش را بلند کرد و با نگاه غمگین عمیقی نگاهم کرد، انگار می خواست از چشم هایم چیزی بخواند و از چیزی مطمئن شود.

یکدفعه از تخت پایین رفت و اتاق را ترک کرد!

روی تخت نشستم و به در بسته شده چشم دوختم.

نفسم را بیرون دادم. پاهایم را بغل کردم و سرم را روی آنها گذاشتم.

به احساسی که داشتم فکر می کردم، یاد حرف های یلدا افتادم، می گفت حسی که به باراد دارم مثل حس بین باراد و رها یا حس دوستانه بین خودش و باراد نیست!

یعنی حسی که دارم چیزی فراتر از این هاست؟ حس دوستن داشتن او به عنوان یک مرد و یک جنس مخالف نه یک دوست؟!

این که مدام در فکرش هستم، دلتنگش می شوم، می خواهم کنارم باشد، می خواهم بینمش، می خواهم صدایش را بشنوم و با دیدنش و

نزدیک شدنش تپش قلبم بالا می رود و... این ها همه نشانه ی دوست داشتن است؟!

این که دلم نمی خواهد الناز یا هر دختر دیگری را نزدیک او ببینم یعنی حسادت می کنم؟!

با فکر کردن به این ها خجالت زده صورتم را با دست هایم پوشاندم! من کی انقدر خجالتی بوده ام؟!

روزها می گذشتند و من هر روز بیشتر از دیروز به حقیقی بودن حسم پی می بردم.

بعد از آن شب باراد دیگر تا آن حد نزدیکم نمی شد، یا اگر می خواست مرا در آغوش بگیرد یا ببوسد مانعش می شدم!

نمی دانم چرا این کار را می کردم ولی انگار دست خودم نبود! اما این کارهایم باعث نمی شد باراد دیگر با من مهربان نباشد.

باراد در این مدت آنقدر روزهای قشنگی برایم ساخته بود که هرگز نمی خواستم حتی یک لحظه هم از او دور باشم و آن روزها تمام شوند. آنقدر با من خوب بود و خوب رفتار می کرد که علاقه ام به او روز به روز بیشتر و بیشتر می شد.

کنار او هر فرد بد و هر اتفاق تلخی را فراموش می کردم. دیگر مطمئن شده بودم و به خودم هم اعتراف می کردم که واقعا باراد را دوست دارم، خیلی زیاده!

تحمل دوری اش برایم دشوار بود! شب شده بود و روی تخت نشسته بودم و در مجازی چرخ می زدم که پیامی از بهزاد آمد، یک عکس فرستاده بود.

یعنی پیدایش کرده بود؟!

موقع هایی که تنها می شدم و باراد در خانه نبود فکرم سمت پدر واقعیم پر می کشید.

با اینکه متاسف و ناامید بودم و فکر اینکه پدرم یک قاتل بوده ازارم می داد، اما باز هم درباره اش کنجکاو بودم! می خواستم بیشتر درباره اش

بدانم، اینکه چه رفتاری داشته، چگونه زندگی اش را می گذرانده، چه شکلی بوده و ...

از بهزاد خواسته بودم عکسی از او برایم پیدا کند، نمی خواستم از حمید یا سارا یا کس دیگری این را در خواست کنم و سوال پیچم کنند!

پرسیدم "عکسی که فرستادی ناصره؟"

و او در جوابم گفت "بله، خودش"

با دقت به عکس نگاه کردم، کمی به حمیدخان شباهت داشت، چهره اش مهربان تر از حمیدخان به نظر می رسید و اخمی که حمیدخان همیشه داشت را او نداشت.

روی تخت دراز کشیدم، آنقدر به پدرم فکر کردم و فکر کردم که در نهایت خوابم برد.

مردی از دور در حالی که نوزادی در بغل داشت به طرفم می آمد، شاد و خوشحال بود.

ناگهان نوزاد از او جدا شد.

صدای گریه ی نوزاد می آمد.

صدای قدم های بلند مرد می آمد و طبق معمول چهره ای که برای من قابل تشخیص نبود.

هر لحظه به من نزدیک و نزدیک تر می شد.

مقابلم که ایستاد دیدم دیگر چهره اش ناشناس و مبهم نیست، آن مرد پدرم ناصر بود! حالا چهره اش را واضح می دیدم!

ناگهان صدای تیری آمد و او غرق در خون شد.

نگاهش را غم گرفته بود.

روی زمین افتاد و دستش را به سمت نوزاد دراز کرد، با صدای ضعیفی گفت:

" آایلاا، دخترم! "

حس می کردم کسی تکانم می دهد و اسمم را صدا می زند.

با وحشت چشم گشودم و سرجایم نشستم.

عرق سردی روی پیشانیم نشسته بود و نفسم به سختی بالا می آمد.
این خواب را سالها بود که می دیدم اما همیشه چهره ی مرد کابوس
هایم برایم مبهم بوده!

حالا می دانم که آن مرد پدر واقعی ام ناصر بوده و نوزادی که به همراه
داشته خود من بوده ام!

معنی آن تیری که به او اصابت کرد و خونی که از او رفت چه بود؟ چرا
نامم را اینگونه با عجز صدا می زد؟ این خواب می خواست چه چیزی را
به من بفهماند؟

#پارت_۱۹۹

غم چشمانش ذهنم را درگیر کرده بود!

- آيلا، حالت خوبه؟

به طرف صدا برگشتم، باراد بود.

کنارم نشسته بود و با نگرانی نگاهم می کرد.

حس می کردم بدنم می لرزد.

باراد نزدیکم شد و مرا در آغوش گرفت، سرم را به سینه اش چسباند و موهایم را نوازش کرد، زیر لب می گفت:

- آروم باش، خواب دیدی، فقط یه خواب بود.

مگر می شد در این آغوش گرم بود و آرام نگرفت؟

واقعا چرا این مدت خودم را از این آغوش محروم کرده بودم؟!

دیگر خودم و کارهایم را هم درک نمی کردم.

آنقدر در آغوشش ماندم تا آرام گرفتم.

سرم را از روی سینه اش برداشت و صورتم را قاب گرفت.

کمی به چشم هایم نگاه کرد و گفت:

- پاشو آماده شو بریم بیرون، حال و هوات عوض شه.

+ باراد الان حوصله ندارم!

- حوصله ندارم و نمیشه و الان نه نداریم!

موهایم را بهم ریخت و گفت:

- باید بیای سنجاب کوچولو!

+ باراد!!

از آن خنده های دلبرانه اش را زد و از اتاق خارج شد.

صدای بلندش از پشت در آمد:

- دیر نکنیا، بیرون منتظرم.

لبخند عمیقی زدم و آرام گفتم:

+ از دست تو باراد، هنوزم مثل قبل می خوام حرف حرف خودت باشه،

ولی با این مهربونیای الانت مگه می شه رو حرفت حرف زد؟ آدم کم

میاره جلوت!

سریع آماده شدم و باهم از خانه خارج شدیم.

به پارکی که نزدیک های خانه بود رفتیم و در آنجا دست در دست هم

قدم زدیم.

حس خیلی خوبی داشتم!

با دیدن تاب ایستادم و به آن چشم دوختم.

باراد رد نگاهم را گرفت و به تاب رسید، دوباره نگاهش را به من داد و

گفت:

- می خوام سوار شی کوچولو؟

دلَم می خواست سوار شوم، بدون توجه به افکار آدم های رهگذر انجا در
مورد خودم.

بدون توجه به اینکه ممکن است از روی آن بیافتم و آسیب ببینم.

بدون توجه به هر احتمال دیگری!

فقط می خواستم تاب بخورم و از آن لحظه لذت ببرم، مهم نبود بعدش
چه می شود، مهم این بود که من واقعا می خواستم این کار را انجام
دهم.

در مورد احساساتم هم باید همین کار را می کردم، باید ترسم را کنار
می گذاشتم و بدون توجه به احتمالات، خواسته و احساسم را بیان می
کردم.

لبخندی زدم و سرم را تکان دادم.

روی تاب نشستم و باراد هلم داد.

بلند بلند می خندیدم و شاد بودم.

کمی بعد باراد گفتم:

- من یه لحظه می رم و بر می گردم.

+ کجا؟!!

- همین دور و بر یه ۵ دقیقه دیگه میام.

سرم را تکان دادم و باراد رفتم.

آرام آرام تاب می خوردم و فکرم را از هر چیزی آزاد کرده بودم.

یکدفعه دستی همراه با یک بستنی جلویم ظاهر شد.

سرم را بالا گرفتم و با باراد چشم در چشم شدم.

با تکان دادن سرش اشاره ای به بستنی کرد و گفت:

- بگیرش.

از جایم بلند شدم و با ذوق بستنی را از دستش گرفتم و گفتم:

+ وای مرسی باراد.

روی نوک پاهایم ایستادم و روی گونه اش بوسه ای نشاندم.

با ابروهای بالا رفته و متعجب نگاهم می کرد.

لبخند شرمگینی زدم.

دستش را روی گونه اش گذاشت و گفت:

- تو الان...چیکار کردی؟!

شانه ای بالا انداختم و راه افتادم.

- ایلا وایسا ببینم، باتواما.

بدون توجه به حرف هایش به راهم ادامه دادم و او پشت سرم می آمد.
با فکر کردن به کارم لبخندم هر لحظه عمیق و عمیق تر می شد.

شب شده بود و من بی حوصله در حال نشسته بودم.
دقایقی بعد باراد وارد حال شد و با دیدنم به سمتم آمد.
مقابلم روی زمین نشست و به گونه اش اشاره کرد.
گیج نگاهش کردم.
سرش را نزدیک صورتم آورد، نگاهش مظلومانه بود، گفت:
- میشه، بازم...

مکشی کرد و ادامه داد:

- می شه بازم اون کارو تکرار کنی؟
این بار نگاهش رنگ شیطنت گرفت.

لبخندی شیطنت امیز زد و گفت:

- فقط یه بار دیگه! باشه؟

جلوی خنده ام را گرفتم و سرم را به چپ و راست تکان دادم.

دوباره نگاهش را مظلوم کرد و گفت:

- آییلا!

دوباره سرم را به معنای نه تکان دادم.

- فقط همین یه بار.

کمی نگاهش کردم و بعد با اخم تصنعی گفتم:

+ فقط همین یه بار! ... چشاتم ببند.

سرش را به معنای تایید تکان داد و گونه اش را نزدیک آورد، چشمانش را هم بست.

سرم را آرام آرام نزدیک گونه اش بردم، می خواستم بوسه سریعی روی

آن بنشانم که یکدفعه باراد صورتش را برگرداند و بوسه ام روی لبش

نشست.

چشم هایم گرد شد!

فورا دستم را روی شانه هایش گذاشتم و به عقب هلش دادم.

هینی کشیدم و دستم را روی دهانم گذاشتم.

#پارت_۲۰۰

باراد از جایش بلند شد و با اخم نگاهم کرد.

چند ثانیه در سکوت گذشت.

باراد سکوت را شکست و گفت:

- می خوامی با این کارات بهم ثابت کنی که حس من همیشه یک طرفه می مونه؟

بعد مکثی با صدای بلندی که بیشتر شبیه داد زدن بود ادامه داد:

- من تو این مدت سعی کردم دلتو به دست بیارم آيلا ، سعی کردم غرورمو زیر پا بزارم و حرفای لعنتی این دل لامصبمو بهت بزنم، سعی کردم با کارام حسمو بهت نشون بدم و بهت ثابتش کنم، اما تو چی؟! تو همش منو پس می زنی، چرا اینکارو می کنی؟! چون حسی بهم نداری؟! این دلیل دیگه ای نمی تونه داشته باشه جز اینکه حتما حسی بهم نداری!

عصبی چند نفس عمیق کشید و به سمت اتاقش راه افتاد.
دیگر نباید جلوی احساساتم را می گرفتم. با کارهایم به او حق می دادم
اینگونه برداشت کند!

به سمتش دویدم و از پشت بغلش کردم.
دست هایم را سفت دورش حلقه کردم.
میان راه متوقف شد.

دلم را به دریا زدم و گفتم:

+ دوست دارم!

چند ثانیه در همان حالت ماندیم.

فقط صدای نفس های آرامش بود که سکوت خانه را می شکست.
دست هایم را از دورش باز کرد و به طرفم برگشت.

با شک پرسید:

- تو ... تو چی گفتی؟!

قلبم محکم به قفسه سینه ام می کوبید، هیجان داشتم!

برای اولین بار داشتم علاقه ام را ابراز می کردم!

نمی دانستم اعترافم قرار است اینگونه باشد ولی شد!
گفتم:

+ من تو رو دوست دارم بارادا!

نزدیکش شدم، خودم را بالا کشیدم، چشمانم را بستم و لب هایم را
روی لب های داغش گذاشتم، او هم همراهیم کرد.

حسی که ان لحظه داشتم غیرقابل توصیف بود.

لحظاتی بعد دست هایم را گرفت و به عقب هلم داد و از آن خلسه ی
شیرین بیرونم آورد.

نزدیک بود روی زمین بافتم.

قلبم تند تند می زد.

سرم را بالا گرفتم و با تعجب نگاهش کردم.

بلند بلند و شیطانی خندید و گفت:

- ولی من نه!

#پارت_۲۰۱

با تعجب گفتم:

+ چی؟!

خنده اش محو شد، نزدیکم آمد و گفت:

- حالت خوبه؟

صاف ایستادم و با گیجی سر تکان دادم.

گفت:

- ببخشید، آخه باورم نمیشه همچین چیزو از تو می شنوم، چون تو
همش از من دوری می کردی، همیشه فک می کردم وقتی بهت ابراز
علاقه کنم همچین عکس العملی نشون بدی؛ منو از خودت دور کنی
بههم بخندی و بگی " ولی من نه! من بهت علاقه ای ندارم! " واسه همین
شوکه شدم و انتظارشو نداشتم که بگی دوسم داری!
مکشی کرد و گفت:

- تو از چیزی که گفتم مطمئنی؟!

سرم را به معنای تایید حرفش تکان دادم.

به سمت اتاقش رفت و گفت:

- الان بر می گردم.

چند دقیقه بعد برگشت و مقابلم ایستاد.

دستم را میان دستانش گرفت و به چشمانم نگاه کرد.

زیر نگاه نافذ و مستقیمش داشتم ذوب می شدم!

صدایش را صاف کرد و گفت:

- آایلا، واسه همیشه پیشم می مونی؟

لبخندی زدم و گفتم:

+ واسه همیشه!

- مال من می شی؟

خون زیر پوستم دوید، با خجالت سرم را زیر انداختم، قلبم از شنیدن

این حرف محکم به تپش افتاده بود.

- آایلا می شه به من نگاه کنی؟

سرم را آرام آرام بالا گرفتم.

دوباره سوالش را تکرار کرد، گفتم:

+ آره.

- پشیمون نمی شی؟!!

+ من نه از حسی که بهت دارم و نه از کنار تو بودن پشیمون نمی شم.
دستم را رها کرد و جلویم زانو زد.

متعجب نگاهش می کردم.

از داخل جیبش جعبه ی مخملی کوچک و قرمز رنگی بیرون آورد، آن را مقابلم گرفت و بازش کرد، انگشتر زیبا و خیره کننده ای درون جعبه می درخشید.

به چشمانم نگاه کرد و گفت:

- با من ازدواج می کنی؟!!

دست هایم را روی دهانم قرار دادم، باورم نمی شد! نه باورم نمی شد!
از ته دلم خوشحال بودم، آن لحظه به هیچ چیز و هیچ کسی جز خودم
و باراد و حس بینمان فکر نمی کردم.

نمی خواستم مثل روز هایی که گذشت و ساکت ماندم باشم.

پس درنگ نکردم و گفتم:

+ آره، آره!

خندید و من هم همراهش خندیدم.
از جایش بلند شد و دست چپم را گرفت،
حلقه را از جعبه بیرون آورد و نزدیک انگشتم آورد.
همینطور که آرام آرام حلقه را داخل انگشتم می برد به چشمانم نگاه
کرد و گفت:

- خوشحالی؟! -

لبخند عمیقی به رویش زدم و سرم را به معنای "اره" تکان دادم.
هنوز حلقه را کامل داخل انگشتم نبرده بود که آن را محکم بیرون
کشید.

لبخندم محو شد.

هنوز این کارش را هضم نکرده بودم که با تمام توان حلقه را به یک
طرف خانه پرت کرد و داد زد:

- ولی این خوشحالت زیاد دووم نمیاره، چون من نمی زارم.

به خاطر این حرکتش از جا پریدم و قدمی به عقب رفتم.

قفسه سینه ام محکم بالا و پایین می رفت.

با اخم وحشتناکی به طرفم نگاه کرد و گفت:

- تو هم باید مثل من درد بکشی! نمی زارم خوشحال باشی! چطور می تونی خوشحال باشی؟! همه چیز روی سرم آوار شده و وجودمو از بین می بره، اونوقت تو توی این شرایط راحت جلوم می گردی می خندی و اظهار خوشحالی می کنی؟!

هیچ از حرف هایش سر در نمی آوردم، شوکه مقابلش ایستاده بودم. پوزخندی به رویم زد و گفت:

- چطور تونستی چنین چیز مهمی رو ازم مخفی کنی؟! تو این چند روزی که پیشم بودی می تونستی حقیقتو بهم بگی، ولی این کارو نکردی! تو یه دو رویی! یه دروغگو! بغضم گرفته بود، چه شد که در یک لحظه از این رو به آن رو شد؟! قدمی به جلو برداشتم و با صدای لرزانی گفتم:

+ ب..باراد داری از چی حرف می زنی؟!

با دادش سر جایم متوقف شدم.

- از چی حرف می زنم؟! یعنی نمی دونی از چی حرف می زنم؟!
بعد از مکثی ادامه داد:

- فک می کنی تو اون مدتی که غیبم زده بود کجا بودم؟! بزار بهت بگم!

رفته بودم توی اون خونه ای که همراه اون پسره رفته بودی! مدتی بود متوجه قرارای پنهانیت با اون شده بودم، وقتی رفتم تو اون خونه و اون دفتر لعنتی رو درحالی که کنار یکی از مبلا افتاده بود دیدم و توجهمو جلب کرد، خوندمش و همه چیو فهمیدم، فهمیدم با اون پسره می خواید از همه چیز مطمئن شید، منم منتظر جواب اون آزمایش موندم، دورادور حواسم به همه کاراتون بود، حتی فهمیدم اون پسره بهزاد پسر داییمه و اون خونه کوفتی خونه قدیمی ما! تو اون مدت خیلی فکر کردم و بعد اومدن جواب آزمایش برگشتم.

+ باراد آروم باش، بزار بهت توضیح بدم.

نزدیکم آمد، بازویم را در چنگش گرفت و محکم فشار داد. سعی می کردم بازویم را از چنگش بیرون بیاورم اما بی فایده بود.

اخمش او را خیلی ترسناک کرده بود، خیلی عصبی بود!

از بین دندان های کلید شده اش غرید:

- چیو می خوای توضیح بدی هان؟؟ چیو؟! الان دیگه خودم همه چیو می دونم!

دوباره صدایش بلند شد، با صدای دادش چشمانم را بستم.

- عموت مادرمو ازم دور کرد، تو خواهرمو به کشتن دادی و بابات پدرمو
کشت!!!

بعد سالها دارم می فهمم تو دختر حمید نیستی و دختر داداششی، می
فهمم پدرمو که الان می تونست کنارم باشه رو به قتل رسوندن و تو
دختر اون قاتلی، دختر قاتل بابام! اونوقت ازم می خوای آروم باشم؟؟
چطور می تونم آروم باشم؟ چطور!!

صورتتم را با دستش گرفت و محکم فشار داد، گفت:

- تو هم باید مثل من درد بکشی! باید تقاص پس بدی! باید بفهمی
دارم چی

#پارت_۲۰۲

صورتتم را با دستش گرفت و محکم فشار داد، گفت:

- تو هم باید مثل من درد بکشی! باید تقاص پس بدی! باید بفهمی
دارم چی
می کشم!

به عقب پرتم کرد و گفت:

- خیال کردی من عاشقتم؟! من غلط بکنم عاشق دختری بشم که
باباش قاتل پدرمه!

دیوانه وار خندید و گفت:

- تو این مدت فقط بازیچه بودی، همش دروغ بود، همش!! باید تو هم
یکم از دردی که می کشمو بکشی و حسش کنی! باید بفهمی وقتی
یکی با وقاحت تمام کنارته و ادعا می کنه دوست داره ولی بهت دروغ
می گه و همه چیو ازت پنهون می کنه چه حسی به آدم دست می ده!
به سمت میز رفت و هر چیزی که رویش بود را پایین ریخت و شکاند،
همه چیز را بهم ریخت، داد می زد و به هر وسیله ای که جلوی رویش
بود چنگ می زد و به این طرف و آن طرف پرتاب می کرد، دیوانه شده
بود!

گوش هایم را با دستانم گرفته بودم و جیغ می زدم.

داد زد:

- حالم از همتون بهم می خوره، تو و خانوادت قاتلید، قاتل منو و
خانوادم!

بغض داشت خفه ام می کرد، درد داشت، خیلی درد داشت از کسی که دوستش داری این حرف ها را بشنوی!

قطعا حرف های آدم ها از هر سلاهی می توانستند کشنده تر باشند! اشک در چشمانم جمع شده بود و جلوی دیدم را گرفته بود.

با بغض گفتم:

+ با گفتن یا نگفتن من چیزی تغییر نمی کرد! حق... حق من نیست به خاطر... کارای بقیه تقاص پس بدم! من قاتل خواهرت نیستم، بزار همه چیو بهت بگم.

- دیگه نمی خوام چیزی بشنوم!

دستم را گرفت و همراه خود کشاند.

+ کجا داریم می ریم؟

بدون توجه به حرفم من را به سمت پله ها کشاند و از آنها بالا رفت.

دری که بالا بود را باز کرد و از در خارج شدیم، روی بام خانه بودیم!

هوا تاریک بود و باد سردی می وزید.

با آن تاپ و شلوار کی که پوشیده بودم سرما تا استخوان هایم نفوذ می کرد.

به طرف جلو پرتم کرد، روی زمین افتادم.

به سمت در رفت، فورا از جایم بلند شدم و پشت سرش راه افتادم.

قبل از اینکه به در برسم از آن خارج شد و از پشت قفلش کرد.

محکم به در کوبیدم و داد زدم:

+ باراد این کارو نکن، لطفا درو باز کن، باراد درو باز کن، منو اینجا تنها نزار!

آن قدر در زدم و صدایش زدم که خسته شدم.

همانجا روی زمین نشستم و پاهایم را توی شکمم جمع کرده و بغل کردم. از سرما می لرزیدم.

اشک هایم پایین ریخت. با صدای بلند گریه می کردم و هق می زدم.

میان گریه هایم گفتم:

+ من گناهی ندارم!

انگار تازه عمق فاجعه را درک کرده بودم، قلبم درد می کرد، خیلی درد می کرد. از طرف دیگر داشتم در آن سرما یخ می زدم.
چطور می توانست انقدر بی رحم باشد؟ نه او نمی توانست باراد باشد، این قطعاً یک خواب بود، یک کابوس ترسناک!
باید بیدار می شدم.

#پارت_۲۰۳

انگار قرار نبود آرامش داشته باشم.
قرار نبود زندگی روی خوشش را به من نشان دهد.
خوشی به من نیامده بود انگار!
دقایق زیادی آنجا نشستم و فکر کردم.
بعد از فهمیدن آن حقیقت تلخ که پدرم شخص دیگری بوده و یک قاتل هم بوده و در این دنیا هم نیست واقعا نا امید شده بودم و احساس تنهایی عمیقی می کردم.
در آن لحظات کسی که امید را به من برگرداند باراد بود، تنها فردی که دلم به بودنش خوش بود باراد بود.

ولی حالا همان یک نفری که در این دنیا برایم باقی مانده بود به من پشت کرده بود، به من ضربه زده بود، بدجور هم ضربه زده بود، با احساساتم بازی کرده بود و من چه ساده و احمق بودم که همه چیز را باور کردم!

دیگر انگیزه ای برای ادامه زندگی ام نداشتم.

هیچکسی را هم دیگر کنارم نداشتم.

احساس پوچی می کردم!

به یک خواب عمیق نیاز داشتم، آنقدر عمیق که دیگر هیچوقت بیدار نمی شدم، بیدار نمی شدم و با این حقایق دردناک رو به رو نمی شدم! از جایم بلند شدم، اشک هایم را پاک کردم و آرام آرام حرکت کردم. باد موهایم را به بازی گرفته بود.

بی حس به رو به رو نگاه می کردم.

بی رمق به سمت گوشه ای از بام حرکت کردم.

فقط دلم می خواست خودم را خلاص کنم.

شاید با اینکار در آرامش می خوابیدم و دیگر کسی عذابم نمی داد.

بالاخره به آن گوشه رسیدم. باید به اندازه یک پله بالاتر می رفتم و بعد می پریدم و تمام!

از آنجا بالا رفتم و به پایین ساختمان نگاه کردم.

شاید این پایان من بود!

لبخند بی جانی زدم و آرام گفتم:

+ هم خودم خلاص میشم هم همتون از دست من راحت می شین!

دیگر آنجا نمی توانستند اذیتم کنند!

این تنها راهی بود که آن لحظه به ذهنم می رسید.

حس می کردم کسی اسمم را صدا می زد، شاید فرشته ی مرگ بود!

می خواستم خودم را رها کنم و از آن ارتفاع به پایین بیندازم که دست

هایی دورم حلقه شد و به پایین کشیده شدم، محکم روی جسمی

افتادم و چشمانم ناخودآگاه بسته شد.

یکدفعه از روی آن جسم به روی زمین افتادم.

چشمانم را باز کردم و با دوچشم قهوه ای تیره رو به رو شدم.

دست هایش را دورم گذاشته بود و با اخم نگاهم می کرد.

فاصله صورت هایمان خیلی کم بود.

با صدای بلندی گفت:

- داشتی چه غلطی می کردی؟!!

پس او بود که صدایم می زد؟! همانگونه بی حس به چشم هایش خیره شدم و گفتم:

+ می خواستم خودمو بکشم، مگه همتون همینو نمی خواین؟ اصلا چرا راحت نمی زارید؟

خیره خیره نگاهم کرد و این بار با صدای آرامی گفت:

- نمیزارم همینجوری راحت بمیری!

#پارت_۲۰۴

چند ثانیه به چشمان بی رحمش که تا چند ساعت پیش فکر می کردم عشق درونشان وجود دارد نگاه کردم.

با تمام توان هلش دادم تا بلکه از من فاصله گرفته و از رویم بلند شود.
از جایم بلند شدم، او هم بلند شد.

می خواستم به سمت در حرکت کنم که بازویم را گرفت.

بازویم را از چنگش خارج کردم و عصبی گفتم:

+ به من دست نزن!

چند قدمی به سمت جلو برداشتم که دوباره بازویم را گرفت. ایندفعه اما

هر چه جیغ و داد راه انداختم که رهایم کند بی فایده بود.

اخم کرد و گفت:

- انقد دست و پا نزن، راه بیافت!

و من چاره ی دیگری نداشتم، یا باید همراه او می رفتم یا به زور مرا می برد!

وارد خانه شدیم و مرا همراه خود به داخل اتاقی که این چند روز آنجا بودم کشاند.

بعد از وارد شدن به آنجا در را بست و من را به در چسباند.

مچ دست هایم را محکم گرفت و بالای سرم نگه داشت.

صورتش را نزدیک آورد و آرام کنار گوشم گفت:

- می تونم صدای تپش قلبتو واضح بشنوم!

صورتش را کمی عقب برد و به چشمانم نگاه کرد.

ادامه داد:

- یعنی انقدر از نزدیک شدنم به خودت هیجان زده ای؟!

با اخم نگاهش می کردم.

صورتش را نزدیکتر آورد.

نه نگاه از او می گرفتم و نه دست و پا می زدم.

گفتم:

+ ازت متنفرم!

با شنیدن حرفم از حرکت ایستاد، سرش را عقب برد و دوباره خیره

نگاهم کرد.

کم کم لب هایش به حالت لبخندی کش آمد.

دست هایم را رها کرد و با صدای بلند خندید.

نفس نفس می زدم، دستم مشت شده بود و حس بدی داشتم.

قدمی به جلو برداشتم که یکدفعه به سمتم آمد و باعث شد دوباره به

عقب قدم بردارم و به در بچسبم.

پوزخندی جای خنده هایش را گرفت، گفت:

- ازم متنفر نیستی، تو عاشق منی، می میری واسه من!

دوباره خندید و گفت:

- ولی من نه!

به سینه اش مشت زدم و داد زدم:

+ ازت متنفرم! متنفرم!

- نیستی! تو دوسم داری!

و من باز هم حرف هایم را تکرار می کردم و به سینه اش ضربه می زدم.

دست هایم را محکم گرفت و مانع ضربه های پی در پیم شد.

به طرف تخت رفت و محکم روی آن پرتم کرد.

اشک هایم دوباره صورتم را خیس کرده بود و حالم از این اشک ها بهم می خورد.

رفت و بعد از چند دقیقه با طنابی برگشت.

یکی از دستانش را با طناب محکم بست.

همینطور که اشک هایم را پاک می کردم با تعجب نگاهش می کردم.
به سمتم آمد و یکی از دستانم را گرفت و طناب را دورش گره زد.
سعی کردم با دست دیگرم طناب را از دور دستم باز کنم که دست
ازادم را گرفت و مانعم شد، گفت:

- آروم بگیر! تا وقتی که من نخوام نمی تونی دستتو باز کنی مفهومی؟
از تخت بالا آمد و روی آن دراز کشید، لباسم را محکم کشید و باعث
شد من هم کنارش دراز بکشم.
گفت:

- به سرت نزنه باز غلطی بکنی! همینجا کنار من می خوابی.
با اخم پشتم را به او کردم و چشمانم را بستم.
اصلا دلم نمی خواست به هیچ چیزی فکر کنم، فقط دلم می خواست
بخوابم.

پلک هایم کم کم داغ شد و به خواب رفتم.

چشم هایم را باز کردم و با چهره ی باراد در حالی که خوابیده بود رو به
رو شدم.

درست در بغل او بودم!

دستش را محکم دورم حلقه کرده بود و سرم روی دست دیگرش قرار داشت.

با به یاد آوردن همه چیزهایی که پیش آمده بود بغضم گرفت.

این باراد با چشمان بسته چقدر آرام و مظلوم بود و با باراد بی رحم زمان بیداری اش چقدر فرق داشت!

قرار بود چه شود، چه شد!

با صدای آرامی گفتم:

+ همیشه اونطوری نمی شه که انتظارشو داریم، سرنوشت همیشه چیزی برای غافلگیر کردنمون تو دستش داره!

چند روزی گذشت و باراد من را در این چندروز در این اتاق لعنتی زندانی کرده بود و باعث می شد روز به روز بیشتر عذاب بکشم!

هوا تاریک شده بود و طبق معمول به سراغم آمد تا با نیش و کنایه و کارهایش عذابم دهد، اما این بار انگار فرق داشت، با حرف هایش تیر خلاص را زد!

با پوزخندی رو کرد به من و گفت:

- دیگه نمی خوام هیچوقت ببینمت، می خوام برم با الناز، واسه همیشه! زودتر از اینا باید می رفتم، ولی باید قبلش کارمو باهات تموم می کردم.

#پارت_۲۰۵

نفسم میان راه مانده و بالا نمی آمد، بغضی کنج گلویم نشسته بود که ضعفم را نشان می داد!

همه چیز یکدفعه خراب شده بود و این برایم خیلی سنگین بود! همه حرف های باراد دروغ و الناز راست درآمده بود، برعکس چیزی که فکر می کردم.

لعنتی نباید از رفتن او ناراحت می شدم.

بغضم را به سختی قورت داده و مستقیم به چشمانش زل زدم.

دستش را در جیبش نهاد و با دهن کجی گفت:

- نمی خوامی بررسی قراره چیکار کنیم و کجا بریم؟

سرد گفتم:

+ برام مهم نیست!

یک طرف لبش بالا رفت و به حالت پوزخندی درآمد، گفت:

- بزار بهت بگم، داریم از ایران می ریم، قراره ازدواج کنیم، بزار بهت یادآوری کنم که برام مهم نیستی و اینارو بهت می گم چون مثل تو پنهون کار و دروغگو نیستم!

از او رو گرفتم و پلک هایم را به هم فشردم، با همان لحن سرد جوابش را دادم:
+ برو...

چند دقیقه همانجا ایستاد و بعد صدای قدم هایش سکوت را شکست، از اتاق خارج شد.

چند دقیقه بعد صدای باز و بسته شدن در خروجی آمد.

قلبم تیری کشید، حس می کردم چشمانم سیاهی می رود

قطره اشکی لجوجانه از چشمم چکید.

باراد رفته بود و من حالا تنهای تنها مانده بودم.

نباید صبر می کردم، باید این خانه ی نحس را ترک می کردم، اما به

کجا؟! پیش چه کسی؟!

قطره اشک دیگری از چشمم چکید، عصبی با پشت دست اشک هایم را پاک کردم.

گوشی ام را برداشتم، معلوم نبود چه مدت در خاموشی مانده.

روشنش کردم و با سیلی از تماسها و پیامها رو به رو شدم، هنوز برای کسی مهم بودم که سراغم را بگیرد؟!

تماس های زیادی از طرف سارا که حتما دلیلش هشدار دادن بوده که کسی از قضایا بو نبرد. نمی دانست که پسرش هم با خبر شده! سارا راست می گفت، باراد با فهمیدن حقیقت بیشتر از آن چیزی که تصورش را می کردم با من بد شد! بی رحم شد! برای چه کسانی دیگر مهم بودم؟ یلدا، کیان، یاشار و بهزاد!

پیام های بهزاد را سرسری رد کردم و فقط اسم مادر بزرگ و دفتر آن بین به چشمم خورد، هر چیزی نوشته بود دیگر چه فرقی داشت؟! نمی خواستم بخوانم.

پیام های یلدا هم نگرانی اش را نشان می داد، میگفت از کیان شنیده پیش بارادم و اظهار نگرانی می کرد.

از جای بلند شدم و مقابل آینه ایستادم، مانند یک جسم بدون روح
بودم، مثل یک مرده! چشمم به آن برگه چسبیده به آینه افتاد، ورقه ای
پر از دروغ! آن را کندم و تکه تکه اش کردم و به سمت آینه پرت کردم.
در کمد را باز کردم و سرسری لباس هایی بر تن کردم.

گوشی تلفنم را برداشتم و راه در خروجی هال را در پیش گرفتم .
دسته ی در را بالا پایین کردم ، باز نمی شد، لعنتی قفلش کرده بود!
لگدی به در زدم و روی زمین نشستم. بغضم شکست، هق هق هایم
تمام خانه را پر کرده بود، باید امشب خودم را اینگونه خالی می کردم!
چقدر تنها بودم! دلم آغوش پر امنیت مادری را می خواست، محبت
پدري را...!

یخ کرده بودم و به شدت می لرزیدم. چند دقیقه بعد که کمی آرام
شدم،

اشک هایم را پاک کردم و از روی زمینِ سرد بلند شدم و به سمت
پنجره ی بزرگِ هال رفتم. پوزخندی روی لبم نشست ، نمی دانست من
ادمِ فرار از پنجره بودم!

قبلا از راه پنجره از خودش فرار کردم، این بار از خاطراتش!

پنجره را باز کردم ، ارتفاعی نداشت، از آنجا به بیرون پریدم.
با نشستن سنگ ریزه های تیز کفِ دستانم تیر کشید، اما این ها در برابر تیر کشیدن قلبم ناچیز بود!
هوا به شدت سوز داشت. دست هایم را دورم سفت کرده و خودم را بغل گرفتم، نفس عمیقی کشیدم و از در حیاط خارج شدم.
اشک هایم بی مهابا روی گونه هایم می ریخت ، در تمام زندگی ام چنین احساس تنهایی شدیدی نداشته ام! این بار از هر موقعی برایم سنگین تر بود.
ترکم کرده بود، رهایم کرده بود، با سنگدلی تمام رهایم کرد!
بی کسی درد بدی بود و داشتن خانواده یک نعمت بزرگ!
مانند دیوانه ها تمام خیابان ها را متر می کردم، جایی برای رفتن نداشتم!
نگاه عابران به من بود! قطعا در دل می گفتند دیوانه ایست که از تیمارستان فرار کرده!

کم کم خیابان ها خلوت می شدند و ترس وجودم بیش تر می شد ،
بوق ماشین های مزاحم اذیتم می کردند و من تنهایی را بیش تر و
بیش تر حس می کردم.

در آن بین حس میکردم تحت تعقیبم، ماشین مشکی رنگی را دیدم که
وجودم را لرزاند! خاطره ی خوبی از چنین ماشینی نداشتم.

پا به فرار گذاشتم، با تمام توان می دویدم، در آخر خودم را روبه روی
در بزرگ خانه ی یلدا پیدا کردم!

کوچه در تاریکی خوفناکی فرو رفته بود. با پیچیدن ماشینی به داخل
کوچه ترسم بیشتر شد ، چشمانم را بستم و نام خدا را در دل فریاد
زدم.

زنگ در را می فشردم اما انگار کسی در آن خانه زندگی نمی کرد تا در
را برایم باز کند.

صدای پارک کردن ماشین و باز و بسته شدن دربش و قدم هایی که از
پشت نزدیک می شدند قلبم را کم کم از تپیدن نگه می داشت!

نکند کسی تمام راه دنبالم کرده؟!!

یک دختر تنها بودم، سرگردان در خیابان ها!

- آيلا تویی؟

با شنیدن اسمم از زبان فرد آشنایی نور امیدی در دلم روشن شد! سریع
به طرفش برگشتم.

#پارت_۲۰۶

شدت اشک هایم بیشتر شد ، یاشار بود!

او از نظر باراد شخص منفوری بود و این حس بد را به من هم منتقل
کرده بود ولی او همیشه با من بوده، پشتم را خالی نکرده!

او کسی بود که همیشه از دست باراد نجاتم می داد و با من خوب
برخورد می کرد!

صبر کردن را جایز ندانستم و با چند قدم بلند فاصله ی بینمان را پر
کردم و دستانم را دورش حلقه کردم، مبادا در این تاریکی حضور او هم
توهمی باشد و تنهایم بگذارد!

حق حق هایم شدت گرفته بود ، دست های یاشار دورم حلقه شد.

با استرس پرسید:

- آيلا؟ آيلا خوبی؟

جوابی ندادم.

گفت:

- جون به لبم کردی، این چه وضعیه؟ اتفاقی برات افتاده؟ اصلا تو این مدت کجا بودی؟

در این مدت کجا بودم؟ با این سوالش شدت گریه ام بیش تر شد!
با صدای لرزانی ادامه داد:

- منو می ترسونی دختر ، چت شده عزیزم؟ هیس گریه نکن، ببین من کنارتم گریه نکن.

مرا از خود جدا کرد ، سرم را بالا آورد و به چشمانم زل زد، آرام گفت:
- خوبی؟ بیا بریم تو ماشین ، کسی هم که خونه نیست.

تند تند سر تکان دادم و به سمت ماشین رفتم ، در را باز کردم و نشستم.

یاشار کنارم نشست ، نگاه سنگینش روی من بود.

سریع اشک هایم را پاک کردم و ببخشیدی زیر لب زمزمه کردم.

دستم را میان دست های داغش گرفت ، نگاهم را به چشمانش دادم ،
شروع به حرف زدن کرد:

- خوبی؟ چت شده آیلا؟ حتی با یلدا هم حرف نزدی و جوابشو ندادی!
اون که بهترین دوستته.

+ چرا کسی خونه نیست؟

- خبر نداری؟ خانواده کیان اومدن و باهم حرف زدیم! قراره کیان و یلدا
بزودی عقد کنن و یلدا و مامان یه چند روزی رفتن خونه مامان بزرگ و
مشغولن.

اخم ریزی بین ابروانش نشست و ادامه داد:

- یلدا خیلی نگران و مضطربه، واسه اینکه تو نبودی نمی زاشت زمان
دقیقی برای عقد تعیین کنن، از یلدا شنیدم پیش باراد بودی، فکر می
کردم حتما کنار اون حالت خیلی خوبه! ولی مثل اینکه اشتباه می
کردم، حالا با این سر و وضع این وقت شب اینجایی! چرا گریه می
کنی؟ نمی دونی قلب من ضعیفه، من تحمل دیدن اشکاتو ندارم!
دستم را از میان دستانش خارج کردم.

سر پایین انداختم. از کدام غم می گفتم؟ از نداشتن پدر و خانواده ای
یا از بی معرفتی باراد؟

یاشار ماشین را روشن کرد و به سمت مسیری راه افتاد.

- تعریف کن آیلا می شنوم.

نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم به تعریف، از آن روز کذایی که
جواب آزمایش را گرفتم و فهمیدم حمید خان پدرم نبوده تا شبی که
باراد به دنبالم آمده بود!

از اینکه باراد با احساساتم بازی کرده گفتم، از اینکه حالا تنهائیم
گذاشته و برای همیشه با یک نفر دیگر رفته!
کم بلا سرم نیامده بود!

تمام زندگی ام را از دست داده بودم!

سر بالا گرفتم و به یاشار نگاه کردم.

اخم عمیقی بین ابروانش نشسته بود، نکند او هم تنهائیم بگذارد؟

حالا تنها کسی که داشتم فقط او بود!

قبلا رویش حساب باز نکرده بودم ولی حالا چرا!

سعی کرد با حرف هایش آرامم کند.

به اطراف نگاه کردم ، سیاهی شب همه جا را گرفته بود، اما به خوبی می شد فهمید که داشتیم از شهر خارج می شدیم.

به سمتش برگشتم و پرسیدم:

+ کجا می ریم؟

به سمت برگشت ، لبخند گرمی زد و آرام زمزمه کرد:

- می ریم یه جایی که کسی اذیت نکنه! کسی دستش بهت نرسه، تا زمانی که آرام شی و عاقلانه تصمیم بگیری که چیکار کنی.

مکشی کرد و ادامه داد:

- یه جایی که خودمو خودت باشیم.

نگاهش را دزدید و گفت:

- بگیر بخواب حتما خیلی خسته ای ، رسیدیم بیدارت می کنم.

خسته بودم، خسته از زندگی کردن ، واقعا نیاز داشتم برای همیشه از آن شهر و آدم هایش دور باشم.

چشمانم را بستم و دقایقی بعد به دنیای خواب فرو رفتم.

#پارت_۲۰۷

باز هم خواب پدرم را دیدم با همان چشم های غمگین.

قبلا نمی دانستم خواب چه کسی را می بینم و این خواب چه معنی دارد و این موضوع عصبی و ناراحتی می کرد، اما حالا که می دانم او کیست درد بیشتری می کشم! می دانستم که فقط در خواب امکان دیدنش را دارم و این عذابم می داد! کاش او مرتکب قتل نمی شد و الان کنارم بود!

این بار او غمگین تر از هر موقعی به من نگاه می کرد، انگار نگرانم بود، انگار می دانست حالم خوب نیست.

باز هم به سمت نوزادی که خود من بودم دستش را دراز کرده بود و نامم را صدا می زد. کم کم صدا واضح تر می شد، یکدفعه از خواب پریدم و یاشار را دیدم که تکانم می داد و صدایم می زد.

با دیدن چشم های بازم نفس عمیقی کشید و گفت:

- حالت خوبه آیلا؟ تو خواب ناله می کردی، ترسوندیم.

سرم را تکان دادم و گفتم:

+ خوبم.

به اطراف نگاه کردم، هوا روشن شده بود.

رو کردم به یاشار و گفتم:

+ اینجا کجاس؟

لبخندی زد و گفت:

- روستای مادر بزرگ پدریم.

بعد از مکثی گفت:

- مدتی رسیدیم ولی دلم نیومد بیدارت کنم، تا وقتی که صدای ناله هاتو شنیدم.

سرم را زیر انداختم و گفتم:

+ ببخشید، تورو هم تو زحمت انداختم.

- این حرفو نزن آیلا، من خوشحال می شم برات کاری انجام بدم.

از ماشین پیاده شد و در سمت من را باز کرد و گفت:

- بریم داخل.

از ماشین پیاده شدم.

خانه نقلی و زیبایی رو به رویم قرار داشت.

هوا خیلی خوب بود اما هوای دلم نه!

صدای مرغ و خروس هایی که داخل حیاط از اینور به آنور می رفتند
می آمد.

لبخند بی جانی زدم.

چقدر دلم می خواست برای مدت زیادی چنین جایی زندگی می کردم.
یاشار به داخل راهنماییم کرد.

گفتم:

+ یلدا اینا هم اینجا؟

- نه، اونا تو شهرن خونه مادر بزرگ مادریم.

+ اها

وارد خانه که شدیم پیرزنی با لباس بلند گل گلی و روسری مشکی
رنگش که با موهای سفیدش تضاد داشت به استقبالمان آمد.

خیلی خوش رو به نظر می آمد.

یاشار را در آغوش گرفت و قربان صدقه اش رفت.

بعد چشمش به من افتاد و گفت:

- سلام دختر گلم، ای وای ببخشید دم در نگهت داشتم.

به سمتم آمد و مرا هم در آغوش گرفت.

چقدر به این آغوش نیاز داشتم، به یک آغوش مادرانه!

جواب سلامش را دادم و بعد از احوالپرسی گفت:

- بیا بشین ننه، خجالت نکشیا فکر کن خونه خودته، الان براتون چایی میارم.

رو به یاشار کرد و گفت:

- یاشار بیا این دختری ببر بشینه حتما خسته راهید.

دوباره رو کرد به من گفت:

- یاشار بهم خبر داد قراره با دوستش بیاد اینجا، نمیدونی چقدر خوشحال شدم خیلی وقته بهم سر نزده.

بعد مکثی گفت:

- مثل ماه می مونی دختر، چشم بد ازت دور.

خجالت زده سر پایین انداختم و تشکر کردم.

یاشار اشاره کرد بروم بنشینم.

رفتم و کنارش نشستم.

بعد از اینکه مادر بزرگش رفت رو کردم به یاشار گفتم:

+ انداختیمش تو زحمت.

به سمت در نگاه کردم و گفتم:

+ بزار برم کمکش کنم.

مانعم شد و گفت:

- نیازی نیس، الان برمی گرده، تو بری هم مطمئن باش نمی زاره دست

به چیزی بزنی و کاری کنی، من می شناسمش.

لبخندی زدم و صاف نشستم و به پشتی تکیه دادم.

چقدر این خانه و حال و هوایش صفا داشت، یاشار و یلدا چه مادر بزرگ

دوس داشتنی داشتند.

چند لحظه بعد گوشی یاشار به صدا در آمد.

به صفحه نگاهی انداخت و گفت:

- یلداس.

از جا بلند شد و جوابش را داد.

- بله

- ...

- نه.

-...

- نمی تونم پیام.

-...

- من و آیلا اومدیم یه جایی، نمیتونم بهت بگم کجا.

-...

- باشه الان گوشو می دم بهش.

رو کرد به من، گوشو را به سمت گرفت و گفت:

- یلدا می خواد با تو حرف بزنه.

از جا بلند شدم و گوشو را از دستش گرفتم و از هال خارج شدم.

به داخل حیاط رفتم که مادر بزرگ یاشار را سینی به دست دیدم.

گفت:

- کجا می ری دخترم؟ براتون چایی آوردم.

+ چرا زحمت کشیدین؟

- چه زحمتی دختر گلم.

+ شما برید تو منم الان میام، باید با تلفن حرف بزنم.

باشه ای گفت و به داخل رفت.

روی صندلی داخل حیاط نشستم و گوشی را کنار گوشم گرفتم.

- آایلا، اون صدای مامان گلی نبود؟ مامان بزرگم؟

+ چرا.

- تو اونجا چیکار می کنی؟

+ الان برات تعریف می کنم چیشده، فقط لطفا به هیچکس نگو من

اینجام، می خوام یه مدت از همه چیز دور باشم.

بغض دوباره به سراغم آمد، شروع کردم به تعریف، مدتی باهم حرف

زدیم و درد و دل کردیم.

خیلی ناراحت و شوکه شده بود، هم از قضیه حمیدخان و هم از کار

باراد.

من هم دوباره اشک هایم به سراغم آمده بودند.

صدای مادر بزرگ از داخل به گوش رسید:

- دخترم نمیای تو؟ چاییت یخ کرد.

گفتم:

+ اومدم.

از یلدا خدا حافظی کردم، اشک هایم را پاک کردم و رفتم داخل.

#پارت_۲۰۸

(باراد):

چمدانم را کشیدم و وارد خانه شدم ، با سردی خانه لرزی به تنم نشست.

باید زودتر وسایلم را جمع می کردم و برای همیشه می رفتم.

خانه در سکوت و سرمایی فرو رفته بود! هیچ صدایی از آیلا شنیده نمی شد.

چشمم به پنجره ی باز هال افتاد ، زنگ هشدار ی در مغزم به صدا در آمد ، نکند کسی وارد خانه شده و بلایی سرش آورده بود؟! با هشدار بعدی مغزم دستم خود به خود مشت شد، نکند رفته بود؟ از آنجا فرار کرده بود؟

شقیقه هایم شروع به تیر کشیدن کردند. صدایم را بلند کردم و اسمش را صدا زدم:

- آایلا! آایلا کجایی؟

عصبی شده بودم ، حسی مانعم می شد بیش تر از این برای عذاب دادانش پیش بروم و این را اصلا دوست نداشتم! همان حسی که بخاطر گذشته ای که باهم داشتیم و این همه سال کنار هم زندگی کرده بودیم وجود داشت. دوست نداشتم برای حسم نامی انتخاب کنم ، باید فراموشش می کردم و کنارش می گذاشتم ، درست ترین راه همین بود! صبر نکردم ، موبایلم را از جیب خارج کردم و شماره ی مادرم را لمس کردم ، باید به آنجا رفته باشد.

با وصل شدن تماس سریع پرسیدم:

- الو مامان آایلا کجاست؟ اومده خونه؟

صدایش از آنطرف گوشی بلند شد:

- وا پسرم؟! بعد سال ها زنگ زدی میپرسی آیلا کجاست؟ حال و احوالمونم نمی پرسی؟ نمی گی مامانت زندس یا...
داد زدم:

- مامان سریع بگو آیلا کجاست؟

- اوف از دست این دختر ، من چه می دونم اون کجاست! خونه که نیست، آخرین بار پیش اون دختره یلدا بود.

بدون حرف دیگری تماس را قطع کردم و شماره ی یلدا را گرفتم ، یک بوق ، دو بوق و سه بوق، بالاخره جواب داد.
بدون مکثی داد زدم:

- آیلا کجاست باهاش چیکار کردین؟

- صداتو واسه من نبر بالا من آیلا نیستم، سراغشو از من میگیری؟
مکثی کرد و ادامه داد:

- نمی دونم کجاست خبر ندارم.

با صدایی که از بین دندان های قفل شده بیرون می آمد ادامه دادم:

- می دونم پیش شماست! بگو اگه خودم پیداش کنم واست بد می شه!
صدای عصبیش از آنطرف بلند شد:

- قبل این که بلایی سرش بیاری باید به این جاش فکر می کردی! آيلا
رفته ، با یاشار رفته ، نمیدونم کجا، نمیدونم کی بر میگرددن، فقط می
دونم برای مدت زیادی رفته تا همه چیز رو فراموش کنه، لطف کن و
الان دیگه راحتش بزار ، بزار اون ...

سریع تلفن را قطع کردم ، مغزم به شدت صدا می داد و شقیقه هایم
تیر می کشیدند.

اسم یاشار در کنار اسم آيلا مانند تیغی بر روی اعصابم بود!
سریع شماره ی یاشار را گرفتم، صدای پخش شده ی پشت تلفن خبر
از خاموش شدنش می داد.

فقط مانده بود آيلا! شماره اش را لمس کردم ، خدا خدا می کردم
جواب دهد اما دوباره همان صدای مزخرفی آمد که خبر از خاموش
بودنش گوشی اش می داد!

چندین بار پشت سر هم به هر دویشان زنگ زدم اما جوابی دریافت
نمی کردم جز خاموشی گوشی هایشان!

عصبی گوشی را به سمت دیوار پرتاب کردم و فریاد زدم:

- لعنتییییی!!! کجایی؟! کدوم گوری رفتین؟؟!

#پارت_۲۰۹

روی مبل نشستم و چند نفس عمیق کشیدم.

کمی به جلو خم شده و سرم را بین دستانم گرفتم.

اصلا من چرا باید برایم مهم باشد کجا رفته؟!!

خودم هم پای رفتن را نداشتم!

در واقع نمی توانستم درست فکر کنم و به درستی تصمیم بگیرم.

(آیلا):

هوا تاریک شده بود و تنها بیرون نشسته بودم.

مادر بزرگ خواب بود و یاشار هم چند دقیقه ای می شد که رفته بود

بیرون کمی خوراکی و ... برای خانه بخرد.

کافی بود تنها شوم تا فکرم مشغول شود و غم و غصه به سراغم آید.
یاشار گوشیش را خاموش کرده بود و من هم از دسترس خارج کرده
بودم، نمی خواستیم کسی مزاحمان شود.

اهنگی پخش کردم و شروع کردم به بالا پایین کردن عکس های
گوشیم که چشمم به چند عکس سلفی از خودم و باراد افتاد، عکس
هایی که روی بام انداخته بودیم. با دیدن عکس ها اشک هایم راهشان
را باز کردند و روی گونه هایم سرازیر شدند.

"دستامو بگیر که بی تو از زندگی سیرم.

دستامو بگیر دارم از غصه می میرم.

بی تو از تموم دنیا از آدما خستم.

یه کاری کردی که چشمامو رو هرکسی بستم.

حال و روزمو ببین، بی تو یه دیوونم.

این جدایی سهم ما نیست، نه نمی تونم.

هر چی که خاطره ساختیم، سوزوندی و رفتی.

این روزا می گذرن اما، با حسرت و سختی."

تمام خاطراتمان مثل یک فیلم از جلوی چشمانم رد می شد و قلبم را به درد می آورد. قرار نبود به یاد آوردن آن خاطرات شیرین برایم مثل زهر باشد، تلخ باشد و قلبم را بسوزاند!

"حقم این نبود، بری تنهام بزاری.

بعد یه عمری بگی دوسم نداری.

حقم این نبود یکی جامو بگیره.

بی تو زندگیم داره از دست می ره.

حقم این نبود..." (حامد میران)

این حق من نبود، حقم نبود که با من اینگونه رفتار کند و قلبم را به این شکل بشکند، نه! واقعا حقم نبود!

به گناه نکرده مجازاتم کرد، به بدترین شکل ممکن! حالا خیالش راحت است؟ حالا خوشحال است؟ با شکستن قلبم قلبش آرام گرفته؟! با زخم زدن به من زخم هایش التیام یافته؟! حتما همینطور است دیگر...!

با شنیدن صدای ماشین یاشار سریع اشک هایم را پاک کردم.

گوشیم را خاموش کرده و در جیبم گذاشتم.

ماشینش را گوشه ای پارک کرد و پیاده شد.

با دیدن من به سمتم آمد و گفت:

- هنوز نخوابیدی؟!!

با صدای گرفته ای گفتم:

+ خوابم نمی بره.

روبه رویم روی صندلی نشست، انگار حالا بهتر چهره ام را می دید،

کمی نگاهم کرد و با تعجب گفت:

- گریه کردی؟!!

دستی به چشمانم کشیدم، نگاهش کردم و گفتم:

+ نه، من گریه نکردم.

- پس چرا چشات قرمزه؟

+ حتما به خاطر بی خوابیه.

- به من نمی تونی دروغ بگی آیلا.

بینی ام را بالا کشیدم و چیزی نگفتم.

نگاه از او گرفتم و به سمتی دیگر چشم دوختم.

نفس عمیقی کشید و گفت:

- برام سخته تو این وضعیت بینمت، خیلی سخته.

بغض به گلویم چنگ می زد و اصرار شکسته شدن داشت.

گفت:

- آيلا به من نگاه کن.

بغضم را قورت دادم و آرام آرام سرم را به سمت او چرخاندم.

نفسش را بیرون داد و گفت:

- هرطوری دلت میخواد خودتو خالی کن، هرچقدر می خواهی اینجا
بمون و خوب فکر کن، اگه غما رو دلت سنگینی کرد جیغ بکش داد
بزن حرف بزنی نزار چیزی تو دلت بمونه، ولی...

مکشی کرد و ادامه داد:

- ولی نباید بزاری این اتفاقات تو رو از پا دربیاره و ضعیف کنه، بعد از
اینکه آروم شدی و این روزا رو هرچند سخت پشت سر گذاشتی باید یه
دختر قوی از خودت بسازی، دختری که نزاره هیچ احد الناسی بهش
آسیب بزنه، دختری که عاقلانه تصمیم بگیره و نزاره از سادگیش سوء
استفاده کنن!

با اینکه احساساتی که به باراد داشتم من را درگیر کرده بود و فکرش با من بود و دلتنگی هر آن ممکن بود سر و کله اش پیدا شود ولی دلم می خواست همان دختری شوم که یاشار از آن می گفت.

#پارت_۲۱۰

از جایش بلند شد و گفت:

- بریم داخل، بهتره یکم استراحت کنی.

سرم را تکان دادم و از جایم بلند شدم.

باهم وارد خانه شدیم.

قوطی کوچکی از جیبش بیرون آورد و به سمت پارچ آب رفت.

قرصی از داخل قوطی بیرون آورد و با آب قورتش داد.

به سمتش رفتم و گفتم:

+ یه سوال ذهنمو مشغول کرده.

منتظر نگاهم کرد.

+ باراد همیشه می گفت تو آدم خوبی نیستی و باید ازت دور بمونم، یه جوری که انگار یه جای کارت می لنگه، چرا؟! تا جایی که من می دونم اگه قضیه سام و یلدا رو فاکتور بگیریم تو اونقدر آدم بدی نمی تونی باشی، حداقل با من که بد نبودی!

به فکر فرو رفت و بعد از چند ثانیه به خود آمد.

به سمت طاقچه رفت و قوطی قرص را آنجا گذاشت.

در حالی که پشت به من ایستاده بود شروع کرد به حرف زدن:

- یه جورایی راستشو گفته!

کنجکاو منتظر ادامه ی حرفش بودم.

کمی هم از این تایید کردنش می ترسیدم.

در ادامه گفت:

- آدم بدی بودم، ولی دیگه نیستم، دارم تلاش می کنم که از خودم یه

آدم بهتر بسازم، من از گفتن گذشتم ترسی ندارم، می خوام باهات

روراست باشم و صادقانه همه چیو بهت بگم، من تو گذشتم درگیر

دختری بودم که درگیر من نبود، دل به دختری بستم که دل به یکی

دیگه بسته بود، ازدواج اون با یه نفر دیگه از من یه دیوونه ساخت! من

دروغ می گفتم، تهمت می زدم، دست به هرکاری می زدم تا زندگیشونو از هم بیاشونم، تا شوهرشو نسبت بهش بی اعتماد نکردم و اونارو از هم دور نکردم ول کن نبودم، گند زدم به زندگی اون و زندگی خودم!

اونا بعد مدتی دوباره به هم برگشتن ولی من کارم به دکتر و روانپزشک کشید، این دارویم که مصرف می کنم واسه خاطر همینه، برگشتن اونا به همدیگه منو روانی تر از قبل کرده بود، بعد اون به هر دختری می رسیدم احساساتشو به بازی می گرفتم و رهاس می کردم!

اما الان دارم درمان می شم، دارم خوب می شم، یعنی تصمیم گرفتم بعد دیدن یه نفر خوب بشم، حالا دارم معنای واقعی عشقو می فهمم، می دونم قبلا در مورد احساسات و رفتاری که داشتم کاملاً اشتباه می کردم، از خودم یه آدم عوضی ساخته بودم، ولی با دیدن یه نفر همه چیز تغییر کرد، با دیدنش فهمیدم عشق یعنی چی، فهمیدم وقتی یه نفرو دوست داری باید بزاری اون خوشحال باشه و گند نزدنی به حال و روزش، حتی اگه تو دلیل خوشحالش نباشی.

چند نفس عمیق پشت هم کشید، حتما یادآوری آن روزها برایش سخت بود.

به طرفم برگشت، به چشمانم نگاه کرد و گفت:

- اون یه نفر تویی!

نمی دانستم باید در آن لحظه چه کار کنم و چه عکس العملی نشان دهم.

فقط با نگاهی غمگین زل زده بودم به او و هیچ حرفی هم نمی زدم.

- حتما باراد فکر کرده همون بلایو سر تو میارم که سر بقیه آوردم، ولی حالا خودش داره همون راهو می ره و نمیفهمه داره چه اشتباه بزرگی می کنه!

بعد مکشی گفت:

- آایلا، من ازت توقع ندارم دوستم داشته باشی، تنها چیزی که ازت می خوام اینه که بزاری کمکت کنم و تو این روزا کنارت باشم، اونجوری احساس بهتری دارم، خوشحال می شم کاری برات انجام بدم، پس بزار باهم این روزارو پشت سر بزاریم، خودت تنهایی این بار سنگینو به دوش نکش!

به در اتاقی اشاره کرد و گفت:

- تو اون اتاق پیش مامان بزرگ بخواب، منم همینجا می خوابم، شبت بخیر.

شب بخیری گفتم و وارد اتاق شدم.
با فکر و خیالی آشفته به خواب رفتم.

#پارت_۲۱۱

(باراد):

مشتی به فرمان ماشین کوباندم! لعنتی معلوم نبود این دختر کجا بود!
روزها و هفته ها از پی هم می گذشتند و آیلا پیدایش نشده بود! هر
کجا را می گشتم پیدایش نمی کردم.
نه پیش کیان و یلدا می رفت و نه تماسی با آنها داشت.
از صبح جلوی دانشگاهش کشیک می دادم اما هفته ها بود به آنجا سر
نزده بود! گویی آیلا و یاشار آب شده و در زمین فرو رفته بودند.
چشمانم را که از فرط بی خوابی می سوخت به یک دیگر فشردم.
یک هفته بود، دو هفته بود یا سه هفته؟ نمی دانستم! فقط می دانستم
بعد از رفتن آیلا یک شب هم خواب خوش نداشتم!
این روزها به شدت عصبی بودم و در به در به دنبال آیلا گشتن، دیوانه
ام کرده بود!

بدتر از همه، بودنش با یاشار مانند پتکی به سرم می خورد، قلبم را
مچاله می کرد.

با بلند شدن صدای گوشی سریع چشم گشودم و به صفحه اش چشم
دوختم ، با دیدن اسم الناز به روی آن تیغی به روی اعصابم کشیده شد.
دکمه ی وصل تماس را زدم و داد زدم:

- لعنتی زنگ نزن نمی فهمی احساسی بهت ندارم؟ دیگه باید چطوری
بهت بگم؟ بس کن، بسه دیگه!

بدون حرف دیگری تماس را قطع کردم و گوشی را پرت کردم روی
صندلی.

الناز خیال می کرد دوستش دارم اما خودم خوب می دانستم که چنین
احساسی نسبت به او نداشتم و ندارم و هیچ وقت هم نخواهم داشت! اما
مگر می فهمید؟

فقط فکر آیلا و یادآوری خاطراتش بود که یک لحظه هم رهايم نمی
کرد!

(آيلا):

نفس عمیقی کشیدم و هوای تمیز و تازه را به ریه های خود کشیدم ، با لبخند به مرغ و خروس های مادر بزرگ که از این طرف به آن طرف می رفتند چشم دوختم ، چقدر زندگی در این روستا زیبا و دوست داشتنی بود!

نمی دانم دقیقا چقدر گذشته بود اما می دانم که مدت زیادی بود که روز و شب هایم را با مادر بزرگ یاشار و خاطرات و حرف های شیرینش می گذراندم و یاشار که یک روز هم تنهایم نگذاشته بود، نمی گذاشت احساس تنهایی کنم. به این مکانِ مانندِ بهشت و آدم هایش عجیب عادت کرده بودم.

- صبح بخیر.

با صدای یاشار به سمتش برگشتم ، با دیدن چهره خسته و خمیازه ی سر صحبتش لبخندی زدم و گفتم:

+ صبح بخیر ، دیر بیدار شدیا، بیا صبحونه بخور.

لبخندی به رویم پاشید و گفت:

- دست و صورتمو میشورم میام.

سر تکان دادم و رفتنش را تماشا کردم.

در این مدت به من ثابت شده بود که در گذشته نه ولی حالا یاشار همانطور که گفته بود داشت آدم خوب و قابل اعتمادی می شد. باور هایم نسبت به او تغییر کرده بود و حالا به او اعتماد داشتم. حداقل با او احساس بی کسی نمی کردم. در بهتر شدنِ حالم خیلی کمکم کرده بود، کاش می توانستم روزی برایش جبران کنم.

دلم می خواست همیشه با او و مادر بزرگش در این روستا وقت بگذرانم ، به دور از همه ی آدم های بد شهر که فقط باعث عذاب و تنهاییم بودند!

می دانستم که نمی توانم به همین راحتی همه چیز را فراموش کنم ولی دیگر نمی خواستم ضعیف باشم و کوتاه بیایم ، نمی خواستم مثل یک احمق به نظر بیایم!!

#پارت_۲۱۲

از جایم بلند شدم و دست های یخ زده ام را درون جیب های پالتو قرار دادم ، یک قدم زدن سر صبح حالم را بهتر می کرد.

با صدای پای یاشار به سمتش برگشتم ، کنار سفره نشست و گفت:

- چرا پاشدی؟ نمی خوری؟

+ منو مامان بزرگ زود صبحانمونو خوردیم ، تو بخور ، من می رم یکم قدم بزنم.

لقمه ای که گرفته بود را در دهان گذاشت و در حالی که آن را می جوید به سمتم نگاه کرد، از جای بلند شد و گفت:

- منم باهات میام تنها نرو ، هنوز اینجاها رو خوب بلد نیستی گم می شی.

دستم را از جیب خارج کردم و روی شانه اش گذاشتم و سعی کردم روی صندلی بنشانمش، سریع گفتم:

+ ای بابا ، بشین صبحانتو بخور ، من یه دوری میزنم میام گم نمی شم همین نزدیکا می رم ، توام صبحانت تموم شد بیا باشه؟

نگاهش به دستم روی شانه اش بود، نگاهش را از دستم گرفت و به چشمانم داد ، چشمانش براق شده بود!

آرام باشه ای گفت.

سریع دستم را عقب کشیدم.

هول زده سر تکان دادم و با قدم های بلند از خانه خارج شدم.
با لبخند به اطراف نگاه می کردم ، کلبه های کوچک زیبا که دور تا دورشان سرسبز و پر از مرغ و خروس یا جوجه و اردک بود!
نمی دانم چقد راه رفته بودم. میان راه ایستادم و به عقب نگاه کردم،
خانه ی مادر بزرگ از دور نمایان بود.

با پیچیدن ماشین سر تا سر مشکی جلویم که درست شبیه همان
ماشینی بود که همیشه در حال تعقیبم بود و کابوسم شده بود ترسی به
دلم تزریق شد.

چند قدمی به عقب رفتم.
نه این امکان نداشت! در این روستای دور و غریب امکان نداشت جلویم
ظاهر شود ، قطعاً توهم زده بودم! چشمانم را به سرعت باز و بسته کردم
اما فقط نزدیکتر شدن ماشین به خود را می دیدم! خودش بود همان
ماشین سر تا سر سیاهِ همیشگی!

قلبم به شدت به قفسه سینه ام می کوبید و یخ کرده بودم.

تنها چیزی که می دانستم این بود که باید فرار کنم! به جهت مخالف ماشین با آخرین سرعت دویدم، چرا نمی گذاشتند اینجا هم ارامش داشته باشم؟!

نمی دانم چقدر دویده بودم، با دیدن کوچه ی بن بستی میان راه ایستادم، دیگر راه فراری نداشتم.

چشمانم از حدقه بیرون زده بود. می خواستم از کوچه خارج شوم و از راه دیگری فرار کنم اما ماشین سر تا سر سیاه پیچید داخل کوچه! قلبم برای یک لحظه از تپیدن ایستاد! خدایا قرار بود چه اتفاقی بیافتد؟ لرزش دستانم هر لحظه بیشتر می شد.

به عقب برگشتم که راهی پیدا کنم ، دیواری بالا بلند جلوی رویم بود که بالا رفتن از آن غیر ممکن بود!

بس بود! تحملم سر آمده بود! به سمت ماشین که حالا روبه رویم توقف کرده بود برگشتم و داد زدم:

+ لعنتی کی هستی؟! چرا دست از سرم بر نمی داری؟ خسته شدم دیگه خستم! چی از جونم می خواین؟ بالا تر از سیاهی مگه رنگی

هست؟ می خواین جونمو بگیرین آره؟ خب بگیرین! دیگه چیزی ازم
نمونده لعنتیا!

با صدای باز و بسته شدن در ماشین ساکت شدم و نگاهم به آن سمت
کشیده شد، قلبم محکم به قفسه سینه ام می کوبید، یعنی چه کسی
بود؟

مرد چهار شانه ی قد بلند، سیاه پوش، در حالی که عینکی روی
چشمش زده بود از ماشین پیاده شد.

با چشمان ریز نگاهش کردم، قدمی به عقب برداشتم و به دیوار
چسبیدم، گفتم:

- تو کی هستی؟ چی از جونم می خوای؟

خنده ی دندان نمایی زد و گفت:

- رئیس بابت پیدا کردن تو پاداش خوبی بهم میده!

با نفرت نگاهش کردم.

با وارد شدن یاشار به کوچه چشمانم از حدقه بیرون زد ، دستش را به
حالت هیس روی لب هایش نگه داشت.

سریع به مرد نگاه کردم، نباید می فهمید!

با صدای لرزان گفتم:

+ رئیس کیه؟ از من چی می خواد؟ چه اشتباهی کردم؟

دستانش را در جیب قرار داد و گفت:

- درسته که همه چیو می دونم ولی بهت نمی گم، اگه رئیسم بخواد

خودش برات تعریف می کنه!

زشت خندید و ادامه داد:

- فقط همینو بدون که تاوان اشتباهی رو داری پس....

ادامه ی حرفش قطع شد و آخی گفت. یاشار چوب بلندی را روی

سرش فرود آورده بود. جیغی کشیدم.

جسم مرد روی زمین افتاد.

رمقی در پاهایم نماند و روی زانوهایم نشستم.

نگاهم به یاشار بود که ناباور به مرد روی زمین نگاه می کرد که سرش

خونی شده بود.

چوب ضخیم از دستانش به روی زمین افتاد.

چرا من همه را به درد سر می انداختم؟

مانند دیوانه ها به صحنه ی روبه رو نگاه می کردم.
مردی که دست و پا بسته و بیهوش روی صندلی نشسته بود.
یاشار اسلحه به دست مانند فرشته ی مرگ منتظر کنارش ایستاده بود!
به چشمان یاشار نگاه کردم و با صدایی لرزان گفتم:
+ یا ... یاشار نَ ... نکنه مٌ ... مٌ.. مرده باشه؟
نفسش را بیرون داد و گفت:
- بابا جووری نزدَم که بمیره ، زدم که بیهوش شه فقط ، بیا خودت ببین
داره نفس می کشه.
بدون حرفی دوباره به جسم روبه رویم نگاه کردم.
نمیدانم چقدر گذشته بود، یاشار سطل آب یخ را بالا آورد و روی صورت
مرد پاشاند و بالاخره مرد از جا پرید. چشم هایش تا آخرین حد ممکن
باز شده بود و نفس نفس می زد.
از جا بلند شدم و داد زدم:

- زندست ، زندست.

#پارت_۲۱۳

یاشار با تاسف نیم نگاهی به من انداخت و دوباره نگاهش را به مرد داد ،
لگدی به صندلی اش زد و گفت:

- هعی منو ببین ، هیچ حوصله ی مقدمه چینی و این چیزا رو ندارم،
بگو کی هستی و اینجا چه غلطی می کنی؟ چرا دنبال آیلایی؟ آیلایه
چیزایی برام تعریف کرده ولی تو باید سیر تا پیازشو بگی مرتیکه عوضی!

مرد انگار هنوز در این باغ نبود ، یاشار اسلحه را بالا آورد و رو به او
گرفت ، اما انگار نه انگار!

یاشار عصبی مشتی به صورتش زد که مساوی شد با ریختن مقداری
خون از دهانش به بیرون، مرد به سرفه افتاد.

مایع ترش مزه ی معده ام بالا آمد ، جلوی دهانم را گرفتم و از آن کلبه
خارج شدم. روی زمین نشستم و عوق زدم، هر چه بود و نبود را بالا
آوردم، انگار قرار بود تمام معده ام را بالا بیاورم!

حسی در تنم نمانده بود ، خودم را روی زمین کشیدم و به کلبه تکیه دادم.

گویی بند ناف مرا با بلا و مصیبت بریده بودند!

چشمانم را روی هم گذاشتم و محکم فشار دادم ، با نمایان شدن تصویر باراد جلوی چشمانم سریع چشم گشودم. لعنتی در دل به او گفتم ، نفس عمیقی کشیدم، کار او غیر قابل بخشش بود...

با صدای شلیک گلوله ای از داخل کلبه هینی کشیدم و از جا بلند شدم و به سرعت وارد شدم.

نگاهم به سمت مرد کشیده شد که با سر و صورت خونی التماس می کرد و یاشار با شلیک قصد اعتراف گرفتن از او را داشت.

با دیدن سر و صورت خون آلودش دلم در هم شد.

یاشار حسابی از خجالتش در آمده بود.

مرد نفس نفس زنان نالید:

- توروخدا جون ننت بس کن ، تعریف می کنم ، همه چیو تعریف می کنم، منو نکش ، من زن و بچه دارم رحم کن.

یاشار نیشخندی زد، نگاهم کرد و گفت:

- وقت خوبی برگشتی.

نگاهش را به سمت مرد سوق داد و گفت:

- می شنویم.

شروع به حرف زدن کرد:

- بخدا به پیر به پیغمبر که من فقط از رئیس دستور می گیرم و
مجبورم انج...

یاشار میان حرفش پرید و داد زد:

- چرت و پرت گفتنو تمومش کن، همه چیو از اولش مو به مو تعریف
کن ! قضیه اون عکسا و رها خانم و این اذیت کردن !

اسلحه را نزدیک سرش گرفت و ادامه داد:

- دلت نمی خواد بمیری که، می خواد؟

مرد سریع گفت:

- باشه، باشه، همه چیو می گم.

- بگو، زود باش.

- من...من چون خودم یه جورایی از سالها قبل شریک اونام از ماجرا باخبرم.

- شریک کیا؟ منِ منِ نکن و سریع همه چیو تعریف کن، به سرت نزنه دروغ بگی که اگه یه خطایی تو حرفات باشه اون موقعس که باید خودتو مرده بدونی! نزار دستم به خونت آلوده شه!

- چشم ، چشم، می گم! همه چیو می گم!

- پس چرا معطلی؟!

#پارت_۲۱۴

- امیرو باید بشناسید، امیر بهادری! رئیس من پدرِ امیره، یعنی یاسر بهادری! حمید و رئیس من تو کار قاچاق دخترن، چند ساله که باهم تو این کار شریکن، پسرِ رئیس هم تو این کاره و منم از یاسر اقا دستور می گیرم و یه جورایی شریکشونم، بخدا من فقط دستور می گیرم، به خاطر حفظ جون خانوادم مجبورم، وقتی توی این کار بیای باید یه قوانینو رعایت کنی و یکی از شروط اینه که نزاری خانوادت به هیچ وجه از کارات بویی ببرن چون ممکنه چیزو لو بدن. خانواده حمید و رئیس هم یه دوستی باهم داشتن، بعضی اوقات دور هم شام می

خوردن و با هم وقت می گذروندن اما فقط تو خونه ی یاسر آقا، حمید فقط همسرشو و گاهی دختر کوچکترش رها رو به این دورهمیا می آورد، پسرش نه علاقه ای داشت تو این دورهمیا شرکت کنه و نه صلاح بود بیاد، دختر دیگشم به دلایلی همراهشون نمی آوردن و اون دوتا اصلا خانواده رئیسو تا حالا ندیده بودن، حمید و یاسر اقا هم این بین از جمع خانوما جدا می شدن و باهم می نشستیم و در مورد کارمون بحث می کردیم، با تکرار این رفت و آمدها به امیر پسر یاسر علاقه مند میشه و کم کم بهش نزدیک میشه و از قضیه قاجاق بو می بره، می ره و به مامانش همه چیو می گه، مامانش هم کلی داد و بیداد راه می اندازه و می ترسه دختر خودش هم وارد این ماجراها کنن یا بدزدنش و از این قبیل ترسها، این خبرا بالاخره به گوش رئیسم می رسه و اینکه خانواده حمید از ماجرا باخبر بودن می تونست خطرناک باشه و همه چیو ممکن بود لو بدن، پس رئیسم تصمیم گرفت از شرشون خلاص شه، دستور داد ماشین حمیدو دستکاری کنیم تا اون و خانوادش به شکل تصادفی بمیرن و عکس و فیلم جسدشونو تحویل رئیس بدیم، اما تنها کسی که مرد رها بود و ما عکس و فیلم اونو به رئیس تحویل دادیم، حمید هم بعد مرگ رها می فهمه قصد یاسر آقا چی بوده و می ترسه که خودشو هم بزودی بکشن پس با هزار شرط و شروط و قول رئیسو

راضی می کنه که از جانشون بگذره. حالا بعد چند سال سر یه ماموریت انتقال که به عهده ی حمید بود همه چیز دوباره بهم ریخت، یکی از دخترایی که پول هنگفتی روش شرط بسته بودن و می خواستن اونور آب بفروشنش فرار می کنه و این باعث می شد ضرر بزرگی ببینن و اعتماد به باندمون از طرف اونور آبیا از بین بره.

تو اون فرصت کم نمی تونستن دختری به زیبایی اون پیدا کنن که حداقل جبرانی باشه، پس دست گذاشتن رو دختر دیگه ی حمیدخان و بهش گفتن باید دختر خودتو جای دختری که فرار کرده تحویل بدی و باز تهدیدش کردن به مرگ، اونم مجبور شد این کارو بکنه.

با خود گفتم دختر واقعی حمید که نبوده ام، پس راحت این شرط را قبول کرده!

مرد ادامه داد:

- نقشه کشیدن که امیر و آیلا تو دانشگاه همدیگرو ملاقات کنن و از راه خواستگاری و یا صیغه آیلا رو ببرن، حمید نمی خواست آیلا بفهمه تو این کارا شریکه و همش یه نقشست پس امیر هم وقتی آیلا رو دزدید و برد، یه داستان دروغین که از قبل براش نقشه کشیده بودن رو تحویل آیلا داد تا شرط حمید هم اجرا بشه و آیلا بویی نبره که اگه یه موقع

اتفاقی افتاد و نتونستن آیلا رو با خودشون ببرن و موفق نشدن باعث نشه آیلا از حمید دور بشه و بهش بی اعتماد بشه تا امیر دوباره بتونه آیلا رو به چنگ بگیره، این وسط پای باراد به قضیه باز شد و آیلا رو نجات داد. قضیه برعکس شده بود، وجود آیلا و حامی اش باراد باعث مرگ امیر شده بود. حالا رئیس می خواد انتقام بگیره اونم نه به راحتی بلکه با زجر دادن و دیوونه کردن آیلا با استفاده از صدای ضبط شده ی رها و تکرار صحنه ی مرگ رها، بعدش هم یا بفروشتش یا بکشتش و از باراد هم انتقامی بگیره، اون صحنه ی اتیش گرفتن ماشین هم حمید می خواست سریع جمع و جور شه، اون می ترسید، حاضر بود جون آیلا به خطر بیافته ولی کارایی که انجام می ده براش فاش نشه، می ترسید آیلا پی قضیه رو بگیره و به حقایق برسه ، نمی خواست رازهاش واسه هیچکس فاش بشه.

#پارت_۲۱۵

قطره اشکی لجوجانه از چشمم چکید که با دستم محکم آن را پس زدم، دلم برای خودم می سوخت!
قلبم حسابی از طرف آدم های اطرافم شکسته شده بود.

باورم نمی شد، اصلا باورم نمی شد! از شنیدن موضوع شوکه شده بودم!

نه تنها قضیه مرگ رها بلکه قضیه امیر هم به آنها ربط داشت و آن خواستگاری لعنتی اتفاقی نبود بلکه برنامه ریزی شده بود! به همین دلیل بود که اصرار می کردند قبول کنم، چون می خواستند من را به دام عذاب و مرگ بیندازند تا خودشان زنده بمانند!

همان روز نحس تصادف به غیر عادی بودن ماشین شک کرده بودم.

روزی که همه چیز را تکرار کرده بودند که من را بترسانند و روانی ام کنند چقدر ترسیده بودم و حمید با بی رحمی تمام می گفت توهم زده ام و به من انگ دیوانه بودن می زد! چرا؟ چون می ترسید از قضایا بو ببرم! تمام این سال ها با این موضوع عذابم دادند و حمید خان بدون ذره ای ترحم حتی ، وسط این ماجرا رهایم کرده بود!

حالا می فهمیدم که از من استفاده کرده بودند و هم خودشان برچسب قاتل بودن را به من می چسبانند و هم در برابر رفتارهای بد باراد نسبت به من سکوت می کردند تا گناه خودشان را به گونه ای بپوشانند! حس می کردم دیگر در قسمت چپ قفسه ی سینه ام قلبی وجود نداشت.

چطور توانستند چنین کار وحشتناکی انجام دهند؟!

شب شده بود و من از صبح تا حالا به نقطه ی نا معلومی خیره بودم و
عمیق فکر می کردم!

انقدر به دنبال روشن شدن قضیه ای بودم که همه اش یک بازی بود!
بازی که حمیدخان شروع کرده بود و به خاطر گناه او ما را وارد ماجرا
کرده بودند!

دلم می خواست چهره ی بارادی که همیشه مرا مقصر مرگ رها می
دانست را بعد از فهمیدن اصل ماجرا ببینم!
پوزخند تلخی روی لبم نشست.

خیلی وقت بود او را ندیده بودم ، روز های آخر قبل از رفتنش که
کنارش بودم موضوع رها را بر سرم کوبانده بود و هنوز همان حرف ها
روی دلم سنگینی می کرد.

باید حقیقت ماجرا را می شنید و می فهمید نباید با من این گونه بد
رفتار می کرد!

حتی اگر موضوع این گونه نبود باز هم من مقصر نبودم و به عمد این کار را نکرده بودم.

نفس عمیقی کشیدم. من خودم هم به خاطر آن اتفاق تلخ آسیب دیده بودم.

ولی اگر با مدرک هم می فهمید که من مقصر نبوده ام دیگر برایش فرقی داشت مگر؟!

او که دیگر رفته بود و پشت سرش را هم نگاه نمی کرد! دیگر چه فرقی داشت حقیقت را بفهمد یا نفهد!

با نشستن شخصی در کنارم از فکر خارج شدم ، یاشار بود که با نگرانی نگاهم می کرد، پرسید:

- حالت خوبه؟

نگاهم را از او گرفتم ، نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

+ حس عجیبی دارم، انگار نه خوشحالم نه ناراحت ، نمی دونم عکس العملم باید چی باشه، نمی دونم باید حالم خوب باشه چون دیگه حس عذاب وجدان به خاطر مرگ رها ازم دور می شه حالا که فهمیدم من باعث مرگش نبودم، یا باید حالم بد بشه به خاطر کارای بی رحمانه ای

که در حقم انجام دادن، تو چند روز زندگیم از این رو به اون رو شد!
نمی دونم بعدش می خواد چی بشه! نمی دونم باید چیکار کنم!

#پارت_۲۱۶

یاشار نفس عمیقی کشید و گفت:

- شاید همه چیز درست شد، بهتر از قبل، اونا هر بدی که کردن باید
توانشو پس بدن، تو باید قوی جلو بری و یه زندگی جدید بسازی،
زندگی که اونا دیگه توش جایی نداشته باشن!

خیره به رو به رو نگاه کردم، باید همین کار را می کردم، باید تا ابد از
آنها دوری می کردم.

با صدای یاشار به سمتش نگاه کردم، گفت:

- می خوای با یلدا حرف بزنی؟ گفت کار مهمی باهات داره.

+ چه کار مهمی؟

شانه ای بالا انداخت و گفت:

- نمی دونم، بهم چیزی نگفت.

گوشی اش را سمتم گرفت و ادامه داد:

- زنگ بزن بین چه خبره ، منم کنجکاو شدم.

سر تکان دادم ، گوشی را از دستش گرفتم و شماره ی یلدا را لمس کردم ، بعد از خوردن چند بوق پاسخگو شد، گوشی را روی اسپیکر گذاشتم، صدای یلدا در گوشی پیچید:

- الو یاشار؟

+ منم آیلا.

جیغ خفیفی کشید و گفت:

- وای آیلا! زودتر از اینا منتظر تماس بودم، نمیدونی چه اتفاقی افتاده.

قلبم ریتم نامنظمی گرفت! یعنی چه خبر شده بود؟ طاقت یک اتفاق دیگر را نداشتم!

+ چه اتفاقی یلدا؟!

- باراد نرفته آیلا...

شدت تپیدن قلبم بیش تر شد ، عرق سردی بدنم را احاطه کرد.

مگر قرار نبود با النازش برای همیشه از این جا برود؟! باید چه می گفتم؟ حرفی برای گفتن نداشتم!

یلدا ادامه داد:

- در به در داره دنبالت می گرده! چند روزه دم دانشگاه می بینمش، منتظرته ، ولی حقشه! بزار انقد بگرده که دیگه جونی براش نمونه! گول کاراشو نخوری ها! منو دید اومد پیشم بزم سوال پیچم کرد و ازم پرسید کجایی، گفت به شماره هردوتون زنگ میزنه خاموشید ، منم بهش رو ندادم و نگفتم با شماره ی دیگه ای باهم در ارتباطیم، موندم با چه رویی سراغتو می گیره؟!

دست هایم خفیف می لرزید ، غم زیادی به قلبم تزریق شده بود. اگر قرار بود در به در دنبالم بگردد چرا اینگونه رهایم کرده بود؟! چرا با بی رحمی تمام احساساتم را نادیده گرفت و زخم زد و در آخر ولم کرد؟!

+ کار خوبی کردی یلدا ، ممنونم.

به یاشار نگاهی انداختم، لبخندی روی لبش نشست.

چشمانم را عصبی بستم ، لرزش صدایم را نمی توانستم پنهان کنم.

سریع گفتم:

+ دیگه کاری نداری یلدا؟

- صبر کن یه لحظه ، یاشار گفت یه اتفاقای افتاده اونجا، خلاصه وار
برام تعریف کرد، من واقعا شوکه شدم و زبونم بند اومد، میشه کامل
بگی چیشد و چطوری فهمیدین؟ وای آیلا کاش الان پشت بودم و
بغلت می کردم، آخه اونا... آخه اونا چطور تونستن؟!

با این صدای لرزان و تپش قلب شدید مگر می توانستم چیزی را درست
تعریف کنم؟ حالم خوش نبود ، اصلا نبود!!

+ الان نمیتونم یلدا، کاش پیشم بودی و مدت زیادی تو بغلت می موندم
ولی می دونی که نباید بیای اینجا، نمی خوام از طریق تو پیدام کنن.
بعد از مکشی گفتم:

+ دیگه کاری نداری؟

- چرا، یه اتفاق دیگه افتاده آیلا، در واقع به خاطر اون زنگ زدم.
آهی کشیدم و گفتم :

+ بگو دیگه یلدا ، جون به لبم کردی!

نفس عمیقی کشید و جدی ادامه داد:

- امروز اون پسر بهزادو تو دانشگاه دیدم ، سراغتو ازم گرفت ، بهش
گفتم ازت خبری ندارم ترسیدم از طرف باراد اومده باشه، هر چی باشه

بهزاد پسرداییشه دیگه! بهم گفت اگه میتونی امروز این خبرو به آیلا برسون.

+ چه خبری یلدا؟

- گفت یواشکی مادر بزرگو دیده و بهش گفته که دفترشو تو اون خونه ی قدیمی پیدا کردین و همتون حقیقتو فهمیدین ولی حال مادر بزرگ بد شده! با ایما و اشاره از بهزاد دفتر و خودکار خواسته و یه چیزایی نوشته، از یه دفتر دیگه گفته و یه حقیقتای دیگه ای و بعدش از حال رفته و الان تو بیمارستانه و وضعش وخیمه، بهزاد دیگه نتونسته باهاش ملاقاتی داشته باشه.
مکشی کرد و ادامه داد:

- آیلا من ترسیدم! ان... انگار حقایق دیگه ای وجود داره که فقط مادر بزرگ ازش خبر داره و اینکه الان حالشم وخیمه! بهزاد گفت خودتو برسون، گفت باید برین دیدنش شاید یه چیزایی فهمیدین.

انقدر شوک در زندگی ام به من وارد شده بود که نمی دانستم باید عکس العملم چه باشد و باید چه کار کنم! یعنی چه حقیقتی در انتظارم بود؟!

+ یلدا من نمیتونم فردا پیام! لطفا تو برو همراهش، ازت خواهش می کنم ، هر چی شد بهم بگو.

- من برم؟ ب...باشه باشه می رم، هر چی شد خبرت می کنم.

تشکری کردم و تلفن را قطع کردم.

مغزم خالی بود و خنثی بودم! انگار دیگر هیچ حقیقتی مرا متعجب نمی کرد...

- اگه می خواى می برمت آیلا.

سر بلند کردم و نگاهش کردم، گفتم:

+ دوست ندارم برگردم، حتی اگه قراره هر حقیقت و رازی فاش بشه.

مکشی کردم و ادامه دادم:

+ حالا که دیگه باراد اونجاست اصلا نمی خوام! دوست ندارم پیدام کنه.

سری تکان داد و ادامه داد:

- باشه ، اما با این مرد چیکار کنیم؟ باید به پلیس تحویلش بدیم قبل از

اینکه بلایی سرتون بیارن.

دستم را میان دستانش گرفت و ادامه داد :

- البته با تحویل این مرد به پلیس حمیدخان هم دستگیر می شه ، اگه مشکلی داری...

میان حرفش پریدم و گفتم:

+ هر آدمی باید تاوان کارای بدشو پس بده ، حمید خان هم قراره اینطوری پس بده!

- درسته.

#پارت_۲۱۷

+ می ترسم یاشار! می ترسم این مرد رو تحویل پلیس بدیم و حرفی نزنه ، بدون مدرک نمیتونن نگهش دارن.
یاشار نفس عمیقی کشید و گفت:

- بعید نیست، اما من یه فکری دارم ، باید در حال اعتراف ازش فیلم بگیریم تا نزنه زیر حرفاش، همونطور که به خاطر حفظ خانوادش به هر حرفی که اون باند می گن گوش می ده، به خاطر خانوادش باید به حرفای ما هم گوش بده!

نور امیدی در دلم روشن شد ، لبخندی زدم و گفتم:

+ یعنی می شه؟ دستگیر می شن؟

متقابلا لبخندی زد ، دستم را خفیف فشرد و گفت:

- می شه آیلا، خودم درستش میکنم ، از بس کتکش زدم حالی براش نمونده ، دست و پا بسته پشت در قفل با اون حالش زیر نظرم نمی تونه فرار کنه، فردا به حرف میارمش و ازش فیلم میگیرم ، نگران چیزی نباش.

لبخند عمیق تر شد.

- برو بخواب خسته ای، باید خوب استراحت کنی ، فردا کلی کار داریم. سر تکان دادم، شب بخیری گفتم و به سمت اتاق خواب رفتم.

دوربین گوشی را آماده به سمت مرد گرفتم.

یشار دست و پایش را باز کرده بود، رو به مرد گفت:

- باز می گم اگه می خوای خانوادت سالم بمونن همه چیو یه بار دیگه دقیق و با جزئیات رو به دوربین اعتراف کن، اگه خودت اعتراف کنی

هم جرمت سبک تر می شه هم با دستگیری باند بهادری دیگه خانوادت
تو خطر نخواهد بود، اگه اینکارو بکنی هم ما هم پلیسا بهت اطمینان
می دیم که حواسمون به خانوادت باشه ، پس به خاطر اونا هم شده
همه چیو بگو.

مرد کمی فکر کرد و بالاخره رو کرد به دوربین و راضی شد دوباره همه
چیز را اعتراف کند.

یاشار از او فاصله گرفت و کنارم ایستاد.

مرد همه چیز را دوباره تکرار کرد و فیلمش را ضبط کردیم.

تکرار آن حرف ها اصلا برایم خوشایند نبود اما خودم می خواستم آنجا
باشم و فیلمش را ضبط کنم.

فیلم را هم در گوشی خودم نگه داشتم و هم برای یاشار فرستادم، نمی
خواستم ریسک کنیم و فقط یک نسخه از آن را داشته باشیم، ممکن
بود پاک شود.

بعد از آن یاشار او را به همراه فیلم تحویل پلیس داد.

(یلدا):

چشمانم را آرام آرام باز کردم، با چهره ی کیان مقابلم در حالی که چشمانش را بسته بود رو به رو شدم.

مثل من دستش را روی میز قرار داده بود و سرش را روی آن گذاشته بود.

من کی خوابم برده بود؟! کیان چه موقع به اتاقم آمده بود؟!

به صورتش که در خواب و با آن موهای بهم ریخته مظلوم به نظر می رسید نگاه کردم. دست آزادم را نزدیک برده و داخل موهایش فرو بردم، لبخندی روی لبم نشست.

با یادآوری قرارم با بهزاد به ساعت روی دیوار چشم دوختم، دستم را عقب کشیدم و سریع از جا بلند شدم.

هینی کشیدم و گفتم:

- وای دیرم شد.

کیان چشم هایش را باز کرد و گفت:

- کجا می ری؟

به طرفش برگشتم و گفتم:

- سلام، بیدارت کردم؟

- سلام، نه عزیزم، بیدار بودم.

کمی مکث کرد و گفت:

- همراه اون پسره می خوام بری؟

سری تکان دادم.

از جایش بلند شد و گفت:

- مطمئنی نمی خوام همراهتون بیام؟!

- خب نمی دونم... فکر کنم بهتره خودم برم چون آילה بهش گفته من

قراره همراهش برم... نگران نباش، قابل اعتمادم.

- پس خودم می رسونمت، اگه اتفاقی افتاد یا به کمکم احتیاج داشتید

حتما بهم زنگ بزنی.

- باشه.

سریع آماده شدم و کیان مرا به بیمارستانی که مادر بزرگ باراد در آن

بستری بود رساند. از او قول گرفته بودم که فعلا چیزی درباره آילה و

اتفاقات پیش آمده به باراد نگوید. او هم می خواست با آیلا به عنوان یک دوست و روانشناسش حرف بزند تا شاید در این موقعیت، کمی به بهبودی حالش کمک کند.

#پارت_۲۱۸

بغلم کرد و بوسه ای روی لبم نشاند.

لبخند عمیقی روی لبم نشست. چقدر کنار او حس خوبی داشتم، وجودش آرامش را به قلب آدم تزریق می کرد.

گفت:

- مراقب خودت باش، زود برگرد...

اخم تصنعی کردم و گفتم:

- چرا زود برگردم؟! می میری ادامشم بگی؟

با صدا خندید و گفت:

- زود برگرد چون این دل لعنتی خیلی زود برات تنگ می شه.

خندیدم و مشتی به بازویش زدم، گفتم:

- جمع کن خودتو.

سرش را نزدیک صورتم آورد و گفت:

- بگم می زنی تو پرم نگم عصبانی میشی، نمی شه تو هم یه بار با دل
ما راه بیای؟

سرم را نزدیک گوشش بردم و گفتم:

- منم دلم برات تنگ میشه خیلی.

از او فاصله گرفتم و سریع از ماشین پیاده شدم، دستم را تکان دادم.
دستش را روی قلبش گذاشت، حرکتش باعث خندیدنم شد.

به سختی توانستیم مادر بزرگ را ببینیم، برایمان آدرس مکانی که دفتر
در آنجا قرار داشت را نوشت و حالا به آن مکان رسیده بودیم.

دفتر درون صندوقچه ای قدیمی در زیرزمین خانه ای که مادر بزرگ
همراه خدمه و بادیکاردهایش در آنجا زندگی می کرد قرار داشت.

بهزاد از روی دیوار پرید و در را برایم باز کرد.

وارد خانه شدیم. با استرس رو به بهزاد گفتم:

- اگه کسی بینتمون چی؟!

بهزاد به جایی اشاره کرد و گفت:

- این بلا رو سرش میارم.

به جایی که اشاره کرده بود نگاه کردم و با مردی که روی زمین افتاده

بود رو به رو شدم، هینی کشیدم که بهزاد سریع گفت:

- هیس، ساکت باش ممکنه صدامونو بشنون.

همین موقع صدایی از دور به گوش رسید که می گفت:

- کی اونجاس؟!

بعد از آن نور چراغ قوه ای آن اطراف را روشن کرد.

بهزاد سریع پاهای مرد را گرفت و روی زمین کشید تا به پشت درختی

رسید، من هم همراهش دویدم و پشت آن درخت قایم شدیم.

چند نفس عمیق کشیدم و با صدای آرامی گفتم:

- موندم چرا آيلا منو همراه تو فرستاده اینجا، نمی تونستی تنهایی

بیای؟ اصلا چرا این وقت شب اومدیم؟!

بهزاد هم با صدای آرامی گفت:

- اگه یکم مختو به کار بندازی می فهمی چرا! باید یکی همرام باشه
بگرده دفترو پیدا کنه من کشیک بدم کسی نبینتمون یا نه؟ می
خواستی تو روز روشن بیایم که سر یه دقیقه ببینمون گزارششو بدن
به سارا؟!!

چپ چپ نگاهش کردم، دهن کجی کردم و گفتم:

- خیلی خب حالا، فک نکن خیلی حالите! منم اینارو حالیمه فقط
موقعیت ناجور بود بسنجم.

رو از من گرفت و گفت:

- منم موندم چرا تو چرا یکی دیگه نه!

- ایش، پس می خواستی باراد خان و حمیدخانو بفرسته؟!!

نیم نگاهی به من انداخت و چیزی نگفت.

موقعیت که مناسب شد به سمت ساختمان رفتیم.

زنی با لباس مشکی و سفید که به لباس خدمه ها می خورد در حیاط
پرسه می زد.

باز هم قایم شدیم، بهزاد صدایش را کلفت تر از حد معمول کرد و داد زد:

- خانوم جای قدم زدن یه چای دم کن واسمون.

زن به اطرافش نگاه کرد و پرسید:

- وا تو کی هستی؟! خودتو نشون بده!

بهزاد کمی فکر کرد و گفت:

- منم کریمی، سرما خوردم صدام بد شده یه چایی دم می کنی

گломون صاف شه یا نه؟!

زن داد زد:

- اِوا ببخشید نشناختم، چشم الان!

راهش را کج کرد و وارد خانه شد.

با دو به سمت زیرزمین رفتیم و وارد شدیم.

به سمت بهزاد چرخیدم و گفتم:

- کریمو از کجا درآوردی؟!

- موقعی که نگهبانو رو زمین می کشیدم کارتس از تو جیبش بیرون اومد، چراغو که روش نگه داشتم اسم و فامیلشو دیدم.

- عجب مارمولکی هستی تو.

- مکالممون بیشتر شه به فحشم می بندی، بگرد دنبال دفتره من حواسم به بیرون هست.

چراغ قوه را به دستم داد و من هم اطراف را با دقت گشتم و بالاخره صندوقچه را پیدا کردم.

گفتم:

- پیداش کردم، پیداش کردم.

بهزاد گفت:

- یواش تر!

با دیدن قفل روی صندوقچه اخم کردم.

صدایم را پایین تر آوردم و گفتم:

- ولی قفله.

- ببریمش بیرون می شکنیمش.

- اگه این اون صندوقی نباشه که دفتر توشه چی؟

از بیرون رو گرفت و به سمت نگاه کرد، گفت:

- بیار ببینمش.

نزدیکتر رفتم و صندوقچه را به دستش دادم.

نگاهش کرد و گفت:

- خودشه، بریم تا اون زنه برنگشته.

سریع از زیرزمین بیرون آمده و از خانه خارج شدیم.

#پارت_۲۱۹

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- اووف، خداروشکر به خیر گذشت.

به صندوقچه نگاهی انداختم و گفتم:

- می گم تو مطمئنی همینه؟!

بهزاد کاغذی را از جیبش بیرون آورد، آن را گرفت سمتم و گفت:

- ببین خودِ مادرِ بزرگ نوشته صندوقچه قدیمی با طرح گلِ صورتی!

نفسم را بیرون دادم و دیگر چیزی نگفتم.

وارد ماشینش شدیم و حرکت کردیم.

همینطور که خیره به بیرون بودم گفتم:

- چرا دنبال رازها و حقایق این خانواده ای؟!

- من از بچگی از این کاراگاه بازیاء خوشم می اومد و دلم می خواست یه

دزد یا پلیس بشم و وقتی به این موضوع برخورد کردم برام جالب بود و

دلم می خواست به تهش برسم و از همه چیز سر دربیارم شاید

اینطوری کمکی هم به اون آیلای مظلوم می کردم ، این خانواده هم

بخوام نخوام جزئی از خانواده ی منن هرچند ارتباطی با هم نداشتیم

هیچوقت!

با تعجب و چشمان گرد به سمتش برگشتم و گفتم:

- دزد یا پلیس؟! در این حد تضاد؟! بابا تو دیگه کی هستی، چقدر

عجیب غریبی!

- ازم می ترسی؟!

تپش قلبم بالا رفت، دستی به مانتویم کشیدم و صاف نشستم، دلهره

داشتم اما سعی کردم بروز ندهم، گفتم:

- وا معلومه که نه! چرا بترسم؟!

خندید و گفت:

- از حالت و حرکات معلومه! به نامزدت زنگ بزن بیاد خیالت راحت شه که قصد بدی ندارم.

با اخم نیم نگاهی به او انداختم و چیزی نگفتم.

میان راه ایستاد و به جان صندوقچه افتاد و قفلش را شکاند.

دفتر را از درون آن بیرون آورد، با کنجکاوی دستم را جلو بردم و سریع دفتر را از دستش بیرون کشیدم و بازش کردم.

با دهان باز به حرکاتم نگاه می کرد، گفت:

- آرام باش!

دهن کجی کردم و مشغول ورق زدن دفتر شدم.

بالاخره نوشته های مادر بزرگ را پیدا کردم و شروع کردم به خواندنشان.

ورق می زدم و می خواندم و هر لحظه تعجبم بیشتر می شد.

هم ناراحت بودم هم به شدت عصبی! نمی توانستم باور کنم!

به این فکر می کردم که هر کسی مرتکب اشتباهی شده بود باید پی به آن می برد و هرکسی که گناهی کرده بود باید تقاصش را بد پس می داد، هر چه زودتر!

نمی خواستم معطل کنم، می خواستم همین حالا کاری که می خواستم را انجام دهم.

آن لحظه می خواستم حقیقت برای همه فاش شود!
از بهزاد خواستم آنچه در دفتر نوشته شده بود را به اطلاع آیلا برساند و خودم از بهزاد جدا شدم و به مکانی که مد نظرم بود رفتم.
در خانه را زدم، بعد از کمی تاخیر بالاخره در را باز کرد.
از جلوی در کنارش زدم و عصبی وارد خانه شدم.
نگاه کوتاهی به خانه ی بهم ریخته انداختم و به سمتش برگشتم.
قبل از اینکه حرفی بزند با عصبانیت تمام دفتر را به سینه اش کوباندم و گفتم:

- بخون!!! بخون و بین مرتکب چه اشتباه بزرگی شدی، در به در دنبال آیلا می گردی که باز بیاریش تو خونت زندونیش کنی و عذابش بدی؟!
دنبالش می گردی چون نمی تونی ببینی یکمم شده تو آرامشه؟! این

دفتر و بخون و به کارای بی منطقت فکر کن، بخون و ببین با کی چه جوری رفتار کردی!! حتی اگه این دفتر لعنتیم وجود نداشت تو حق نداشتی بازیش بدی! حق نداشتی!

عصبی نفسم را بیرون دادم و روی مبلی پشت به او نشستم.
گوشی ام را به دست گرفتم و پیام هایم را چک کردم، یاشار فیلمی
برایم فرستاده بود و زیرش نوشته بود:

"می خواستی موضوعو دقیق بفهمی، اینو ببین"

(باراد):

دفتر را در دست گرفتم و با تعجب به حرف های یلدا گوش می کردم،
فرصت حرف زدن نداد و روی مبلی نشست.

دفتر را جلویم گرفتم و بازش کردم.

همینطور که دفتر را ورق می زدم و به دنبال نوشته های داخلش بودم
روی مبلی جای گرفتم.

یلدا با اخم پررنگی نیم نگاهی به سمتم انداخت.

از او رو گرفتم و شروع کردم به خواندن نوشته ها:

"من وقتی دوباره به صحنه برگشتم فهمیدم اشتباه کردم و زود قضاوت کردم، به مرور زمان همه چیز برام روشن شد اما دیگه نتونستم به دفتر یادداشتی که توش به اشتباه قضیه رو نوشتم دسترسی پیدا کنم و اونو از بین ببرم، هر چند حالا که حمید و سارا عقد کردن و خونه ی دیگه ای خریدن فک نمیکنم کسی اون دفتر و اون خونه قدیمی پیدا کنه و امیدوارم روزی کسی بتونه این نوشته هامو ببینه و اصل قضیه و حقایقو بفهمه، من وقتایی که تنهام و آدمای حمید و سارا دورم نیستن با استرس و کم کم اینارو دارم می نویسم، من فهمیدم سارا، دختری که سعی کردم با گرفتن پرستارای خوب براش اونو با فهم و شعور و به خوبی بزرگ و تربیتش کنم یه مدتی به شوهر خودش جمشید داشته خیانت می کرده! و برام خیلی سخت بود که اینو بپذیرم و اینارو بنویسم. اون با حمید به جمشید خیانت می کردن! حمید برادرِ ناصر بود و ناصر دوست صمیمی و شریکِ جمشید همسرِ سارا و این موضوع می تونست ضربه ی بدی به جمشید بزنه و ناصر و هم حتی پیش اون سرافکنده کنه!

#پارت_۲۲۰

روزی که اون اتفاق تلخ افتاد ناصر و جمشید قرار بود به یه ماموریت برن اما پرونده ای رو تو خونه فراموش می کنن و برمی گردن و متوجه خیانت حمید و سارا میشن، ناصر وارد اتاقی که سارا و حمید اونجا بودن میشه و با حمید درگیر میشه، حمید و جمشید تفنگاشونو به قصد کشت هم بیرون میارن و جیغ و گریه های سارا بلند میشه، ناصر هم تفنگشو بیرون میاره و تهدیدشون می کنه، سعی می کنه آرومشون کنه ، همین موقع جمشید به سمت حمید تیراندازی می کنه تا اونو بکشه ولی ناصر میاد جلوی حمید و تیر به بازوی اون اصابت می کنه، حمید هم کار خودشو میکنه و از داخل اتاق به سمت جمشید که بیرون اتاق ایستاده تیراندازی میکنه و اونو می کشه! ناصر هم از اتاق بیرون میاد و به سمت جمشید میدوئه و این صحنه ای بود که من سر رسیده بودم و به اشتباه فکر می کردم که ناصر اونو کشته در صورتی که حمید قاتل جمشید بود! و وقتی اون اشتباهمو نوشتم و دوباره به صحنه برگشتم دیدم که ناصر می خواست بره و همه چیزو گزارش بده و حمید وقتی نتونست جلوشو بگیره اونو هم کشت!

سارا هم که این صحنه هارو دیده بود یه مدت مدام اونارو به زبون می آورد و تکرار می کرد و باعث شد بفهمم دقیقا چه اتفاقاتی افتاده.

اون روز صدای گریه های نوه ام بارادو از طبقه ی بالا می شنیدم اما نمی تونستم برم کنارش و آرومش کنم.

اونا قضیه رو جوری جلوه دادن که ناصر و جمشید باعث مرگ همدیگه شدن و با رشوه و نفوذی که داشتن قضیه رو جمع و جور کردن.

من که از قضایا با خبر بودم تحت مراقبت آدماشون بودم و تنها وقتایی که تنها بودم می تونستم تو دفترم چیزی بنویسم.

بزرگترین سهامدار شرکت جمشید بود و تو وصیت نامش همه اموالی که داشت رو به نام پسرش باراد کرده بود و بعد ها فهمیدم حمید به خاطر اینکه باراد کارای شرکت و اموالشو به اون بسپره از اون حرف شنوی می کرد.

ناصر هم سهم کمتری از جمشید توی شرکت داشت و تو شرکتی به اون بزرگی این ثروت کمی نبود ناصر بعد از جمشید سهام بیشتری نسبت به بقیه ی سهامدارا داشت، اموالش به دخترش آیلا می رسید، حمید نداشت آیلا رو که حالا پدر و مادرش مرده بودن به بهزیستی ببرن و یه شناسنامه جعلی درست کرد تا بعدها آیلا نفهمه که به خاطر ثروت

پدرش که به اون می رسیده عموش نگهش داشته و با اون شناسنامه فکر کنه که حمید پدر واقعیشه.

سارا نمی تونست اونو قبول کنه و باهاش رفتار بدی داشت پس حمید تو شناسنامه اسم سارا رو نزد چون اون قبول نمی کرد.

من به مرور زمان فهمیدم اون فقط و فقط به خاطر پول و ثروت با سارا ازدواج کرده بود اما سارا اینو قبول نمی کرد، عشق حمید چشاشو کور کرده بود.

وقتی بچه ها بزرگتر شدن منو به خونه ی دیگه ای فرستادن تا از اونا دورم کنن."

یلدا از جایش بلند شد و گوشی اش را به سمتم گرفت و فیلمی را پلی کرد، فیلمی که در آن مردی صحبت می کرد، مردی که اعتراف می کرد حمید یک قاچاقچی دختر است، مردی که حقیقت مرگ رها و دزدیدن آیلا توسط امیر را تعریف می کرد.

دفتر از دستم افتاد، دنیا دور سرم می چرخید، هضم این موضوعات یک جا برایم دشوار بود.

#پارت_۲۲۱

مادرم خیانت کرده بود؟! حمید به خاطر مال و منال زندگی همه مان را به بازی گرفته بود؟! جان پدر من و پدر آیلا که حتی برادر خودش بود را گرفته بود، قاچاق دختر می کرد و با زندگی دختران زیادی بازی می کرد و به خاطر کارهای او زندگی رها از دست رفته بود؟! و به خاطر زنده ماندن خودش سر زندگی آیلا شرط بسته بود؟! به همین راحتی؟! و من این همه سال آیلا را مقصر مرگ رها می دانستم و پدرش را که خود یک قربانی بود مقصر مرگ پدرم! با احساساتش به بدترین حالت ممکن بازی کرده بودم، در حالی که او این همه مدت تحت فشار بوده و از همه ی آدم های دورش ضربه خورده و من را پناه خود و موجب خوشحالی اش می دانسته؟! وای بر من! من چه کار کردم؟! اشتباهم غیر قابل بخشش بود! خودم نمی توانستم خودم را ببخشم آنوقت آیلا می توانست مرا ببخشد؟! یعنی او می بخشید؟!

قلبم مچاله می شد، حس می کردم این حرف هایی که می شنیدم و می دیدم مانند دو دستی بود که قلبم را محکم می گرفت و می فشرد! دختری که همه ی گناه ها را با قضاوتی نادرست به نام او زده بودم بی گناه ترین فرد در این داستان بی رحمانه بود! و من از کار هایم بدجور احساس پشیمانی و شرمندگی می کردم.

نفس کم آوردم، چند دکمه ی اول لباسم را باز کردم تا بلکه بتوانم بهتر نفس بکشم.

بار سنگینی روی دوشم بود، چگونه این قضایا را هضم می کردم؟ بازی کردن با زندگی آیلا، دختری که برایم با تمام دخترها فرق داشت! مرگ خواهر عزیز تر از جانم که باز هم تقصیرش را به گردن آن دختر بیچاره انداخته بودم! خدایا من چه کرده بودم؟

کمرم خمیده می شد با فکر خیانتی که مادرم به پدرم کرده بود! سرم تیر کشید و آن خواب لعنتی جلوی رویم پوزخند می زد. کابوسی که همیشه فکرم را درگیر می کرد و خواب خوش را از من گرفته بود مربوط به همان روز نحس بود، همان روزی که همه ی اتفاق های بد از آنجا شروع شد ، همان روزی که کودکی بیش نبودم و با صدای تیر و تفنگ و گریه های مادرم و خموش شدن پدرم و رفتنش از این دنیا برای همیشه به پایان رسید، همان روز لعنتی که حمید پدرم و پدر آیلا را از ما گرفت!

بغض سنگینی در گلویم نشسته بود ، بغضی به سنگینی حقیقت های امروز !

با زندگی من بازی کرده بودند، در واقع با زندگی همه مان! من هم با زندگی یک دختر بی چاره ...!

در تمام این سال ها با قاتل پدرم در یک خانه زندگی می کردم و این قسمت وحشتناک ماجرا بود، مادرم چطور می توانست با یک قاتل زیر یک سقف برود؟!

پدرم ، مادرم ، خواهرم ، آیلا و زندگی ام را از من گرفته بود و باعث شده بود به اشتباه به چنین آدمی تبدیل شوم !

کسی که باید تقاص پس می داد حمید بود نه آیلا و من این را دیر فهمیدم، خیلی دیر !

(یلدا):

باراد دفتر را از روی زمین برداشت و میان دستش فشرد.

با چشمانی قرمز به سمتم آمد ، چند قدمی عقب رفتم ، دوباره نزدیک شد و بازوانم را گرفت، در حالی که محکم تکانم می داد داد زد:

- آیا کجاست؟؟

وقتی جوابی از جانب من دریافت نکرد دوباره محکم تکانم داد و گفت:

- با توام میگم آیا کجاست؟؟ جوابمو بده!

دست هایم را روی سینه اش گذاشتم و از خود دورش کردم، گفتم:

- وقتی زود قضاوت می کردی و اونقدر اذیتش کردی و اونو از خودت روندی باید فکر اینجام می کردی! آیا رفته دیگه هم بر نمی گرده، خودش نمی خواد برگرده پس دیگه سراغشو نگیر! بیشتر از این عذابش نده! بزار زندگیشو بکنه!

- اون نمی تونه برای همیشه بره، اون باید برگرده، به هر قیمتی که شده برش می گردونم، ولی الان...

چشمانش را عصبی روی هم گذاشت، عصبی دستی بین موهایش کشید.

سویچ ماشینش را از روی میز برداشت و از بین دندان های قفل شده گفت:

- ولی الان نوبت یه کار دیگست.

عصبی داد زد:

- نیست و نابود می کنم کسیو که همچین بلایی سر زندگیمون آورده!!!
قدم های بلندی برداشت و از خانه خارج شد. صبر را جایز ندانستم، با ترس پشت سرش از خانه خارج شدم و پله ها را یکی به دو پایین رفتم.
سوار ماشینش شد. می ترسیدم کار خطرناکی انجام دهد، فوراً در شاگرد را باز کردم و کنارش نشستم. با سرعت به سمت خانه مادری اش می راند.

بعد از مدتی جلوی در خانه توقف کرد ، سریع از ماشین پیاده شد و با قدم های بلند وارد خانه شد ، پشت سرش وارد شدم.
با صدای بلندی داد زد :
- حمید!!! ماما!!!

اضطراب داشتم! قرار بود بلوایی در این خانه برپا شود.
ماه همیشه پشت ابر نمی ماند و همین روشن شدن حقیقت خشم باراد را برانگیخته بود.

با سرعت پله ها را یکی به دو بالا رفت ، در اتاق کار حمید خان را محکم باز کرد. حمید خان با چشمان از حدقه در آمده از روی صندلی برخاست ، عینکش را از روی چشمانش برداشت و گفت:

- باراد پسر م چى شده؟ چرا داد مى زنى؟

انگار همين كلمه ي پسر م تيغى بود به روى اعصاب باراد و همين كلمه
كافى بود تا او عصبى تر شود.

#پارت_۲۲۲

نزدىك شد، يقه ي حميد خان را چنگ زد و فرياد زد:

- پست فطرت، چطورى مى تونى بهم بگى پسر م؟ چطور مى تونى با
اون ذات كثيفت جلوى روم وايستى و با آرامش منو پسر خودت خطاب
كنى؟؟ من پسر ادمِ عوضى مثل تو نيستم، پس ديگه منو با او زبون
كثيفت اين شكلى خطاب نكن، عوضى بودن تو خون توعه، تو يه قاتل
كثيفى، تو پدرمو كشتى، پدر آيلا رو كشتى، گند زدى به زندگى
هممون، حالم ازت بهم مى خوره مرتيكه ي پست ... !

رگ گردن و سرخى صورتش كه حاصل عصبانيتش بود را به وضوح مى
شد ديد. دست مشت شده اش روى صورت حميد خان فرود آمد، رحم
نكرد و مشت هاى پى در پى اش روى سر و صورت حميد خان فرود
مى آمدند.

او را به فحش می بست و ضربه می زد، کارهای بی رحمانه اش را روی سرش می کوباند و می زد.

داد زد:

- به خاطر کارای بی رحمانه ای که تو انجام داده بودی من زندگی آیلا رو براش زهر کردم، چطور تونستم، چطور؟؟

می کشمت، بخدا می کشمت، تو فقط لایق مردنی، هر نفسی که می کشی حرومه، برای تو حرومه! از این به بعد نمی زارم با گرفتن مال و زندگی خانوادم خودتو بالا بکشی، گورتو همینجا می کنم، خودم با دستای خودم جونتو میگیرم!

خشم و تن بالای صدایش تن آدم را می لرزاند!

جیغ می زدم و سعی می کردم هشدار دهم تا مبادا کاری دست خودش دهد اما انگار یک کلمه هم نمی شنید.

سر و صورت حمید خان غرق خون بود و نای حرف زدن نداشت.

به عقب پرتش کرد که حمید روی زمین افتاد.

با پایش چند ضربه به او زد و گفت:

- مامانم کجاست؟؟

حمید بی حال و با صدایی که از ته چاه بیرون می آمد گفت:

- هم...همی..همینجا... بود...

ضربه ی دیگری با پا بر شکمش وارد کرد که حمیدخان به سرفه افتاد.

رو کرد به من و با صدای بلندی گفت:

- این خونه کوفتیو بگرد و ببین کجاست، باید بهم بگه چرا؟! چرا پای

این آدم کثیفو به زندگیمون باز کرد و گند زد به همه چی؟!

هول هولکی سری تکان دادم و از اتاق خارج شدم.

همه ی اتاق ها و توالت ها و آشپزخانه و هال را گشتم اما خبری از سارا نبود.

بعد از اینکه از پیدا کردنش ناامید شدم به سمت اتاق برگشتم. هنوز میان راه بودم و به اتاق نرسیده بودم، با صدای بلند و کمی لرزانم داد زدم:

- سارا نیست، تموم خونه رو گشتم، انگار آب شده رفته تو زمی...

در اتاق باز بود و می شد درون اتاق را از آنجا دید، با دیدن صحنه ی دلهره آور روبرو حرف در دهانم ماند. هینی کشیدم و دستم را جلوی دهانم گرفتم.

ممکن بود اتفاق خیلی بدی بیافتد همانطور که ترسش را داشتم!
حمید خان با همان حال خراب و سر و صورت خون آلود به زحمت با
تکیه به کمد پشت سرش ایستاده بود و اسلحه ای به سمت باراد گرفته
بود.

قلبم داشت از جا کنده می شد! ترس و استرس همچون خوره به جانم
افتاده بود! دست هایم خفیف می لرزید.

باید چه می کردم خدای من؟! باید چه کار می کردم؟! آژیر خطری در
مغزم به شدت صدا می داد و افکار بد به سمت مغزم هجوم می آوردند.
باید عجله می کردم باید کاری می کردم، عقب گرد کردم و از آن اتاق
دور شدم.

با همان دست های لرزان گوشی ام را بیرون آوردم، باید هر چه زودتر
به پلیس زنگ می زدم!

و در این موقعیت بد چه کسی بهتر از مرتضی دوستِ باراد.
سریع شماره اش را از بین مخاطبین پیدا کرده و با او تماس گرفتم.
بعد از چند بوق جوابم را داد، با ناله گفتم:

- زود خودتونو برسونید آقا مرتضی ، تورو خدا! وگرنه امشب یکی اینجا می میره!

- چیشده؟! کجا؟؟

آدرس خانه ی سارا و حمید را هول هولکی دادم و با همان صدای لرزان ادامه دادم:

- قضیه مرگ و زندگیه و موضوع به باراد دوستتون مربوطه، تو رو خدا زود خودتونو برسونید.

تلفن را قطع کردم و در دل دعا می کردم اتفاق بدی نیافتد! خدا خدا می کردم پلیس ها زودتر برسند! جرئت رفتن به اتاق را نداشتم ، بد جور ترسیده بودم! نکند دیر شود و اتفاق ناگواری بیافتد؟! باید چه می کردم؟!

در افکار مشوش و بد خود غرق بود که با صدای گوش خراش تیر چشمانم از حدقه بیرون آمد ، جیغی کشیدم! حس می کردم قلبم از حرکت ایستاده!

پر شدن چشمانم از اشک را به وضوح حس می کردم.

سر جایم میخ کوب شده بودم ، توان انجام هیچ حرکتی را نداشتم.

خدای من یعنی چه اتفاقی افتاده بود؟! تفنگ در دست حمید خان بود
و باراد را نشانه گرفته بود!! ممکن بود ، یعنی ممکن بود که..؟!
همه ی این ها تقصیر من بود! من حسابی باراد را عصبی کرده بودم.
اشک هایم جاری شد.

قطعا آیلا مرا به خاطر کار خودسرانه ام نمی بخشید!
حتی فکر کردن به اتفاقی که در آن اتاق افتاده بود خوفناک و دردآور
بود!

#پارت_۲۲۳

بعد از چند ثانیه از آن حالت بیرون آمده و با ترس به عقب برگشتم تا
به اتاق کار حمید بروم، اما پاهایم به درستی یاریم نمی کردند!
فکر های بدی به سراغم می آمد و ترس رو به رو شدن با چیزهایی بد،
مانع راه رفتنم می شد.

به زحمت چند قدم به جلو برداشتم که یکدفعه در اتاق باز شد و حمیدخان از اتاق بیرون آمد و لنگ لنگان به سمت پله ها رفت، انگار متوجه حضورم نشده بود.

به پایی که آن را با دستش نگه داشته بود دقیق شدم، متوجه شدم که از آن خون می آید !

کنار پله ها ایستاد و به طرف در اتاق نگاه کرد، داد زد:

- هیچکس نمی تونه منو گیر بندازه، من همه ی مدارکو از بین می برم، بر می گردم و تو رو هم از بین می برم، درست مثل پدرت ! کسی که از رازای زندگی من باخبر باشه و بخواد علیه من ازشون استفاده کنه جاش سینه ی قبرستونه!

به زحمت به طرف پایین حرکت کرد.

لحظه ای بعد باراد از اتاق بیرون آمد.

با دیدنش به سمتش دویدم و میان اشک هایم نیمچه لبخندی زدم و گفتم:

- ت...تو...حالت خوبه؟؟!

سرش را تکان داد و گفت:

- نباید بزاریم فرار کنه.

به طرف پله ها دوید، من هم پشت سرش راه افتادم.

خداراشکر که اتفاقی برای باراد نیافتاده بود.

حمید با سرعت به سمت در خروجی حرکت می کرد، اسلحه هم در دستش بود. با شنیدن صدای آژیر ماشین های پلیس سریع و با وحشت در را باز کرد تا هرچه زودتر فرار کند، اما دیگر دیر شده بود، همین که چند قدمی جلو رفت با پلیس ها رو به رو شد!

چند نفر اسلحه هایشان را به سمت حمید گرفتند و از او خواستند اسلحه اش را روی زمین بگذارد.

باراد همانطور که به رو به رو نگاه می کرد گفت:

- پلیسا چطوری رسیدن؟!

گفتم:

- من بهشون خبر دادم.

بعد از مکثی پرسیدم:

- چه اتفاقی تو اون اتاق افتاد؟!

- همین که گفتم کلی مدرک هست که میتونه راحت پای چوبه دار ببرت و اونارو تحویل پلیس میدم روم اسلحه کشید، باهاش درگیر شدم که تیر به جای من به پای خودش خورد، بعدش منو به عقب پرت کرد و سعی کرد فرار کنه دیگه تیری تو تفنگش باقی نمونده بود وگرنه...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- خوب شد اتفاق بدی نیفتاد.

پلیس ها حمید را با وجودی که باز هم سعی داشت از دستشان فرار کند دستگیر کردند و ما هم برای گفتن آنچه اتفاق افتاده بود همراهشان رفتیم.

(آیلا):

بعد از شنیدن حقیقت و اصل ماجرا از زبان بهزاد، نمی دانستم خوشحال باشم که معماهای زندگیم حل شده و پدرم یک قاتل نبوده یا ناراحت باشم از اینکه هیچوقت نتوانستم پدرم را ببینم و او به قتل رسیده! آن هم توسط چه کسی؟ برادرش!! یک آدم چقدر می توانست پست و بی غیرت باشد که با افراد خانواده خودش، کسانی که از خون خودش هستند، برادر و برادر زاده خودش هستند، چنین رفتار

وحشتناکی داشته باشد و عین خیالش هم نباشد و به راحتی زندگی کند؟! یک آدم چقدر می توانست بد و سنگدل باشد که دست به قتل و قاقاق و فریب و خیانت و هزار کثافت کاری دیگر بزند و آسوده سر روی بالش بگذارد؟! در ذهنم نمی گنجید! قلبم با فکر کردن به کارهایی که با همه ی ما کرده بود درد می گرفت.

باورم نمی شد من و باراد این همه سال کنار او زندگی کرده ایم، کنار قاتل پدر هایمان! و سارا چگونه می توانست با وجود فهمیدن این موضوعات کنار او بماند و همه چیز را از ما مخفی نگه دارد؟! دیگر نمی خواستم حتی یک لحظه ام با آنها رو به رو شوم. قلبم را نفرت از حمید پر کرده بود، فقط امیدوار بودم تقاص تک تک کارهایش را پس دهد.

این وسط ته دلم می خواست باراد هم از قضایا باخبر شود و بفهمد که به ناحق در حقم بد کرده! هنوز هم به خاطر بازی که راه انداخت قلبم درد می گرفت و بغض هر شب به گلویم چنگ می زد و در نهایت گونه هایم خیس می شد.

نمی دانم چقدر گذشته بود که خیره به جایی نامعلوم بودم و به همه ی این ها فکر می کردم.

وقتی به خودم آمدم که یاشار دستش را جلو آورد و اشک روی گونه
هایم را پاک کرد و گفت:

- بسه دیگه، گریه نکن لطفا !

به سمتش نگاهی انداختم و چیزی نگفتم.

دستم را بین دستانش گرفت و گفت:

- مطمئن باش همشون تقاص پس میدن، حتی اون باراد هم باید به
خاطر دلی که شکست تقاص پس بده!

پوزخندی روی لبم نشست، یعنی همینطور می شد که می گفت؟!!

خیره به چشمانم نگاه کرد و ادامه داد:

- آایلا، بیا یه زندگی جدید بسازیم، بیا از اول شروع کنیم، آدمایی که
باعث عذابت بودنو به کل خط بزنیم از این زندگی و حذفشون کنیم.

#پارت_۲۲۴

[چند روز بعد]

(باراد):

نزدیک اتاق بودم که مکالمه اشان را شنیدم.

کیان: من واقعا متاسفم که اون شب همراه تو و بهزاد نیومدم و گذاشتم تنها بری، اگه اتفاقی واست میافتاد باید چیکار می کردم؟!

یلدا: کیان عزیزم میشه دیگه بحث اون شبو پیش نکشی ، خداروشکر که همه چیز بخیر گذشت، من خودم اصرار کردم تنها برم پس دیگه نگران نباش من ازت دلخور نیستم.

به در که نزدیک تر شد صداها واضح تر شد، یلدا گفت:

- راستی کیان، با آیلا حرف زدی؟! خیلی نگرانشم.

- آره حرف زدم، سعی کردم آرومش کنم و بهش امید بدم، امیدوارم هرچه زودتر با این اتفاقاتی که پیش اومده و حقایقی که فاش شده کنار بیاد و بتونه زندگی عادی و خوبی داشته باشه.

- امیدوارم.

در را سریع باز کردم و وارد اتاق شدم.

با صدای بلندی گفتم:

- شماها با آیلا در ارتباطید؟؟ اونوقت راحت تو چشم زل می زنی و دروغ تحویل من می دید؟!

به سمت کیان رفتم و گفتم:

- همین الان به اون شماره کوفتی که ازم پنهون کردین زنگ بزن، اون باید برگرده!

کیان گفت:

- آروم باش.

- چرا باید آروم باشم؟! چطور می تونم آروم باشم؟!!

یلدا با کنایه گفت:

- تازه فهمیدی چه گندی زدی؟! توقع داری آیلا برگرده پیش آدمی که دلشو به بدترین شکل ممکن شکسته و به احساساتش آسیب رسونده؟!!

- آره، می خوای همینو بشنوی؟ آره گند زدم به همه چی و الان به خودم اومدم، ولی می خوام درستش کنم، هرچقدرم دیر شده باشه می خوام جبران کنم، می خوام منو ببخشه.

یلدا باز به حرف آمد:

- نه بابا! باراد خودتی؟ از تو بعیده اشتباهتو بپذیری و اظهار پشیمونی کنی!

به آرامی گفتم:

- آره خودمم، آدما عوض می شن!

- ولی تو دقیقه ای رنگ عوض می کنی!

- دیگه بس کن، بسه ! کیان بهش بگو بیشتر از این پیش نره، نمی خوام بد حرف بزnm باهاش.

کیان به سمت یلدا رفت و چیزی به او گفت.

بعد نگاهی به هردویمان انداخت و گفت:

- بحثو بیشتر از این کش ندید، باید ببینید آیلا خودش چی می خواد!

دستی بین موهایم کشیدم و گفتم:

- یکیتون زنگ بزنه دیگه، نزارید اون روی سگم بالا بیاد.

یلدا به سمتم دهن کجی کرد، گوشیش را برداشت و شروع کرد به گرفتن شماره ای.

همین که فرد پشت تلفن جواب داد گوشی را از دست یلدا گرفتم و گفتم:

- الو، آیلا؟؟!!

- یاشارم!

- به چه حقی آيلا رو برداشتي همراه خودت بردی؟ تو کدوم جهنمی نگهش داشتی؟ دِ حرف بزن ، کدوم گوری رفتین هان؟؟ کدوم گوری؟! برات بهتره برش گردونی، هر چه زودتر! قبل از اینکه خودم پیداتون کنم و اون خونه رو روی سرت آوار کنم.

- تو به چه حقی اینو ازم می خواهی؟ بهتره اینو بپذیری و باهاش کنار بیای که آيلا دیگه بر نمی گرده، ما قراره یه زندگی جدیدو شروع کنیم، راحتش بزار.

بعد از حرفش سریع تماس را قطع کرد.

چند بار تماس گرفتم اما جواب نداد و در نهایت گوشی اش را خاموش کرد.

داد زدم:

- یعنی چی که یه زندگی جدیدو شروع کنیم؟؟ یعنی چی؟؟

رو کردم به یلدا و کیان و پرسیدم:

- اونا کجان؟؟ یکی بهم بگه کجان!؟

یلدا گفت:

- ما نمیدونیم اونا کجان، تو هم دیگه تمومش کن!

دندان هایم را به هم سابیدم، از آنها رو گرفتم، عصبی مستی به در
کوباندم و گفتم:

- بالاخره که پیداشون می کنم!

از اتاق بیرون رفتم و از واحد کیان خارج شدم.

حس و حالی برای گشتن به دنبالشان آن هم آن موقع شب نداشتم،
یاشار با حرفش بد حالم را گرفته بود.

ولی فردا هرطور شده باید پیدایشان می کردم.

به طبقه بالا رفتم و وارد واحد خودم شدم.

خودم را روی مبل داخل هال انداختم و با هزار فکر و خیال همانجا
خوابم برد.

صبح که از خواب بیدار شدم سرم به شدت درد می کرد.

قبل از اینکه به توالت بروم به سمت آشپزخانه رفتم و قرص مسکنی
خوردم تا شاید کمی از درد سرم را کم کند.

لیوان آب را روی اپن گذاشتم.

پاکت نامه ای که روی اپن بود توجهم را جلب کرد!

بیشتر شبیه یک دعوتنامه بود.

پاکت را که باز کردم و برگه درونش را بیرون آوردم قبل از هرچیزی اسم و فامیل آیلا و یاشار نگاهم را به خود جلب کرد.

برگه کوچکتري هم درون پاکت نامه بود، نوشته های روی برگه باعث شد درد سرم شدت یابد، احساس می کردم سرم به شدت می سوزد! قرمزی و داغی صورتم از شدت عصبانیت را به وضوح حس می کردم.

"شاید دلت بخواد برای آخرین بار بیای و بعد مدت ها ببینیمون، پس چه موقعی بهتر از مراسم عقد من و آیلا؟"

کاغذ را مچاله کردم و به سمتی پرتاب کردم و با تمام وجود داد زدم:
- می کشمت یاشار، می کشمت!

#پارت_۲۲۵

آیلا مرا دوست داشت، او عاشق من بود! نمی توانست چنین کاری کند، نمی توانست به همین راحتی فراموشم کند و کنارم بگذارد!

من نباید اجازه می دادم این کار را بکنند، نباید!

باید جلویشان را می گرفتم، باید به آن یاشار عوضی می فهماندم که نمی تواند به همین راحتی آیلا را صاحب شود!

به سمت اتاقم رفتم، از داخل گاو صندوق چیزی که می خواستم را برداشتم، افکارم مشوش بود و نمی دانستم دقیقا می خواهم چه کار کنم! افکاری غیر قابل کنترل از ذهنم رد می شدند و مرا به سمت چیزی که درون گاو صندوق بود می کشاندند.

از اتاق بیرون آمده و سویچ ماشین را به همراه کارتی که نشانی رویش نوشته بود از روی اپن برداشتم و به سرعت از خانه خارج شدم.

نمی دانم چگونه از پله ها پایین رفتم و به پارکینگ رسیدم.

سوار ماشین شدم و آدرس را چک کردم، تا به آنجا می رسیدم ساعت ها طول می کشید!

اگر دیر برسم چه؟! حتی نمی خواهم فکرش را بکنم!

با تمام سرعت به سمت مقصد حرکت کردم.

هر از گاهی با عصبانیت فحشی نثار یاشار می کردم.

قلبم تحمل این یک موضوع را اصلا نداشت!

به هیچ وجه نمیتوانستم باور کنم که چنین اتفاقی قرار است بیافتد.

با تصور عقد آن دو دلم می خواست زمین و زمان را به هم بریزم!
بالاخره به مقصد رسیدم، ضربه ای به فرمان ماشین زدم و عصبی گفتم:
- نمی زارم اینکارو بکنید، مگر اینکه از رو جنازه ی من رد بشید!
احساس می کردم با این خبر زخم عمیقی به قلبم وارد شده، نمی
توانستم این را انکار کنم که قلبم با شنیدن این موضوع درد می کرد و
آسیب دیده بود! حتی حس می کردم به من خیانت شده!
از طرفی به شدت عصبی بودم و دلم می خواست هرکاری انجام دهم تا
جلویشان را بگیرم، هر کاری!
ماشین را گوشه ای پارک کردم و پیاده شدم.
به در سالن نزدیک شدم که دو مرد که به نظر می رسید نگهبان باشند
جلویم را گرفتند، یکی از آنها گفت:
- سلام، شما جز مهمونایید؟ می تونم کارت دعوتتون رو ببینم؟
یعنی انقدر تدارک دیده بودند؟
به نظر می رسید مهمان های زیادی دعوت کرده بودند که بعد از چک
شدن وارد می شدند!
عصبی کارت را به سمتش گرفتم.

از جلویم کنار رفتند و همان مرد دوباره گفت:

- بفرمایید داخل، خوش اومدید.

با چشمانی به خون نشسته نگاهش کردم و زیر لب گفتم:

- شورشو در آوردین دیگه، این چه مسخره بازی ایه!

- ببخشید چیزی گفتید؟

بدون جوابی از آنها رو گرفته و وارد سالن شدم.

با دیدن آن سالن مجلل و آن همه مهمان داشتم شاخ در می آوردم!

موسیقی در حال پخش بود و همه در این جمع مزخرف لبخند به لب داشتند و شاد بودند جز من!

#پارت_۲۲۶

اطراف را می پاییدم و به دنبال آیلا می گشتم اما خبری از او نبود.

هنوز وسط جمعیت ایستاده بودم و دور و بر را نگاه می کردم که آهنگ

عوض شد و آیلا و یاشار همراه با آهنگ ملایمی وارد سالن شدند.

نگاهم روی آیلا ثابت ماند.

آیلا در آن لباس سفید بلند مانند فرشته ها به نظر می رسید!
با دیدنش قلبم بی تابانه به سینه ام می کوبید.
مدت زمان زیادی بود که او را ندیده بودم و حالا اینگونه در کنار یاشار...
حس می کردم لاغرتر و نحیف تر از قبل به نظر می رسید.
حالا می فهمیدم که چقدر دلم برای دیدن آن دو تیله ی درشت سبز
رنگ تنگ شده بود!
آن نگاه گرمش که حالا به سمت یاشار بود و آن لبخند زیبا و خیره
کننده ای که حالا به یاشار می زد!
همه ی این ها اعصابم را بد بهم می ریخت!
خون جلوی چشمانم را گرفته بود اما فعلا باید صبر می کردم، باید در
زمانی مناسب ظاهر می شدم.
من اجازه نمی دادم این جشن تا آخر ادامه یابد! به روش خودم همه
چیز را تمام می کردم.
به چهره ی شاد یاشار نگاه کردم.
زیر لب گفتم:

- این شادیت زیاد دووم نمیاره!

به سختی جلوی خودم را گرفته بودم تا به سمت یاشار نروم و به باد کتک نگیرمش.

یک لحظه نگاه آیلا به طرفی که من ایستاده بودم سوق پیدا کرد، اما سریع خودم را بین جمعیت پنهان کردم. نمی خواستم الان من را ببیند.

دوباره آهنگ عوض شد، یاشار دست آیلا را گرفت و از صندلی هایشان فاصله گرفتند.

نگاهم قفل بود روی دستانشان.

شروع کردند به رقصیدن، صدای جیغ و دست جمعیت بلند شد.

رقص آنها و جیغ و داد جمعیت تیغی بود به روی اعصابم!

احساس می کردم دیگر نمی توانم این وضعیت را تحمل کنم، اما باز هم تمام سعیم را کردم که جلوی خودم را بگیرم و تا آخر این مراسم صبور باشم.

بعد از تمام شدن رقص، آیلا و یاشار به سمت صندلی هایشان رفتند و روی آنها نشستند.

تحمل دیدن آنها آن هم به عنوان یک زوج کنار هم برایم غیر قابل تحمل بود.

رگ متورم شده ی گردنم را به وضوح حس می کردم.

سردردی از سر عصبانیت به سراغم آمده بود. کاملاً بهم ریخته بودم!

عاقده به جایگاه رفت و شروع کرد به خواندن خطبه ی عقد.

نوبت جواب دادن آیلا که رسید از بین جمعیت رد شدم و مقابلشان ایستادم.

داد زدم:

- صبر کنید!

همه ی نگاه ها به سمت من برگشت.

نگاهم به نگاه آیلا گره خورد، چشمانش را تعجب پر کرده بود!

لبخند بی جانی به رویش زدم و به سمت یاشار نگاه کردم.

گفتم:

- نمیزارم آیلا مال تو بشه، این مراسم بزودی به عزا تبدیل می شه!

بعد از گفتن حرفم اسلحه ام را بیرون آورده و به سمتش نشانه گرفتم،
جیغ جمعیت فضا را پر کرد، همه به شدت ترسیده بودند.
ترس را می توانستم در چشم های یشار ببینم.
آیلا سرش را به طرفین تکان داد و با صدایی گرفته گفت:
- اینکارو نکن.

من اما بدون درنگ به سمت یشار شلیک کردم!

#پارت_۲۲۷

تیر به یشار اصابت کرد و جسم بی جانم روی زمین افتاد. صدای جیغ
آیلا بلند شد و پشت بندش فریادش که نام یشار را صدا می زد!
سریع از جا پریدم و سرجایم نشستم، نفس هایم به شماره افتاده بود.
چشمانم از حدقه بیرون زده بود!
به اطرافم دقیق شدم، هنوز داخل هال روی مبل بودم، جایی که دیشب
خوابم برده بود.

یعنی همه ی این ها فقط یک خواب بود؟!!

نفس عمیقی کشیدم ، مزخرف ترین خواب تمام عمرم را دیده بودم ،
چشمانم را فشردم ، تصویر آیلا با آن دو تيله ی سبز رنگش جلوی
چشمانم نمایان شد ، قلبم خفیف لرزید ، چقدر دلم برایش تنگ شده
بود! - آیلا کجایی آخه؟!

آهی کشیدم و از جایم بلند شدم، به طرف آشپزخانه رفتم تا کمی آب
بنوشم بلکه حالم سر جا بیاید.

آب های درون لیوان را یک نفس سر کشیدم و لیوان را روی این
گذاشتم.

هنوز هم تصویر آیلا و یاشار جلوی چشمانم بود، خیلی واقعی به نظر
می رسید!

آنقدر قبل خواب به آنها فکر کرده بودم که درون خوابم ظاهر شده
بودند! عقب گرد کردم و از آشپزخانه خارج شدم ، چشمم به پاکتی که
روی این بود افتاد ، میان راه ایستادم ، دستانم شروع به لرزش کرد.

نه! این امکان نداشت! یعنی هنوز خواب بودم؟! یعنی درون خوابم گیر
کرده بودم و هنوز کابوس می دیدم؟!

به طرف سینک رفتم و لوله را باز کردم و چند مشت آب به صورتم
پاشاندم.

نه این یک خواب نبود، ایندفعه واقعی به نظر می رسید.
دوباره به طرف این رفتم و پاکت را از روی آن برداشتم.
با تردید و با حالتی مشکوکانه پاکت را باز کردم و کاغذ درونش را بیرون
آوردم.

قلبم به تپش افتاده بود و افکار منفی به سمت مغزم هجوم آورده بودند.
شروع کردم به خواندن متن روی کاغذ، با دیدن متن رسمی و اداری
مانند روی آن نفسم را با صدا خالی کردم.

نزدیک بود از تعجب تعبیر شدن خوابم شاخ در بیاورم!
پاکت نامه را برداشتم و به طرف هال رفتم، خودم را روی مبل انداختم.
گوشیم را برداشته و پیام و تماس هایش را چک کردم.
پیام هایی از طرف ساسان داشتم:

- ساعتو دیدی؟ امروز که شرکت نیومدی، چون نامه فوری بود مجبور
شدم با یکی بفرستمش خونت، اگه باهاشون موافقی فردا یه جلسه
بزاریم.

نمی دانست با این کارش نزدیک به سخته بودم!

لعنت به یاشار!

هیچ حال و حوصله ی کارهای شرکت را نداشتم.

فقط یک "اوکی" در جواب ساسان ارسال کردم.

به ساعت که ۴۵:۱۰ را نشان می داد نگاهی انداختم و بی حوصله روی مبل دراز کشیدم.

آرنجم را روی پیشانی ام قرار داده و به سقف سفید خیره شدم.

فکرم درگیر بود، می خواستم به هر طریقی شده آیلا را برگردانم.

#پارت_۲۲۸

نه آن یاشار عوضی می گفت کدام گوری رفته اند نه خواهرش ، شک داشتم یلدا نداند کجا رفته اند!

بعد از کمی فکر از جایم بلند شدم، لباس هایم را عوض کرده و از خانه خارج شدم.

با آسانسور به طبقه دوم رفتم، به طرف واحد کیان رفتم و چند تقه به در زدم.

صدایش از پشت در بلند شد:

- کیه؟!

- منم باراد، باز کن سریع.

در را باز کرد و با وضعی ژولیده، با چشمانی خواب آلود و موهای آشفته جلوی در ظاهر شد.

با دیدن سر و وضعش با خنده وارد خانه شدم.

گفت:

- به چی می خندی؟!

- به سر و وضعت، تو کار نداری همش پلاسی تو خونه؟

- خودت کار نداری همش پلاسی تو خونم؟!

روی مبل نشستم و او هم رو به رویم نشست.

گفتم:

- کار دارم که اینجام.

- چه کاری اونوقت؟ نکنه شرکتتو انتقال دادی به خونه ی من؟!

- اره، یه چند دقیقه دیگه بقیه کارمندام میان، خرت و پرتاتو جمع کن

برو، به فکر خونه باش برا خودت.

کوسنی به سمتم پرت کرد که روی هوا گرفتمش.

گفت:

- مسخره نشو، کارتو بگو.

دست هایم را درون هم قفل کردم و این بار با لحن جدی گفتم:

- شما که تدارک همه چیو دیدین چرا عقد نمی کنین؟! تا آخر این هفته همه چیو ردیف کنید، اونا باید به خاطر این جشنم شده پاشن بیان!

نگاه معناداری به من انداخت و گفت:

- باید ببینم یلدا چی میگه.

کلافه دستی به موهایم کشیدم و گفتم:

- قرار نیس سوالی موضوعو بهش بگی، خبری بگو، بگو به اونا هم خبر بده بیان، با اصرار و زور و هر چی که شده بکشونتشون اینجا، می دونم آایلا به خاطر یلدا هم که شده میاد.

- بعدش می خوای چیکار کنی؟!

- ازش می خوام منو ببخشه، یعنی حق این کارم ندارم؟!

- چرا! بایدم همین کارو بکنی، ولی با گندی که تو زدی بعید می دونم عذرتو بپذیره.

- من سعی خودمو می کنم، فقط برگرده ببینمش!
بعد مکثی ادامه دادم:

- نمی دونی چقدر دلم براش تنگ شده!

با تاسف نگاهم کرد و از جایش بلند شد.

همینطور که به طرف آشپزخانه می رفت پرسید:

- قهوه یا نسکافه؟

- قهوه.

چند دقیقه بعد با دو فنجان چای برگشت، سینی را روی میز گذاشت و با خنده گفت:

- خیلی پررویی، اینجا تو منو یا چایه یا چای.

- ببند نیشتمو، منو بگو باور کردم!

فنجان چای را برداشتم و کمی مزه مزه اش کردم، لبسوز بود.

کیان گفت:

- راستی، هنوز از مادرت خبری نشده؟!

- نمی دونم چرا آدمای اطرافم یهو آب شدن رفتن تو زمین! معلوم نیست کجاس، با کدوم دوستش تو کدوم شهر در حال خوش گذرونیه ، مثل اینکه هنوز خبر نداره حمید عوضی بازداشتگاهه تا تکلیفش مشخص شه وگرنه حتما به خاطرش تا الان بر می گشت!

#پارت_۲۲۹

در تمام عمرم هیچ وقت انقدر احساس ناتوانی نکرده بودم! کلافه دستی بین موهایم کشیدم ، هیچ وقت آيلا انقدر از من دور نشده بود! داشتم کم می آوردم! حالم از خودم و بلایی که سر او آورده بودم بهم می خورد، اما نمی شد ، نمی توانستم او را به هیچ قیمتی از دست بدهم! لیوان را برداشتم و سر کشیدم ، آخرین قطره های باقی مانده از نوشیدنی هم تمام شد، اما من هنوز آرام نشده نبودم! این لعنتی هم دیگر آرامم نمی کرد!

از جای بلند شدم و با قدم هایی نه چندان مستحکم به سمت کمد رفتم ، لباسم را از تن خارج کردم و تیشرتی به تن کردم.

نگاهم به خود در آینه افتاد ، درون چشم هایم آیلائی را می دیدم که از من فراری بود و به یاشار تکیه کرده بود! خودم کردم که لعنت بر خودم باد.

فریادی کشیدم و مشت محکمی به آینه زدم ، آینه به هزار تکه تبدیل شد. دستم به شدت می سوخت، اما در برابر سوزش قلبم این درد چیزی نبود.

حقم بود! هر چه به سرم می آمد حقم بود!

با بلند شدن صدای گوشی صدای زنگی در مغزم فعال شد که انگار به من امید می داد ، نکند آیلا دلش تنگ شده و زنگ می زند؟ بی توجه به چکیدن خون از بین انگشت هایم به سمت موبایل رفتم ، با دیدن اسم کیان روی صفحه ی گوشی آهی کشیدم، همه اش یک امید واهی بود. تماس را وصل کردم و با صدای کشداری داد زدم:

- چیه کیان؟ آیلا رو برام پیدا کردی؟ من اون مرتیکه یاشارو می کشم!

صدای کیان از پشت گوشی بلند شد:

- باراد چته؟ این چه طرز صحبت کردنه؟ نکنه باز زهر ماری خوردی؟

- آیلارو می خوام!

آهی کشید و گفت:

- الان منو یلدا میایم بالا ، یه کاری باهات داریم.

تلفن را قطع کردم و با قدم های آهسته و بی میل به سمت مبل رفتم و خود را روی آن انداختم.

صدای چرخاندن کلید و باز شدن در آمد ، کیان و یلدا وارد شدند.

هر دو روی مبل روبرویی نشستند ، نگاه کیان به دست زخمی ام افتاد ، سر تاسفی تکان داد.

یلدا هم متوجه شد و با تعجب گفت:

- دستت چیشده؟؟

جوابی ندادم. کیان دستمالی از جیبش در آورد و به سمتم گرفت ، دستمال را از او گرفتم و روی زخمم فشردم و گفتم:

- چی شده ؟ خبری از آیلا دارین؟

صدای یلدا بلند شد:

- کیان باهام حرف زد ، می خوایم مراسم رو آخر هفته برگزار کنیم

مکشی کرد و ادامه داد:

- به آیلا و یاشار هم زنگ زدم اما اومدنشون صد در صدی نیست ،
جواب قطعی به من ندادن.

تلفن یلدا شروع به زنگ خوردن کرد ، ببخشیدی گفت از جای بلند شد
و به سمت اتاق رفت.

یلدا که رفت صدای کیان بلند شد:

- یلدا رو به زحمت راضی کردم که مراسمو جلو بندازیم ، می خوایم یه
جشن مفصل بگیریم ، خیلی کار داریم، باید حسابی کمک کنی توام تا
آخر هفته همه چی آماده باشه.

سری به نشانه ی باشه تکان دادم ، ادامه داد:

- باراد اگه آیلا بیاد مراسم این آخرین شانسته ، امیدوارم خرابش نکنی!
چیزی نگفتم و در فکر فرو رفتم ، امیدوار بودم همه چیز مثل سابق
شود ، دلم می خواست یک بار دیگه او را ببینم!

کاش بتواند مرا ببخشد! کاش...!

بالاخره آخر هفته روزی که قرار بود جشن بگیرند فرا رسید.
مقابل آینه ی اتاق مهمان ایستادم، هنوز آینه ی اتاق خودم در همان
وضعیت بود، حتی حس و حالی نداشتم بگویم عوضش کنند.
کتم را پوشیدم، دستی به موهایم کشیدم و نگاهی به خودم در آینه
انداختم.

عطرم را از روی میز برداشتم و روی خودم خالی کردم، آن را روی میز
برگرداندم.

از اینکه دوستم کیان به عشقش می رسید خوشحال بودم و زمانی
خوشحالیم کامل می شد که آیل را می دیدم.

دیگر نباید می رنجاندمش، نباید اذیتش می کردم، نباید قلبش را با
حرف ها و کارهایم می شکستم.

او گاهی اوقات آنقدر ضعیف می شد که قلب من هم به خاطرش به درد
می آمد آنوقت چطور توانستم چنین کاری با او بکنم و اینگونه او را از
خود دور سازم؟!

به خودم که آمدم دیدم غرق در افکارم هنوز جلوی آینه ایستاده ام.

#پارت_۲۳۰

از اتاق بیرون آمده و از خانه خارج شدم.

سوار ماشین شدم و حرکت کردم.

تا رسیدن به مقصد حوصله ام سر می رفت پس آهنگی پلی کردم

"اون روزو می بینم، بگردی دنبالم

بپرسی از همه، هنوز دوست دارم؟

به این فک کنم، چی موند ازت برام؟

به این فک کنی، بدون تو کجام؟"

درد بدی در قلبم احساس کردم، چقدر این آهنگ وصف حال خرابم

بود وصف در به در به دنبال آیلا گشتن و منتظر او بودنم در این مدت

طولانی بود، انگار آیلا داشت این حرف ها را به من می زد.

یعنی او الان کجا بود؟! می ترسیدم، از این می ترسیدم که حسی که به

من داشت دیگر در او وجود نداشته باشد!

"نگا کنی برات، چی مونده از شکست

پلایی که یه شب، پشت سرت شکست

ندونی از خودت، کجا فرار کنی
ندونی با دلت، باید چیکار کنی
به این فک کنی، چجوری برگردی
بپرسی از خودت، کجا گم کردی
شاید یه روز سرد، شاید یه نیمه شب
دلت بخواد بشه، برگردی به عقب"
(روز سرد از شادمهر عقیلی)
و چقدر دیر فهمیدم که اشتباهی به این بزرگی مرتکب شده ام، درست
وقتی که دیگر آیلا را کنارم نداشتم.
دقایقی بعد به محل برگزاری مراسم رسیدم، ماشینم را پارک کردم.
از ماشین پیاده شده و وارد شدم.
مهمان ها کم و بیش رسیده بودند، آهنگی در حال پخش بود و همه در
حال خوش گذرانی بودند.
وارد جمع شدم و با کسانی که آشنا بودند سلام و احوالپرسی کردم و
شروع کردم به حرف زدن با آنها.

مثلا با آنها صحبت می کردم، اما نگاهم مدام در اطراف دنبال آیلا می گشت و فکرم درگیر او بود!

آهنگ ملایمی پخش شد و یلدا و کیان به جایگاه آمدند.

همه دست و جیغ می زدند.

همراه چند نفر از دوستان به یلدا و کیان نزدیک شدیم.

چند نفری تبریک گفتند و دور شدند.

لاله یلدا را بغل کرد و گفت:

- وای من از شما بیشتر ذوق زدم، از همون اولم می دونستم دلتون واسه هم رفته !

یلدا لبخندی زد و کیان با خنده گفت:

- باید ازت یه تشکر ویژه بکنم، نقش مهمی تو نزدیک کردنم به عشق زندگیم داشتی، اون قاب عکس کار خودشو کرد.

با عشقم گفتن کیان، یلدا سرخ شد و مشتی به بازوی کیان زد.

لاله گفت:

- اوه ببین چه عاشق شده پسر، دست بزن داریا یلدا نزن عاشق
دلخسته رو، خوشبخت شید!

یلدا خندید و گفت:

- دیوونه ایا !

بعد هم خودش و کیان از او تشکر کردند.

من هم جلو رفتم و به هردویشان تبریک گفتم.

عاقده آمد و خطبه عقد را خواند و بعد از سه بار خواندن، یلدا "بله" را
گفت و جیغ و داد جمعیت بلند شد.

همین موقع آهنگ شادی پلی شد.

لاله که کنارم ایستاده بود به جایی اشاره کرد و گفت:

- اونا آیلا و یاشار نیستن؟! حس می کردم جای چند نفر خالیه ها!

رد نگاهش را گرفتم و به آیلا رسیدم، با دیدنش حس می کردم برای
لحظه ای قلبم از حرکت ایستاد!

#پارت_۲۳۱

چشم هایم روی او قفل شده بود! از خوشحالی دیدنش نمی دانستم باید چه کار کنم!

تک تک اجزای صورتش را با دقت نگاه می کردم، انگار باورم نمی شد پس از مدت ها او را می بینم.

حالا اوج دلتنگی ام نسبت به او را می فهمیدم.

نفسم در برابر آن زیبایی که با آرایش روی صورتش چند برابر شده بود بند آمده بود.

نگاهم پایین آمد و روی دست قفل شده اش در دست یاشار ثابت ماند.

این بار نفس های عمیق برای کنترل خشمم می کشیدم.

سرم نبض می زد و اخم هایم در هم قفل شده بود.

احساس می کردم راه نفس کشیدنم تنگ شده، دستم را به سمت کرواتم برده و آن را شل کردم.

نمی توانستم این وضعیت را تحمل کنم، لیوان حاوی نوشیدنی را از میز کنارم برداشته و سر کشیدم و آن را محکم روی میز گذاشتم.

یک لحظه حس کردم نگاهش به من افتاد، اما خیلی بی تفاوت و بی

حس! یعنی واقعا مرا دید و اینگونه با سردی نگاه کرد یا توهم من بود؟!

چیزی به یاشار گفت و از او فاصله گرفت، راه پله ها را در پیش گرفت و به سمت بالا رفت.

از جمع فاصله گرفته و با قدم های بلند به دنبال او راه افتادم.

او نمی توانست نسبت به من و حضورم بی تفاوت باشد، امکان نداشت!
- باراد؟؟!

با صدای یاشار میان راه ایستادم، پلک هایم را محکم روی هم فشردم، اصلا زمان مناسبی نبود!

به سمتش چرخیدم، پایین پله ها ایستاده بود.

- تو چی میگی؟!

- اینجا چیکار می کنی؟! نکنه می خوای بری پیش آیلا؟! اون نمی خواد تورو ببینه نمی فهمی؟

- چی می گی واسه خودت؟! دو روز پشت بوده فکر کردی خبریه؟ فکر کردی همه کارشی؟ حالا دیگه باید از تو اجازه بگیرم چیکار کنم چیکار نکنم؟ وقتمو نگیر مرتیکه!

بدون اینکه اجازه حرفی به او بدهم به راهم ادامه دادم.

صدای قدم های یاشار پشت سرم می آمد.

آیلا وارد اتاقی در انتهای راهرو شد.

قدم هایم را سریعتر برداشتم و پشت سرش وارد اتاق شدم.

در را بستم و به آرامی قفلش کردم.

داخل اتاق بزرگی بودیم.

نگاهم را به آیلا دادم که با موهایش مشغول بود و زیر لب غر می زد،
انگار متوجه حضورم نشده بود یا شاید فکر می کرد دختر دیگری برای
تعویض لباس آمده.

چقدر دلم برای شنیدن صدایش تنگ شده بود.

بدون حرفی زل زده بودم به او، دلم به سمتش پر می کشید، به سمت
آغوشش.

مشغول بیرون آوردن مانتوی روی لباسش شد.

نزدیکش شدم، نفس عمیقی کشیدم و بوی عطرش را به ریه هایم
کشیدم.

دلم لرزید! پاهایم می لرزیدند، در مقابل این دختر من آن باراد سرد و
مغرور نبودم، یک باراد دیگر می شدم، یه باراد مضطرب که قلبش آرام
نداشت.

فاصله ام را با او پر کردم و دستانم را از پشت دور کمرش حلقه کردم و او را به خود فشردم.

سرم را در گودی گردنش فرو بردم و نفس عمیقی کشیدم.
از جا پرید ، سریع دست هایش را روی دستانم گذاشت و گفت:
+ تو، تو داری چی کار می کنی؟!

صدای کوبیدن در و صدا زدن اسمم توسط یاشار می آمد که بدجور در این موقعیت روی اعصابم بود.

بدون توجه به حرف آیلا بوسه ی ریزی به گردنش زدم و با صدایی آرام در گوشش زمزمه کردم:
- رفع دلتنگی!

در تلاش بود تا دست هایم را از دور کمرش باز کند ، من اما او را محکم تر به خود فشردم و گفتم:

- انقد تلاش نکن ، حالا حالاها دلتنگیم رفع نمی شه! چقدر دلم برات تنگ شده بود آیلا! دِ نمیدونی لامصب، نمی دونی چقدر دنبالت گشتم.
یکدفعه آرام گرفت و دست از تلاش برداشت.

مثل من آرام زمزمه کرد:

+ منتظرت بودم، دلم می خواست پیدام کنی و بیای پیشم.

- حالا اومدم، کنارمی، دیگه لازم نیس منتظر باشی، من خیلی
پشیمونم آیلا، خیلی.

با همان تن پایین صدایش گفت:

+ ولی دیگه دیره، خیلی دیر!

به جلو خم شد، با سوزش دستم آخی گفتم و دست هایم را از هم باز
کردم، گازم گرفته بود!

به سمتم چرخید، مانتویی که در دستش بود را به سمتی پرت کرد و با
عصبانیت فریاد زد:

+ ازم دور بمون، نمی فهمی؟ دوست ندارم دور و برم باشی، پشیمونیت
هم دیگه سودی نداره!

بدون توجه به حرفش و سوزش دستم نگاهش کردم، آب دهانم را
قورت دادم. در آن لباس مانند یک فرشته شده بود!

می خواست اینگونه پایین برود؟ آن هم پیش یاشار؟! نمی توانستم
تحمل کنم اینگونه دلبر و دلربا کنار آن عوضی باشد!
بعد از مکثی گفتم:

- خیلی خوشگل شدی!

بدون حرفی بی تفاوت نگاهم کرد و به سمت در راه افتاد.

دلتنگیم ذره ای هم رفع نشده بود که هیچ با دیدن او با آن زیبایی
خیره کننده اش بیشتر هم شده بود.

به سمتش حرکت کردم.

دستش به سمت دستگیره ی در رفت ، چند قدم بلند برداشتم ،
دستانم را روی بازوهایش قرار داده و او را به سمت خود چرخاندم، او را
به در چسباندم.

با چشمانی از حدقه در آمده نگاهم می کرد.

+ دیوونه شدی؟ داری چی کار می کنی؟ اجازه ی حرفی دیگر به او
ندادم و لب هایم را روی لب هایش قرار دادم.

مانند تشنه ای که قصد سیراب شدن نداشت او را می بوسیدم.

دست های ممت شده اش روی سینه ام فرود می آمد. دست هایش را
به چنگ گرفتم و روی در دو طرفش نگه داشتم.

عمیق و وحشی لب هایش را می بوسیدم !

#پارت_۲۳۲

آن لب ها برای من شیرین ترین

مزه ی دنیا را داشتند!

اما نگذاشت که بیشتر از این ادامه یابد.

مرا به هر زحمتی بود از خود دور کرد.

هر دو نفس زنان به هم خیره شده بودیم.

نگاهش پر از دلخوری بود، آن نگاه قلب شکسته اش را نشان می داد.

چشمان سبز رنگش بد با دلم بازی می کرد.

دستانش را از حصار دستانم آزاد کرد، دستی محکم به لب هایش کشید

و سیلی به صورتم زد، چشمانم بسته شد.

داد زد:

+ چطور به خودت اجازه می دی تا این حد پیش بری؟! با این کارت

فقط داری همه چیو بدتر می کنی!

نفس عمیقی کشیدم و چشمانم را باز کردم.

صورتم را به سمت او چرخاندم و با شرمندگی نگاهش کردم.

پشت گردنش را گرفتم و پیشانی ام را به پیشانی اش چسباندم، گفتم:
 - هر چی بگی هر کاری کنی حقمه، منو بزن سرم داد بزن عصبانیتتو
 سرم خالی کن، حاضرم هرکاری بکنم تا منو ببخشی، ببخش منو آیلا،
 بزار همه چیو جبران کنم، بزار خوشبخت کنم، بهت قول می دم آیلا،
 بهت ثابت می کنم که عوض شدم.

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

- خسته شدم بس که هر چی تو دلم بودو اونجا نگه داشتم، با هم تو یه
 خونه زندگی کردیم و بزرگ شدیم، من هیچوقت نتونستم نسبت به تو
 بی تفاوت باشم، هرچقدر خودمو گول می زدم و احساسات ناشناختمو
 پس می زدم بازم یه حسی منو سمت تو می کشوند همیشه، یه حس
 عجیبی که خودمم نمی دونستم اسمشو چی بزارم، حتی نمیتونستم
 اونو به خودم اعتراف کنم، ولی هربار تورو می دیدم دلم می لرزید، اصلا
 نمی تونستم کنار یکی دیگه بینمت، این دیوونم می کرد، از طرفیم
 چون پدر مادرامون باهم ازدواج کرده بودن حس می کردم حس من به
 تو ممنوعه، نباید باشه، ولی حالا دیگه میفهمم که اینطور نیس، با
 روشن شدن حقایق حالا من تونستم خودم و حسمو بهتر بشناسم،
 خیلی اشتباه کردم و خیلی اذیت کردم، بدی رو در حقت تموم کردم

می دونم، ولی حتی اون زمانایی که انتقام چشامو کور کرده بود بازم نمی تونستم از حدم بگذرم و بیشتر از حدم جلو برم، چون اون حس مانع می شد، آيلا بهم یه فرصت بده، فرصت بده جبران کنم همه چیو، تا اعتمادات بهم برگرده.

سرم را از پیشانی اش فاصله دادم و به چشمانش نگاه کردم و ادامه دادم:

- قبول می کنی با من باشی؟ ازت خواهش می کنم فقط یه فرصت دیگه بهم بده!

چشمانش را روی هم فشرد ، نفس عمیقی کشید ، چشم گشود و سرد به چشم هایم نگاه کرد و با صدایی سرد تر گفت:

+ راحتم بزار!

به دستگیره ی در نگاه کرد، می خواست برود.

دستش را میان دستانم گرفتم و با خواهش ادامه دادم:

- آيلا لطفا! فقط یه فرصت!

سرش را با تاسف تکان داد.

به سرعت به سمت میز آرایش رفت و از درون کیفش شیشه عطری بیرون آورد و با عصبانیت تمام شیشه را روی زمین کوبید، شیشه شکست و تکه هایش روی زمین پخش شد.

با خشمی که از او بعید بود نگاهم کرد و داد زد:

- می بینی؟ خورد شد، شکست، نابود شد، حالا می تونی دوباره مثل اول درستش کنی؟! می تونی تیکه هاشو بهم بچسبونی جوری که مثل روز اولش شه؟! نمی تونی! قلب منم همینطوره، نمی تونی تیکه های قلب منو جمع کنی و بهم بچسبونیشون، چیزی ازش باقی نمونده، نمیتونی ازم بخوای بهت فرصت بدم، نمی تونم بهت اعتماد کنم، می دونی؟ اعتماد و زمان مثل همین یه جورایی، دوتاشون وقتی از دست برن دیگه بر نمی گردن!

کیفش را برداشت، به سمت در رفت و قفلش را باز کرد و به سرعت راه پله ها را در پیش گرفت.

به دیوار تکیه دادم و به موهایم چنگ زدم.

اشتباه بزرگی مرتکب شده بودم! اما نمی توانستم از او بگذرم، چون دوستش داشتم...

#پارت_۲۳۳

(آیلا):

به سرعت از اتاق خارج شدم و از کنار یاشار عبور کرده و راه پله ها را در پیش گرفتم ، یاشاری که تا حالا پشت در اتاق منتظر مانده بود پشت سرم راه افتاد، صدایش از پشت سرم بلند شد:

- آیلا اون تو چه اتفاقی افتاد؟ اذیت کرد؟ حالشو جا بیارم؟

بدون برگشتن به سمتش سریع گفتم:

+ می خوام تنها باشم! بعدا حرف می زنیم.

سرعتم را بیشتر کردم و لا به لای جمعیت رفتم. دوست نداشتم به هیچ کدام از حرف های باراد فکر کنم! نباید وسوسه می شدم ، نباید دوباره گول حرفایش را می خوردم! قلبم فریاد می کشید که حرف هایش این بار مزه ی حقیقت را می داد اما دوست نداشتم به ندای قلبم گوش کنم، باید به حرف های عqlم گوش می سپردم.

با چشم دنبال یلدا گشتم ، گوشه ای ایستاده بود و کیان هم با دوستانش در حال حرف زدن بود.

فاصله را پر کردم و بدون حرفی خودم را در بغلش انداختم ، دستم
هایم را دورش محکم حلقه کردم.

صدای یلدا بلند شد:

- اومدی؟ چت شد دختر؟

همانطور که در بغلش بودم گفتم:

+ هیچی ، عروس شدی دیگه، دلم خواست بغلت کنم، تبریک می گم
خواهری.

- مرسی عزیز دلم، قربونت برم من، ولی یه جوری بغل می کنی انگار نه
انگار چند ساعت پیش تو آرایشگاه ور دل هم بودیما.

از او فاصله گرفتم ، لبخندی به صورتش پاشیدم و گفتم:

+ خب دلم برات تنگ شد یهویی!

بی حرف نگاهش به صورتم بود ، اخم ریزی بین ابروانش نشست ، به
چشمانم خیره شد و آرام پرسید:

- کسیو بوسیدی؟ کارِ یاشاره؟

چشمانم از حدقه در آمد و سریع گفتم:

+ نه بخدا !

- پس...کار باراده؟

چه می گفتم؟ نمی دانستم چه بگویم! اصلا او از کجا فهمید؟ بی حرف
سرم را پایین انداختم.

نفس عمیقی کشید و گفت:

- بیا برو پشت سرم رژتو درست کن، همش پخش شده.

خجالت زده به آنجایی که گفت رفتم ، دوربین گوشی را باز کردم و به
لب هایم نگاه کردم ، تمام رژ در اطراف لب هایم پخش شده بود.
کیف دستی ام را باز کردم و مشغول درست کردن آرایشم شدم.

#پارت_۲۳۴

بعد از اینکه رژم را درست کردم برگشتم کنار یلدا.

اهنگ شادی در حال پخش بود و همه می رقصیدند و تقریبا اخر های
مراسم بود، هوا هم تاریک شده بود.

لبخندی به روی یلدا زدم و به جمع پیوستم.

می خواستم با رقصیدن خودم را سرگرم کنم، می خواستم شاد باشم و از فکر های مزخرف بیرون بیایم.

امروز برای بهترین دوستم روز مهمی بود و من به غمگین ترین حالت ممکن شاد بودم!

همراه جمعیت می رقصیدم و می خندیدم، می رقصیدم و سعی می کردم به هیچ چیز دیگری فکرم پر نکشد جز شادی این جشن. یکدفعه ته کفشم به انتهای لباس بلندم گیر کرد و می خواستم از پشت به زمین برخورد کنم.

چشمانم را بستم و آماده ی فرود بودم که دست هایی دور کمرم حلقه شد.

چشم هایم را باز کردم و با ترس یقه ی فردی که از افتادنم جلوگیری کرده بود را چنگ زدم.

دست هایم را بالاتر برده و دور گردنش حلقه کردم.

نگاهم را که بالاتر برده با دو چشم قهوه ای رنگ رو به رو شدم.

با دیدنش قلبم به تپش افتاد و در دلم به خودم لعنت فرستادم.

چرا باید الان این اتفاق می افتاد و در بغل باراد فرود می آمدم؟! حرصم گرفته بود!

به چشم های هم خیره بودیم.

با دیدن آن نگاه خیلی اتفاقات از جلوی چشمانم رد شد؛

آن روزهایی که رها زنده بود و سه نفره و گاهی چهارنفره به همراه یلدا باهم می گشتیم و خوش بودیم.

آن روزی که برای اولین بار برایم تولد گرفت و نشان می داد با وجود دعوا و بحث هایمان برایش مهمم.

آن روزهایی که از ترس او نمی توانستم هیچ کاری انجام دهم.

روزی که با یلدا به آن مهمانی رفتم و با دیدن او قالب تهی کردم، زندانی ام کرد فراری شدم و از اینکه کنار یاشار بودم عصبی می شد. روزی که پرستاری ام را با غر و بی میلی انجام می داد.

روزهایی که از من در برابر امیر محافظت کرد و خواستگاری ام را به خواسته ام بهم زد.

روزی که از دست امیر پست فطرت نجاتم داد و جانم را به خاطرم به خطر انداخت و من چقدر در آن بیمارستان ترس و وحشت داشتم که نکند از دستش بدهم.

و چقدر بعد از آن اتفاقات آسیب دیدم و به کمک کیان دوستش آن روزها توانستم کمی به خودم بیایم و کمتر به آن اتفاقات فکر کنم.

روزهایی که برای عشق بین کیان دوستش و یلدا دوستم ذوق زده بودم و یلدا را به کمک باراد از دست سام نجات دادیم و چقدر حامی ام بود آن روزها باراد و خیلی روزهای دیگر که با شادی و غمش گذشت. آن روزهایی که فکر می کردم قرار است همراه الناز برود و برای همیشه ترکمان کند.

آن روزهایی که همه چیز را از او مخفی می کردم تا از رازهای خانواده ام سر دریاورم و چه اتفاقاتی که این بین برایم افتاد و دیوانه ام می کرد.

و آن اتفاق غیر منتظره ای که به من ابراز علاقه کرد، اولین بوسه ام با او، آغوشش، حرف های قشنگش، و بعد یکدفعه به خاطر همان پنهان کاری هایم و قضاوت سریعش همه چیز را روی سرم آوار کرد، فریبم داد، قلبم را شکست و به من نشان داد که همه ی کارهایی که کرد و

حرف هایی که زد و احساسش نسبت به من دروغین بود ، به گناه
نکرده مجازاتم کرد!

روز هایی که دیگر هیچکس را نداشتم، هم فهمیده بودم پدرم فرد
دیگریست و به قتل رسیده و هم از همه ی کارهای وحشتناک عموم
حمید و پنهان کاری های سارا مطلع شده بودم و آن روزها تنها فردی
که فکر می کردم می توانم به او تکیه و اعتماد کنم هم به من ضربه
زده بود و دیگر کنارم نبود!

و حالا که همه ی رازها برملا شده بود و همه ی حقایق بعد از مدت ها
روشن شده بود و بعد از این همه اتفاقی که پیش آمد و این همه
سختی که کشیدم باراد رو به روی من ایستاده و اظهار ندامت و
پشیمانی می کند!

حالا دیگر چه فایده ای دارد وقتی که قلبم اینگونه آسیب دیده؟!
نگاهش پر از خواهش بود ولی عقلم فریاد می زد که دیگر نباید باورش
کنم، فریاد می زد که بعد این همه سختی که در زندگی کشیدم دیگر
باید قوی باشم!

با عجز صدایم زد:

- آییلا!

من اما از بغل او بیرون آمدم و از او تا حد ممکن فاصله گرفتم و از جمعیت دور شدم، نمی خواستم دوباره به حرف هایش گوش کنم.

#پارت_۲۳۵

سعی کردم با حرف زدن با این و آن خودم را مشغول کنم.
بعد از دقایقی حس کردم دامن لباسم توسط فردی کشیده می شود.
با تعجب پایین را نگاه کردم که دختر بچه ای ۵، ۶ ساله را دیدم که دامنم را گرفته به طرف خود می کشد.

لبخندی روی لبم نشست، رو به رویش روی زانو نشستم و گفتم:
+ چشیده کوچولو؟!

- خاله خاله، اینو اون آقاعه داد، گفت بدمش به تو.
لپش را کشیدم و کاغذی که در دستش بود را از او گرفتم و گفتم:
+ کدوم آقاعه عزیزم؟!

با انگشت کوچکش به جایی اشاره کرد.

به سمتی که اشاره کرده بود نگاه کردم که نگاهم با نگاه باراد گره خورد.

از دور مظلومانه به من چشم دوخته بود.

دختر بچه از من دور شد و رفت.

از جایم بلند شدم و با اخم نگاهم را از باراد گرفتم.

کاغد را باز کردم، روی کاغد نوشته بود:

"لطفا منو ببخش آیلا"

پلک هایم را روی هم فشردم.

همین لحظه صدای یاشار باعث شد چشمانم را باز کنم.

- آیلا، تو حالت خوبه؟!

سرم را آرام تکان دادم.

صدای نواختن گیتاری باعث تعجبم شد، انگار این مدل گیتار زدن برایم

رنگ آشنایی داشت!

با شنیدن آن صدای آشنا فهمیدم که حدسم درست بوده.

به سمت صدا چرخیدم، باراد بود که گیتار به دست به سوی من نگاه
می کرد و آهنگی می خواند، قلبم خفیف لرزید.
"همین که میخوام حرف دلم رو با تو بگم میری
آره میدونم بد بوده کارم اینجوری دلگیری
میشه این دفعه منو تو ببخشی
میشه نگی میخوای ازم جدا شی
میشه ببخشی و بگذری عشق من
میشه فراموشت بشه گناهم
میشه نگاه کنی به اشک و آهم
هنوز هم از همه بهتری عشق من
منو ببخش اگه بچه گی کردم
بذار دستاتو تو دستای سردم
منو ببخش میدونم اشتباه کردم
منو ببخش اگه از تو بریدم
اگه شکستی و هیچی ندیدم

منو ببخش اگه بازم خطا کردم

تو که همیشه سنگ صبور این دل تنهایی

اگه نباشی دنیا تمومه دیگه چه دنیایی

میدونی چیه دیوونگی بسه

غرور چشممو غمت شکسته

نگاتو برندار از تو نگاه من

اگه میشه بذار پشت بشینم

پشیمونم عزیز نازنیم

بیا ببخش دوباره این گناه من

منو ببخش اگه دیوونه بودم

تو که میترسیدی خونه نبودم

اگه تو پاکی و همش گناه کردم

منو ببخش هنوز اگه میتونی

اگه مته قدیما مهربونی

منو ببخش عزیزم اشتباه کردم

منو ببخش اگه از تو بریدم

اگه شکستی و هیچی ندیدم

منو ببخش اگه بازم خطا کردم

(آهنگ منو ببخش از مرتضی پاشایی)

در تمام مدتی که می خواند حس می کردم که از عمق وجودش می خواند، لحظه ی آخر قطره اشکی از چشمش چکید که سریع پش زد.

قلبم به شدت می لرزید، چشمانم را با دیدن آن قطره اشک بستم.

خدایا باید چه کار می کردم؟! نمی خواستم اینجا باشم، نمی خواستم دوباره اشتباهم را تکرار کنم.

جمعیت برایش دست می زدند و من آن بین احساساتم غیر قابل کنترل شده بود، فقط می خواستم فرار کنم، از همه چیز و همه کس. به سمت یلدا و کیان رفتم و هر دو را در آغوش گرفته و بار دیگر به آنها تبریک گفتم.

نمی دانستم چرا دلشوره داشتم، حس عجیبی داشتم.

عمیق به چهره ی یلدا، کیان، یاشار، باراد و همه ی آدم های اطراف نگاه کردم.

یلدا گفت:

- دیوونه چرا این شکلی نگامون می کنی؟!

دوباره یلدا را در آغوش گرفتم و گفتم:

+ نمی دونم.

بعد از مکثی گفتم:

+ یلدا دوست دارم خیلی!

- منم خیلی دوست دارم خره، اینجوری نکن دیگه الانه که اشکم در بیاد.

و همینطور هم شد، هر دو اشکمان سرازیر شد و در آغوش هم زار زار گریه می کردیم.

کیان سعی کرد جو را آرام کند، از او و یاشار هم به خاطر کمک هایی که در این مدت به من کرده بودند تشکر کردم.

لحظه ی آخر به سمت باراد که هنوز نگاهش روی من زوم بود نگاهی انداختم، گفتم:

- آایلا، جلوی همه این آدمها ازت می خوام منو ببخشی، بدجوری پشیمونم.

همه متعجب نگاهمان می کردند.

دیگر نمی خواستم اینجا بمانم، می ترسیدم! به طرف بالا حرکت کردم،

لباس هایم را پوشیدم و به پایین برگشتم و به سمت خروجی رفتم.

صدای یلدا بلند شد:

- آيلا کجا؟!

+ باید برم، خداحافظ.

دلم می خواست از باراد دوری کنم، از او فرار کنم، نمی خواستم قلبم

کار دستم بدهد!

نمی دانستم داشتم به کجا می رفتم، بی هدف در مسیری حرکت می

کردم.

صدای باراد از پشت سرم بلند شد:

- آيلا، وایسا! کجا می ری؟!

سرعتم را بیشتر کردم و به سمت خیابان دویدم، او هم به دنبالم می

دوید.

به خیابان که رسیدم رو کردم به باراد که کمی از من فاصله داشت و
هنوز به من نرسیده بود، داد زدم:

+ لطفا دنبالم نیا!

از کتش اسلحه ای بیرون آورد و روی شقیقه اش گرفت و گفت:
- آيلا اگه منو نبخشی و برنگردی همینجا خودمو خلاص می کنم.
با ترس به اسلحه نگاه کردم، قطره اشکی روی گونه ام سر خورد.

داد زدم:

+ لطفا تمومش کن باراد!

نمی دانم یکدفعه چه اتفاقی افتاد، فقط فهمیدم که ماشینی پشت سرم
توقف کرده، دستی روی دهانم گرفته شد و سریع از پشت به داخل
ماشین کشیده شدم.

لحظه ی آخر صدای باراد را که اسمم را

فریاد می زد شنیدم:

- آيلاااا !

#پارت_۲۳۶

(باراد):

شوک زده وسط جاده ایستاده بودم و آن ها جلوی چشمانم داشتند آیلا را با خود می بردند! لرزشی تمام بدنم را احاطه کرد ، حس بدی به قلبم تزریق شد.

هول کرده بودم ، باید چه می کردم؟!

- ماشین ، ماشینم! باید برم دنبالش قبل از این که دیر بشه...

به عقب برگشتم و به سمت پارکینگ محل برگزاری مراسم دویدم، سریع سوار ماشین شدم. با دیدن کیان ، یلدا و یاشار و چند نفر دیگر رو به رویم سریع شیشه ی ماشین را پایین دادم و با سیلی از سوالات درباره آیلا و اینکه کجا رفته روبه رو شدم.

با فریاد گفتم:

- وقت ندارم برین کنار ، آیلا نیست، دزدیدنش!

صدای یاشار بلند شد:

- چی؟! چی می گی؟ یعنی چی؟

دیگر فرصت هیچ حرفی را ندادم و با آخرین سرعت به سمت خیابان حرکت کردم.

لحظه ی آخر صدای یاشار و کیان را شنیدم که می خواستند با ماشین کیان به دنبالم بیایند.

سرعتم را بیشتر کردم، مشت محکمی به فرمان زدم و گفتم:

- خدایاااا ، صدامو می شنوی ؟ لطفا گمشون نکنم! کمک کن آیلارو پیدا کنم، نباید بزارم آیلارو با خودشون ببرن ، نباید!

نگاهم دنبال همان ماشین سفید رنگ می گشت.

سریعتر راندم و بالاخره از دور همان ماشینی که آیلارا با خودش برد را دیدم ، نور امیدی در دلم روشن شد.

- خودش ، همون ماشینه!

سرعتم را زیاد کردم ولی باز هم نمی توانستم به او برسم ، شیشه را پایین دادم و سرم را بیرون برده و فریاد زدم:

- لعنتی وایسا! آیلارو ول کن! بهت برسم کشتمت!

ماشین های بینمان شدید مانع بودند ، حتی نزدیک بود بخاطر سرعت بالایی که داشتم چند بار تصادف کنم.

فقط امیدوار بودم آن ماشین لعنتی را گم نکنم. انگار متوجه شده بود تعقیبش می کنم، چون سریع مسیر عوض می کرد و سرعتش را زیاد تر کرده بود.

خدایا آنها که بودند و از کجا پیدایشان شد؟! از جان آیلا چه می خواستند؟!

بالاخره که به مقصد مورد نظرشان می رسیدند و من هم به آنها! اعصابم به شدت بهم ریخته بود!

به طرز بدی رانندگی می کرد و از شهر خارج شده بود، اما عمرا اگر گمش می کردم، باید آیلا را نجات می دادم.

خسته و کلافه فریاد زدم و پایم را محکم روی گاز فشردم.

- وایسااا دیگه، وایساااا لعنتی.

سرعتش را زیاد و زیادتر می کرد، وارد مسیری فرعی شد!

به خاطر سرعت زیادم کنترل ماشین از دستم در رفته بود اما با آخرین

توان به سمت مسیر فرعی پیچیدم و مصادف شد با برخورد با یک درخت!

سرم محکم به فرمان ماشین خورد ، حرکت مایع گرمی را روی پیشانی
ام حس کردم و درد بدی در پایم پیچید. چشمانم را به زحمت باز
کردم.

زیر لب نالیدم:

- آایلا!

در ماشین را باز کردم ، پایم به شدت درد می کرد اما دردش نادیده می
گرفتم، باید آایلا را پیدا می کردم!

هوا گرگ و میش بود. از همین نقطه معلوم بود نزدیک یک کوه قرار
داشتیم.

اطرافم را چندین درخت پر کرده بود.

لنگ زنان از بین درخت ها عبور کردم و در دل جنگل فرو رفتم، باید
آایلا را پیدا می کردم!

چشمانم تاری می شد ولی دست نمی کشیدم.

آایلا را صدا می زدم، اما هیچ جوابی دریافت نمی کردم.

بالاخره از درخت ها دور شده و به کوه و مسیری که به بالای آن راه
داشت رسیدم، به هر زحمتی بود از آنجا بالا رفتم.

تمام اطراف را گشته بودم، فقط بالای کوه مانده بود!

ارتفاع داشت اما نه آنقدر که از پیش برنیایم.

به بالا که رسیدم با دیدن همان ماشین سفید رنگ که توقف کرده بود از حرکت ایستادم، دو نفر هم کنار ماشین ایستاده بودند! ماشین حرکت کرد و به سمت مسیر پایین رفتن از کوه آمد اما آن دو نفر هنوز ایستاده بودند! پشت تخته سنگی پنهان شدم.

نمی دانستم باید به دنبال ماشین می رفتم یا آن دو نفر؟

ماشین که از دید خارج شد کمی جلوتر رفتم و دوباره به آن دو نفر دقیق شدم!

شخصی که با دست ، پا و دهان بسته شده رو به رویم بود آیلای من بود!

با چشمان از حدقه در آمده به فردی که بازوی آیل را محکم نگه داشته بود نگاه کردم. نه! این امکان نداشت! دهانم از فرط تعجب باز مانده بود!

- اون .. اون که مامانمه! اون مامانم ساراست!

عجیب بود! اینجا همه چیز عجیب و دور از انتظار بود!

او در این مدت کجا بوده؟ و حالا با این وضع در این جا چه می کرد؟
چرا آیلا را دست و پا بسته به اینجا آورده بود؟ هیچ چیزی در ذهنم
نمی گنجید! نمی توانستم چیزی که رو به رویم بود را باور کنم!

#پارت_۲۳۷

دوباره ب صحنه ی روبه رو خیره شدم، واقعا خودشان بودند، مادرم به
همراه آیلا!

بازوی آیلا را گرفته بود و با زور او را به سمتی که دره بود همراه
خودش می کشید.

چشم های آیلا در اطراف می چرخیدند ، انگار او هم منتظر من بود! به
دره نزدیک شده بودند.

کمی جلو رفته و با تعجبی که به وضوح در صدایم حس می شد گفتم:

- ماما تو؟! داری چی کار می کنی؟!

با شنیدن صدایم هر دو به طرفم برگشتند. مادرم زیاد از دیدنم تعجب
نکرد ، انگار می دانست می آیم!

آیلا با ترسی که در چشمانش نمایان بود به من چشم دوخته بود ،
بخاطر بسته بودن دهانش صدایی نا مفهوم از او به گوش رسید.

هنوز هم حرکت خون را روی پیشانی ام حس می کردم! چشم هایم تار
می شد اما مقاومت می کردم.

آن دره ی پشت سرشان و این آیلا ی دست و پا بسته عجیب حس بدی
به من منتقل می کرد!

با صدایی لرزان رو به مادرم گفتم:

- ای .. اینجا چه خبره مامان؟ اینجا چه خبره؟

قدمی به عقب برداشت و گفت:

- بالاخره خودتو رسوندی باراد!

- مامان!! اینجا چیکار میکنی؟ چرا آیلا تو این وضعیته؟ چرااا؟

قدمی نزدیک تر شدم ، بازوی آیلا را گرفت و به پرتگاه نزدیک تر شد و
داد زد:

- اگه یک قدم دیگه برداری قسم می خورم می اندازمش پایین!

نفسم در سینه حبس شد ، سرم تیر می کشید و بغضی در گلویم
سنگینی می کرد. اینجا داشت چه اتفاقی می افتاد؟! هنوز هم در شوک
عجیبی بودم !

نمی توانستم هیچ چیز را هضم کنم. کاش یک کابوس بد باشد که از
آن بیدار شوم!

هول زده میان راه ایستادم و گفتم:

- نه مامان، نه! تو همچین کاری نمیکنی، به هیچ وجه! تو الان حالت
خوب نیست، اروم باش!

محکم موهایم را گرفتم و فریاد زدم:

- مامان این چه شوخی ایه دیگه؟ داری عذابم می دی! لطفا آیلارو ول
کن!!

آیلا را تکان داد و گفت:

- ببین ، خوب ببین! این شوخی نیست باراد! من کاملا جدی ام! سعی
کن چشمتو خوب باز کنی و ببینی چه اتفاقی برامون افتاده! همه ی
اینا تقصیره این دختره ، همش تقصیر اینه!!

گوش هایم را گرفتم و فریاد زدم:

- بس کن مامان ، فقط بس کن، چی داری می گی؟

به آیلا و نگاه ملتمش چشم دوختم ، حس می کردم بدنش می لرزد!
در چشمانش اشک جمع شده بود و معلوم بود به شدت ترسیده است!
مادرم حرفش را ادامه داد:

- از همون روز اول نحس بود این دختره، اولش با به دنیا اومدنش باعث شد مامانش بمیره، بعد اون پدرش باعث شد بابات بمیره، اگه اون ناصر متوجه چیزی نشده بود شاید باباتم الان زنده بود، حمیدم برای نجات ما قاتل نمی شد!

- نجات ما یا خودش؟! نجات ما یا به خاطر رسیدن به ثروتمون؟ مسبب اینایی که می گی تویی، تو به بابام خیانت کردی مامان، به هممون خیانت کردی و فریبمون دادی، با باز کردن پای حمید به زندگیمون بزرگترین اشتباهو کردی!

- من هیچوقت باباتو دوست نداشتم، مجبور شدم باهاش ازدواج کنم ولی بعد عاشق حمید شدم، من قلبم پیش اون بود، اگه این دختره انقدر تو گذشته سرک نمی کشید و همه چیو برملا نمی کرد الان هممون دور هم داشتیم زندگیمونو می کردیم، اصلا می دونی چه عذابی کشیدم تو این مدت؟! کدومتون فهمید وقتی از کارای حمید

مطلع شدم چه بلایی سرم اومد؟ من خیانت کردم ولی تاوانشم پس دادم، با چی؟ با فهمیدن اینکه حمید هم داره بهم خیانت می کنه، منم پی بردم که اشتباه بزرگی کردم و اون به خاطر ثروت مارو کنارش نگه داشته، تا دیروقت بیرون می موندم و خودمو با مواد مخدر خفه می کردم تا بلکه فراموش کنم و این زندگی کوفتیو حفظ کنم تا تو درامان باشی، کدومتون اینارو فهمید؟! اگه همه چیز فاش نمی شد همه چیز حداقل برای تو خوب پیش می رفت، بهتر بود که از گذشته چیزی نفهمید تا اینجوری حمیدم بهتون کاری نداشته باشه، اما همین دختره گند زد به همه چی، زندگیمونو بهم ریخت، باعث شد رهای من بمیره، اون حالا تورو هم می خواد ازم بگیره، من اون شبی که با حمید دعوات شده بود همه چیو شنیدم و فرار کردم، چون می دونستم با دونستن حقایق نمی تونی منو ببخشی، چون می دونستم دیگه هیچی مثل قبل نمیشه، این دختر تورو ازم گرفت، اعتمادتو ازم گرفت، زندگیمونو ازمون گرفت، گند زد به همه چی، با نبش قبر گذشته گند زد به همه چی، من از همون اولم ازش نفرت داشتم، از خودش و پدرش، هیچوقت نمی تونستم وجودشو کنارمون تحمل کنم اما به خاطر حرفای حمید و تهدیداش برای حفظ جون تو تحملش کردم، به خاطر ثروت کوفتی که

داشت حمید اونو نگه داشته بود اما نمی دونست که همین دختر یه روزی می تونه هممونو از پا دربیاره و زندگیو برامون جهنم کنه! آایلا سرش را به چپ و راست تکان می داد و اشک هایش می ریخت. تعجب و حیرتم لحظه به لحظه بیشتر می شد.

- مامان، تو چی گفتی؟! تو مواد مصرف می کنی؟!

#پارت_۲۳۸

قطره اشکی از چشمش چکید، نفس عمیقی کشیدم و داد زدم:

- مقصر همه ی این گندکاریا و عذابایی که سالها کشیدیم حمیده، اون دختر گناهی نداره، رو شدن حقایق گذشته به زندگیمون گند نزد، گذشته ی سیاهی که تو و حمید ساختین و مارو توش غرق کردین به زندگیمون گند زد! اشتباه تو این بود که با پی بردن به ذات کثیف حمید به جای دور کردن ما از اون، ما رو کنارش نگه داشتی و باعث شدی هممون عذاب بکشیم تا اون پست فطرت بتونه از طریق ما به خواسته هاش برسه، اگه تو هیچوقت سمت حمید نمی رفتی الان شاید هممون یه زندگی عادی و آروم داشتیم و انقدر همدیگرو به خاطر هیچ

و پوچ عذاب نمی دادیم و زندگی برامون زهر نمی شد! شاید الان بابای من و بابای آیلا هم زنده بودن!

- بارادا! چشاتو باز کن و ببین این دختره با کنجکاویش در مورد گذشته همه چیزمونو ازمون گرفت و مارو از هم دور کرد، چرا نمی خوای بفهمی؟!

- مامان بسه دیگه، بسه!

قدمی به جلو برداشتم که یکدفعه یقه ی آیلا را گرفت و دوباره نزدیک پرتگاه برد!

باز همان صدای نامفهوم که شبیه به جیغ بود از آیلا به گوش رسید! با وحشت از حرکت ایستادم و گفتم:

- مامان داری چیکار می کنی؟! خواهش می کنم اینکارو نکن، آروم باش! چیکار کنم؟ تو بگو چیکار کنم که همچین کاری نکنی؟ مامان به پات میوفتم لطفا آیلا رو ول کن، باهم حرف میزنیم، همه چیو درستش می کنیم.

- می دونم که تو منو نمی بخشی پسرم، دیگه هیچی مثل سابق نمیشه !

اشک های لعنتیم جاری شد، با بغض فریاد زدم:

- مامان مامااااا دیوونم نکن، سعی کن آروم باشی، کار اشتباهی نکن
لطفا! مامان لطفا!

اشک هایش روانه صورتش شد و با گریه گفت:

- تو منو نمی بخشی و همش تقصیر آیلان.

- مامان به من گوش بده، این کارو نکن، من می بخشمت، من و تو و
آیلا کنار هم یه زندگی جدیدو شروع می کنیم، من می...

- نه نه نه، دیگه نه، همه چیز تموم شده، اینجا ته خطه، من دیگه نمی
تونم زندگی کنم وقتی که تو چشمای تو یه آدم خیانتکارم، ولی نمیزارم
این دختر هم زنده بمونه، اونم باید تاوان بده، نمیزارم رنگ خوشیو
ببینه کسی که خوشیمو، پسرمو ازم گرفت، من نقشه های زیادی واسه
عذاب دادن این دختر داشتم و بعدش می خواستم یه تیر تو مخش
خالی کنم و تمومش کنم، اما تو نذاستی اینکارو بکنم، با اومدنت مانع
شدی، پس مجبورم همینطوری بکشمش!

- مامان چی داری می گی؟! دیوونه شدی؟! مواد این بلارو سرت آورده
نه؟!!

بعد از مکثی گفتم:

- مامان خواهش می کنم، التماس می کنم این کارو نکن، ببین دیگه همه عذابامون تموم شده، دیگه حمیدیم نیست که بخواد مانع خوشبختیمون بشه.

- همش دروغه، تو فقط می خوای با این حرفات اونو نجات بدی و بعدش همه چیزو رو سرم بکوبونی و ترکم کنی!

- اینطور نیست مامان.

- چرا اون انقدر برات مهمه؟!

با نگرانی به آیلا که از ترس و وحشت به خود می لرزید و اشک می ریخت نگاه کردم.

رو به آیلا با صدای گرفته و غمگینی گفتم:

- من هیچوقت نتونستم اینو مستقیم بهت بگم آیلا، من دوستت دارم، با تمام وجود دوستت دارم.

به مادرم نگاه کردم و داد زدم:

- مامان من اونو دوست دارم، خیلی هم دوستش دارم، اون برام با ارزش و مهمه، اونو ازم نگیر ازت خواهش می کنم، ما همیشه باعث عذاب اون

بودیم، شکستیمش، خوردش کردیم و دم نزد، ولی حالا وقتشه همه
 چيو جبران كنيم، اون گناهی نداره مامان! به خاطر پسر ت اینکارو نکن!
 رنگ نگاه آيلا عجيب شده بود، انگار با چشم هایش ميخواست به من
 بفهماند كه او هم دوستم دارد.

گفتم:

- مامان حداقل دهنشو باز كن ، بزار باهش حرف بزنم.
 گویی کمی آرام شده بود ، نزدیک آيلا شد و پارچه ی دور دهانش را باز
 كرد.

آيلا نفس نفس می زد و حق هایش بلند شد، با چشمان اشکی
 نگاهم كرد ، بغضش كامل شكسته شد، حالا با هم گریه می كردیم ،
 میان حق هایش لب زد:

+ با ... باراد

- جونم عزیزم ، گریه نکن لطفا!

+ مَ..منم دوستت دا...

مادرم میان حرفش پرید و با داد گفت:

- شما نباید هم دیگرو دوست داشته باشین ، نباید!

و در یک حرکت ناگهانی آیلا را به عقب هول داد، هنوز حرکتش را
هضم نکرده بودم که پشت بندش خودش را هم رها کرد و به پایین
انداخت!!!

- مامان نههههه!

قلبم از حرکت ایستاد، نمی توانستم نفس بکشم، نمی توانستم! شوک
بزرگی بود! کابوس وحشتناکی بود!

#پارت_۲۳۹

نزدیک دره شدم و به پایین نگاه کردم، نمی شد چیزی را درست دید!
با شنیدن صدای کیان به طرف او نگاه کردم:

- تو اینجا یی باراد؟ یهو وسط راه گمت کردیم، بعدشم که ماشینتو تو
اون وضعیت پیدا کردیم، نگرانت شدم پسر، کلی دنبالت گشتیم، با
شنیدن سر و صدا اومدیم این بالا، اما تو اینجا چیکار می کنی؟!

نگاهم را از او گرفتم و دوباره به پایین نگاه کردم، قدمی به جلو برداشتم
که دستی از پشت بازویم را چنگ زد.

کیان: باراد معلوم هست داری چیکار میکنی؟!

فریاد زدم، ضجه زدم:

- آيلا افتاد پايين ، اون رفت، تنهام گذاشت، منم ميرم، منم ميخوام
همراش برم!

بازويم را گرفت و مرا عقب كشيد و با تعجب گفت:

- تو چي داري مي گي باراد؟!

ياشار به سمتم دويد و يقه ام را گرفت و تكانم داد، داد زد:

- آيلا چيشده؟؟ اون كجاست؟!

به طرف دره نگاه كردم، يقه ام را رها كرد و به دره چشم دوخت،
يكدفعه حالش بد شد و روي زمين افتاد، تشنج كرده بود!
كيان سريع به طرف او رفت.

قلبم تير مي كشيد، آيلا را انداخته بود پايين، او افتاده بود پايين، جلوي
چشمانم! آيلاي من! مادرم! هر دو را جلوي چشمانم از دست دادم و
نتوانستم كاري كنم! هرگز نمي توانستم خودم را ببخشم!
زانوهايم خم شدند و روي زمين افتادم.

با تمام وجود اسمش را فرياد زدم:

- آیلاااااااااا !!!

این نمی توانست حقیقت داشته باشد، نه! نمی توانستم باور کنم! اینجا قطعاً آخر دنیا بود! ته خط بود! این اتفاق وحشتناک را به هیچ وجه نمی توانستم هضم کنم! قلبم به شدت درد می کرد، به شدت!

یعنی من آیلا را برای همیشه از دست دادم؟!

[۱۲ ماه بعد]

(بهزاد):

به ساعت نگاه کردم ، تقریباً ۲۴ ساعت مانده بود به پرواز! بعد از این یک روز برای همیشه از ایران می رفتم!

هیچ خاطره ی خوبی در ذهنم از اینجا وجود نداشت!

به تابلوی بالای در نگاه کردم " آسایشگاه معلولین جسمی و..."
چشمانم را بستم و نفس عمیقی کشیدم ، هوای اینجا خیلی گرفته بود
!

کل هوای این شهر امروز گرفته بود و آسمان هم گریه می کرد ، انگار
دل آسمان هم مثل دل همه ی ما گرفته بود! هنوز غم و زخم های یک
سال پیش تازه بودند!

نمی خواستم دیگر به چیزی فکر کنم ، صبر نکردم و وارد شدم ، شماره
های اتاق را یکی یکی خواندم و به اتاق مورد نظر رسیدم ، چند تقه به
در زدم و وارد شدم.

نگاهم به مادر بزرگ افتاد که تخت خوابیده بود ، لبخندی به چهره ی
آرامش زدم ، نزدیک شدم و پیشانی اش را نرم بوسیدم.

دسته گل را روی میز کنار تختش گذاشتم و از اتاق خارج شدم.
به طبقه ی بالا رفتم، جایی که شبیه یک زندان بود! هر اتاق نگهبان
داشت و تحت محافظت بودند! با چشم دنبال اتاقش گشتم ، دلم نمی
خواست او را باز در آن وضعیت ببینم اما یک خداحافظی لازم بود.
با دیدن شماره اتاقش کنار در ایستادم ، در این مدت با رفت و آمد
زیادم دیگر همه ی آسایشگاه من را می شناختند.

از نگهبان در خواست کردم او را ببینم،

گفت:

- زیاد طول نکشه!

نفس عمیقی کشیدم و وارد اتاق شدم. نگاهم به صورتش افتاد ، با چشمان فوق العاده قرمزی به سقف زل زده بود ، زیر چشمانش گود افتاده بود و رنگ پریده به نظر می رسید.

هیچ وقت دوست نداشت کسی به دیدنش بیاید، با این بوجود من باز به او سر می زدم، او هم فقط گاهی نام باراد را به زبان می آورد ، دلش می خواست او را ببیند، اما باراد کجا بود؟

سر تاسفی تکان دادم و نزدیکش شدم ، روی صندلی نزدیک تختش نشستم و گفتم:

- چطوری عمه سارا جان؟

صدای نفس های پی در پی و بلندش آمد.

#پارت_۲۴۰

ادامه دادم:

- دارم از ایران می رم ، گفتم پیام یه سر بهتون بزنم برای آخرین بار !

چشمانش به سرعت از سقف به روی صورتم آمدند ، انگار دلش به
همین یک نفر ملاقات کننده خوش بود!

به سختی دهان باز کرد و گفت:

- باراد خوبه؟

فقط نگاهش کردم ، جوابی برایش نداشتم ! سر پایین انداختم.

سکوتم را دید و این بار پرسید:

- از حمید خبر جدیدی نشده؟

سرم را به حالت نفی تکان دادم و آرام گفتم:

- قرار نیست دیگه خبری بشه.

چیزی نگفت، انگار او هم فهمیده بود که همه چیز تمام شده!

حمیدخان جرم های بسیاری مرتکب شده بود که با جلسات متعدد
دادگاه تک تکشان رو شد و او را پای چوبه ی دار برد! تمام کسانی که
در این جرم ها دست داشتند هم مجازات می شدند.

نمی توانستم او را ناراحت کنم و مستقیم بگویم که دیگر حمیدی در
این دنیا نیست، هنوز حالش مساعد نبود. صدای نفس هایش بلند تر
شد.

با این وضعیت نفس کشیدن هم برایش مشکل بود ، سر بالا آوردم و به گلویش نگاه کردم که چیزی به آن متصل بود. بغضی در گلویم نشست، آهی کشیدم. نگاهم پایین تر آمد و به جسم بی جان افتاد که دیگر تا آخر عمر توانایی حرکت دادنش را نداشت!

بعد از آن اتفاق کذایی و افتادنش از دره فلج شده بود! تنها کاری که می توانست انجام دهد همین چند کلمه حرف زدن به سختی بود! زندگی خود ، باراد ، آیلا و همه را در یک لحظه بر باد داد!

بغضم را قورت دادم ، هوای اینجا برایم خفه کننده بود! با پایم روی زمین ضرب گرفتم. نمیدانم چقدر زمان گذشت، هر دو ساکت بودیم. بالاخره از جای بلند شدم ، نگاهش به چشمانم بود، انگار منتظر بود از رفتن پشیمان شوم یا بگویم یک شوخی بود. غمگین نگاهش کردم ، خم شدم و پیشانی اش را سریع بوسیدم ، دست سردش را میان دستم گرفتم و گفتم:

- دوست داشتم بیشتر پشت بمونم ، اما افراد دیگه ای موندن که قبل رفتنم باید به دیدنشون برم. از دیدنت خوشحال شدم ، اگه یه روزی بازم پیام ایران حتما بهت سر می زنم.

مکشی کردم و ادامه دادم:

- خداحافظ عمه جان.

صبر نکردم و با قدم های بلند از در خارج شدم ، پشت در ایستادم و نفس عمیقی کشیدم، بغضم را قورت دادم. از بین در نگاهش کردم ، دوباره به سقف خیره شده بود اما با این تفاوت که این بار چشمان قرمزش شروع به باریدن کرده بودند ، گویی به مسائل و اتفاقات بدی فکر می کرد که دیگر جبران کردنشان غیر ممکن بود.

قدم برداشتم و از آنجا دور شدم، به طبقه اول برگشتم و وارد اتاق مادر بزرگ شدم ، با دیدن چشم های بیدارش لبخندی زدم و نزدیکش شدم، پیشانی اش را دوباره بوسیدم و گفتم:

- حالت خوبه مامان بزرگ؟

سری به نشانه ی تایید تکان داد. خداراشکری گفتم ، دست های پیرش را میان دست هایم گرفتم و ادامه دادم:

- دوست نداشتم این حرفارو بهتون بزنم اما مجبورم.

چشمانش رنگ نگرانی گرفت ، دست هایم را فشرد .

- آروم باش چیزی نشده.

مکثی کردم و ادامه دادم:

- انگار پا قدمم خوب نبود ، از وقتی اومدم نا خواسته یه چیزایی جلو
روم قرار می گرفت و منو کنجکاو می کرد، دنبالشو گرفتم که اینطوری
شد، شاید اگه انقدر کنجکاوی نمی کردم الان همه چیز یه جور دیگه
بود، منم خودمو مقصر می دونم.

سر پایین انداختم و گفتم:

- تحمل موندن ندارم مامان ، می خوام از ایران برم.
سر بالا اوردم و نگاهش کردم، چشمانش بارانی شده بود ، بغل گرفتمش
و گفتم:

- خودتو ناراحت نکن، یه روزی دوباره بر می گردم، ولی الان فقط می
خوام برم، اینجا دیگه جای موندن نیست!
سر تکان داد ، انگار بعد از ان اتفاق کذایی او هم به این نتیجه رسیده
بود!

صورتش را بوسه باران کردم ، یک دل سیر با او حرف زدم و نگاهش
کردم ، دل کندن سخت بود اما باید می رفتم!

از او خداحافظی کردم ، دیگر صبر نکردم و از اتاق خارج شدم.

راه بیرون را در پیش گرفتم ، به قدم هایم سرعت بخشیدم و سوار ماشینم شدم.

#پارت_۲۴۱

چند دکمه ی اول لباسم را باز کردم و پی در پی نفس کشیدم ، حالم خوب نبود! چیزی در ذهنم عذابم می داد!
سر تکان دادم و از افکار مزخرفم خارج شدم ، نای رفتن و خداحافظی کردن با کیان و یلدا را نداشتم، حال آنها هم اصلا خوب نبود! با وجودی که یک سال گذشته بود، اما درد ها هنوز تازه بودند!
گوشی تلفن را برداشتم و شماره ی کیان را گرفتم ، بعد از خوردن چند بوق پاسخگو شد:

- بله؟

صدای گرفته و سرد یلدا بود که از پشت تلفن بلند شد ، چشمانم را روی یک دیگر فشردم.

- تویی یلدا ، چه خبر، حالت چطوره؟ کیان کجاست؟

بغضش ترکید و حق هق هایش بلند شد، بغضی که این یک سال
رهایش نمی کرد، ادامه داد:

- باید چطوری باشم هان؟ باید چطوری باشم؟ هر ثانیه دارم مرگو حس
می کنم، دارم می میرم! من آیلا رو مثل خواهرم دوست دارم...
صدای گریه اش بلندتر شد، عصبی گفت:

- از اون باراد عوضی خبر داری؟ اگه اون همون روز مثل اون دختره
الناز برای همیشه از ایران می رفت هیچ کدوم از این اتفاقات نمیافتاد!
میدونی کجاست؟

- همون جای همیشگی میشه پیداش کرد! اون بی تقصیره ، گناهی
نداره، خودت می دونی که حالش بدتر از ماست.
فریاد زد:

- بدتر از داداش بدبختم؟ بدتر از آیلائی که...

حق هق هایش اجازه حرف زدن به او را ندادند. بعضی اتفاقات، بعضی
درد ها با گذشت زمان هم از یاد نمی رفتند!

با صدای الو گفتن کیان به خودم آمدم، مثل اینکه گوشی را از یلدا
گرفته بود.

- بله کیان؟

- زنگ زدی ، اتفاقی افتاده؟

- فقط خواستم بگم دارم از ایران می رم ، موقعیت اومدن ندارم، گفتم حداقل از پشت گوشی ازتون خداحافظی کنم.

- به این زودی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- کیان تحمل موندن ندارم دیگه! کاش هیچ وقت نمی اومدم.

چیزی نگفت، انگار او هم با حرفم موافق بود!

- از طرف من از یلدا و یاشار و بقیه خداحافظی کن.

- باشه بهزاد .

مکثی کردم و ادامه دادم:

- یلدا هنوز خوب نشده؟

صدایش غمگین شد و گفت:

- من خودمم خوب نشدم چه برسه یلدا ، دیوونه شده! از طرفی فکر آیلا عذابش می ده از طرفی یاشار، هی باهاش حرف میزنم و سعی میکنم حالشو بهتر کنم اما انگار جوابگو نیست.

آهی کشیدم و گفتم:

- از یاشار چه خبر؟

- اون بیچاره تازه بهتر شده بود ، اما انگار قرار نبود زیاد خوب بمونه! شوک بدی بهش وارد شد و حالشو خراب کرد، هنوز زیر نظره تو مرکز! یا شاید بهتره بگم تیمارستان بیمارهای روانی، بعد اون اتفاق حالش بده، خیلی بد...

- نمیدونم چی بگم واقعا.

آهی کشید و گفت:

- بهتره دم رفتن از این حرفای ناراحت کننده نزیم ، برو داداش ، سفرت به سلامت.

تلفن را قطع کردم و چند دقیقه سرم را روی فرمان گذاشتم ، فکر آیلا دیوانه ام می کرد!

سرم را از روی فرمان برداشتم ، کمی شقیقه هایم را فشردم و نفس عمیق کشیدم. ماشین را روشن کردم و با آخرین سرعت راهی که در ذهنم بود را در پیش گرفتم!

باید با آیلا خداحافظی می کردم! شاید صدایم را می شنید!

بعد از گذشت دقایقی رسیدم ، قلبم مچاله شد و حس بدی وجودم را فرا گرفت ، از این محیط همان یکسال پیش متنفر شده بودم ، از ماشین پیاده شدم و وارد شدم.

به اتاقش رسیدم ، نگاهم به مردی قفل شد که موهایش کمی بلند و بهم ریخته بود و ریش هایش هم بلند شده بود ، غم به وجودم تزریق شد، خودش بود، باراد! هر روز در این جا پشت این شیشه کشیک می داد به امید روزی که آیلا از این خواب لعنتی بیدار شود، اما آیلا لج کرده بود و بیدار نمی شد ، انگار برای همیشه قهر کرده بود ، یک سال بود با همه ی ما قهر کرده بود و اینجا خوابیده بود!

کنارش ایستادم و به آیلای پشت شیشه خیره شدم که زیر دستگاه های زیادی خوابیده بود! صورتش لاغرتر شده بود و زیر چشمانش گود افتاده بود! درد زیادی را تحمل کرده بود ، هر کس دیگری جای این دخترک بود خیلی وقت پیش کم می آورد!

هر روز هوشیاری اش از روز قبل کمتر می شد، انگار می خواست با حالش کمی بیش تر عذابمان دهد ، انگار می خواست با حالش هر روز امید باقی مانده امان را کم و کمتر کند و برود، برای همیشه تنهایمان بگذارد...!

نگاهم را به باراد دادم، دست کمی از آیلا نداشت ، او هم شکسته شده بود!

دستم را روی شانه اش گذاشتم و گفتم:

- حالت خوبه؟

چیزی نگفت، ادامه دادم:

- خسته نمی شی یک ساله هر روز میای اینجا؟ شنیدم بعضی شبها هم نمیری!

صدای گرفته اش بلند شد:

- حاضرم ده سال دیگه هم منتظر بمونم تا بیدار شه ، فقط بیدار شه!

- خیلی دوستش داری نه؟

- دوستش دارم، خیلی زیاده! آدما متاسفانه وقتی قدر یه چیزو می

دونن که از دستش بدن! ما آدما همین قدر ، قدر شناسیم! تا وقتی

کسایی که دوستمون دارن و دوستشون داریم دورمونن حواسمون
بهشون نیست ولی همین که میرن...

نفس عمیقی کشید و گفت:

- گاهی یه آدم تمام زندگی و دنیای یه آدم دیگه می شه ، آیلا زندگیم
شده، دنیام شده!

مکشی کرد و گفت:

- خدا می دونه چقدر دلم براش تنگ شده!

صدای دستگاه های اتاق آیلا بلند شد ، باراد با صدایی لرزان گفت:
- چه اتفاقی داره میوفته؟

#پارت_۲۴۲

وسط راهرو ایستاد و فریاد زد:

- دکتر ، دکتر، بیاین یه اتفاقی داره میافته.

نگاهم کرد، چشمانش پر از اشک بود! او دیگر آن باراد مغرور و
خودخواهی که همه می گفتند نبود، جلوی من یک باراد عاشق ایستاده
بود که برای عشقش جان می داد!

- بهزاد اگه اتفاقی براش بیوفته من می میرم، به قرآن می میرم.
دکتر با چند همراه وارد اتاق شدند، باراد به سمت در دوید اما پرستار
ها مانع ورودش به اتاق شدند.

دوباره برگشت و پشت شیشه ایستاد و فریاد زد:

- چه خبره؟؟؟ یهو چه بلایی سرش اومد؟؟؟

هر لحظه صدای دستگاه ها بیش تر می شد، چشم های نگران دکتر و
پرستار ها به آیلای روی تخت بود!

صدای دکتر بین صدای دستگاه بلند شد:

- داریم بیمار رو از دست می دیم! عجله کنید!

سریع باراد را گرفتم و به سمت خود برگرداندم، نباید نگاه می کرد، اما
کاملاً روانی شده بود ، تمام بیمارستان با صدای داد و هوارش پر شده
بود!

صدای یک دو سه گفتن دکتر می توانست امید را در دل یک نفر زنده
کند یا یک نفر را نا امید کند ! دوباره شروع کرد ، یک دو سه ! انگار
قرار نبود معجزه ای اتفاق بیوفتد!

دکتر: این آخرین باره! بازم انجامش می دیم.

باراد آرام شد ، تمام بیمارستان را سکوت فرا گرفت ، منتظر بودیم تا صدای تپش قلب او را دوباره بشنویم.

یک ثانیه ، دو ثانیه ... ده ثانیه گذشت و خبری نشد!

انگار رفته بود ، با چشم های غمگین به باراد نگاه کردم.

اینبار واقعا دیوانه شد، بیش از پیش! دیوانه وار به شیشه ی اتاق می کوبید و نام آیلا را صدا می زد!

بین آن همه سر و صدا ، صدای آرام تپش قلبی بلند شد.
پرستار داد زد:

- بیمار برگشت! این یه معجزس!

باراد به سمت در دوید و با وجود مخالفت دکتر در را باز کرد.

چند ثانیه بعد صدای بلند نفسی آمد، صدای دخترانه ای که همه دلتنگش بودند، باراد بیشتر!

چشم هایش را باز کرده بود و اسمی را صدا می زد:

+ بارادا!

آرام شد ، بعد یک سال چشم های باراد آرام شد!

انگار باورش نمی شد و در شوک بود، یکدفعه از شوک بیرون آمد و
فریاد زد:

- آییلاااا!!!

چشم های آیلا دوباره روی هم افتاد ، نفس های بلند می کشید.

بعد از یکسال بیدار شده بود و این واقعا یک معجزه بود!

باراد به سمتم برگشت و محکم بغلم کرد و داد زد :

- آیلا برگشت ، بخدا برگشت ، چشماشو باز کرد و منو صدا زد ، تو
فکرمه! بخدا هنوزم دوستم داره، میدونم اون منو می بخشه، به اندازه
کافی تاوان پس دادم!

- خداروشکر، خوشحالم براتون!

بعد مکثی گفتم:

- یاشار هم خوشحال می شه از شنیدن این موضوع!

آرام گفت:

- آره خوشحال می شه...

- باید به یلدا و کیان هم خبر بدم، یلدا اگه اینو بشنوه خیلی خوشحال میشه.

باراد از من جدا شد و دوباره از پشت شیشه به آیلا خیره شد.

آرام آرام اسمش را با خود زمزمه می کرد!

آیلا هم با چشم های نیمه باز به باراد نگاه می کرد و لبخند بی جانی روی لبش بود.

به او نزدیک شدم و گفتم:

- اسم قشنگی داره ها!

لبخندی زد و گفت :

- معنیش هم همون قدر قشنگه ، این اسم خیلی بهش میاد، درست آیلا رو توصیف می کنه!

- معنیش چی می شه؟

- هاله ی ماه! درست به زیبایی هاله ی دور ماهه! اون نور امیدو عشقو تو دلم روشن کرده، درست مثل ماهه، ماهِ زندگیم...

لبخندی زد و دوباره تکرار کرد:

- هاله ی ماه!

[#پایان]

نایس بانو